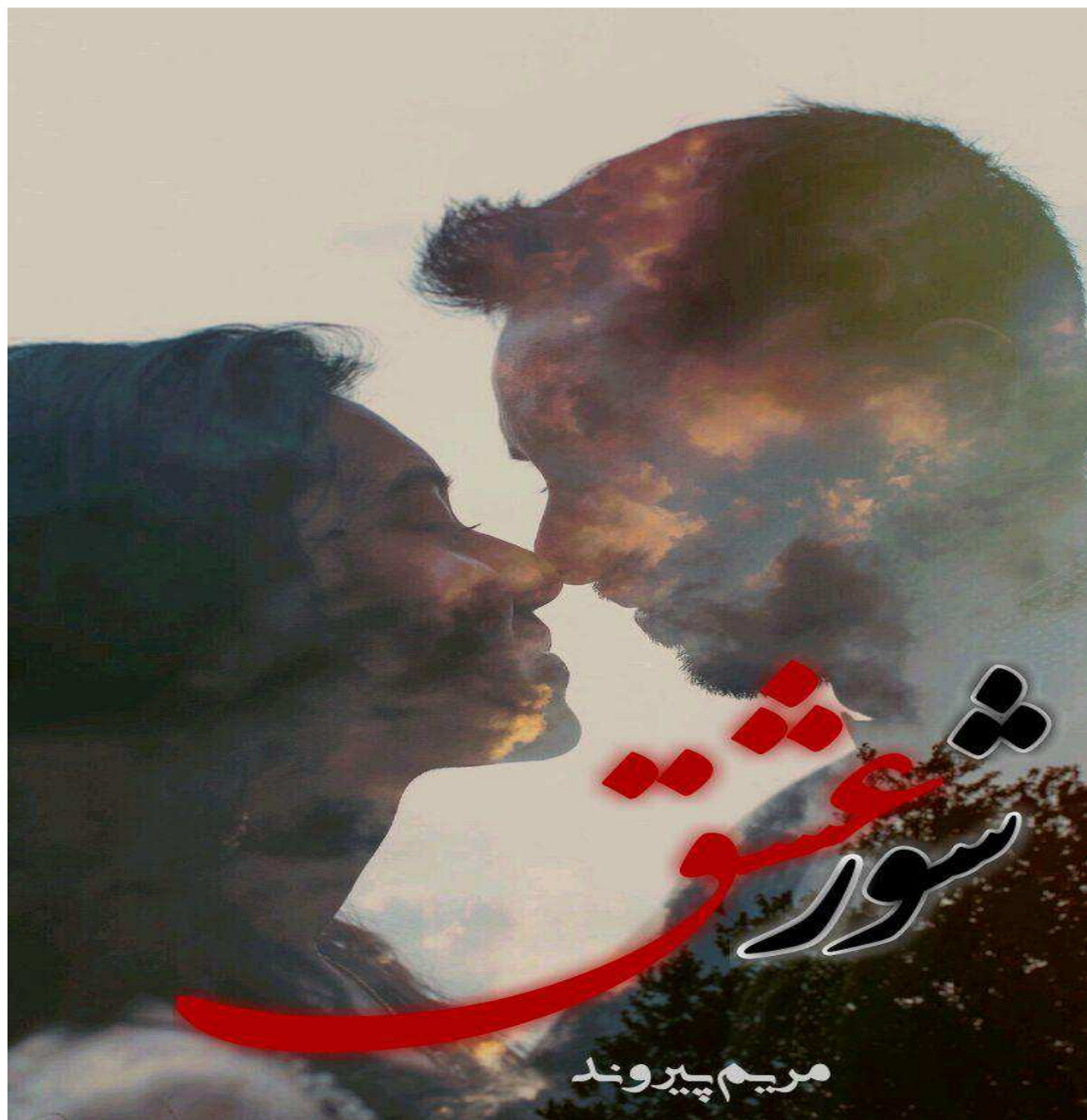


بسم الله الرحمن الرحيم



رمان: شور عشق

نویسنده: مریم پیروند

این رمان فروشی است!

پخش و یا دانلود رایگان آن حرام و قابل پیگرد است.

"این شب ها چقدر قدم زدن ، می چسبد!

نور ملایم چراغ های خیابان ،

صدای های و هوی شلوغِ عابران شهر ،

و تماشای این آسمانِ سُربی و بی نقاب ؛

همه اش زیباست...

ولی چه فایده ؟!

تو نیستی...

و چقدر جای تو میانِ پرده های شبانه ام خالیست...

مرا دریاب ،

من بی تو تنهاترین شبگردِ این حوالی ام!

اگر قرار است بیایی بیا

دل دل نکن

فقط طوری بیا

که هنوز هیچ کس چنین آمدنی را

به خود ندیده باشد

و دوستم داشته باش

چنانکه هنوز هیچ کس

چنین دوست داشتنی را به خواب هم ندیده باشد »"

با استرس و نفرتی که سرتا پام پوشیده بود وارد مطبخ شدم ، ازش متنفر بودم انقدر زیاد که این اولین باری بود که ناچار شدم به مطبخ پیام ، هر چند خودم که اصلاً دلم نمیخواست ببینمش اون اصرار داشت هر طور شده پیام و حرفای مزخرف و بی سروتهدش رو بشنوم.

تا از راهرو گذشتم بوی عطر لعنتیش حتی تو این فضای منفور هم به مشامم رسید ، ایستادم و دستمو به دیوار گرفتم ، یه لحظه آنی از رفتن پشیمون شدم ، برم ، نرم ؟ بالاخره که چی ؟ حالا که تا اینجا اومدی برو حرفاشو بشنو ببین اصلاً چی میخواد بلغور کنه.

به اندازه‌ای که از خودش بیزار بودم از مطبخ هم بدم می‌اومد چون حال و هواش بوی نحس خودشو میداد.

به میز منشی رسیدم دست خودم نبود که اخم داشتم، حتی این انزجار تو صدامم قد علم کرده بود.

-سلام ببخشید آقای دکتر هستن ؟

منشی یه نگاه دقیق به قدو بالام انداخت و سرشو کمی بالا گرفت و مغرورانه گفت:

-بله هستن، ولی تایم کاریمون تموم شده، آقای دکتر گفتن مریض دیگه ای نگیرم، شماهم بهتره منتظر نمونین.

احمام بیشتر شدن و خیلی سریع و بی حوصله گفتم:

-کارم شخصیه خانم کار پزشکی ندارم، شما برید بگین خواهرتون اومده آقای دکتر خودش...

در اتاقش باز شد و صدای منحوسش به گوشم رسید که داشت با کسی حرف میزد، سرمو به سمتش پیچیدم، مریضی که تو اتاقش بود و ظاهراً آخرین مریضش بوده با کلی تشکر کردن از بردیا و منشی بوزینه‌ش بالاخره راه خروج از مطب در پیش گرفت.

بردیا تا منو دید کنکاش‌گر و دقیق خیره صورتم موند، نفسشو با آرامش بیردن داد و با لبخند کجی به داخل اتاقش اشاره کرد و گفت:

-خوش اومدی غزل خانوم، میگفتی تا به افتخار اومدنت یه گاوی، گوسفندی چیزی برات زمین میزدم.

با نفرت و اخم شدیدی بهش نگاه کردم که سریع چشمک نامحسوسی زد که یعنی پیش منشیم مراقب رفتارت باش.

-بیا تو آبجی خانم.

نفس عصبیم رو به بیرون فوت کردم و در مقابل چشمای پرسش‌گر و مشکوک منشیش پا به سمت اتاقش برداشتم.

تا خواستم از در اتاقش داخل برم یه لحظه بردیا ایستاد و غافلگیرم کرد چون خیلی سریع با سر و سینه تو سینه‌ش فرو رفتم و با تن منزجر کننده‌ش برخورد کردم، سریع خودمو عقب کشیدم ولی لبخند شیطون روی لب بردیا نشون از رضایت این رفتار کوچیک و صدالبته غیرعمدی بود.

رو به منشی گفت:

-خانم بهرامی لطفاً دوتا قهوه بیارین به اتاقم بعدش میتونین برین، در مطبو هم ببندین.

با این حرف بردیا گردنم به ضرب به سمتش پیچیده شد، نه تنها من تو این شوک غیر منتظره‌اش فرو رفتم، منشی هم با یه حالت گنگ و گیج به هر دومیون نگاه کرد، شاید تو خیالش داره تصور میکنه من خواهر آقای دکتر نیستم و این رفتارها برای چیز دیگه ایه تا شک و شبهه‌های دیگرونو برطرف کنیم.

بالاخره به ناچار گفت:

-چشم آقای دکتر.

رو به بردیا آرام و با کمی ترس خفته گفتم:

-من باید سریع برگردم خونه حاج بابا نگرانم میشه.

بردیا با گوشه چشم نگاه پر معنایی بهم انداخت و محکم و جدی گفت:

-بیا تو درو هم ببند.

من نمیتونستم با بردیا تو مطبخ تنها باشم، اون یه عوضیه به تموم معناست که هنوزم مثل چندسال پیش ازش میترسم، تنها شدن منو اون تو این مکان بسته و بدون حضور کسی میتونست بدترین زنگ خطر برام باشه ولی نمیتونستم راه اومده رو برگردم اگه اینکارو میکردم اولین کسی که به ترس احتمالی و درونیم پی میبره همین منشی بوزینه‌شه که داره مثل وزغ به منو عکس‌العملام نگاه میکنه.

نفس حبس شده‌مو بیرون دادم و با هر تعللی بود رفتم رفتم و در اتاق رو بستم.

چند دقیقه گذشت، چند دقیقه ای که منشیش برای هر دومون قهوه آورد و از بردیا و من با اکراه خداحافظی گرفت و رفت، حالا هر دومون درست روبه روی هم بودیم، من روی مبل مقابل میزش و بردیا روی صندلیه مخصوصش پشت میز نشسته بود و با اون چشمای دریده و وحشیش زل زده بهم نگاه میکرد.

از نگاهش هم ترس داشتم و هم آزار روحی و حتی فشاری به اندازه حمل یه بار سنگین از یه سربالاییه شیب دار و تند که حسابی تنم رو خسته و ضربان قلب و نفسامو، روی دور تند و کوبنده‌ای وا میداشت.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم که بهش بفهمونم خیلی عجله دارم و اگه حرف مهمی داره که بخاطرش منو تا اینجا کشونده هر چه زودتر بگه تا از این اتاق خفقان و نفسگیرش خلاص بشم.

چند بار به ساعت مچیم ، به ساعت روی دیوارش ، به لیوان قهوه و به بک گراند گوشیم منظور دار نگاه کردم ، نوچ گفتم و همچنان منتظر بودم تا حرف بزنه اما بردیا انگار نه انگار طبق درخواست و التماس منو به اینجا کشونده ، لم داده بود روی صندلیش و با همون پوزیشن مذکور و حالت چشمای دریده‌ش خیره به صورتم و اندام مچاله شده بود.

با حرص لیوان قهوه‌ای که بلاتکلیف تو دستم مونده بود با ضرب روی میز گذاشتم و گفتم :
- خب ؟ نمیخوای شروع کنی ؟

بالاخره استارت شروع رو زدم که لب باز کرد و خیلی عادی و خونسرد گفت:

- حاجی برات لقمش کرده ، لقمه های حاجی بدنستا اما نمیدونم چرا من با این یه لقمش همچین جور نیستم.

گنگ حرف میزد و منظور حرفاشو اصلاً نفهمیدم ، خودش هم متوجه شد که پوزخندی زد و طوری محکم و خشن از رو صندلیش بلند شد که صندلی به عقب رفت و صدای برخوردش با دیوار تو اتاق پیچید.

از ترس واکنشش و برداشتن قدماش به سمتم سریع از رو مبل بلند شدم و دستپاچه و هول گفتم :

- من که نفهمیدم چی گفتی، ظاهراً چیز مهمی نیست که منو کشوندی اینجا و برامم اهمیتی نداره ، باید برم چون الان حاج ...

کیفم از تو دستم کشیده شد ، با جیغ کوتاهی شبیه "هین" بهش نگاه کردم و با لرزش محسوسی گفتم :

-باید برم حاج بابا نگران میشه بهش نگفتم که قراره پیام پیش تو کتابخونه رو بهونه کردم که ...

- چه بهتر ...آخه دلیلی هم نداره آدم بخواد بره داداششو ببینه یه گردان آدمو خبردار کنه.

با حرص و لحن غریدن اخطار زدم :

- بردیا ... من باید برم تو گفتی حرف داری اما انگار نمیخواهی چیزی بگی.

خیره به صورتم شد و با حرص بیشتری گفت :

- ازم میترسی ؟ "جوابی ندادم ،خب در اصل ازش میترسیدم ،پوزخندی زد و گفت : " جلوی مردم داداشتم اما اینجا شدم نامحرم که هر دقیقه میگی میخوام برم ؟

خودش دقیقاً وسط خال زد که بهم بفهمونه متوجه ترسم از خودش شده. داداش ! چه نیرنگ بازی تو بردیا ، فقط خدا تورو میشناسه با حاج بابا که سالها ازم دورت کرده.

با همون پوزخند و چشمهای دریده‌ش که زل زده به چشمهام بود تمسخر آمیز گفت :

- اینطور که بوش میاد تو خبر نداری که قراره چند شب دیگه برات خواستگار بیاد، اوووم اونم چه خواستگاری !!

پس منظورش از لقمه گرفتنای حاج بابا این بود، بالاخره نگاه سرگردون و ترسیده‌م رو با این شوک به صورتش دوختم، تموم ترس گذشته هام ازش تداعی شد، بوی عطر نفرت انگیزش خاطره همون شب رو یادآوریم میکرد، همون شبی که حاج بابا به خونه برگشت و مارو تو یه شرایط خیلی بدی دید که همش تقصیر بردیا بوده و بعد هم بردیارو برای همیشه از خونه و من دور کرد.

"بوی گند نفساش از الکل و بوی پیرهنش مثل فیلم تکراری برام تکرار و خاطره‌ش رو همین امشب زنده کرد که انگار بوی عطرش همون بوی اون شب بود"

قدمی به عقب رفتم اما چون کیفم تو دست بردیا بود با عقب رفتن من اون قدمی جلو اومد و بهم نزدیک تر شد.

ترسیده و هول کرده دسته کیفم رو محکم به سمت خودم کشیدم تا از دستش آزاد بشه اما در ازاش بردیا وحشیانه دسته کیفم رو به سمت خودش کشید که همراه با کیف خودمم تو بغلش پرت شدم و باعث لبخند شروری روی لب بردیا شد.

هول کرده و با تقلا گفتم :

- برو کنار لعنتی ... برو کنار وگرنه به حاج بابا میگم تا دوباره جواب رفتار زشتتو بهت پس بده.

شرورانه خندید و کیفم رو از بین دستام کشید و به گوشه ای پرت کرد و دستاش رو دور کمرم پیچید ، مثل دیوونه ها جیغ زدم و خودم رو تو حصار بغلش به بالا و پایین میپروندم که بردیا بلند خندید و گفت :

- چته دیوونه صاف وایسا میخوام باهات حرف بزنم.

جیغ کشیدم :

- ولم کن بردیا ولم کن ... بقران میرم به حاج بابا میگم الکی منو کشوندی اینجا تا به هرزه بازیات برسی.

سریع موضعش رو تغییر داد و با اخم شدیدی از خشونت تکنونم داد که تنم مماس با تن کثیفش شد و تو صورتم غرید:

- واسه من حاج بابا حاج بابا راه ننداز غزل که اگه بخوام هر کاری بکنم چشممو رو همه چی میبندم و انجامش میدم.

انگار کسی با پتک تو سرم کوبید و اون لحظه چقدر خودم رو لعنت فرستادم که چرا دوباره به این آدم نزدیک شدم، آدمی که ذات کثیفش هیچ شباهتی به حاج بابا نداشت، از جملهش و حرفش مو به تنم سیخ شد و ترس گذشته به دلم چنگ انداخت ،همین بوی مشمئز کننده ش بود که چند سال پیش شامه رو پر کرد و با این نزدیک شدن دوباره دارم همون بورو استشمام میکنم.

با انزجار و بی میلی کف دستامو رو سینه ی پهن و عضلانیاش گذاشتم و به عقب هلش دادم ،با ترس عیانی که نگاهم خیره به نگاه سرکش و هرزهش بود، آروم لب زدم:

- بذار برم بردیا ... خودت میدونی من ازت متنفرم ، الانم به اجبار اومدم که گفتمی باهام حرف داری اما ظاهراً غیر از اینه ... بذار برم والا مو به موی این رفتاراتو به حاج بابا گزارش میدم.

نگاه سرگردون و خیرهش رو از راست به چپ تو چشمام مانور داد و هوس بار و کثیف زمزمه کرد:
- از داداشت میترسی غزل ؟

اخم کردم و با نفرت بیشتری گفتم :

-تو داداش من نیستی یه داداش با خواهرش یه همچین کاری نمیکنه احمق، دست از سرم بردار.

گنگ و با انحرافی که سعی داشت خودش رو به کوچه علی چپ بزنه با تکون دادن سر و چشمک بدجنسش پرسید :

-چی کار مثلاً ؟ من الان چیکارت کردم که انقدر کولی بازی در میاری ؟ جز اینکه گرفتمت تو بغلم تا بتونم راحت باهات حرف بزنم کار دیگه ای هم کردم که خودم حواسم نیست ؟

ناچار و عصبی صورتم رو در هم کردم و گفتم :

-میتونیم طور دیگه ای هم با هم حرف بزنیم ، بشینیم رو مبل و مثل دوتا آدم بالغ و باشعور ...

بردیا : یعنی ایستاده راحت نیستی، بشینیم رو مبل بگیرمت تو بغلم اونجوری با هم حرف بزنیم بیشتر خوشت میاد ، یا بخوابم روت اول خوب نازت کنم بعد به شیوه ای که راضیمون میکنه باهم حرف بزنیم ؟

عصبی مشتی به سینه‌ش زدم و گفتم :

- بردیا ولم کن داری عصبیم میکنی اگه حرفی داری بزن اگه نه هم بذار برم، حاج بابا الان نگرانم میشه.

- خیلی حاج بابا حاج بابا میکنی غزل ، زیادی هم هواتو داره، نکنه شبا هم وظایف تختسو به خوبی...

از حرفی که میخواست بزنه خون به یکباره به صورتم هجوم آورد و عرق سردی رو کمرم نشست، چی داشت میگفت ، بردیای بیشعور چرا فکر میکنه همه مثل خودش یه نانجیب و عوضین که بخوان با من ...

از حرص و عصبانیت سیلیه محکمی تو گوشش زدم که از شوک کارم لحظه ای مَنگ و متعجب بهم نگاه کرد، با عصبانیت و لرزش فکم که همه و همه‌ش بخاطر انقباض تن و برانگیخته شدن اعصابم بود تو صورتش محکم غریدم:

- حاج بابا مثل تو نیست ذات داره ذات، تو یه حیوون کثیفی که همه کس و همه چیزو مثل خودت لاشی و عوضی میبینی، انگار یادت رفته چند سال پیش واسه چی حاج بابا از خونه بیرون رفت کرد و نداشت پیشمون باشی چون تو یه آشغال کثیفی ...

بلافاصله لباسو رو لبام گذاشت و وحشیانه بوسیدم، از لای لبهام جیغ میزدم و محکم رو شونه‌هاش میزدم که کنار بره ، من چرا دوباره اعتماد کردم و پیش بردیا اومدم ؟ مگه حاج بابا بهم نگفته بود هیچوقت بدون اجازه‌ش برای دیدنش قدمی به اشتباه برندارم.

چشم‌اش رو بسته بود و طوری می‌بوسیدم که بیشتر سعی در عذاب دادنم داشت، از بیچارگی به گریه افتادم و بین لب‌هاش صوت گریه‌م خفه گونه بلند شد.

سرش رو عقب کشید ولی فاصله‌ش رو کم نکرد، طوری که وقتی پچ گونه حرف زد حرارت نفس‌اش کامل به صورتم اصابت میکردن.

بردیا : دفعه دیگه بخوای از این شاخ بازیا دربیاری بدترش میکنم غزل، چوب خطاهاات زیاد بشه یه ذره هم بهت رحم نمیکنم اینو مطمئن باش ، هنوز تلافیه حرفای ۵ سال پیش در نیوردم پس بیشتر از این یاغی نشو.

با نفرت تو چشم‌اش نگاه کردم و با چونه لرزون گفتم :

-ازت متنفرم ... تو یه حیوون کثیفی که فقط به فکر هوس و کثافت ...

دوباره لب‌هام رو بوسید اما اینبار با خشونت و شدت بیشتری، اشکام متعاقب از قبلی پیشی گرفتن و دلم از حس بوسه هاش به هم پیچ می‌خورد که دوست داشتم عوق بزnm و مزه این بوسه ها و نفسای منزجر کننده‌ش رو بالا بیارم.

هر چقدر سرم رو به اطراف چرخ میدادم که بردیا ازم کناره گیری کنه اما اون محکم تر دستاشو دور تنم حلقه زده بود و سرشو به سمت صورتم مایل کرده بود که به هیچ طریقی نمیتونستم از این حصار نفرت انگیزش دور بشم.

شاید از دیدن عجز و گریه هام بود که چند دقیقه بعد سرشو دوباره با فاصله خیلی کمی عقب کشید و نفس زنان از حس موفقیتِ آزار دهنده‌ش تو صورتم پچ زد:

- دوباره بخوای تیکه بارم کنی یا هر حرفی بزنی که رو اعصابم بره و روانمو به هم بریزه بدتر از اینا سرت در میارم ، پنج ساله به خاطر تو و اون ادا بازیای مسخرت من از خونمون آلاخون والاخون شدم، تک و تنها دارم زندگی میکنم ،زبونتوبه دندون بگیر ، بخوای باز چرت و پرت بندازی بیرون یا بخوای چیزی به حاج بابا بگی به روح خانوم جون غزل همینجا کارتو میسازم.

زدم زیر گریه و با نفرت عمیقی گفتم :

-تو سادیسم داری ، تو روانی ای بردیا ایشالا بمیری که با این رفتارات داری میشی مایه ننگ حاج بابا...

دست زیر زانو و کمرم گذاشت و با یه حرکت خیلی سریع و خشونت دار از جا بلندم کرد ،جیغ کشیدم و تند تند و با هول گفتم :

- باشه ، باشه، بردیا ، بردیا غلط کردم باشه،به جون خودم چیزی نمیگم بردیا ،بردیا تورو خدا، تو رو به روح خانوم جون.

پرتم کرد رو کاناپه ،به حالت نشسته رو کاناپه قرار گرفتم اما کمرم بخاطر برخورد محکمش با پشتیه کاناپه کمی درد گرفت.

خیلی خونسرد و جدی روم مایل شد، وحشت تموم تنم رو در برگرفت و به سختی آب دهنم رو با گلوی خشک شدهم قورت میدادم، چشماش رو تو نگاه ترسیده‌م دوخت و با جدیت و محکم گفت:

- کافیه یه جمله دیگه ازت بشنوم ... وای غزل ... وای که بی صبرانه منتظرم تو فقط یه کلمه دیگه حرف بزنی تا تموم این لباسارو تو تنت ژندره کنم، ببینم اونوقت چه جوری میخوای بری خونه پیش حاج بابات و تعریف کنی کی یه همچین بلایی سرت آورده؟!

بردیا رسماً روانی و دیوونه شده بود که بخاطر این پنج سال دور شدنش از خونه ای که منو حاج بابا توش بودیم داشت عقده‌هاش رو یکی یکی برام رو میکرد، از ترس واکنش و حرکاتش تصمیم گرفتم با ملایمت رفتار کنم، چون هر حرکت ناشیانه من مساوی بود با خشم غیر قابل کنترل بردیا که سالها منتظر یه همچین روزی بوده تا منو تنها تو قلمرواش به چنگ بگیره.

به خودم گفتم اون الان مثل یه شیر زخمیه که منتظر انتقام گرفته، به جای بحث و شورش آرومش کن و به حرفایی که با بهونه اونا تورو به اینجا کشونده با ملایمت گوش کن.

با ترس و خیلی خفیف لب زدم:

-دیگه چیزی نمیگم ... تو گفتی باهام حرف داری که اومدم اینجا، آروم باش بشین باهم حرف بزنینم.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و خیره به چشمام موند، نگاهی طولانی، باز هم نگاه، طوری که نمیتونستم چیزی از درون چشماش بفهمم، سرشو عقب کشید و با همون نگاه خیرهش گفت:

- چهارشنبه قراره خواستگاری گذاشتن حاج بابا ازم خواسته منم پیام، اما قبلش خواستم اول با خودت حرف بزنم.

حاج بابا چرا به من چیزی نگفته بود؟ چرا از بردیا خواسته که بیاد تو مجلس خواستگاریه من؟ مگه هردوشون تو این چند سال باهم قهر نبودن حالا چیشده که حاج بابا ازش میخواد سرمجلس

خواستگاریم حضور داشته باشه ؟ خواستگاری ! کاش یه ذره دلم خوش بود و مثل دخترایی که وقتی میفهمن قراره براشون خواستگار بیاد حداقل یه لبخند خشک و خالی میزدن ... کاش بردیا ...

- فقط یه کلام میگی نه.

از تحکم کلامش و حرفی که زد خون تو رگام یخ بست و از افکار سرگردونم بیرونم کشید، به بردیا منگ و ترسیده نگاه کردم.

پیروزمندانه لبخندی زد و چشمای هیزش رو درشت کرد و گفت :

- شنیدی که چی گفتم آبجی خوشکله ؟ خواستگارت بیاد خیلی سریع جلوی حاج بابا و اون نره خر میگی "نه" و فعلاً قصد ازدواج نداری.

- اونوقت چرا باید بگم نه وقتی خودت میدونی حاج بابا لقمه های بدی نمیگیره ؟

ابروهاشو با تعجب بالا داد و نیرنگانه سری کج کرد و گفت :

- اینجا من میگم چیکار کنی یا نه تو اول زبونتو میبندی تا من حرفم تموم بشه بعد اگه خواستی چیزی هم بگی فقط میگی چشم.

پوزخندی زد و از عقده ای که از حرفاش به دلم چنبه زده بود با تمسخر و حرص گفت:

- یه جووری حرف میزنی انگار من کنیزتم تو هم اربابمی که هر چرت و پرت مسخره ای گفتی باید بگم چش...

نذاشت حرفم رو کامل کنم، پنجه دستش رو گلوم نشست و با قدرت منو به سمت بالا کشید و از روی کاناپه بلندم کرد، فشار دستش به قدری سنگین بود که حس کردم الان جونمو میگیره، با دستم محکم رو مچ دست و ساعدش میزدم تا دستشو برداره، حتی نمیتونستم ذره ای نفس بکشم و برای گفتن کوچکتین کلمه ای تقلا میکردم، یه جوری خونسرد و عادی به تماشای تقلا کردنم نشسته بود که انگار در حال تماشا کردنه جذابترین فیلم دنیاست، از ته گلوم و با تموم قدرت جیغ میکشیدم ولی صدام بی جون و خفه به گوش میرسید که با برداشتن یهویی دستش جیغ خفهم به جیغ بلندی تبدیل شد و بردیا با حرص دوباره هلم داد روی کاناپه.

با برداشتن دستش به سرفه شدیدی افتادم؛ بیتفاوت فقط نگاهم میکرد و بعد از کمی با تمسخر گفت:

- نگران اون روز نباش کنیزمم میشی عزیزم.

با ترس بهش نگاه کردم جواب جمله چند دقیقه پیش رو بهم داده بود، دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- پاشو یکم آب بزن به صورتت.

- بردیا.

- پاشو بهت میگم.

بردم تو سرویس دستشوییہ اتاقش که سرویس کوچیک و جمع و جوری بود و خیلی هم تمیز، جلوی
روشور ایستادم اما هنوز گریه میکردم.

- آب بزن به صورتت.

با حالتی از گریه نالیدم :

- بردیا من نمیخواستم باعث قهر تو و حاج بابا بشم اون خودش سر رسید و رفتار زشتتو دید که
میخواستی باهام ...

- یکم آب بزن صورتت.

- بردیا تو همیشه مرد مهربونی بودی دلم میخواد دوباره روزها برگردن به عقب و تو بشی همون مرد
مهربونی که همیشه میشناختم.

سردِ سرد بهم نگاه کرد و کلافه و عاصی گفت:

- ناز کردنات تموم شد ؟

اشکم در مقابل نگاه یخ زده و بی تفاوتش چکید و با تکیه دادن ریز سرم آروم لب زدم :

- من برات ناز نمیکنم میخوام هر کینه ای که از من تو دلت بهشینی حرف بزنی و با هم برطرفش
کنیم ما یه خونواده ایم بردیا.

پوزخندی زد و خودش مشت دستش رو پر از آب کرد و تو صورتم ریخت، از سردیه آب و سردیه رفتار بردیا بلند زدم زیر گریه که با کلافگی نوچ کرد و گفت :

- من حوصله این ادا اطوارارو ندارما غزل زود باش خودتو جمع کن حرفام تموم بشه میبرمت خونه.

از حرص و عصبانیت با مشت آروم رو روشویی زدم و با گریه ی بلندی گفتم :

- تو کی انقدر پست شدی نامرد ؟ من فکر کردم تو آدم شدی که بهت اعتماد کردم اومدم اینجا چرا راحت نمیذاری ؟ چرا مثل همه خونواده ها به جای اینکه پناهم بشی ،شدی یه خار رو دلم ؟

مشت دیگه ای آب تو صورتم ریخت و زیر لب غر زد :

- انگار خودت دوست داری کاری که این همه مدت منتظرش بودم تا یه روزی انجامش بدمو همین الان تمومش کنم که اون دهندو ببندی.

از ترس حرفش با حق تند تند گفتم :

- چی... چیز... چیزی نمیگم.

آب زد به صورتم و بعد بیرون رفتیم ،رد انگشتاش روی کمرم داغ شده بود و پوست کمرم رو به آتیش میکشیدن، این بخاطر حس نفرتی بود که به بردیا داشتم ،برام شبیه یه غارتگر و متجاوز بود که وقتی دست کثیفش روی تنم قرار میگرفت تنم بی اختیار انقباض پیدا میکرد و به حالت چندش و انزجار خودم رو جمع میکردم.

چندتا دستمال کاغذی از تو جعبه روی میزش بهم داد تا صورتم رو خشک کنم.

بیچاره وار نشستم روی همون کاناپه ای که چند دقیقه پیش نشسته بودم، کاش میشد برم اما چه جوری؟ مگه نمیبینی عین یه ببر سرت کمین انداخته و تو چنگش گرفتت، غیرارادی میلرزیدم، نگاهم ترسیده به سمتش بود، فنجون قهوه سرد شدهش رو برداشت و یه سر بالا کشید و بعد از پایین آوردن فنجون از تلخیه قهوه کمی صورتش رو در هم کرد و نگاه جسور و بی پرواش تو نگاهم تلاقی شد، پوزخند صدا داری زد و با تمسخر گفت:

- مثل جوجه ها خودتو جمع کردی میترسی بخورمت؟ تموم تنت داره میلرزه.

- می...میخوام برم.

سری تکون داد و قدماشو به طرفم برداشت، بک گراند چهرهش شاید خیلی جذاب و جدی و همینطور جنتلمن بود اما درونش کثیف ترین آدمی سایه انداخته که خویِ واقعش مثل یه حیوون درنده و بی رحم بود که فقط مشتاق به دریدنه!

پوزیشن غرورش هنوز هم مثل سالهای قبل جز خصوصیات بارز شخصیتیش بود که مثل یه حاکم و کسی که فقط حکمروایی میکنه به افراد نگاه میکرد.

کنارم روی کاناپه جا گرفت، خودمو جمع تر کردم و به آخرین نقطه کاناپه پناه بردم که رد لبخندی از تمسخر روی لب بردیا نشست.

با نفوذ و پر قدرت به پنجه های حلقه شده دستم نگاه کرد، نگاهش به قدری حرارت داشت و پلید بود که ناخودآگاه از حرارتشون دستامو آروم زیر شالم فرو بردم، پوزخند زد و نگاهی به دستای خودش کرد که ساعت مچی ایتالیایی و برند روی دستش جلوی چشمم فخرفروشی میکرد و انگشتر یاقوت قرمزی که روی انگشتش بود و یادمه قبلاً بهم گفت یادگار حاج خانوم ... هنوز هم بین انگشتاش جا داشت.

از سنگینه نگاهم سرشو آهسته بالا آورد و بهم نگاه کرد، پوزخندش با یه لبخند ملایم تعویض شده بود و چشمای وحشیش آروم و رام تر به نظر میرسیدن.

دستشو به سمتم دراز کرد، خودمو بیشتر به کاناپه چسبوندم ولی بردیا با موفقیت دست چپم رو از زیر شالم بیرون کشید و پنجه مشت شده دستمو از هم باز کرد.

- بردیا.

- هیس.

پنجه دستمو کف دست چپش گذاشت، دستمو مشت کردم ولی برای بردیا چندان اهمیتی نداشت چون با اون یکی دستش دوباره مشتمو از هم باز کرد، چشمامو بستم، حتی لمس کوچیکش روی تنم و یا دستام حالمو مشمئز میکرد.

پشت دستمو با انگشتای داغش نوازش کرد و آروم زیر لب گفت:

- چقدر کوچیکه.

چشمامو باز کردم، دیدم با یه لبخند محو و آروم به دستم خیره شده، پوست سفید دستم با پوست برنزه‌ش دو رنگ متضاد بود اما از نظر خودم تضاد زیبایی نداشت.

دستاش داغ بودن، داغ داغ و حرارتشون داشتن به دستم انتقال میدادن، سرانگشتای دستش رو خیلی نرم و آهسته پشت دستم نوازشی کشید و با لحن خاص و آرومی گفت:

- امشب قراره حاج بابا در مورد شب خواستگاریت باهات حرف بزنه ،همین امشب یه جوری نارضایتیتو از این خواستگاری اعلام کن دلم نمیخواد با اومدنم به خونه و بعد که جواب تورو میشنوه فکر کنه اینا زیر سر من باشه.

تا لب باز کردم چیزی بگم سریع سر بلند کرد و با نگاه خماری که ترس به جونم می انداخت آهسته گفت:

-نپرس چرا ،دنبال دلیل و برهان نباش فقط بگو "نه" شاید بعدها فهمیدی چرا ازت خواستم اینو بگی.

خواستم از حواسپرتیش استفاده کنم و دستمو از میون دستش جدا کنم فهمید و فشار محکمی به دستم داد و گفت:

- تودختر چموشی هستی غزل و خیلی هم خام و ناپخته، اما یه چیزی رو بدون که منم تو رام کردن یه همچین چموشای وحشی خیلی زود وارد عمل میشم.

از اخطاری که داد دستمو شل و ریلکس تو دستش نگه داشتم و در جواب جمله قبلش گفتم :

- خودت میدونی مخالفت با تصمیم حاج بابا کار سخته من نمیتونم به حاج بابا نه بگم مخصوصاً وقتی نمیدونم دلیل کارت چیه.

اخم ریزی کرد و نگاه طولانی و پر نفوذش رو به تک تک اجزای صورتم انداخت ، از سوزِ نگاهش تاب نیاوردم و سرم رو به زیر انداختم ، قبلاً ما دوتا خیلی با هم صمیمی بودیم طوری که اصلاً بینمون حریمی به عنوان شرم و خیا وجود نداشت ، جلوی بردیا همیشه لباس راحتی مثل تاپ و شلوارک تا

حد زیر زانو میپوشیدم اما بعد از اون اتفاق ترسناک تموم دنیام عوض شد و مدنیتم نسبت به کسی که هر روز اسم و صفت "داداش" بودنش روی ذهن و زبونم بود کاملاً تغییر کرد، دنیای منو بردیا از هم فاصله گرفت، مردی که حس میکردم بعد از حاج بابا پناهمه اما نامردی کرد و دست هرزه‌ش رو به سمتم دراز کرد تا با کار ناشایستش بی عفتم کنه ... اگه حاج بابا دیر میرسید ... وای ... وای بازم مرور ... بازم حس اون خاطرات ... تموم اون تلنگرها مثل خط قرمزی رو مغزم آژیر خطر میزدن ... چرا بازم به دیدنش اومدم وقتی قصد داشت بی رحمانه بهم نامردی کنه ؟

نامحسوس و با کمی ترس سعی میکردم دستمو بیرون بکشم اما موفق نبودم چون بردیایِ تیز زود متوجه میشد و در مقابل کارم رفتارش رو به شکل بدتری تغییر داد، آستین مانتوم رو از روی مچ دستم بالا داد، به ظاهر قصد تلافی کردن کارمو داشت ولی نگاه خمارش روی پوست سفید دستم چیز دیگه ای میگفت.

بردیا : نیاز نیست مستقیم بهش بگی نه من نمیخوام ازدواج کنم آهسته آهسته برو جلو و بگو نشستنی فکر کردی دو دوتا چهارتاتو کردی دیدی فعلاً نمیتونی ازدواج کنی.

- میشه دستمو ول کنی ؟

چشمهای خمارش رو از دستم گرفت و بهم نگاه کرد اما نوازش و لمس داغ دستشو از روی مچ و ساعد دستم قطع نکرد، آتیشی درونم روشن شده بود که با حرارتش داشتم از درون میسوختم ولی چاره ای جز سکوت و سازگاری نداشتم چون واقعاً از بردیا میترسیدم که با تقلا و سرسختیه من از اینی که هست درنده تر بشه، هنوز اثر بوسه‌ش روی لبم مونده و نبضش با قوای محکمی تو صورتم در حال تپیدنه.

بردیا : تو دانشگاه با کسی دوستی ؟

اصلاً متوجه منظورش نشدم فقط سرم رو تکون دادم :

- اوهوم.

چه سوال مسخره ای !! تو ذهنم در حال تمسخر این سوال بی موقعش بودم که با سوال بعدیش از مفهوم سوال قبلش روشنم کرد:

- منظورم اون دوستای خاله زنکت نیستن ، دوست پسر داری ؟

وقت برای بحث کردن با این حیوون تخس نداشتم :

- نه ندارم تو که باید بهتر بشناسیم که دختر این غلطا نیستم.

با ردی از خوشحالی لبخند زد و سرش رو به تائید تکون داد :

- خیلی خوبه ... چون اگه بودی اونوقت خدا میدونه من چه جوری حق تو کف دستت میداشتم.

بی حوصله و عاصی دوباره نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ده دقیقه مونده به نُه بود، وای حالا برای این تاخیرم به حاج بابا چی بگم ؟

- بردیا اگه حرفات تموم شده میخوام برم آخه حاج بابا...

- از این به بعد میخوام بیشتر هم ببینیم اگه ازت خواستم بیای آپارتمانم باید بیای.

داشت زیاده از حد پیشروی میکرد مثل نوازش دستش که حالا آستینم رو تا آرنج بالا زده بود و روی پوستم رو انقدر با انگشتاش و کف دستش نوازش کرد تا دستم لمس و سیر شد.

اخم کردم ، من فقط منتظر بودم تا به آسودگی از این اتاق بیرون برم یه جوری که بردیا حتی به این تظاهر و بازی دادنم چیزی شک نکنه، باید هم به ساز بودم و هم ناساز ، چون هر اشتباهم مساوی بود با یه حرکت عجولانه‌ای از بردیا و بی عفت شدنم تو همین اتاق و مطبخ.

با اخم آروم بهش توپیدم :

- اگه با حاج بابا آشتی کردی خب ممکنه زیاد تو خونه ای که ماهستیم رفت و شد کنی این یعنی منو تو همدیگه رو زیاد میبینیم اونوقت چرا باید پیام آپارتمانت ؟

انگار توقع داشت با همون ظاهر احمقانه‌م سریع بگم "چشم" و به نقش بازی کردنم مشکوکش کنم که فقط منتظر راهی برای بیرون رفتن از این مطبعم، اما با این جواب متوجه شد که بازی در کار نیست و من در مورد این حرفش به طور واقعی واکنش نشون دادم.

بردیا : خب میخوام صمیمی‌تومون با هم بیشتر بشه دلم نمیخواد دیگه ازم بترسی ، من داداشتم دوست دارم بعضی وقتا تو بیای خونم برام آشپزی کنی ، کارای خونمون انجام بدم ، کنارم حرف بزنی مثل قدیما بگی چی دوست داری برات بخرم یا بُرس رو بدی دست من موهاتو شونه کنم یا مثل بچگیات تو بغلم بخوابی و من ...

دستمو کشیدم و با تشر گفتم :

- دستمو ول کن ... دیگه بین منو تو یه همچنین حریمی وجود نداره ...

در کمال تعجب دستمو رها کرد و از جا بلند شد و گفت :

- پاشو برسونمت خونه.

از پشت سر به قد بلند و هیکل چهارشونه‌ش نگاه کردم ، مرد خوشتیپ و به ظاهر موقری بود که چشمهای هیز و دریده‌ش روی خواهرش کمین بودن ... ازش میترسیدم ، از اینکه قرار بود از این به بعد مثل یه کابوس خوفناک زندگیمو تحت تاثیر اون چهره پلیدش قرار بده ، کاش حاج بابا برام یه کاری میکرد تا قبل از هر رسوایی منو از چنگ بردیا رها کنه ، هر چند مشخص بود این آشتی کردن یهویی و این خواستگاری جز همون نقشه‌هایی باشه که حاج بابا برای دور کردن دوباره منو بردیا از هم ردیف کرده.

وساییش رو جمع کرد اما حین هر کاری نگاه دریده و تعلل وارش روی من در گردش بود ، انگار برای بیرون رفتنمون از این اتاق و فاصله دوباره‌مون از هم، مردد بود و داشت برای افکار خودش بهونه تراشی میکرد.

بالاخره از مطبش بیرون زدیم ، رو بهش با نرمی و ملایمت گفتم :

- من خودم با دربست میرم تو هم مطب بودی خسته‌ای.

نیشخندی زد و دزدگیر ماشینش رو به صدا در آورد :

- بیا برو سوار شو حوصله و راجیه بیخودو ندارم.

چقدر بداخلاق و گستاخ شده بود ،اون هم مثل من روی واقعیش رو نشون نمیداد ،منی که در آن واحد ازش متنفر بودم اما با ملایمت و محبت باهاش حرف میزدم.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین نشستم و بردیا هم پشت رُل نشست ،لبخند محوی روی لبش داشت ولی یه جووری جدی و خشن رفتار میکرد که به هیچ طریقی اون لبخند با چهرهش سازگاری نداشت.

ماشین رو به حرکت در آورد و کمی که از محوطه مطبش دور شدیم ، دوباره بحث فراموش شده قبل رو تکرار کرد :

- آپارتمانم چند خیابون بالاتر از اینجااست چند شب دیگه تولدمه دوستام قراره یه جشن کوچیک و دورهمی بگیرن بیان اونجا ، تو هم میای دیگه مگه نه ؟

- خیلی محکم و جسور گفتم :

- نه ... نمیام .

با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت:

- اونوقت چرا ؟ ناسلامتی تولد داداشته .

با تمسخر پوزخندی زدم ، کدوم داداشی به خواهر خودش دست درازی میکرد که بردیا همین امشب و چندسال پیش قصد این اقدام کثیف رو داشت ؟ خشم سراسر وجودم رو گرفت و محکم تر گفتم :

- من به خودم اجازه نمیدم همچین جایی برم.

با اخم و پوزخند ظریفی نگاهم کرد و آرام گفت :

- مگه دلت نمیخواد دوباره برگردیم به روزای گذشته و مهربون بودن داداشتو ببینی خب این برای شروعشه.

نگاهش کردم و سعی کردم بدون هیچ ترس و واهمه ای با جسارت باهاش حرف بزنم :

- بردیا چرا نمیخوای مثل یه برادر واقعی پشتم باشی و به دور از هر فکر و خیال زشتی کنار منو حاج بابا زندگی کنی؟ من که میدونم چی تو سرت میگذره، من که میدونم تو هیچدقت قرار نیست عوض بشی مثل همین امشب که داشتی عقده هاتو یکی یکی بهم نشون میدادی و منو بوسیدی، اگه بخوای دوباره اذیتم کنی این دفعه ساکت نمیشم بردیا، چون من الان یه دختر ۱۵ ساله نیستم بلکه غزل بیست سالم که اگه بخوای دستت هرزتو به سمتم دراز کنی غیر از اینکه به حاج بابا میگم اون کاری که فکرشو هم نکنی میرم انجامش میدم.

نه نگاهم کرد و نه حرفی زد، فقط دیدم از یه تقاطع پیچید و با سرعتی که جیغ لاستیکا روی آسفالت به صدا در اومده بود به سمت یه جاده خاکی ماشین رو هدایت کرد، از دیدن اون جاده خاکی و رفتار وحشیانه بردیا جیغ کشیدم و گفتم :

- داری کجا میری بردیا؟ بردیا با توام داری منو کجا میبری؟

جیغ میزد و رو ساعد دستش ضربه میزد که سفت و محکم دور فرمون پیچیده شده بودن، یک آن با پشت دستن تو دهنم زد که از شدت ضربهش شوری خون رو تو دهنم حس کردم و تونست با این کهرش لالم کنه ... زورگو بود، عوضی بود اصلاً تموم لقبای پست دنیا نثارگر این موجود وحشی

و عوضی بودن ... نمیدونم چقدر از اون جاده رو پیش رفت که کنار درخت بزرگی ماشین ایستاد ، با نفرت و خشمی که تو صورتش نقش بسته بود نگاهم کرد و گفت :

- که میخوای بری به حاج بابا بگی آره ؟

سرم رو با ترس به طرفین تگون دادم و آروم و ترسیده لب زدم :

- برای چی منو آوردی تو بیابون ؟

نیشخندی زدو دستش به سمت گمر بند شلوارش رفت که از زیر پیرهن جذب مشکیش مشخص بود.

نگاهم زوم شده بود روی حرکت دستش و باز کردن گمر بند شلوارش :

- بردیا ...

- میخوام یه چیز خوب بهت نشون بدم تا شاید بتونی عاقلانه تر رفتار کنی.

دستاش رو از دور گمر بند باز شده شلوارش رها کرد و دستم رو تو یه حرکت آنی گرفت و به سمت خودش کشید ، با تقلا و خواهش گفتم :

- بردیا ولم کن ، ولم کن روانی ، چرا همچین میکنی احمق ، منو آوردی تو برهوت و بیابون چه بلایی به سرم بیاری ؟

گاز ریزی از لپم گرفت که با چنـدش و نفرت سرم رو عقب کشیدم ، با خنده بدجنسی گفت :

- میخوام کاری کنم از این به بعد یه دختر خوب و حرف گوش کن باشی عزیزم .

با حالت گریه نالیدم :

- میشم ... میشم بردیا ولم کن ، به جون حاج بابا میشم .

منو رو پاهاش نشوند ،صوت جیغم فضای ماشین رو پر کرد.

صورتش رو با ناخنم کامل خراش دادم ، دستش رو گاز گرفتم که پهلوم روداشت از زیر لباس لمس میکرد ، از ترس اینکه ناخنم تو چشمش فرو بره مرتب سرش رو عقب میکشید و میگفت :

- آروم بشین تا نزدمت ... غزل بقران میکشمت همینجا چالت میکنما ... یه جا وایسا میگمت.

چنگ میزددم بهش و با جیغ میگفتم:

- کثافت ... عوضی ... نمیذارم دست کثیفت بهم بخوره که منو آلوده خودت کنی.. تو اصلاً بچه حاج خانوم و حاج بابا نیستی تو یه لاشیه پست فطرتی که هیچوقت نمیخوای مثل آدم رفتار کنی ... بی چشم و رو من خواهرتم ... کسی به خواهر خودش تجاوز نمیکنه ، حریم بینشونو نجس نمیکنه ، کسی خواهرشو با هوس ...

تو صورتم نعره بلندی زد:

- تو خواهرم نیستی خواهر یعنی همخون بودن تو نه همخون منی نه هم شیرم.

هیچوقت این حرفا حالیم نبوده و نیست ،بردیا برادرم نبود درست، اما من کنارش بزرگ شدم اونو مثل برادر خودم میدونستم در حالیکه چشمای بردیا به دنبال من چیز دیگه ای میخواستن، یه مرد هوسباز و طماعی که شور هوسش رو جایگزین تموم احساسات دیگهش کرده بود، مشت مشت رو سر و صورتش کوبیدم و با حالتی از بغض و گریه گفتم :

- مرد باش ... مرد باش نالوتی ... من از بچگی تو بغلت بزرگ شدم تو رو مثل داداش واقعی و محرم میدونستم چرا اینکارارو باهام میکنی ؟ من دلم نمیخواد باهام ...

سریع لب به لبم چسبوند ،اولش یه بوسه کوتاه زد ولی با فاصله خیلی کمی سرش رو عقب کشید و تو چشمای شوک زده و غرق خونم خیره شد و محکم گفت :

-حس تو برام مهم نیست ... من نمیتونم برات داداش باشم ... نمیتونم غزل ؛انقدرم به من نگو داداش چون دفعه دیگه با هر بار گفتن این کلمه یه تو دهنی بهت میزنم.

دوباره لبش رو به لبم چسبوند و عمیق بوسیدم ، از شوک حرفش و این بوسه هاش با عصبانیت شدیدی مشت مشت رو شونه و کمر و بازوها و همچنین سرو سینهش میزدم و همزمان به گریه افتادم چون تنم رو کاملاً به خوش چسبوند و منو بیشرمانه روی پاهاش نشونده بود.

از فشار گریه و تقلای بیخودیم سرش و عقب کشید ، رنگ چشماش نفرت نبود، بلکه پر از احساس ضدو نقیضی که میشد راحت بین همه شور و اشتیاق این صحنه ها رو از درونشون لمس کرد.

با گریه مشت آخرو رو شونهش زدم و با وحشت و اضطراب گفتم :

- منو نبوس بی همه چیز نامرد ... من ... من خواهرتم ... منو نبوس کثافت ... ازت متنفرم بردیا ...
ازت بیزارم ... از این به بعد جز مُردنت هیچی از خدا نمیخوام.

عجیب بود که به لعن و نفرینم واکنش سختی نشون نداد، چشماش ملایم و آروم شده بودن، شبیه
یه آرامش بزرگ بعد از تنش و استرسی سنگین ... دستش پشت کمرم بود و خیلی نرم کمرم رو از
روی لباس نوازش میکرد و با کلی احساس خیره صورت غرق اشکم بود ... با نگاهی که میشد رؤفت
رو بین حسای دیگه‌ش به راحتی متوجه شد.

دستام رو جلوی صورتم گرفتم و از ته دل بلند گریه کردم، اما نور چراغی داخل ماشین رو روشن کرد
که باعث شد دستهام رو سریع بردارم، و بعد صدای شخص مذکری که از بیرون ماشین به شیشه زد
و گفت :

- بده ما هم ازش یه حالی ببریم اینجا تک خوری نداریم.

فقط فهمیدم بردیا سریع و با شتاب منو به صندلیه کنار پرت کرد، دستگیره درای ماشین از دو طرف
منو بردیا بالا پریدن، شانس کمی با ما یار بود که بردیا با توقفش همون اول قفل مرکزیه ماشین رو
زده بود، تا به خودم بیام و بفهمم چی شده، با سنگ بزرگی تو شیشه ماشین کوبید، شیشه ماشین
شاسی بلند و مدل بالای بردیا با این ضربه چند ترک بزرگ برداشت اما کامل نشکست، بردیا استارت
زد، من تموم این مدت که رو هم رفته به پنج ثانیه طول نکشیدن فقط هنگ و گیج بودم اما با این
صداها بیرون و خطراتی که داشت تهدیدمون میکرد جیغ میکشیدم، جیغ پشت جیغ، ضربه دوم
رو به شیشه زد، بردیا سریع سرم رو به پایین خم کرد و متوجه شدم دستش روی سر و قسمت
صورتم رو حصار کرده تا مورد آسیب اون خرده شیشه‌ها قرار نگیرم، شیشه ماشین خورد شد و بردیا
با سرعت ماشین رو به عقب حرکت داد، سرعتی که لاستیکای ماشین هم پابه پای جیغ‌های من

جیغ میکشیدن ، صدای فحشای زشت اون حرومزاده های عوضی که ظاهراً سه تا گرگ درنده بودن به گوشم میرسید ، سرم رو بالا نیوردم ، جیغ میزد و میگفتم :

- بردیا برون ... تورو خدا فقط گاز بده اینا مارو تیکه تیکه میکنن ... بردیا گاز بده ...

تو اون هیاهو و ترسای شدیدم برای اولین بار ، این اولین بار بود که بعد این همه سال و نفرتش از من ، شنیدم که در جواب گریه و جیغایی که از روی ترس شدیدم سر میدادم با ملایمت و مهربونی گفت :

- باشه عزیزم ... نترس ... نترس غزل من کنارتم نمیذارم هیچ اتفاق بدی برات بیفته ...

از اون جاده خاکی با سرعت سرسام آور و وحشتناکی میروند ، صدای موتورسیکلتارو میشنیدم و مرتب به عقب نگاه میکردم که از بین خاک ایجاد شده ای که از لاستیکای ماشین بلند شده بود مشخص نبود دقیقاً چقدر از ماشینمون فاصله دارن ...

بردیا سرعتش رو یهو کم کرد ، جیغ زدم و گفتم :

- معلوم هست داری چیکار میکنی گاز بده لعنتی ؟

بی توجه به جلیز و لیز من ، با عصبانیت و خشم زیر لب گفت :

- بیاین ... بیاین تا همین الان مادرتونو به عزاتونو بنشونم که حرومزاده هایی مثل شما رو پس نداره.

نمیدونم چه مرگش بود، چی تو سرش داشت جولان میداد اما هر هدفی پشت کارش بوده میخواست با کم کردن سرعت ماشین اون موتور سوارا بهمون نزدیک بشن و با نزدیک شدنشون بردیا لحظه ای سرعتش رو بالا برد و یهو ترمز کرد که هر دو موتور سیکلت به عقب ماشین برخورد کردن و بعد بخاطر افتادن، صدای بلند آخ گفتنشون به گوشمون رسید ، بردیا شیشه رو پایین داد و یه فحش خیلی خیلی رکیک نثارشون کرد و با عصبانیت بلندی گفت :

- از مادر زاییده نشده کسی بخواد دست به ناموس من بزنه من هارتر خودش میشم از وسط میدرمش.

دوباره ماشین رو با سرعت از اونجا دور کرد.

انقدر عصبی بود که با این کارش حتی فکر ماشینش رو نکرد، از گفتن اینکه من ناموسشم و جمله ای که بعد از فحش به اون عوضیا داد یه جوری دلم رو از این همه نا آرومی رها کرد، ولی این فقط در حد چند ثانیه بود چون به قدری حالم بد شد که اثرات این حادثه مخرب تر از قبل بدنم رو تحت احاطه خودش در آورد ... رسیدیم به جاده اصلی اما هنوز اشک میریختم و هق هقی از روی بیچارگی و ترسم سر میدادم ... اگه بردیای کثیف واسه انتقام گرفتنش منو اینجا نمی آورد هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد ... وای وای اصلاً تقصیر خودمه من چرا اومدم ؟ چرا دوباره بهش اعتماد کردم ؟ چرا اصلاً جریان رو به حاج بابا نگفتم که بردیا بهم زنگ زده و میخواد منو ببینه تا باهام حرف بزنه و من میخوام برم به دیدنش، تا اگه بردیا با این دیدارمون خط قرمزی رو رد کرد بلافاصله با حاج بابا طرف بشه ؟

دستش پشت کمرم نشست ، با اینکه از اون حادثه و جاده نفرت انگیز دور شده بودیم اما بخاطر پیشامد این اتفاق و ترس تلقینیم جیغ زدم و خودم رو به در چسبوندم که گفت :

- نترس ... نترس تموم شد غزل ... میبینی که دیگه کسی نیست که دنبالمون کنه.

با حق حق نالیدم :

- تو .. تو ... منو... می... میخواستی امشب ... امشب بدبخت کنی ! آگه اونا با من ... با من ...

اخم شدیدی کرد، اخمش برای حال منو رفتارم نبود، خیلی راحت میتونستم بفهمم که دوست نداشت این جمله شماتت بار و ویرون کننده رو کامل کنم :

-هیش تموم شد دیگه ... نگران چیزی نباش الان میزنم کنار یکم آب به دست و صورت بزن بعد که حالت جا اومد میرسونمت خونه.

بخاطر اون ترسای شدید و حق حق کردنم دلم به هم پیچ خورد و بی اختیار عوق زدم ... بردیا با نگرانی ای که هیچوقت احتمال نمیدادم روزی در این حد مهربون ببینمش سریع گفت :

- غزل ... غزل چیزی نیست نترس بخاطر ترس و اضطرابت اینجوری شدی ،یکم تحمل کن الان میزنم کنار عزیزم.

دوباره عوق زدم ولی شالم رو جلوی دهنم گرفتم ... عوق خشک و خالی بود ولی ته گلوم رو چنگ میزد و خراش بزرگی از خودش به جا میذاشت و در حدی بود که داشت حال بدم رو به بردیا نشون میداد که این آدم ظالم از دیدن وضعیتم دلش به رحم اومده و "عزیزمی" میگفت که جز افکار بزرگ محالاتم بود.

بردیا کنار زد ، سریع و شتابزده از ماشین پیاده شد ، شیشه جلوی ماشینش کاملاً خردشده بود ،عقب ماشین تو هم رفته و داغون شده بود اما با هول و هراس فقط به سمت من اومد.

در ماشین رو باز کرد خودم رو به سمت بیرون کشیدم ، بردیا جلوی روم ایستاد و سریع میچ دستمو گرفت تا فشار و نبضم رو بسنجه ... دوباره عوق زدم و زیر لب اسم بردیا رو زمزمه کردم که در جوابم آهسته و خفه گفت :

- چیزی نیست غزل بخاطر ترست یکم فشارت اومده پایین ، الان میبرمت خونه یه ذره استراحت کن ...

با لکنت و بی رمق نالیدم:

- نه ... نه ... نه من ... من نمیام ... حاج بابا.

من داشتم هنوز بی رمق و بی جون کلماتی که خودمم نمیفهمیدم چی میگم به زبون می آوردم که بردیا از جلوی روم کنار رفت و از تو صندوق عقب ماشین یه بطری آب آورد و کمی آب به صورتم پاشید .

- بردیا منو ... منو ببر خونه ... پیش ... پیش حاج بابا ... حالم اصلاً خوب نیست.

آخرای فروردین بود و شبا دمای هوا نسبت به روز کمی پایین می اومد؛ از برخورد آب به صورتم که توسط دست بردیا تو صورتم پخش شد لرز شدیدی تو تنم نشست که بی اختیار تموم تنم به لرزش افتاد و با برخورد دندونام روی هم صدای چلیک چلیک ریزی میدادن ... بردیا سریع منو روی صندلی درست نشوند و در ماشین رو بست و کمی بعد خودش هم پشت فرمون نشست، صدای تحرص وار و

عصبیش تو اون ترس و هياهوى رقت بارم به گوشم ميرسيد كه روى فرمون ماشين ضربه ميزد و با عصبانيت خودش رو لعن و نفرين ميكرد :

- خدا لعنتشون كنه ... نه خدا بايد منو لعنت كنه ... چه گندى امشب بالا آوردم ... آخ اگه حاج بابا بفهمه ... غزل ... غزل الان ميريم خونه يكم بخوابى خوب ميشى عزيزم ... چشمم كم كم سياهى رفت و ديگه چيزى نشنيدم و متوجه نشدم منو كجا برد.

لاى پلكم رو باز كردم ، به قدرى سرم درد ميكرد كه انگار يه تريلى با اون چرخاى گندهش از رو سرم رد شده ... اصوات نامفهومي از فاصله تقريباً دورى به گوشم ميرسيد ... هوشيار تر شدم ، انگار صداى آشنايى بود ... صداى خودش ... بردياست ... عزرائيل روزهاى خوشم.

- حاج بابا انقدر داد نزن محض رضاى خدا تمومش كن چرا از من يه بُتِ جانى ساختى ؟؟

يه لحظه صداش قطع شد ولى بعد از چند ثانيه كه من در حال حلاجى كردن موقعيتم بودم با صداى بلندى كه نزديكتر به گوشم ميرسيد، داد زد :

- ميگم كارى بهش نداشتم چرا باور نميكنين ؟ ديدمش کنار جدول خيابون حالش بد شده بود مجبور شدم بيارمش خونه خودم ... براش سِرْم زدم الانم خوابه تا يكى دو ساعت ديگه كه روبه راه شد صحيح و سالم ميارم تحويلتون ميدم.

منو ميگفت ؟ حالم بد شده بود ؟ منو آورده بود خونه خودش ؟ به ضرب و هول زده سرم رو به هر دو طرف پيچ و تاب دادم ... من چقدر احمقم كه بوى تنش يك ساعته مشامم رو نوازش ميده اما هنوز نفهميدم روى تخت برديام ... واى ... من روى تختشم ... روى تخت همون حيوون كثيفى كه امشب

قصد گرفتن جونم رو داشت ... سریع از جا بلند شدم و نشستم ، سوزش دستم باعث شد بهش نگاه کنم که تو دستم سِرْم زده بود ... لباسام ... چرا مانتو و شالم تنم نیست ؟ من فقط با همین تاپ دو بندیِ قرمز رنگ جلوی بردیا بودم ؟

- حاج بابا به فاطمه الزهرا برمیدارم تموم این وسایل خونه رو به آتیش میکشما ... میگم کاریش نداشتم ... من خبر مرگم داشتم از مطب مستقیم میرفتم خونم دیدم دختر عزیزدردونت حالش بدشده گوشه خیابون، بدکردم آوردم کمکش کردم ؟ این دستمزد خوبیمه؟ یه جوری حرف میزنین انگار حاج خانوم غزلو زاییده منو هم از سر راه آوردین.

حرص حرفاش و دروغایی که به حاج بابا میگفت سرتاسر تنم رو پوشش داد ، صدای قدمای آرومش به اتاق نزدیک میشد ... با نگاهم خیلی سرسری به وسایل اتاقش نگاه کردم ... تخت دو نفره‌ش با روتختی و ملحفه های سفید رنگ بود ... میز کنسول بین تخت و میز کامپیوترش هم سفید رنگ بود ... اما یه فرش زرشکیه بزرگ که ترکیبی از رنگ مشکی و بنفش درونش به کار رفته بود وسط اتاق پهن شده بود با یه پرده بزرگ به رنگ زرشکی اما با حریر سفید ... وسایل اتاقش تقریباً تو همین مجموع رنگ‌ها به کار رفته بودن و باعث زیباییِ اتاق پسرونه‌ش میشدن.

بردیا جلوی در اتاق ظاهر شد ، نگاهش اول رگه های نگرانی داشت اما تا منو دید که روی تخت نشستم ، نگاهش یخ بست و سرد و بی تفاوت به سمتم قدم برداشت ... دوباره همون بردیای سنگ و نامهربون شده بود.

تازه یادم افتاد که لباسم مناسب نیست ... درسته قبلاً با این پوشش زیاد منو دید زده اما حالا شرایطم فرق داشت اون از صدتا نامحرم برام نامحرم تر بود.

نگاه برزخی و یخ زده‌ش زوم شده تو صورت و بالاتنهم بود و همزمان که جلو می‌اومد جواب حاج بابا رو داد.

- به هوش اومد می‌خواین اصلاً با خودش حرف بزنین تا خیالتون راحت بشه من کاریش نداشتم؟

گوشی رو یکم از گوشش فاصله داد و دستش رو روی بلندگوی گوشی گذاشت، با ایمای چشم و ابروس آروم غرید :

- چرا بلند شدی دراز بکش کوری نمیبینی سرم تو دسته؟

- لباسام کو؟ برای چی لباسامو از تنم در آوردی؟

سریع جلو اومد و دستش رو روی دهنم گذاشت:

- هیس، هیس ... همینجوری حاج بابا دنبال یه رد و نشونه ست تو هم این دمِ دمِ چرت بگو.

دستش رو برداشت و آروم اما باجدیت گفت :

- حاج باباست ... تو کنار خیابون بودی حالت بد شد و من اتفاقی دیدمت اوکی؟

اوکی رو یه جووری سفت و سخت گفت تا من نتونم ازش سرپیچی کنم، نگاه رنگ باخته م رو صورت کریه و اما ساختار موزونش بود ... چشم و ابروی مشکی و دریده‌ش ...

- حاج بابا میتونه حرف بزنه ... گوشه رو بدم بهش ؟

نمیدونم حاج بابا بهش چی گفت که با عصبانیت و پرخاشگری گفت :

- چرا هر حرفی من میزنم یه چیزی به ریشم میبندین ؟ من غلط بکنم دهنشو با تهدید ببندم دختره سه متر زبون داره خیالتون راحت با تهدید یا آوانسای من زبونش بسته نمیشه ... من گوشه رو میدم به خودش.

گوشه رو به طرفم گرفت ، هنوز نگاه رنگ باخته و ترسیده تو چشمای عوضی و شرورش بود امشب وحشیانه منو بوسید ... اون موتور سوارا اگه دستشون به حریمم میخورد الان خدا میدونه من تو چه شرایطی به سر میبردم ، اصلاً زنده بودم یا مرده ؟ خنکای بازوم مرتب برهنگیه بازوها و سینه‌م رو بهم گوشزد میکرد ... برهنگی ای که بردیا هم نمیتونست چشم ازشون بگیره ... با ابرو به گوشه اشاره کرد و با نگاهش اخطار داد یه جوری امشب رو جمع و جور کنم تا حاج بابا به چیزی مشکوک نشه.

گوشه رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم، اما نگاهم رو ازش نگرفتم ... با الو گفتم صدای حاج بابام ، حاج بابای خوبم که حتی بیشتر از مامان خدایا مرزم دوستش داشم نگران و مضطرب تو گوشم پیچید.

- غزل بابا تو کجایی دختر منو نصف عمر کردی ؟ گفتم میری کتابخونه اما سر از خونه بردیا در آوردی ؟

با شنیدن صدای حاج بابا و عزو جز زدنش بی اختیار به گریه افتادم و گفتم:

- حاج بابا ...

-جانم بابا جون ... چرا گریه میکنی ؟

- تورو خدا بیا منو ببر حاج بابا نمیخوام اینجا باشم.

کمرم سوخت و از دردش ناخودآگاه جیغ آرومی کشیدم که حاج بابا سریع گفت :

- چیشد بابا چیشده ؟ اومدم عزیزم ،خودم میدونم پسره شیطان صفتم چه گرگ آبدیده ایه ... گوشه
رو بده بهش.

جای نیشگونی که بردیا ازم گرفته بود تا دهنم رو ببندم انقدر میسوخت که توان حرف زدن نداشتم
... از دیدن صورت ترسناکش از ترس قالب تهی کردم ،با چشمهای نشسته به خورش برام خط و
نشون کشید، آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و گوشه رو به سمتش گرفتم ،با ترس و وحشت لب
زدم :

- حاج بابا میخواد باهات حرف بزنه.

گوشه رو از دستم تقریباً قاپید و سریع تماس رو قطع کرد ... از کارش هینی با تعجب کشیدم و
دستم رو جلوی دهنم گرفتم ... با چشمهای گشاد شده از ترس و تعجب گفتم :

- گوشى رو سر حاج بابا قطع ميکنى؟

عصبى و با خشونت آنى چنگ زد به موهام و از پشت سر موهام رو کشيد و گفت :

- بهت ميگم يه جورى حرف بزن که حاج بابا مشکوک نشه ميرى بهش خط ميدى؟

يه جورى موهام رو کشيد که پوست سرم داشت از کاسه سرم جدا ميشد جيغ کشيدم و مچ دستش رو گرفتم و با التماس گفتم :

- برديا من ... من منظورى نداشتم فقط دلم پر بود يهويى گريم گرفت باور کن برديا ... آى ... سرم برديا ... خدا لعنتت کنه پوست سرمو کندى ...

- ميکشمت غزل کافيه فقط به حاج بابا بگى امشب بين منو تو چه اتفاقى بخدا ميکشمت .

رو دستش زدم و با گريه و ترس گفتم:

- نميگم روانى نميگم ... موهام برديا موهامو نکش عوضى دردم ميا.

دستش رو آروم آروم از رو موهام برداشت ، که با برداشتن دستش بلند زدم زير گريه و گفتم:

- بخدا خيلى نامردى تو برديا ... اگه قبلاً يه ذره ، يه ذره دوست داشتم اما الان ديگه ازت متنفرم.

رنگ نگاهش عوض شد ولى از تک و تاي گستاخى و نامردى تغييرى تو چهرهش ايجاد نشد ، دستى لابه لاي موهاش کشيد و با بيرون دادن نفسش آهسته گفت :

- سِرم تو دسته لمس و سِری که حتی متوجه نمیشی داره از تو دستت در میاد ؟

اومد تا دوباره سرم رو تو دستم بذاره با مشت رو گردنش زدم و جیغ کشیدم :

-ولم کن لعنتی نمیخوام به فکرم باشی، تو هیچوقت مرد نبودی و نیستی پس ادای آدمای دلسوزو در نیار.

من هر چی گفتم و هر چه اعتراض کردم فایده ای نداشت ،بردیا دست رو سینه‌م گذاشت و منو به عقب مایل کرد تا دوباره دراز بکشم ، مقدار کمی از سرم مونده بود، هنوز ریز ریز اشک میریختم که کنارم رو تخت نشست.

ساعد اون یکی دست آزادم رو چشمهام بود ،تا دستش رو موهام نشست شاکی دستم رو از رو چشمهام برداشتم که با چشمهای درشت شده گفت :

- هیس غزل اون زبون تند و تیزتو تودهنّت نگه دار چرا انقدر زِرِزروی تو ؟

- نمیخوام بهم دست بزنی ؟

- من میخوام !

حرفش ایهام داشت ... منظور داشت ... گدازه های آتیش شهوت و کثیفی داشت ... پست بود و با این حرف منظور پست بودنش رو به رخ میکشید ... حالم بد بود و رفتارهای هرزه آلود بردیا قفسه سینه‌م

رو از جا می‌کند ... نوازش دستهایش روی موهام و قسمتی که تا دقایق پیش تو مشتش اسیر بودن و اونهارو به بادِ انتقام میکشید توسط دستهای کثیفش داشتن لمس و نوازش میشدن.

با بغض و چونه لرزونی گفتم :

چرا منو اذیت میکنی ؟

تک خنده خونسری کرد و آهسته لب زد :

- اذیت کردنت برام مَلَسه ... چون دختر خودسری هستی جون میدی واسه ادب شدن.

نگاهی به چشمهای شرورش انداختم که با لبخند عمیقی به موهام و نوازششون خیره بود ...
لبخندش برای افکاری بود که تو ذهن پر مشغله‌ش می‌گنجید ... معلوم بود هر جایی غیر از اینجا و حضور من سیر میکرد ... سنگینه نگاهم رو که دید لبخندش رو کم کم جمع کرد و نگاهش رو شبیه نگاه تیز و با نفوذ عقاب به سمت صورتم کشید ... با پوزخند ملایمی ساتری روی چهره سابقش کرد و با قدرت و سری از حد معمول بالا برده لب زد :

- حاج بابا رو قانع کن که در مورد رابطه‌مون واکنش نشون نده ... من قراره از این به بعد خونه بابام زیاد رفت و شد کنم دلم نمی‌خواه دلش از وجودِ من بلرزه ... مطمئنش کن غزل ... فقط کار خودته.

از جمله پر اختارش چهار ستون بدنم لرزید، دهنم خشک شد و زبونم به سقف دهنم چسبیده بود طوری که نمیتونستم کلامی حرف بزنم ... سرم به آخرش رسید و بردیا از کنارم بلند شد تا سرم رو از تو دستم بیرون بکشه و همین باعث برداشتن دستش لابه لای موهام شد ... در مقابل نگاهم پرسشگر من تک خنده ای زد و با پرویی گفت :

- هنگ نکن خانم کوچولو ... مردم از خدائشونه یه برادر خوشتیپ و دکتر داشته باشن که حسابی باهاش خوش بگذرونن اونوقت تو داری و خودتو تو هزارتا سوراخ قایم میکنی.

چرا هر حرفی میزد من منظور دار تلاقیش میکردم ؟ بردیا چیکارم داشت ؟ منظورش دقیقاً کدوم خوشگذرونی ها بود ؟

سرم رو از تو دستم بیرون کشید و یه پنبه رو دستم گذاشت و خودش آروم پنبه رو نگه داشت تا خون دستم بند بیاد ... به چهره مستاصل و وارفته‌م نگاه کرد و با نیمچه خنده بیشرمانه ای که از دید زدن تموم تنم سرچشمه می‌گرفت، هوس آلود گفت :

-دوست دارم با هم رابطه داشته باشیم غزل.

تنم یخ بست و مو به تنم راست شد، بردیا خیلی راحت و خونسرد به قیافه مبهم و ترسیده‌م نگاه میکرد ... چشمهام رو با ترس و نفرت بستم تا اشک حلقه زده تو چشمهام سرازیر نشه ... این آدم بیشرم برادرم بود ... بخدا من اونو مثل یه برادر واقعی میدیدم، مثل کسی که محرمم باشه ... اما اون !

- دلم نمیخواد حاج بابا از رابطمون کوچکتین بویی ببره میخوام فکر کنه نزدیک شدنمون به هم به خاطر حمایت و پشتیبانیه برادر خواهریمونه که البته اگه تو دختر خوب و حرف گوش کنی باشی من تا زمانی که زندم همه طوره حمایت میکنم اما ،اما وای به حالت بری کوچکتین حرفی به حاج بابا بزنی که دوباره منو از اون خونه و تو دور کنه "سرش رو به سمت صورتم خم کرد و با چشمهای خمارش که میخ شده روی لبم بود محکم پیچ زد:

- به روح حاج خانوم خودم سر به نیستت میکنم غزل.

دیگه جونی نموند و نتونستم جلوی ریزش اشکهام و هق هقم رو بگیرم ... چشمهام بسته بود، یک آن لب کثیفش که رو لبم نشست و بوسه عمیقش رو که حس کردم با دست و مشت محکم رو سرش زدم تا سرش رو عقب کشید، با گریه جیغ کشیدم :

- خودمو میکشم اما نمیدارم دستت بهم بخوره، تو داداشمی اگه من با تو رابطه داشته باشم، میشم یه حرومزاده کثافتی که تو حرومش میکنی.

لبش رو با پوزخند کج کرد و گفت :

- تو نه خودکشی میکنی و نه میتونی از دست من فرار کنی مگه اینکه آب بشی بری زیر زمین که اونموقع بازم سراغت میام ... خودتو از آن من بدون غزل، دیگه دوران بخور بخواب و عیش و نوشت تموم شده، وقتشه هر چی چنته تو از تو خونه حاج یادگار پر کردی برای پسرش جبرانسون کنی.

چونم لرزید و با نفرت و عصیان شدیدی بهش نگاه کردم که دوباره سرش رو خم کرد تا لبم رو ببوسه، سرم رو به عقب کشیدم و آب دهنم رو تو صورتش تف کردم و غریدم :

- حرومزاده کثافت.

برق سیلیش جرقه ای بود که تو صورتم نشست، با دستی که تو صورتم زد بهم اخطار داد :

- دهن تو میبندی از این به بعد افسار تو میدی دست من، فکر کن تموم صاحب اختیارت منم ... هر کاری بهت گفتم انجام میدی، حتی اگه ازت خواستم بیای اینجا بدون کوچکترین حرف اضافه ای بلند میشی میای فهمیدی ؟

پوزخندی زدم که دوباره اخطار محکم تری داد:

- الانم حاج بابا بیاد تو بخوای زر اضافه ای بزنی تلافیشو بدطوری سرت در میارم، دوست دارم دختر عاقلی باشی و در مورد حرفام درست فکر کنی چون آخرش دودش تو چشم خودت میره.

موهام رو آروم نوازش داد، با نفرت دستش رو گرفتم و به سمتش پرتاب کردم و گفتم :

- حاج بابا خودش میدونه تو چه شیطون کثیفی هستی که پنج سال از اون خونه ای که من توش زندگی میکردم دورت کرد، امیدوارم خدا این روزارو به بدترین شکل بهت نشون بده بردیا چون هیچوقت واسه این کتکا و اذیت کردنات حلال نمیکنم.

از تخت پایین رفتم تا مانتو و شالم رو بپوشم ،صدای زنگ خونه بلند شد ،بردیا دیگه وقتی نداشت تا به ادامه جروبخش برسه، سریع رفت مانتو و شالم رو که شسته شده و خشک شده بودن آورد و جلوم گرفت :

- سریع بپوش تا درو باز کنم.

با نفرت و دل چرکین لباسهام رو از دستش گرفتم و پوشیدم و بردیا به سمت آیفون و در ورودی رفت.

لباسهام رو پوشیدم و رفتم تو قسمت پذیرائی منتظر ایستادم تا حاج بابا بیاد، بردیا از در خونهش بیرون رفته بود تا حاج بابا رو راهنمایی کنه بالا بیاد ،سرسری نگاهی به دکوراسیون خونهش انداختم ،بیشتر وسایل دکور مشکی و خاکستری و سفید بودن ،سه رنگ مات.

چند دقیقه گذشت که بالاخره صدای جروبحث لفظیشون از تو راهروی کنار در خونه اومد، چشمم به در بود و تا حاج بابا رو دیدم که سرش رو از بیرون به داخل خونه کش داد تا منو ببینه به گریه افتادم و با گریه به سمتش دویدم.

- حاج بابا.

حاج بابا با نگرانی داخل خونه اومد، پریدم تو بغلش و همینکه خودم رو تو بغلش انداختم بلند زدم زیر گریه، حاج بابا دست رو سرم کشید و با نازو محبت پدروندهش سعی در آروم کردن دختر دل شکستهش داشت.

دختر دل شکسته ای که بعد از فوت پدر و مادرش تموم امیدش رو به حاج بابای مومن و پسرش داده بود اما حالا اون پسر نامردش از من میخواست در ازای تموم اون خوبی هایی که از این خانواده دیدم تمکینش کنم و باهاش ابطه داشته باشم.

با یاد آوری حرفهای بیشرمش اشک میریختم و هق میزدم، درسته ازش میترسیدم و نمیتونستم راز امشب و برخوردم رو با بردیا برای حاج بابا توضیح بدم اما میتونستم از دستش فرار کنم و تنها راه فرارم همون چیزی بود که بردیا هیچوقت فکرش رو نمیکرد با عقیدهش مخالفت کنم.

حاج بابا رو با دروغ قانع کردم که هیچ اتفاق بدی بین منو بردیا نبوده، حاج بابا نمیتونست باور کنه و نگاه پر صلابت و اخموش بین منو بردیا در گردش بود، بهش حق میدادم چون بهتر از من پسر

کشیفش رو میشناخت ولی مجبور بودم دروغ بگم، دروغی که امشب خیلی اتفاقات ناجور و کثیف افتاده بود اما از نگاه حاج بابام دورشون کردم ... بردیا با چشمه‌هاش از پشت حاج بابا یه جوری برام خط و نشون میکشید و دستش رو به سمت گردنش میبرد که یعنی حرفی بزنم خونم حلال و من به ناچار تموم جریانات امشب رو در قالب اینکه حالم بد بوده و از محیط این خونه کمی ترسیدم، برای حاج بابا تعریف کردم ...

بالاخره از اون خونه نفرا انگیز بیرون اومدیم و حاج بابا مایوس وار منو به سمت خونه امن و پناه‌گاهم برد.

حس میکردم حاج بابا هنوز حرفهام رو باور نکرده چون تو مسیر دوباره ازم پرسید :

- غزل من امشب هر سوالی ازت پرسیدم تو فقط گفتی نه یا آره ، یه جواب درست و قاطع به من ندادی بفهمم تو اون خونه و بین تو و بردیا چی پیش اومده.

به صورت مهربونش که محاسن جو گندمی و سفیدی داشت نگاه کردم و گفتم :

- هیچی نبود حاج بابا.

بهم نگاه کرد و با شک و تردید پرسید :

- اگه نبود چرا انقدر گریه کردی ؟ فکر میکنی من میتونم امشب آروم بخوابم ؟ تو جلوی بردیا بهم دروغ گفتی مگه نه ؟

سرم رو به نشونه مثبت بالا پایین کرد ،انگار توقع نداشت که به این زودی خودم رو لو بدم ، با اینکه خجالت میکشیدم از دروغ‌هایی که به حاج بابا گفته بودم ولی وقتش شده بود گوشه ای از کارهای زشت بردیا رو برملا کنم ،با سری افکنده به زیر آهسته لب زدم :

- من حالم بد نشد حاج بابا اون ... اون بهم گفت برم پیشش تا باهام حرف بزنه.

سرعت ماشین کم و کمتر شد تا اینکه گوشه ای پارک کرد و به سمتم پیچید ... هنوز سرم پایین بود که دستم بین دستهای گرم حاج بابام اسیر شد.

مهربون و دلواپس تو چشمهام نگاه کرد و گفت :

-خب ؟ بعدش ؟ بگو بابا نترس هر چیزی پیش اومده بهم بگو .

به چشمهای عسلیش که شبیه چشمهای بردیا بودن نگاه کردم ، چشمهای معصوم و پاکی که جز پاکی حس دیگه ای نداشتن برعکس چشمهای بردیا که مثل وجودش نحس و کثیف بود.

- اذیتم نکرد فقط باهام حرف زد .

مجبور شدم سانسور شده حرف بزنم ، اگه راست حسینی بهش میگفتم پسرش بوسیدم و منو تو بیابون برده بود تا بهم دست درازی کنه و کارهای مشابهش رو، معلوم نبود امشب چه اتفاقی بین این پدر و پسر خشمگین می افتاد.

حاج بابا مجدداً و با تاکید تکرار کرد :

- خب چی بهت گفت ؟

-گفت قراره برام خواستگار بیاد و حاج بابا دعوتم کرده منم تو مجلس خواستگاریت باشم ...

حاج بابا عجولانه و کمی هم عصبی سریع گفت :

- خب منظورش از این حرفا چی بوده ؟ تورو کشونده اونجا بهت بگه حاج بابا دعوتم کرده پیام مجلس خواستگاریت ؟ جواب درست بهم بده غزل انقدر فاکتور شده صحبت نکن بابا.

- ازم خواست این خواستگاری رو رد کنم بدون اینکه شما بفهمین و ... و یواشکی با خودش رابطه داشته باشم ... " چونه لرزید و اشکم فرو ریخت و گفتم " من خیلی ازش میترسم حاج بابا .

ابروهاش با تعجب بالا پریدن، تعجبی که از حرفهام نبود بلکه از صراحت رفتار بردیا و خشمی بود که از تاثیرشون به حاج بابا غالب شده بود.

سری تکون داد و با تاسف و خشم کنترل شده ای آرام گفت :

- اونوقت تو بهم میگی هیچ اتفاقی نیفتاده ؟ ازت خواسته باهاش باشی اونوقت تو ...آخ این پسر چرا آدمنمیشه ؟ اگه من پسرمو شناسم باید برم بمیرم.

گریه اوج گرفت و با ترس و وحشت گفتم :

- بردبا خیلی عوضی شده حاج بابا ، حتی عوضی تر از قبل ، باورم نمیشه این بردیاست ، چرا با من اینجوری رفتار میکنه ؟ چرا متوجه نیست من اونو داداشم صدا میزنم مگه نه داداش یعنی محرم آدم کسی که...

بلند تر زدم زیر گریه، این توضیحات برای حاج بابا شرم آور بود ، نفسش رو با عصبانیت به بیرون فوت کردم و شونه هام رو در بر گرفت و با نوازش دادن پشت کمرم آروم گفت :

- پس بهم حق بده که انقدر زود خواستگار به خونه راه دادم ، من از عاقبت جفتون میترسم غزل ، تو بزرگ شدی و این اصلاً برای من خوشایند نیست ، تموم دنیا تو و بردیا رو بچه های واقعیه من میدونن اما از رسوا شدن میترسم ، میترسم که بردیا جلوی عالم منو خار کنه و بهت آسیبی بزنه ... تو ... تو باید ازدواج کنی غزل باید بری خونه بخت ...

انقدر محکم و دستوری گفت که "باید ازدواج کنم و خونه بخت برم" که هیچگونه مخالفتی بعد از بیان حرفش نباشه ، حاج بابا فکر همه چیز رو کرده بود، هر چند من از این بابت راضی و خوشحال بودم که حداقل با ازدوایم از شر بردیا راحت میشدم اما چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود عجله حاج بابا بود ، چرا حاج انقدر عجله داشت که من ازدواج کنم وقتی که میشد به این زودی پای بردیا به اون خونه باز نشه ... وقتی خودش هنوز سایه‌ی آرامشم بود و میتونستم سالهای سال کنارش تو امنیت و آسایش زندگی کنم ... این چراها ناگفته باقی موندن ولی ذهنم رو کماکان به خودشون مشغول کردن که دلیل کار حاج بابا برام گنگ و مبهم بود.

شب خواستگاری یه شومیز مشکی و قرمز پوشیدم که بالای لباس با آستینش از جنس حریر طرح دار مشکی بود و بقیه لباس قرمز، داشتم خودم رو تو آینه مرتب میکردم اما از دلشوره و اضطراب

تموم دست و پاهام میلرزید که هیچ کاری رو نمیتونستم درست انجام بدم، با اینکه هنوز بردیا نیومده بود ولی فکر اومدنش آزارم میداد.

بعد از اون شب نه تماسی ازش داشتم و نه خبری، حاج بابا هم قول داده بود که چیزی از حرفهایی که زدم رو به روش نیاره از طرف بردیا بیشتر تو خطر نباشم.

بلافاصله صدای هشدار پیامم تو اتاق پیچید، گوشی کنار دستم روی میز آرایشم بود، نگاهم به سمت گوشی کشیده شد و اسم فرستنده پیام رو دیدم. بردیا ... بردیا ... به آنی تموم بدنم یخ بست و شونه هام لرزیدن، من از این حیوون وحشی ترس داشتم؛ انقدر میترسیدم که حتی تصور چهره و قیافه جدیش برام کابوسی مرگبار بود ... پیامش رو باز کردم، پیامی که حاوی امر و دستور تحکم وارش بود :

"حرفامو یادت نره غزل، بازیِ بدی رو شروع نکن، دختر خوبی باش و همون کاری رو که بهت گفتم انجام بده، فقط یه کلمه میگی "نه" عزیزم"

چقدر عزیزمَش چندش آور بود، اصلاً خودشم چندش و کثیف بود، چشمهام رو برای ثانیه ای بستم و تو دلم برای عمر بیشتر حاج بابا دعا کردم که خدا سایه‌ش رو از سرم کم نکنه تا من اسیر این گرگ درنده و وحشی بشم.

تقه ای به در اتاقم خورد، چشمهام رو باز کردم که پری خانوم خدمتکار چندساله این خونه که برام خیلی عزیز و محترم بود در اتاق رو باز کرد، با لبخند نگاهی بهم انداخت و ماشالایی زیر لب گفت و بعد با لهجه شیرین رشتیش شروع کرد به تعریف و تمجید از منه بخت برگشته :

- قربون قدو بالات برم خانوم جون، ماشالله ماشالله عالی شدين، پسر خونواده اشراقی مرد شريف و جنتلمنيه مطمئنم امشب ببینتون يه دل كه نه صد دل عاشقتون ميشه.

- پری خانوم غزلُ صدا زدین؟

صدای حاج بابا از طبقه پایین اومد، فهمیدم دوش گرفتن و لباس پوشیدنش تموم شده؛ حاج بابا تاجر فرش بود و يه گالری بزرگ فرش فروشی داشت، بین تموم كسبه و دوست و آشناهش يه ابهت خاصی داشته كه روی زبون همه اسم بزرگش "حاج یادگار" برای هر كار خیری پیشروی میکرد.

پری خانوم با صدای بلندی كه به طبقه پایین برسه و حاج بابا بتونه بشنوه با لهجه شیرینش گفت :

- بله آقا جان الان درِ اتاقشم "و بعد رو به من گفت"

- خانم جان آقا گفتن تشریف بیارین پایین الان جناب دکترخان هم میان همه پایین باشیم برای پیشوازی از مهمونا.

پوزخند تلخی روی لبم نشست، "جناب دکترخان، خدا از روی زمین محوت كنه كه هیچوقت چشمم به جمال نحس و نجست نیفته بردیا"

سری تگون دادم كه با لبخند به پری خانوم كه زن مودب و محترمی بود و بخاطر اون هیکل تپل و لهجهش خیلی هم دوست داشتنی، با لبخند گفتم :

- الان میام پری خانوم، به حاج بابا بگین آمادم.

پری خانوم که رفت دوباره نگاهی تو آینه به سر و وضعم انداختم و روسریم رو مدل دار پشت گردنم بستم و روی سرم مرتبش کردم و طره ای از موهای لختم رو کنار صورتم بیرون گذاشتم.

خودپسند نیستم اما واقعاً زیبا بودم؛ تموم چهره‌م شبیه مادر خدایا مرزم بود، چشمهای درشت و قهوه‌ایم، صورت بیضی شکلم، گونه‌هایی که کمی برجسته بودن و بینی‌ای که متناسب با اجزای صورتم بود و لبهایی که نه خیلی قلوه‌ای و بزرگ بودن و نه باریک و بی‌حالت، حالت لبهام جذاب و زیبا بودن و سیمای چهره‌م رو زیباتر میکردن، من قطعاً یه دختر زیبا بودم با اندامی رو فرم و متناسب، که همین باعث تحریک غرورم میشد، قدم صدو شصت و پنج بود و بخاطر قوس کمرم و برجستگی‌های اصلیه بدنم نقش و نگار اندامم بیشتر به چشم می‌اومد. همین بی‌نقص بودن هم باعث شد که بردیای هیز چشمه‌اش تو سن پونزده سالگی بهم عارض بشه و از تموم دنیا دست کشیفش به سمت تک خواهرش هرز بره و شورِ هوشش اونو به این روز بندازه. با این تصور و خیال یه لحظه از تموم زیبایی‌م و اندامم متنفر شدم و تو دلم گفتم کاش خدا یه دختر زشت و سیاه سوخته‌م میکرد تا چشمهای هرزه این مرد به سمت من کشیده نشه.

با دلهره و بغض عجیبی خودم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم؛ به محض اینکه پام رو بیرون گذاشتم صدای منزجرش از سالن پایین به گوشم رسید.

- مطب امروز خیلی شلوغ بود، همه وقتمو گرفت، بعد از کارم سریع رفتم خونه یه دوش گرفتم و لباس عوض کردم که زودی پیام اینجا تا دیر نشه، کار عجله همینه دیگه، نمیخواستم یعنی تو ترافیک بمونم همین شد که ماشینمو مالوندن، ولی خب چیز مهمی ...

مکث کرد نگاهش منو شکار کرده بود و با مکث کلمه آخر رو به زبون آورد : "نیست"

آب دهنم رو قورت دادم و آخرین پله رو پایین رفتم، انقدر نگاهش بیحیا و نفرت انگیز بود که روراه رفتنم تاثیر بدی میذاشت، با این نگاه دریده و خیره سرش حاج بابا که تا الان پشتش به من بود به سمتم پیچید و با دیدنم تو اون شومیز خوش پوش و شلوار دمپای مشکیم و کفشهای پاشنه بلندی که با راه رفتن از زیر شلوار خودشون رو نشون میدادن و روسری ساتنی که موهام رو پوشیده بود، لبخند پهنی زد و دستهایش رو از هم باز کرد تا به آغوشش پناه ببرم و این برای من یه معنی داشت "حمایت کردنم جلوی چشمهای طمع کار و زل زده بردیا که حتی لحظه ای از روم کنار نمیرفت"

بهشون نزدیک شدم و خیلی سرسری و کوتاه به بردیا سلام دادم، دستش رو به سمتم دراز کرد با تعلل و ترس بزرگی دستم رو میون دستش گذاشتم که لبخند بدجنس و هیزی نثارم کرد.

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و خودم رو تو بغل حاج بابا جا دادم.

نیشخندش دلم رو لرزوند و احوالپرسی منظوردارش که محکم و خونسرد گفت :

- چطوری عروس خانوم ... کی فکرشو میکرد غزل مریدی یه دفعه انقدر بزرگ بشه که برانش خواستگار بیاد.

خوب بود که هنوزم منو به فامیل حاج بابا صدا میزد ، من در اصل غزل کمیلی بودم که بعد از ازدواج مامانم با حاج بابا بردیا منو عضوی از خونواده خودشون میدونست و همیشه بهم میگفت تو غزل مریدی هستی نه کمیلی.

لبخند تلخی روی لبم جا گرفت ، اون بردیای مهربون و بی شילה پيله کجا رفته که این حیوون شهوت پرست جاش گرفته بود؟

با حسرت و نفرت به تيله های عسلی و بی قید و حياش نگاه کردم ،دستهاش رو تو جیب شلوار جذب کتون مشکیش فرو برده بود طوری که لبه های کت سورمه ای و اسپورتش به عقب برگشتن، سرتاپام رو با هوس و هیزی رصد کرد، لرز از تنم گذشت و تنم مور مور شد، مشمئز کننده نگاهم رو به کفشهای ورنی و براقش دوختم خیره شدن به کفشهای بهتر از نگاه دریده و ظلمش بود.

حاج بابا که جو سنگین بین منو بردیا رو احساس کرد آروم گفت :

- بریم بشینیم تا مهمونا هم بیان ... خونواده اشراقی آدمای منظمطین الان درست سر ساعت پیداشون میشه ...

"صداش رو کمی بالا برد "

- پری خانوم کم کم میز شامو آماده کن.

کنار حاج بابا در حالیکه دستش رو پشت کمرم گذاشته بود قدم برداشتم و رو مبل دونفره سلطنتی جفت حاج بابا نشستم، پا روی پا انداختم و سعی کردم تا جایی که ممکنه به بردیا نگاه نکنم اما انقدر نگاهش پر نفوذ بود و شبیه یه نیزه تو گوشت و تنت فرو میرفت که به ناچار سر بلند کردم و بهش نگاه کردم، پوزخند نامحسوسی زد و نگاهش رو از صورتم گرفت و با حرص پنهونی به حلقه دست حاج بابا که پشت کمرم بود نگاه کرد و بعد به حاج بابا خیره شد که در حال حرف زدن در مورد مهمونی و خونواده اشراقی بود.

حرص و خشم بردیا با هر حرف حاج بابا بیشتر و بیشتر میشد و هر از گاهی با بی احترامی پوزخندی در جواب حرفای حاج بابا میزد که باعث شد حاج بابا بحث رو به جای دیگه ای بکشد.

- اوضاع مطب چطوره ؟ همه چیز خوبه ؟

بردیا با لبخند سری تکون داد و با تمسخر مخفی شده ای گفت :

- آره خداروشکر خوبه ... ولی اینکه بخاطر عظمت اسم شما همه جلوم خم و راست میشن و دکتر خان دکتر خان میکنن یه چیز دیگه ست.

حاجی آروم و پدرانۀ خندید و با دستش فشاری به کمرم آورد که بینشون فقط حکم یه شنونده رو داشتم و دوباره رو به بردیا گفت:

- تصمیمی برای ازدواج نداری ؟

بردیا باز پوزخند زد و با تمسخر به وضوحی گفت:

- اول بذاریم ببینیم تکلیف غزل چی میشه ،امشب عروس میشه یا نه بعد اگه من خواستم خبرتون میکنم.

- دختر اشراقی دختر خیلی خوبیه این مهمونی برای آشنایی تو با این خانواده هم هست.

لبخند تمسخر بارش جمع شد، نگاهم به صورت خونسرد حاج بابا کشیده شد و بعد به بردیا؛ به حدی صورتش سرخ شده بود که حس کردم الان منفجر میشه ،دسته اش رو از دو طرف روی مبل از هم باز

کرده بود اما با این حرف حاج بابا و شدت عصبانیتش دستهایش رو مشت کرد و روی روم پاهاش نگه داشت، با خشم کنترل شده ای آروم گفت :

- پس بیا بیای من واسه این بود ؟ به من گفتین پیام اینجا تا به بهونه غزل دختر مردمو بهم غالب کنین ؟

حاج بابا خیلی خونسرد لبخندی زد و گفت :

- این مهمونی هم برای شناخت تو از دختر اشراقی هم برای خواستگاری از غزل.

بردیا با صورت برافروخته‌ش به من نگاهی کرد ، فکر کرد من خبر دارم در حالیکه منم مثل خودش امشب فهمیدم اونم برای ماجرای امشب نقش پررنگی داره و بخاطر این بود که حاج بابا حضورش رو مهم میدونسته، نگاه آتش زده و برافروخته ش رو از من گرفت و رو به حاج بابا محکم گفت :

- من قصد ازدواج ندارم حاجی، یعنی اگه یه زمانی قصد ازدواج داشتم مثل غزل بز نیستم که کسی به جز خودم برام تصمیم بگیره با کی ازدواج کنم یا نکنم ، اگه واسه این ازم خواستین پیام اینجا بگین تا برم و الکی وقتمو تلف نکنم.

حرفهای منظور دارش پر از نیش و کنایه به من بود ... با این حرف تلنگری بهم زد تا منم شیه اون امشب از حقم دفاع کنم و جوابی بر علیه نظر خودش به حاج بابا ندم .

حاجی مصمم روی حرفش موند و مجدداً به بردیا گفت:

- گستاخ نباش بردیا ، سی سالت شده تا کی میخوای مجرد بمونی ؟

بردیا کلافه و عصبی از روی کاناپه بلند شد و با جدیت گفت:

- کلاً نمیخوام ازدواج کنم ، سی سال که هیچ تموم عمرمو میخوام همینجوری بگذرونم ... الان رو دل کی دارم سنگینی میکنم که فکر پیچوندنمونین؟

اگه جسارتش رو داشتم بی هیچ ابایی با صدای بلندی میگفتم "رو دل من" اما بیشعورِ بابا لنگ دراز انقدر با ابهت و جذبه جلومون عَلم شده بود که نمیتونستم حتی تکون خفیفی بخورم.

صدای زنگ آیفون بحث رو خاتمه داد، چشمهای پر از جواب حاج بابا هنوز تو چشمهای بردیا خیره مونده بودن که مری خانوم به سمت آیفون رفت.

پری خانوم در رو باز کرد و به سمت نشیمن برگشت:

- آقای خونواده اشراقی تشریف آوردن.

حاج بابا بلند شد و نگاه خشمگین و پر از جوابش رو از بردیا گرفت.

کم کم خونواده اشراقی وارد خونه شدن ، به پیشوازشون رفتیم، من کنار حاج بابا جلوی در ایستادم که بردیا بعد از کمی مکث دل از پذیرائی کند و مستقیم کنار من ایستاد، درست شونه به شونه م.

خواستم خودمو کمی جمع کنم و به حاج بابا نزدیک بشم اما بردیا سریع دستشو پشت کمرم گذاشت، کمرم رو آروم چنگ زد و آهسته زیر گوشم زمزمه کرد:

- چند دقیقه دیگه از تو جمع بلند میشم میرم تو اتاق ته راهرو تو هم دنبالم بیا کارت دارم.

عصبی چشمامو رو هم گذاشتم و به ورود دختر جوونی که بعد از پدرش وارد شد توجه کردم، دختر کاملاً زیبایی بود، صورت خیره کننده با پوستی سفید، قدش بلند بود و اندام ورزشی و کمی قطور داشت.

بردیا فشار بیشتری به کمرم وارد کرد و آرام طوری که فقط بشنوم پیچ زد :

- اوووم بدک نیست ،قدو هیکلش یه ذره شبیه توئه، حالت چشماش هم مثل تو درشت و اغوا کنندن ،صداش هم که خیلی تو دماغی و ظریفه ،باید دید ناله کردنش چه جوریه "برگشتم و با اخم و شاکی نگاهش کردم که با ردی از لبخند حرفش رو کامل کرد" تو این مورد دیگه به گردِ پات نمیرسه ،تو از این نظر فوق العاده‌ای.

دستشو طوری که مهمونها متوجه نشن از رو کمرم به عقب پس زدم اما نتیجه‌ش شد فشار بیشتر دستش و آخ گفتن ریزم و ورود پسر جذاب خونواده اشراقی.

منو بردیا مثل دوتا خواهر و برادر واقعی کنار هم با آقای اشراقی و خانومش محترمانه دست دادیم و احوالپرسی کردیم، خانوم اشراقی ظاهراً از همین ابتدا چشماش بردیارو نشونه گرفته بودن ،تو دلم پوزخند بزرگی از جنس تمسخر نشست ،هیچکس این دیوِ پلیدو بهتر از من نمیشناخت و همه فقط گول ادب و متانت ظاهریش رو میخوردن.

دختر اشراقی که اسمش نازنین بود به منو بردیا نزدیک شد و با خوش رویی و کمی ناز عشوه دلبرانه برخورد اولش رو ادا کرد و با پدر و مادرش و حاجی به سمت پذیرایی رفت، بعد از اون پسر خونواده و فرد مذکور و مهم امشب بود ، حامی ، چشمای سیاه و درشتش موجی از اعتماد و صداقت داشتن، لبخند آرام روی لبهای مردونه‌ش گرمای محبت و دوستیش رو به آدم انتقال میداد ، دست گرمشو

تو دستم گذاشت، با اینکه کمرم از فشار تحرص وار دست بردیا در حال خرد شدن بود، ولی با لبخند دستم رو میون دستش محکم فشردم و گفتم :

- غزل هستم ... خیلی از آشناییتون خوشبختم ...خوش اومدین.

با لبخند مهربونش جواب داد:

- ممنون ... منم از آشناییتون خوشبختم و یکی از سعادتای بزرگ امشب نصیبم شده.

نیشخند بردیا اخم ظریفی بین ابرو هام کشید، دستش رو که با هر بار دست دادن با اعضای خانواده اشراقی از روی کمرم به اجبار بر میداشت و دوباره به پشت کمرم میذاشتش، اینبار هم با اکراه از رو کمرم دستش رو فاصله داد و دست حامی رو میون دستش جا داد.

حامی با اون دستش به شونه بردیا زد و با خنده گفت :

- خیلی وقته ندیدمت دوست قدیمی ،از وقتی مطب زدی دیگه تحویل نمیگیری، حق هم داری دکتر شدن پرستیژ داره.

- فکر کنم یه شش سالی میشه که درست همو ندیدیم.

حامی سری تگون داد:

- نمیدونم خیلی وقته، شایدم بیشتر از شش سال.

من آقای اشراقی و خانومش رو یکی دوبار دیده بودم اونم برای عید دیدنی که پیش حاج بابا می‌اومدن ولی نازنین و حامی رو حتی یه بار هم ندیده بودم، حتی نمیدونستم که بردیا روی حامی شناخت دوستانه ای داره.

مشتاقانه به سمت بردیا نگاه کردم، چه اخمی هم کرده، شبیه میرغضب میمونه، با لبخند رو به بردیا گفتم:

- شما همدیگه رو میشناسین.

بردیا کامل به سمتم پیچید و نگاه دقیقی به صورتم کرد، قورت دادن آب دهنش و تگون خوردن سیبک گلوش رو با وضوح دیدم، قبل از اینکه حرفی بزنه حامی گفت:

- چهارسال تو کانادا با هم تحصیل میکردیم و اون چند سال کنار هم بودیم، ولی بردیا که برگشت و مطب زد دیگه ندیدمش البته کم کاری از من بوده چون من اصلاً ایران نبودم یه سالی میشه که برگشتم.

دستش رو دوباره مقابل حامی پشت کمرم گذاشت و به حامی گفت:

- بریم تو پری خانوم میزشامو آماده کرده.

کنار هم روی میز شام همه نشسته بودیم، من بین حاج بابا و بردیا بودم.

پری خانم غذاهارو سرو کرد و با کسب اجازه حاج بابا به آشپرخونه برگشت، حامی رو به روی من نشسته بود و هر از گاهی به صورتم نگاه میکرد.

ولی بردیا ، یه جوری جلوی همه برای من خود شیرینی میکرد و تو بشقابم غذا میکشید ، ظرف ترشی رو کنارم میذاشت و آروم کنار گوشم میگفت "بخور عزیزم نوش جونت" که شک نداشتم این رفتاراش بخاطر امشب و حضور حامی ، حس میکردم داره با حامی رقابت میکنه هر چند با این فکر کلی استغفرالله تو دلم گفتم ، خب واقعاً من بردیا رو مثل برادر واقعییم میدیدیم ، من هشت سالم بود که وارد این خانواده شدم و مامانم زن حاج بابا شد اما بخاطر بیماریه قلبی و دیر فهمیدنمون تو سن یازده سالگی فوت کرد و من برای همیشه پیش حاجی و بردیا موندگار شدم ، اونموقعاً با الان فرق داشت، بدون اینکه نسبت بهم حس بدی داشته باشه کنارش راحت حرف میزدم، شوخی میکردم، دلبری و نازای بچه گونه میکردم تا اینکه پونزده سالم شد و تغییر اندام و چهره به خوبی خودشون رو نشون دادن و این تغییرات کم کم نگاههای بردیا رو به خودشون جلب کرد، نگاهی که کمی متفاوت تر از قبل بود اما من تو اون سن هیچوقت به هیزی و کثیف بودنش پی نبرده بودم تا روزی که ...

چشمامو بستم نمیخواستم امشب هم بهش فکر کنم ، به خودم گفتم گذشته ها گذشته ،بیخیال غزل اصلاً فکر کن اونروز هیچوقت تو خاطراتت ثبت نشده و هیچوقت بردیای مست با چهره وحشت آساش بهت نزدیک نشده.

- حاجی از دورو بر شنیدم که عازم سفر به تایلندی ؟

منو بردیا همزمان هردومون به سمت حاج بابا پیچیدیم. حاج بابا اول نگاهی به من و بعد به بردیا کرد که گیج و منتظر نگاهش میکردیم ،اگه همچین چیزی حقیقت داشته باشه پس چرا به ما چیزی نگفت ؟

با دستمال دور دهنش رو تمیز کرد و دستمال رو دوباره روی میز گذاشت و گفت :

- بله تا یکی دوماه دیگه عازمم.

آروم لب زدم :

-حاج بابا جدی میگین ؟

نگاهم کرد و ترسم رو خوند، دست چپم رو که کنارش بود تو دستش گرفت و با فشار دادن خفیفی با خنده گفت :

- تا اونموقع تو تو خونه شوهرتی عزیزدلم دیگه اصلاً یادی از حاج بابات نمیکنی.

بی اختیار به حامی نگاهی کردم که لبخند پر رنگی روی لبش نشست، آقای اشراقی دوباره گفت :

-حالا چرا تایلندو انتخاب کردی؟ میخوای اونجا موندگار بشین یا مشکل کاری و چیز دیگه ای هست؟

- یه کار شخصی دارم که باید حتماً برم، اگه خدا کمک کنه و کارام به خوبی پیش برن یکسال دیگه بعد برمیگردم.

با تعجب گفتم :

- یکساله دیگه !خب این چه کار مهمیه که شما مجبورین برین؟

حاج بابا باز خندید و دستش رو پشت کمرم زد و گفت :

- غزل جان تا اونموقع تو سرگرم بچتی بابا چرا مثل دخترای کوچیک خودتو لوس میکنی دختر خوشکلم!

حامی : شما نمیدونستین ؟

به حامی نگاه کردم و گفتم:

- نه من تازه فهمیدم.

سری کج کرد و گفت :

- جالبه پس حتماً حاجی قصد داشته سوپرایزتون کنه.

- مثل الان که خیلی هم سوپرایز شدیم.

اینو بردیا با مزه پرونی و خنده مسخره ای گفت. نگاهش کردم ،چشمای تنگ شدش تو خرخره حامی تو تردد داشتن که مطمئن بودم دوست داره با دندوناش خرخره حامی رو سوراخ کنه.

نازنین با لوندی تنهش رو بالاتر کشید و با لبخند فریبنده ای گفت :

- آقا بردیا شما نمیخواین همراه حاجی برین؟ کار طبابت تو تایلند یا کشورای دیگه مطمئناً پیشرفت بیشتری براتون داره.

بردیا خیره، خیره و باز هم خیره بهش نگاه کرد با مکث طولانی، تو دلم گفتم خدا کنه بگه منم همراهش میرم اما بردیا جواب دندون شکن دیگه ای بهش داد :

- من ترجیح میدم تو خاک خودم پیشرفت کنم و خدمتم برای مردم هموطنام باشه.

درسته نازنین در جواب بردیا لبخندی زد اما مشخص بود بدجوری تو پرش خورده، بردیا به حاج بابا نگاه کرد و گفت :

- حاج بابا میشه بدونم مشکلتون چیه؟ یهویی تصمیم گرفتین واسه یکسال برین تایلند به منو غزل هم چیزی نگفتین !

حاج بابا دوباره خونسردانه مشغول خوردن غذاش شد و به جمله بردیا توجهی نکرد.

صدای خانوم اشراقی حاج بابا رو مخاطب قرار داد :

- خب اگه قراره زود تا دو ماه دیگه برین کارای بچه ها چی میشن؟ خودتون که میدونین امشب برای چی اومدیم و قرارمون برای غزل جان و حامی چیه، عقد و عروسی و مراسمشون ...

بردیا : شما هنوز بله نگرفتین که دنبال شیفون و لباس دومادی میگردین خانم اشراقی !

حاج بابا : بردیا!

از صدای پر صلابت جفتشون مو به تنم راست شد، از تحکم صدای بردیا و اون اخطار حاج بابا و همینطور حرف زدن خانم اشراقی که نشون داد این مراسم یه مراسم فرمالیته‌ست و همه چی از قبل تدارک دیده شده لرز به تنم نشست، درسته نظر امشب میخواستم با حاج بابا موافقت کنم و علیه بردیا اقدام به ازدواج با حامی داشتم باشم اما باز مثل تموم دخترای دیگه دوست داشتم خودم حرف بزنم، تصمیم بگیرم و بعد با مشورت حاج بابا خودم بله رو به خواستگارم بدم، ولی الان در اصل یه سرنوشت رقم زده و تعیین شده جلوی روم قد علم میکرد و من خواه ناخواه مجبور به پذیرشش بودم.

دست بردیا رو رون پام نشست، بدنم خفیف لرزید، رون پام رو محکم چنگ زد و کنار گوشم آهسته گفت:

- یه چیزی بگو غزل... لال نشو.

با عجز نیم نگاهی به طرفش کردم که سریع گفت :

- پاشو بیا تو اتاق ته راهرو کارت دارم.

از زیر میز دستمو رو دستش گذاشتم و خیلی آهسته لب زدم :

- بردیا نمیتونم، تو دیگه دست از سرم بردار.

با عصبانیت مشتش رو فشرد و رونم رو محکم تر چنگ زد ، لحظه ای که میخواستم از درد صدای خفیفم رو بالاتر ببرم از جا بلند شد و حاج بابا با اخطار خشمگینی غرید :

- بشین بردیا.

این قانون از همون بچگی تو این خونه بوده و همه باهاش خو گرفته بودیم ، موقعی که مهمون داشتیم تا زمانیکه همه روی میز نشسته بودن کسی نمیتونست دست از غذا خوردن بکشه و میز رو ترک کنه ، این اخطار حاج بابا الان برای همین بود که بردیارو با تحکم صداس به جایگاه قبل برگردونه و این بی حرمتی رو لاپوشونی کنه.

اما بردیا پوزخندی زد و بدون اینکه به اخطار حاج بابا توجهی کنه گفت :

- این درست نیست حاجی ... بهتر بود از اول منو غزل روشن میکردین که تکلیف امشبو بدونیم.

و با گفتن این جملات میز رو ترک کرد و به اتاقی که گفته بود رفت ... جدای بر تموم حرفاش موافق این نظرش بودم، حاج بابا باید به ما میگفت که این خواستگاری در اصل شیرینی خورون و حرفا و قرار مدارا از قبل گذاشته شده و من مثل یه دختر حرف گوش کن فقط امشب باید پذیرای این ازدواج میشدم.

به حرفش اهمیتی ندادم و از جا بلند نشدم، اون برادرم بود که با رفتارای ناشایستش قصد داره منو به کام ذلت و تباهی بکشه حاج بابا هم تقصیری نداشته که مجبور بوده بخاطر خلاصیه من از بردیا به این ازدواج صوری و سریع دامن بزنه، جای دست بردیا روی رون پام گزگز میکرد ؛ دو حس متناقض داشتم ، یکیش بخاطر هم خونواده بودنمون بود و یکیش هم بخاطر دست هرزهش که میتونستم گرمای حسِ بیشرمانهش رو رو تنم لمس کنم.

چند دقیقه گذشت انگار نه انگار حضوری از بردیا روی این میز بوده همه بی تفاوت دوباره مشغول غذا خوردنشون شدن و میزگرد صحبت رو داغ تر کردن ،نگاهم تو نگاه آرومش رقم خورد، یک آن ته دلم خالی شد؛ این مرد قراره شوهرم بشه و الان حکم یه نامزد رو داره، باید قبولش میکردم که از فردا زندگیه جدیدی دارم ، زندگی ای که حالا متعلق به خودم تنها نیست ، حامی ... حامی ... وای نه بردیا ، بردیا رو چه جوری از خودم دور کنم؟

حامی لبخند گرمی به روم زد و گفت :

- شما چه رشته ای میخونین ؟

بی هدف لبخندی زدم و با نیم نگاهی به حاج بابا گفتم :

- از اونجایی که حاج بابا خیلی به پزشکی علاقه داشته منو بردیا هم تو همین زمینه فعالیت کردیم ،دارم پزشکی میخونم.

حامی: اوه این خیلی خوبه ،امیدوارم شاهد موفقیتتون باشم.

- ممنونم.

پری خانوم با تق تق کفشاش به پذیرایی اومد و گفت :

- غزل خانوم تلفنتون چند بار داره زنگ میخوره گفتم شاید کار واجبیه که پشت سر هم زنگ میزنه.

میدونستم کیه و برای چی زنگ زده چون به آنی تنم سرد شد ، به حاج بابا نگاه کردم بدون اینکه ذره ای چهره‌ش گواهی به بدی داشته باشه آروم بهم لبخندی زد و این یعنی میتونم از این جمع و میز چند دقیقه ای دور باشم ... با ببخشید کوتاهی از جا بلندشدم و به طرف پری خانوم رفتم که گوشیم رو تو دستش گرفته بود ، نگاهی به شماره انداختم خودش بود ، چون شماره‌ش رو سیو نکرده بودم پری خانوم نمیتونست بفهمه اونی که پشت خطِ برادر ناتنیم و همون جناب دکتر خان بردیا پسرِ حاج باباست.

همین که از پذیرایی دور شدم و به سمت اتاقم به طبقه بالا رفتم تماس رو وصل کردم و با تندی گفتم :

- چی میگی بردیا ؟

- تو اتاقتم.

نفسام تند شد و با عصبانیت گفتم :

- بردیا خواهشاً شروع نکن حوصله بحث با تو یکی رو ندارم اگه میخوای...

- گفتم تو اتاقتم بیا بالا.

تماس قطع کرد، به پله های آخر رسیده بودم ولی دست و پاهام به طور محسوسی میلرزیدن، چرا بردیا نمیخواست متقاعد بشه که من نمیتونم نه با تصمیم اون کنار بیام و نه با تصمیم حاج بابام مخالفت کنم.

نفسم رو پشت در رها کردم و در اتاق رو باز کردم و داخل رفتم، روی تختم دراز کشیده بود اما نه طوری که کامل بدنش روی تخت باشه، دست چپش رو جک زده بود روی تخت و بالش رو سفت تو بغلش گرفته و نزدیک بینیش نگه داشته بود یه جوری که انگار داشت از روی بالش بوم رو به مشامش میکشید، یه حالی شدم، تنم داغ شد و تپش قلبم با ریتم وحشتناکی تو سینه‌م کوبید، تا منو دید بالش رو کمی از صورتش فاصله داد و با دست به کنارش اشاره کرد و گفت :

- اون درو ببند بیا اینجا.

- ما مهمون داریم بردیا باید برم پایین.

صدام چقدر میلرزه، قشنگ واضح که ازش ترس دارم، پوزخندی زد و با تمسخر و رگ برجسته گردنش گفت :

- مهمون نه عزیزم، بهتره بگی نامزدت پایینه و میخوای قبل از اینکه چیزی از منو تو بو ببره باید برگردی پیشش.

پوزخندی زدم که دوباره آروم تکرار کرد :

- بیا بشین اینجا گفتم.

- هر حرفی داری بگو همینجا میشنوم.

لبخندی تمسخر آمیزی زد و با خشم نهفته در صداش گفت :

- میخوام کنارم بشینی که حرفامو درست تو گوشت زمزمه کنی تا به دخل و خرجت بره ، اون همه حرف زدم برات همش دود شد چه جوری میخوای تو این فاصله حرفامو بفهمی؟

- برو سر اصل مطلب بردیا.

نگاهم کرد، نگاهی که دریچه های احساسیش همه متفاوت و رنگاوارنگ بودن ، سرد و خشن ، مغرور و گستاخ و خودبین و فریبنده ای از جنس هوس .

- چرا به حاج بابا اعتراضو نشون ندادی مگه من به تو نگفته بودم که به حاجی ...

سریع بینو حرفش پریدم و گفتم :

-منم بهت گفتم نمیتونم رو حرف حاج بابا حرفی بزنم من مثل تو یه پسر مغرور و خودرای نیستم که واسه خودم مستقل بشم ، خونه جدا داشته باشم و تصمیماتمم جدا و تک نفره باشه، اینجا من کنار کسی زندگی میکنه که حکم پدرمو داره و منو بزرگ کرده پس رای حاج بابا رای منه.

به آنی صورتش از خشم قرمز شد و با نفرت بزرگی بهم نگاه کرد ، سرش رو با حرص و ممتد تکون داد، شده بودم چوب دوسر طلا که از هر طرفی مورد خشم و تکبر بردیا و حاج بابایی قرار میگرفتم که حتی منتظر فکر و نظر من برای این ازدواج نموند ، خودش برید و دوخت و جامه عمل به تنم کرد.

بالشتم رو کنار گذاشت و از رو تخت بلند شد ، با پایین اومدنش از تخت تنم از حرارت گلوله آتیش خشم به دمای صفر رسید ، یخ بستم و از حرص و عصبانیت میلرزیدم، آب پاکی رو رو دست بردیا ریختم که بفهمه تموم این پیش پیش کردن و کیش کیش کردنش هیچ نتیجه ای براش نداره و تو این دریا صیدی برای شکارش نیست.

مقابلم ایستاد یه دور کامل از بالا تا پایین نگاهم کرد و بعد آروم قدماش رو به پشت سرم برداشت تو لحظه ای که حتی انتظارش رو نداشتم شونه هام رو در برگرفت و از پشت بهم نزدیک شد.

درسته حدس واکنشش رو داشتم و خودم رو آماده کردم بودم برای یه همچین حرکتی، اما باز با این یهویی بودن کارش جیغ کوتاهی شبیه "هین" کشیدم ، حصار رو تنگ تر کرد طوری که از پشت سر کامل بهم چسبید، دیگه حتی صدای قلبم هم از صدای نفسامون تو اتاق بلند تر شده بود.

- بردیا!

- هیس ... هیس ... بهت گفته بودم با اعصابم بازی نکن غزل که اگه خشممو تحریک کنی مثل کوه آتشفشانی میشم که اول خودتو جزغاله میکنم، چرا به حرفم اهمیت ندادی ؟

حرارت تنش داشت مثل شمع ذوبم میکرد و نفسن رو تنگنا میرسوند ،دست قلاب شدهش رو از رو سینه‌م پس زدم محکمتر گرفتم و گفتم :

- جُم نخور ، لال شو غزل ، لال ،وگرنه به خودِ خدا قسم همین الان میکشمت ... به قدری عصبیم که خونم به جوش اومده ،فقط بگو چی به حاج بابا گفتمی که انقدر یهویی کاراشو پیش برد؟

سرش روی شونه راستم و کنار گوشم بود و وقتی حرف میزد نفسای کشدار و مسمومش پوستم رو به آتیش میکشیدن؛ بوی تلخ و گس ادکلنش شامهم رو پر کرد انگار تموم ریه هام پر از هوای ادکلنش شده و دارم فقط اون هوای مسموم رو استشمام میکنم ، من بردیارو قبلاً خیلی دوست داشتم اما این جنس بردیا بردیای گذشته نبود چون حتی لمس تنش و گرمای بدنی که به تنم ساطع میشد حالم رو مضمئز میکرد که با فرو دادن داغیه نفساش و بوی ادکلنش به ریه هام دلم میخواست با تموم وجود رو هیکلش عوق بزنم و بالا بیارم ، یاد همون شبی افتادم که حاجی خونه نبود و بردیا با پست فطرتی بهم عارض شد ، چقدر جیغ زدم، صدای جیغ و التماسام هنوز توی گوشم با قدرت ترین پردازش پخش میشدن ، پنج سال از اون خاطره میگذره ، همین بردیا بود ، با همین بوی نفرت انگیز تنش ، با همین نفسای داغش، که کنار گوشم با شهوت پچ میزد:

"نترس عزیزم ، نترس غزل خوشکلم ، فقط یکم با هم شیطونی میکنیم و لذت میبریم ، دختر خوبی باش من که غریبه نیستم که ازم خجالت میکشی، تو فقط باید جلوی غریبه ها اینجوری از خودت دفاع کنی نه من ، حالم خرابه عزیزدلم تو نمیخوای حالمو خوب کنی؟ "

جیغ میزدم و با التماس میگفتم :

" داداش بردیا ، تورو خدا ، تورو قران برو کنار ، تو مستی ، حالت خوب نیست ، تو داداشمی ، تو خونواده منی ، سرپناهمی، آدم به خواهر خودش نمیتونه نظر داشته باشه، داداشی ، داداش "

صدای نعره ای که تو صورتم زد بلندتر از زجه های خودم تو گوشم اکووار پیچید ، که حتی تو زمان کنونی هم شونه هام از حس اون صدا لرزیدن که گفت :

" من داداشت نیستم تو خواهر من نیستی ، انقدر به من نگو داداش ، یا مثل آدم باهتم راه میای یا میبندمت به این تخت هر کاری که دلم بخواد باهات انجام میدم "

دوباره حق زدم و التماس کردم و دستش که بند لباسم شده بود رو گرفتم و گفتم:

"تورو به امام حسین نکن بردیا من میترسم ، جون حاج بابا ولم کن"

با اینکه نگاهش ملایم تر شده بود اما غریزه‌ش مسرتر اونو وادار میکرد که سرش رو تو گردنم فرو بیره و لباس تابستونه ای که تنم بود و بلندیش تاروی زانوم بود رو به سمت بالا بکشه تا از تنم درش بیاره، من گریه میکردم اما بردیا باشورهوس پررنگ تری میگفت:

"آروم باش وحشی کوچولوی من ،نمیذارم اذیت بشی عزیزم ،باور کن به هر دومیون خوش میگذره بهت قول میدم تو فقط بذار من شروع کنم ، دستاتو بردار انقدر تقلا نکن من نمیذارم دردت بیاد که ازم متنفر بشی ، ما قراره همیشه با هم باشیم بدون اینکه کسی بفهمه فقط بذار آروم بشم ازت غزل دیگه تحمل ندارم"

چقدر یادآوریه اون روز برام تلخ بود ، تلخ تلخ مثل طعم زهر.

دستش رو تنم حرکت کرد ، تموم اون صحنه ها به یکباره به مغزم فرمان دادن که این همون بردیای رذل و کثیفه که تو رو تامر ز اون عارضه پیش برد و اگه حاج بابا سر نمیرسید من زیر دستای کثیفش به بدترین شکل ممکن نجس میشدم ، حقیر میشدم و وسیله ای برای خاموشیه نفس و هوشش میشدم و از همه مهمتر "زن" میشدم ، صورتم خیس از اشک شده بود ، هر وقت به اون لحظه های منفور فکر میکنم فقط روح و مغزم رو مریض این همه تنش سنگین میکردم ،به آنی خون با جهش تندی از عصبانیت تو رگام دوید که با نفرت دست بردیا رو گرفتم و گفتم :

- بخدا قسم جیغ میزنم تموم آدمای این خونه بریزن اینجا برو کنار حیوون.

نیشخندی زد و سرشو به گوشم نزدیک تر کرد طوری که انگار لبه‌اش رو چسبیده بود به لاله گوشم.

- جیغ بزن ... ته تهش میشه یه آبروریزی واسه خونواده بزرگ "حاج یادگار مریدی" میدونی که همه مارو خواهر و برادر میدونن عزیزم .

جدی ترو خشن گفت:

پرسیدم به حاج بابا چی گفتی ؟

با کلافگی و عصبانیت تند و سریع گفتم :

-من چیزی به حاج بابا نگفتم ، حاج بابا که بچه نیست که بخوای دست کم بگیریش، اون خودش آدم دوره دیده ایه که با یه نگاه میفهمه ته حرفای تو و من به کجا ختم میشن.

پوزخندی زد و با نفس های سوزانش تو گوشم زمزمه وار گفت :

- بهش گفتمی بهت نزدیک شدم ؟ گفتمی حاج بابا بردیا دوباره داره دورم چشم چرونی میکنه و میخواد از راه به درم کنه ؟

عاصی ترم نالیدم:

- نه. نه. نه.

بردیا : آی آی من اگه توه موزمارو شناسم باید برم بمیرم و کفن بپوسونم پتیاره جونم.

با خشم سرمو به طرفش برگردونم خواستم بگم پتیاره هفت جد و آباداته و اونی که تورو زاییده اما واقعیتش ترسیدم یه تو دهنی که هیچ، همینجا منو بکشه و چالم کنه ، فهمید که جرات ندارم نطقم رو بازگو کنم چون با تمسخر گفت :

- جان ؟ چی ؟چی میخوای بگی ؟

- حالم ازت بهم میخوره ازت متنفرم.

سریع و تهاجمی انگشتشو زیر چونه‌م گذاشت و سرمو به همون جهتی که به سمتش پیچیده بودم ثابت گرفت ،داغ شدم ، نفسم توسینه‌م حبس شد ، صدام در نمی‌اومد که اعتراضی کنم یا تقلایی برای رهایی داشته باشم ، انقدر با عجله و شتاب و سرسختانه شکارش رو ماهرانه تو چنگش گرفت و منو به هوس بوسه های کثیفش کشوند که نتونستم از خودم دفاعی داشته باشم ، نفسگیر و رضایت بخش سرش رو عقب کشید و آخ خیلی خفیفش رو از لذت این بوسه از میون لبه‌اش رها کرد، سریع و با عصبانیت پشت دستم رو محکم و چندبار رو لبهام کشیدم و مشتی به سینه‌ش کوبیدم و گفتم:

-کثافت ، کثافتِ عوضی ، دزد حیثیت ، هوسباز بی چشم و رو.

با نیشخندی گفت :

- ادامه بدی حرکت بعدیم میبرمت رو به تخت.

واقعاً عصبی بودم و نمیخواستم حقم زیر پای این موجود خودبین و کثیف پایمال بشه ،تا خواستم جیغ بزنم سریع رو هوا حرکتم رو زد و دستشو رو دهنم گذاشت :

- وای غزل ... وای که داری هر روز خرفت تر از قبل میشی ،همین الانش دارم چوب ندونم کاریاتو میخورم که حاج بابا کمر به همت بدبخت کردند بسته احمق، جیغ بزن تا یه رسواییه گنده تر بالا بیاری که همه بفهمن غزل خانوم قُدیسه هم بهههههله ...

وحشتم از خودش و حرفاش اجازه سرتقی کردن و تقلا بهم نمیداد ،با چشمهای از حدقه دراومده به چشمای مرموز و کثیفش زل زده بودم که نگاهش سرگردون بین تموم اجزای صورتم چرخ میخورد.

- گوش کن ببین چی میگم چون حرفامو دیگه تکرار نمیکنم و نمیتونم تو اون گوشای کرت هزار بار یه چیزیه توضیح بدم "سرش رو دوباره کنار گوشم آورد دستش هنوز روی دهنم بود ؛ کنار گوشم با جدیت و محکم و صدای بم شده پیچ زد"

- تا مادامی که تو نفس میکشی و من زنده نمیتونی خونه بخت بری، من همیشه تو زندگیت غزل و تو مجبوری خواه ناخواه به وظایفی که ازت میخوام عمل کنی ،دست از سرت برنمیدارم خانوم کوچولو ، اون همه ترو خشکت نکردم که بسپارمت دست کس دیگه ای، لذت و حالتو اون ببره منم مثل مرغ سرکنده اینجا درجا بزنم ،دوازده سال بهت بها دادم، محبت کردم ، هر چی خواستی برات خریدم ،مثل کوه پشتت بودم ، مراقبت بودم که کسی از گل نازکتر بهت نگه ، کسی نگاه چپ بهت نندازه اما حالا بزرگ شدی دیگه دختر کوچولوی خونه بابام نیستی که چشمامو ببندم و بگم این غزل همخونت نیست اما هم خونه تون که بوده ، بچه ست تو باید فقط ازش مراقبت کنی ، الان بزرگ شدی و وقت جبران تموم اون محبتامه ،نمیدارم دست کس دیگه ای بیفتی ،تو میمونی هر جایی که من باشم و هر کاری که من خواستم انجام میدی ،اگه قول بدی باهام راه بیای هر طور بخوای ساپورت میکنم و نمیدارم یه ذره دلت بلرزه یا مشکلی برات پیش بیاد اما فقط "من"

دستش رو تا از رو دهنم برداشت با نفرت و خشم به سمتش پیچیدم و سیلی محکمی بی‌هوا تو گوشش زدم ، برق از سر و رو و چشماش پرید .

دستشو تا از رو دهنم برداشت با نفرت و خشم به سمتش پیچیدم و سیلیه محکمی بی‌هوا تو گوشش زدم ، برق از سر و رو و چشماش پرید ، با اینکه عاشق مردونگی و متانت و شخصیت حاج بابا بودم و میدونستم چقدر آدم شریفیه اما تو دلم هزار بار به بردیا گفتم: "حرومزاده؛ حرومزاده، حرومزاده" بدنم میلرزید ، زانوهام سست شده بودن، به زور تعادل خودم رو نگه داشتم و با لرزش صدا و تنم به بردیا اخطار دادم :

-یه بار خواستی غلط زیادی بکنی اما انقدر خدا دوسم داشت که اجازه نداد با تو حروم و کثیف بشم ، اونموقع بچه بودم و حاج بابا به دادم رسید اما حالا بزرگ شدم و خودم نمیدارم که دست هرزه و کثیف به سمتم دراز بشه ، تا کی میخوای انقدر بیناموس بازی در بیاری دکتر ؟ دکتر دوزاری ؟ "زدم تخت سینه‌ش و گفتم : " من با اجازه و نظر حاج بابا با حامی نامزد میکنم ، باهش ازدواج میکنم و تو برو هر گوهی که دلت میخواد بخور، نمیدارمت بردیا ، به روح مامانم نمیدارمت منو عروسک هوی و هوس خودت کنی.

فقط فهمیدم هلم داد به عقب ، بیشتر و بیشتر، تا وقتی که کامل رو تخت افتادم و بردیا بدون هیچ درنگی روم افتاد، از این حرکت ناگهانی‌ش جیغ کشیدم و به سرو صورتش زدم تا از روم بلند بشه، جفت دستام رو با یه دستش بالای سرم نگه داشت و خشدار لب زد :

- چه جوری میخوای منو از خودت دور کنی هوم ؟ چه جوری میخوای جلومو بگیری ؟ با همین نهایت زورت یا اون زبونت که اگه کم و زیاد حرف بزنه از تو حلقومت میکشمش بیرون برات ؟

تموم صحنه های تجاوزش جلوی روم ظاهر شدن ،انگار همین حالا بود،همین امشب ، اونموقع من پونزده سالم بود، بردیا اومد روم و تموم گردن و بدنم رو به تصرف بوسه ها و دستهایش در آورد ، جیغ میکشیدم، زار میزد ، داداش داداش میگفتم ولی اون فقط هوسش رو میدید ... با این مماس شدن تنمون روی هم به آنی خاطراتشون لرز به تنم انداخت که بی محابا زیر تنش لرزیدم و اشک شبیه سیلابی از چشمم جاری شد، صدام رو حتی خودم هم نمیشنیدم ولی با فک لرزون و همون قوای ناچیزم نالیدم:

- پا.. پاشو ... پاشو کثافت، خدا لع..لعنتت کنه ایشالا ،الهی بم ... بمیری که از دستت خلاص بشم.

شبیه اون روز تقلا کردم و پاهام رو مرتب از زیر تنش حرکت میدادم ،رنگ از رخس پرید ولی از موضع سختش کوتاه نیومد،دستام رو از بالای سرم تگون داد و گفت :

- نلرز ،کاریت ندارم، با توام آروم باش.

- بُب...برو کنار ... من ... من ازت بیزارم ... ازت بی...بیزارم بردیا.

پوزخند آرومی تو صورتم زد و در حالیکه نگاه دریده ش روی تموم نقش و نگار زیبای صورتم در گردش بود تاکیدوارونه و جدی اظهارش رو بهم داد :

- خودت میخوای منو جنی کنی ،هر چی حرف میزنم برات از یه گوش میشنوی از اون گوش میندازی بیرون ،تو شوهر نمیکنی عزیزم تو داغ شوهر رو دلت میمونه همیشه، چون تنها با یه مرد تو زندگیت سروکارداری و اون مرد "منم".

صدای ترق تروق کفشای پری خانوم زنگ خطری شد برای بردیا که سریع ازم فاصله بگیره و در
حینی که بلند شد دستم رو گرفت و منو هم از حالت دراز کش بلند کرد تا روی تخت بشینم و
طوری وانمود کنه که داریم درمورد موضوع خواستگاریه امشب و حواشیه اونا حرف میزنیم.

حالم انقدر بد بود که با نشستنم روی تخت آرنجامو رو زانو هام گذاشتم و سرم رو میون دستام
گرفتم، هنوز به طور واضحی میلرزیدم، انقدر زیاد که تعادل حرف زدن یا رفتاری رو نداشتم، حتی
نمیخواستم به پری خانوم نگاه کنم تا از ظاهرم پی به حال خرابم ببره.

بردیا کنار پام چنباته زد و آروم گفت :

- نگام کن ببینم چی شدی!

نگاه نکردم و همون لحظه پری خانوم یه تقه به در زد و درو باز کرد، ثانیه ای مکث کرد، میدونستم
بخاطر دیدن بردیاست که کنارمه ولی بعد بی تفاوت از دیدنش با محبت گفت :

- غزل خانوم حاجی گفتن بیاین پایین.

فقط به من گفت، ظاهراً حاج بابا از بود و نبود بردیا به بُن بست رسیده و براش اهمیتی نداشت که
بردیا باشه یا نه.

فقط سرمو تو همون حالت تکون دادم، بردیا فهمید که نمیتونم حرف بزنم و به جای من جواب داد:
- سرش درد میکنه قرص خورده یه ذره آروم بشه میاد پایین.

پری خانوم با محبت گفت :

- کاری از دستم برمیداد آقا بردیا ؟ میخواین براش دم کرده گل گاوزبون بیارم ؟

بردیا : نه لازم نیست ،خودم پیششم پری خانوم تو برو به کارات برس.

پوزخند تلخی زدم ، آره قاتلم پیشمه و قصد جون و حیثیتمو کرده تا هردو رو با هم به باد بده.

پری خانوم با متانت گفت:

- چشم ... به آقا میگم چند دقیقه دیگه میان پایین.

بردیا : خوبه ...برو پری خانوم ... تو برو ما هم میایم..

پری از اتاق بیرون رفت و درو بست ، بردیا یکم جلو اومد و تا دستش رو بازوم نشست ،با خشونت و عصبی خودمو عقب کشیدم ، با چشمای وحشت زدهم زل زدم تو چشماشو گفتم :

- برو از اینجا دیگه هم برنگرد ،همون بهتر که این چند سال ما همه از هم دور بودیم ،تو لیاقت یه زندگیه سالمو نداری که کنار منو حاج بابا باشی، از اتاقم برو بیرون.

بردیا با نگرانی به صورتم چشم دوخت و گفت :

- رنگت پریده ، انقدر نلرز ، من که کاریت نداشتم خودتو اعصابمو بهم ریختی ... نمیدونم چرا انقدر سر لجبازی درآوردی، گذشته ها رفتن ،تموم شد ، تو هنوز داری برگه های اون کتاب ورق میزنی ؟ دستتو بکش ببینم.

با لرزش صدام و هق هق ناشی از گریه‌م گفتم:

- برو اونور ادای آدم خوبارو درنیار که نگران حال‌م شدی ، من جای تو بودم خودمو زیر یه زمینی گم و گور میکردم ... مایه‌ی ننگ ... بی آبرو.

تا از جا بلند شدم ،سرم گیج رفت ، چشمام سیاهی رفت و پاهام بی رمق و سست شدن و تحمل وزنم رو نداشتن.

اتاق دور سرم چرخ خورد ، دستمو به سرم گرفتم و قبل از هر سقوطی دست بردیا زیر بغلم نشست و با اون دستش شونه‌م رو در بر گرفت و به سینه‌ش تکیه داد و گفت :

- بشین ، بشین رو تخت ، تو که جونشو نداری چرا الکی بحث در میاری با من که دودش بره تو چشم خودت ؟ زبون خوش حالت نیست وقتی میگم به حاجی بگو فعلاً نمیخوام ازدواج کنم لال نمون که حاجی هر چی دلش خواست انجام بده، لج منو در میاری ،محل نمیذاری منم اینجوری تلافیشو در میارم.

نشوندم رو تخت و گفت :

- از جات بلند نشو تا به پری بگم دستگاه فشارو بیاره فشارتو بگیرم.

- نمی... نمیخوام ولم کن لعنتی.

با جذبه و اخم گفت :

- میگم بشین ... لج نکن که دیوونم کنی بزمن به سیم آخر غزل!

- مگه سیم آخری هم مونده ؟

نگاه اشکیم زل زده تو چشماش بود ، تاب نیاورد و با نفس کلافه و پریشونی با عصبانیت از اتاق بیرون رفت ، هنوز میلرزیدم و هنوز اشک میریختم ، میون گریه با حق حق نالیدم :

"خدا بکشتت ، خدا نابودت کنه هرزه ، خدا حاج بابارو ایشالا عزادار کنه که داغدار تک پسرش بمونه ، تو چقدر کثیفی ، چقدر بیشرفی ، منو تو بچه های یه خونه ایم ، منو تو با هم بزرگ شدیم کثافت"

تا بردیا بیاد من انقدر زار زدم و گریه کردم که حالم بدتر شد.

بردیا : بخواب میخوام فشارتو بگیرم اینجوری تسلط ندارم.

اصلاً توجهی نکردم، خودش دست رو شونهام گذاشت و به سمت عقب آروم هلم داد تا دراز بکشم .

آستینمو بالا زد و دستگاه فشارو روساعد دستم گذاشت و توپید:

- بسه دیگه انقدر گریه نکن.

- حالم ... حالم ازت بهم میخوره ... تو چرا انقدر منو اذیت میکنی ؟ خدا ... خدا بگشتت ایشالا که هیچوقت حلالیت نمیکنم.

بردیا : نوچ ، خفه میشی یا نه ؟ یه دقیقه لال بمون میخوام فشارتو بگیرم ، این نبض واموندهت کج و معوج میزنه.

ساعد اون دستمو رو چشمام گذاشتم و با حق حق دوباره گفتم :
- الهی بمیری بردیا.

پرخاشگر و عصبی گفت :

- میزنمت غزل ، میگم لال بمون چرا همش میخوای خونمو به جوش بیاری که قدرِ تموم دنیا دلیل داشته باشم واسه عذابت دادنت ؟ صدات در نیاد دیگه ... نشنوما.

دیگه حرفی نزدم اما همش حق حق میکردم و بی صدا اشک روی گونه هام میریخت ، پری خانوم با یه لیوان آب قند به اتاقم اومد ، بردیا سریع برگشت رو به پری گفت :

- حاج بابا فهمید ؟

قبل از جواب دادن پری همون لحظه حاج بابا و حامی وارد اتاق شدن ، این پسره چرا انقدر زود خودمونی شد ؟!

حاج بابا سریع به طرفم اومد و گفت :

- غزل بابا خوبی دختر خوشکلم ؟

سرمو تکون دادم و با گریه به چشمای نگرانش زل زدم ، حامی هم نزدیک تختم اومد ، ازش خجالت میکشیدم دلم نمیخواست تو شب اول خواستگاری منو اینجوری ببینه ، ولی هیچی دست خودم نبود، از بردیا وحشتی برای خودم ساخته بودم که هر بار با رفتار خشونت بارش به مرز مُردن میرسیدم و تا این اندازه حالم بد میشد، بردیا دست زیر سرم گذاشت و با اخمی که بخاطر حضور حامی بود آروم لب زد :

- پاشو این آب قندو بخور فشارت یکم پایینه.

با نفرت شدیدی به چشماش که تو فاصله کمی از چشمام قرار داشتن و خیره به صورتم بودن نگاه کردم ، دلم میخواست تف بندازم تو صورتش ولی جلوی حامی کوچکتین رفتارم مساوی بود با بی آبرویی که امشب بخاطر حضور این حیوونِ پست به بار می اومد.

حاجی دستاشو تو جیب کت مشکیش فرو برد و عاقل اندر سفیهی به بردیا نگاه میکرد ، باز هم فهمید که حال ناخوشم بخاطر وجودِ پسرشه و عامل فشار پایینم واکنش پلید و زشت این خائنه.

با کمک دست نحسش که لیوان رو جلوی دهنم گرفته بود ، قلوپ قلوپ از آب قند خوردم و بردیا با همون اخم غلیظش به صورتم و لبهام نگاه میکرد.

حاج بابا : بردیا چش شده چرا یهویی دخترم حالش بد شد؟

بردیا با همون اخم و جدیتش به حاج بابا نگاه برآنی انداخت و گفت :

- نمیدونم من اومدم تو اتاقش با هم حرف بزنیم یهو حالش بد شد نزدیک بود بیفته رو زمین گرفتمش ... انگار شوک امشب زیادی براش سنگین بوده حاج بابا.

چقدر با اخم و جذبه حرف میزد، یه جوری که حتی به حاج بابا و حامی بفهمونه از اتفاقات یهویی و خواستگاریه عجولانه‌شون اصلاً احساس رضایت و خرسندی نداره ... منم نداشتم ولی چه فرقی داشت ؟ حامی، حامی درسته یک سوم جذابیت و قدو هیکل و محکم بودن بردیا رو نداره ولی اون یه مرد ، یه مرد که میتونه شبیه اسمش برای من تو زندگی حامی و پشتیبان باشه ، یه مرد که مثل سلاحمه و آدم ناتو زنی مثل بردیا جرات نمیکنه به ناموشش نزدیک بشه، یه مرد با قد و اندامی متوسط و چهارشونه و یه چهره‌ی کاملاً معمولی و مردونه که من ناموشش میشدم ، خونواده‌ش میشدم و درون حصار و چهارچوب زندگیش تنها فرد مهم زندگیش و مالک تموم احساساتش میشدم تا بردیا و بردیاهای کثیف نتونن بهم نگاه منظوردار و چپ داشته باشن و دست هرزه‌شون تنم رو آلوده کنه.

من باید ازدواج کنم تا از دست این هیولای دوسر نجات پیدا کنم ... شبیه پیت حلبی شدم که هر کس رد میشه یه لگد نثار تن کوفته و دردمندم میکنه ، از همه بیشتر بردیا که مثل مار افعی نیشش آماده فرو نشستن تو گوشت و خونم ... ازش میترسم ، اگه این ازدواج رو قبول نکنم و حاج بابا بره خارج میترسم زیر دست بردیا من هم گناهکار و کثیف بشم، میترسم ... میترسم ، خدایا نجاتم بده.

نگاهم زوم شده روی صورت جدی و قامت بلندش بود ، چشمای سیاهش با اون گره عبوس اخماش چهره‌ش رو سخت تر از همیشه نشون میدادن ، انگار با تموم دنیا سر جنگ داره حتی با حاج باباش ، براش مهم نیست کی مقابلشه فقط میخواد حرف حرف خودش باشه و و با تموم قدرت جلوی هر

چیزی که خلاف میل و عقیده ش بشه سینه ستبرش رو نشون میده، به همون اندازه که من از بردیا وحشت داشتم غبار چشمای حاج بابا هم این ترس و وحشت رو به خوبی بیان میکردن اما چاره ای نبود ... حاج بابا نمیتونست با جگر گوشه‌ش بیشتر از این بد تا کنه ... پنج سال دوری و عذاب تازه به اتمام رسیده بود، بردیا از خون و گوشت و ریشه حاج باباست، مثل دندون چسبیده به لثه‌ش، مثل ناخن دستش، و استخون وصل شده به گوشتش، بردیا پاره‌ی تنش بود نمیتونست بخاطر من از پاره‌ی تنش بگذره.

حامی قدمی جلوتر اومد و با نگرانی گفت :

- الان بهتره بردیا ؟ منظورم اینه که مورد خاصی نیست ؟ لازم نیست ببریمش دکتر.

بردیا با کمی مکث و نافذ به حامی نگاه کرد و خشن جواب داد :

- چیز خاصی نیست.

- تو مطمئنی؟

-من خودم پزشکم نیاز نیست نگرانی بی موردتو با حرفای بی ربطت نشون بدی اگه چیز خاصی بود منتظر تو نبودم که بیای ابراز ...

- خيله خب كافيه برديا جان ...

بردیا به اجبار ساکت شد و دوباره به من نگاه کرد و پریشون حال دستی بین موهاش کشید ، اگه حاج بابا حرفش رو قطع نمیکرد شرط میبندم امشب بین هر دوشون یه دعوای درست و حسابی صورت میگرفت ... کاش میدونستم تو دلت چی میگذره و چی از جون من میخوای بردیا ؟

- بذارین غزل یه ذره استراحت کنه حالش که بهتر شد میاد پایین ... باشه بابا جون ؟

لبخند بیجونی به حاج بابا زدم و گفتم:

- من خوبم حاج بابا نگران من نشین الان میام پایین.

صدام هنوز میلرزید و هنوز هم بغض داشتم ... لعنت بهت بردیا که امشب جلوی همه منو آشفته و مریض حال کردی.

حاج بابا با تاسف نفسش رو به بیرون فوت کرد ، انگار متوجه بغض و صدای گرفته و بی رمقم شده بود، جلو اومد و سرش رو به سمت صورتم خم کرد و بوسه پدرانیه ای روی پیشونیم کاشت.

کنار رفت و آرام و با محبت گفت :

- یکم استراحت کن دختر نازم بعد بیا.

شور عشق

کنار رفت و آروم و با محبت گفت :

- یکم استراحت کن دختر نازم بعد بیا.

سرم رو ریز تکون دادم :

- چشم حاج بابا.

- ما بریم پایین بچه ها پری خانومو میگم بیاد پیش غزل.

بردیا سرش رو از حد معمول بالا داد و با کبر و غرور به حاجی نگاه کرد و گفت:

-من هستم حاج بابا شما بفرمایین بهتر شد با هم میایم.

حاج بابا برگشت و با چنان غضبی به بردیا نگاه کرد که من به جای بردیا یه سگته ناقص زدم و با تحکم و مستبد گفت :

- پری خانوم میاد.

یعنی تو نه .. تورو به هیچ وجه دیگه نمیذارم با غزل تنها باشی ... حاج بابا فهمید کار خودش ... خودِ نامردش که هنوز بعد از گذشت پنج سال و چند ماه دست از سرم بر نمیداره.

بردیا که از نگاه حاج بابا همه چیز رو خونده بود برگشت و دقیق و معنادار بهم نگاه کرد ، شاید معنای نگاهش یه عجز و فروتنی داشت که لابه لای اون جذبه و غرورش خیلی هویدا نبود ولی من احساس چشماش رو درک میکردم که بی محابا فریاد میزدن من تابع نظر صاحب این چشما باشم نه تابع نظر حاج بابا و تصمیماتش برای زندگیم.

پوزخند محوی مقابل صورتش زدم تا عمق فاجعه پوزخندم رو درک کنه ، در جوابم سرشو خیلی ریز تگون داد و پشت سر حاج بابا و حامی بیرون رفت ، با این حرکات خشمگین هردومون به هم القا کردیم که جنگ بینمون آغاز شده ، از ته دل به خدا پناه آوردم ، فقط خدا رو داشتم که باید منو از چنگال ظلم این حیوون درنده و بی رحم نجات میداد.

بعد از اینکه حالم بهتر شد برگشتم به طبقه پایین و به جمع مهمونا.

نازنین روی مبل کنار بردیا نشسته بود و با خنده های شیطانیش باهاش حرف میزد ، اما نگاه بردیا و آثار خشمش به سمت مردی بود که با دیدن من لبخند پهنی رو لبهاش نشوند و از کنار باباش بلند شد و به سمت من اومد.

آقای اشراقی که متوجهم شد با خنده گفت :

- به به پس بالاخره مادمازلمون تشریف آودن ... بهتر شدی بابا ؟

نگاه همه به سمتم پیچید با خجالت و لبخند لب گزیدم و گفتم :

- ممنون، بله بهترم.

- دستشو بگیر حامی جان هنوز رنگش پریده انگار ضعف داره ، سر شام اون تلفنش نداشت غذاشو بخوره، شاید ضعف آورده که بیحاله.

از شرم مرتب لبم رو گاز میگرفتم ، خدا بردیا رو نابود کنه ،اینا که نمیدونستن من با برادرم چه خاطره شوم و منفوری دارم که با تداعی کردنش تموم سیستم بدنم به تب و لرزو واهمه میفته !

روی پله آخر بودم که حامی هم کنارم رسید و قصد کرد دستمو بگیره، تا دستش رو به سمتم دراز کرد به قدری سریع و تند و تهاجمی بردیا خودش رو بهمون رسوند و دستم رو گرفت که دست دراز شده حامی تو هوا خشک و ثابت موند.

با غیظ و پوزخند رو به حامی گفت :

- زحمت نکش خودم کمکش میکنم مهندس جان ، شما بفرما برو بشین.

حامی دست دراز شدهش رو جمع کرد و تو جیب شلوارش فرو برد و با اخم متفکرانه ای به بردیا و من نگاه کرد که با اجبار و بخاطر حضور جمع، دستمو میون دستش گذاشتم.

به سمت سالن که رفتیم آروم و خفه گفتم :

- واسه من دایه عزیزتر از مادر نشو ،حالم افتضاحمو مدیون توام ، پس جلوی بقیه فیلم بازی نکن که نگرانمی چون با یه کلمه حرف میتونم دودمان و شخصیتتو به باد بدم.

لبخند پر حرصی زد و گفت :

- انقدر حرف نزن بخدا فقط منو دیوونه میکنی که چشمامو ببندم و پا رو عقلم بذارم تا کاری کنم کارِستون که عالم و آدم نتونن جلودارم باشن.

از لای دندونام محکم و با حرص غریدم :

- گوه میخوری عوضی ،هیچ ارزشی برام نداری.

نیم نگاهی با طرفم کرد و جسور گفت :

- گوه رو تو امشب خوردی که چوب خطاهات همچنان رفته بالا فقط منتظر عواقبش باش غزل کوچولو ایندفعه دیگه مثل قبل نیست بلدم چه جوری رامت کنم .

با انزجار بهش نگاه کردم ، هر روز و شبی که میگذره بیشتر ازش متنفر میشم.

بردیا : هیس اینجوری نگام نکن حاج بابا میخ شده رو جفتمون.

نفس کلافه‌م رو به بیرون فوت کردم، چون با همراهیه خودش بودم مجبور شدم روی همون مبل سه نفره‌ای که نشسته بود و نازنین هم کنارش بود بشینم، نازنین با اکراه کنار رفت تا جا برای منو بردیا هم باز بشه ، بردیا هم کنارم نشست طوری که رون پاش و تنه‌ش چسبیده به من بود.

نگاهم به آنی به حاج بابا افتاد، به جای اینکه دلخور باشه یا اخم کنه در عوض یه لبخند محو گوشه‌ی لبش بود، نمیدونم شاید داشتم اشنباه میدیدم ، شایدم لبخندش بخاطر حرصش بوده ،من تقصیری نداشتم یا امشب باید پا روی آبرو و حرمت حاج بابا میذاشتم و اجازه میدادم تا همه از کار

زشت پسرش سردربیارن یا باید سکوت میکردم و تو همچین رفتارایی از بردیا باهاش همراه میشدم
تا آبروی حاج بابا مضحکه دست اینو اون نشه.

خانم اشراقی : بهتری شدی غزل جان ؟

لبخند کذایی زدم و گفتم :

- بله ممنونم ... چیز مهمی نبود ، دوستم تماس گرفت حالش خوب نبود یکم نگرانش شدم.

خانم اشراقی : انشاالله بلاش دور باشه عزیزم ... خودتو نگران نکن ، سلامتیه خودت با ارزشتر از هر
چیزیه.

لبخند پر رنگ تری زدم و خالصانه تشکر کردم :

- ممنونم.

یه لحظه نگاهم رو چرخ دادم به دورتا دور سالن حامی نبود، شاید به سمت سرویس دستشویی رفته
و یا شاید هم برای بدست آوردن غرور شکسته و تخریب شده‌ش توسط بردیا و جلوی جمع برای
هواخوری به حیاط رفته تا نفس تازه ای بگیره و خشمش فرو کش کنه.

بردیا سرشو خم کرد و آهسته کنار گوشم گفت :

- بهتری ؟

غضبناک و با اخم نیم نگاهی بطرفش انداختم که بی تفاوت از منو خشمم داشت به ظاهر به مکالمه حاج بابا و آقای اشراقی گوش میداد.

نازنین که جفتم نشسته بود پرسید :

- پریودی غزل جون ؟

نیه جووری این سوال رو بلند پرسید که بردیا هم بشنوه و گردنش رو به سمت هر دومون کج کنه ، درسته صداش به حاج بابا و خانم و آقای اشراقی نرسید اما در حدی بود که فقط منو بردیا بشنویم، بیشعور چون جاش رو کنار بردیا تنگ کرده بودم عمداً داشت کرم میریخت تا منو شرمنده و خجالت زده کنه.

سری تکنون دادم و گفتم :

- هستم ولی مشکلم مال اون نیست نازنین جون میگم که بخاطر دوستم یکم نگران شدم فشارم افتاد.

بردیا گلویی صاف کرد و دوباره نگاهش رو مستقیم به سمت حاج بابا کشید ، نازنین سری بالا داد و پاهاش رو فخرمندانه روی هم انداخت و گفت :

- نه مال همون پریودите، هورمونات کامل میریزه به هم، منم تو این دوران اینجوری میشم ، وای تو که چیزیت نشد من هر بار پریود میشم باید برم بیمارستان آمپول بزنم یعنی در این حد حالم بد میشه ها.

مرده شورِ اون قیافه سه در چهارت رو ببرن که انقدر بی حیا و وقیح حرف میزنی، حالا خوبه از قصد داره بلند بلند در مورد علائم و مشخصات دوران قاعدگیش توضیح میده تا توجه بردیا رو به خودش جلب کنه و بحث این مورد داغ رو تو دهن اون موزمار بندازه ... پوزخند ریزی زدم ، سرم رو فقط ذره ای به سمت بردیا کج کردم که طرف چپم نشسته بود ، با اینکه نگاهمون نمیکرد و به رده رو خیره بود اما میتونستم تصور کنم که تموم جونش شبیه یه گوش بزرگ شده تا بفهمه من در جواب نازنین چی میگم.

خیلی عادی و بدون ذره ای خجالت گفتم :

- نه من اوج دردم قبل خونریزیمه، به حدی درد دارم که نفسمو می بُره ، اما وقتی شروع بشه درداش یه ذره بهتر میشن.

آخ زیر لبی و آرومش رو شنیدم ، از قصد طوری آخ گفت که من بشنوم و بفهمم که حرفم رو شنیده ، حتماً عذاب وجدان داره که تو اتاق اذیتم کرده و من حالم ناخوش بوده ، برام مهم نبود و کاری به همخونه بودنش نداشتم اون یه دکتره و بنا به رشتهش واحد هر کدوم از این درسارو خیلی واضح تر و دقیق پاس کرده و خجالت من یه چیز بیهوده و مسخره به حساب می اومد.

بردیا : چرا نگفتی حالت خوب نیست ؟

بهش توجهی نکردم ، بالاخره نتونست طاقت بیاره و نگرانشو ابراز کرد.

با شونه‌ش آروم به سونه‌م زد و گفت :

- یا تواما !

نگاهش کردم و آروم گفتم :

- مگه تو انسانیت داری ؟

حاج بابا : این حامی خان کجا رفت ؟ قرار بود در حضور غزل موضوع اصلیه امشبو بیان کنیم.

تنم یخ بست و سرمای یخبندانی به تموم تنم نفوذ کرد که حتی شقیقه‌هام از این سرما تیر کشیدن ،
حرف ازدواج و خواستگاریمه ... همه چیز تموم شد غزل ..امشب تو نشون کرده حامی میشی.

حاج بابا پری رو صدا زد :

- پری خانوم به حامی خان بگو بیاد داخل لطفاً.

پری چشمی گفت و به سمت در حال رفت.

زمرمه‌های زیر لبی و تنفر آمیز بردیا کنار گوشم بلند شد:

- جوابتو محکم بده از کسی نترس غزل این ازدواج نباید صورت بگیره ، اگه طرف من باشی دنیارو
زیر پاهات فرش میکنم ، ولی اگه ...

جسور و تمسخر بار به صورتش نگاه کردم ؛ وارفته و پریشون بود، لب زیریش رو به دندون گرفت و نگاه ترسیده و بی فروغش رو به چشمام دوخت، آب دهنش رو قورت داد و در مقابل جسارت و نگاه زننده محکم و آروم گفت :

- اگه طرف من نباشی بخدا نابودت میکنم غزل.

تهدیدش تنم رو بیشتر منجمد کرد ؛ چرا این قافیه رو از هر طرف جمع میبندم اشتباه و غلط در میاد ؟ چرا بردیا از قله این افکار و حرفای بی سروته و وصله های ناجورش پایین نمیاد ؟ خدایا چاره چیه ؟ جنگش رو اعلام کرد گفت منو نابودم میکنه چیزی که همین امشب بهم نشون داد که راهش رو انتخاب کرده.

نگاه ازش گرفتم ، پاهامو عصبی و هیستریک تگون میدادم ، تیک عصبیم بود و هر وقت عصبی میشدم با پاهام یا روی زمین آروم و بی صدا ضرب میگرفتم یا اونارو تگون میدادم ، بر اثر سابیدن دندونام روی لبم پوستش جدا شده بود ، ناخنم رو از حرص کف دستم فرو میکردم و نگاه خسته و دل بریده فقط و فقط روی حاج بابا زوم شده بود، حرف میزدن ، میخندیدن ، حامی داخل اومد و روی یکی از مبلا نشست ولی من باز هم نگاه از حاج بابا نگرفتم ، بردیا بارها کنار گوشم بیصدا زمزمه ها میکرد:

" تمومش کم غزل این شب نحس رو دوست ندارم "

" به حاج بابا گوش نده بخدا تو با حامی خوشبخت نمیشی اونو از خودت دور کن "

" غزل تو بچه ای الان وقت ازدواجت نیست تموم کن این بحث مسخره رو "

" ببین میتونی منو سگ کنی که یه روز تاوان همه این زبون نفهمیاتو سرت یه جا در بیارم یا نه "

"یعنی از تخم و ترکه حاج بابا نیستم اگه من بذارم تو یه شب فقط یه شب بری زیر سقف یه مادر مرده دیگه و باهاش زندگی کنی"

و زمزمه آخر و ملتمس وارش:

"یالا بگو نه چرا انقدر زبون نفهمی لعنتی"

گفت و گفت و حرص میخورد ولی تموم حواس من به سمت حاج بابا و حرفای مامان بابای حامی بود تا بفهمم کی قراره حرف خواستگاری رو بزنم، نمیدونم شاید هم زده بودن که همه با لبخند به صورتم چشم دوخته بودن و منتظر نگاهم میکرد و بردیا با عجز و سختی ازم خواست تمومش کنم.

- غزل خوبی بابا ؟

سوال حاج بابا تلنگری بود تا خودم رو جمع و جور کنم ،خدا میدونه چیا گفتن و من تا چه حواسپرت بودم ،گنگ شونهم رو بالا دادم که به حاج بابا بفهمونم هیچی از حرفاشون نفهمیدم.

- آره خوبم.

صدام میلرزید ، همه لبخند زدن ، شاید فکر میکردن از شوک و شرم این خواستگاری.

مادر حامی "پوران خانوم" با خنده و مهربونی گفت:

- بله معلومه که خوبی عزیزدلم، ما منتظر جوابتیم.

بردیا از لای دندوناش آروم و بیصدا غرید :

- غزل منو به جون خودتو عالم ننداز.

- من نشنیدم چی گفتین ، ببخشید حواسم نبود.

پوران خانوم دوباره لبخندی زد و گفت:

- عزیزم راستش ما که از قبل حرفامونو با حاج بابات زدیم فقط میمونه نظر خودت که اگه موافق باشی و لیاقت بدونی این گل پسر من بشه غلام حاج بابات و با هم وصلت کنیم.

چشمام رو ثانیه ای کوتاه و با آرامش بستم ، تموم شد ، بالاخره حرف خواستگاری رو زدن و من با خیال راحت میتونم جواب بدم ، تموم شد و دیگه بردیا کاری از دستش برنمیاد من خودم میخوام ازدواج کنم ، تنها راهی که میتونم از این معذل بزرگ دور بشم فقط ازدواج کردنم با حامی و اگه حاج بابا اونو تایید کرده و اجازه داده امشب به خواستگاریم بیان پس حتماً مرد ایده آل و برگزیده ای برای زندگیم خواهد بود چون به قول بردیا حاج بابا همیشه بهترین لقمه هارو برامون میگیره.

کنار کاکتوس بزرگ ایستاده بود و دستاشو تو جیب شلوارش فرو برده و به کاکتوس نگاه میکرد ... لباسام رو با یه تیشرت خاکستری و شلوار هم رنگش عوض کردم و از پله ها پایین اومدم ، با صدای قدمام خلوتش بهم ریخت و برگشت بهم نگاه کرد، نگاهی که ته دلم رو خالی میکرد و ترس درون اعماق وجودم خودنمایی میکرد.

بدون اینکه حرفی بزنم به سمت آشپزخانه قدم برداشتم تا یه لیوان آب بخورم و بعد به اتاقم برگردم ،صدای بی‌رمقش میخکوبم کرد.

- پس بالاخره کار خودتو کردی!

- تو اینجایی بردیا جان ؟ امشب نمیری خونه ت ؟

برگشتم اول به بردیا نگاه کردم که با خشم لاتشبیهی بهم نگاه میکرد، نگاه ازم گرفت و به حاج بابا که داشت با قدمای محکمش به سمت بردیا میرفت نگاه کرد و گفت:

- نه نمیرم امشب میخوام بمونم ... مشکلی نداره ؟

حاج بابا خندید و گفت :

- چه مشکلی باباجون خونه خودته، واسه موندن از من اجازه میگیری ؟

بردیا نیشخندی زد و به سمت مبلارفت که حاج بابا روی مبل دونفره خودش رو انداخت و از بردیا خواست کنارش بشینه.

یه لیوان آب پر کردم و یه سر بالا کشیدم، حرارت مثل تب تندی تو تنم ساطع بود ،حرارتی که بیشتر از ترس بردیا و موندن امشبش سرچشمه می‌گرفت ،میدونستم بی دلیل نمونده و پشت پرده این کارش یه راز مخوف کمین کرده ... لیوان بعدی رو سر کشیدم که صدای حاج بابا منو خطاب کرد :

- غزل جان بابا یه دوتا چایی بردار برامون بیار، پری خانوم خسته بود گفتم بره استراحت کنه.

- الان میارم حاج بابا.

دو تا لیوان چایی پر کردم و تو سینی گذاشتم برای بردیا پر رنگ تر گذاشتم قبلاً همیشه چای این مدلی میخورد.

به سمتشون رفتم و سینی رو اول جلوی حاج بابا گرفتم، نگاه بردیا به سینه چایی که افتادو متوجه دو رنگ بودن چایها شد آروم گفت :

- منم گمرنگ میخورم.

حاج بابا که مطلب اصلیه حرف بردیا رو فهمید با لبخند پرسید :

- دیگه سیگار نمیکشی ؟

- نه مدتاست ترک کردم.

حاج بابا لبخندش رو وسیع تر کرد و پدرا نه و با محبت گفت:

- خوب کردی بابا، دکتر مملکت باید اول خودش چیزایی که برای سلامتی مضره رو دور بریزه و بعد به مریضاش توصیه کنه.

بردیا در جواب جمله حاج بابا فقط لبخندی زد، لبخندی که از روی حرص و نوعی بیزاری بود.

به آشپزخانه رفتم و لیوان چایی بردیا رو عوض کردم و دوباره برگشتم به سالن که همزمان جمله حاج بابا رو هم شنیدم.

- نظرت در مورد نازنین چی بود بردیا جان ؟

بردیا متفکرانه و از قصد لبش رو کج کرد و با اخمی از گنگی پرسید :

-نازنین کیه ؟ نکنه این دختر اشراقی رو میگین ؟

چایی رو جلوی بردیا گذاشتم و به حاج بابا نگاه کردم که سرش رو آروم بالا پایین کرد، بردیا با پوزخند و نگاهی به من گفت :

-راستش من امشب کلاً حواسم اینجا نبود من به جز چیزایی که تو ذهنم بوده نه کسی دیدم و نه چیزی شنیدم.

حاج بابا معنادار به بردیا نگاه کرد، آره خب از بس کنار من حرص خورد و سفارش میداد که چیکار کنم یا نکنم نباید هم چیزی بشنوه، رو به حاج بابا گفتم :

- کاری با من ندارین حاج بابا ؟ میخوام برم اتاقم.

حاج بابا نگاه از بردیا گرفت و به من نگاه کرد و گفت :

- فردا حامی ساعت چند میاد دنبالت ؟

صدای نفس کلافه بردیاری به وضوح شنیدم، آروم گفتم :

- صبح زود میاد.

حاج بابا سرش رو آروم تگون داد و با لبخند گفت :

- تا اونجایی که میشناسمش حامی پسر خوبیه باباجون، نگران چیزی نباش ازش مطمئنم که کنارش خوشبخت میشی.

باز هم بردیا با حرص و غضب پوزخند زد و من با تایید سرمو آروم تگون دادم.

حاج بابا : من کارامو کردم اگه عمرم کفایت نهایت تا سه ماه دیگه میرم تایلند یکی از دوستانم اونجا برام وقت دکتر گرفته باید برای درمانم برم قبل از اون سعی میکنم کارای عقدو عروسیتو انجام بدم ، البته اگه بردیا هم رضایت بده کارای هر دوتونو با هم انجام میدم، آرزوم سروسامون گرفته شمایست.

بردیا : چرا انقدر عجله داری حاج بابا ، اصلاً دلیل خارج رفتنتون چیه ، اگه بخاطر قلبتونه که درمونتونو دادین دست بهترین استادای قلب و پزشکی دوره دیده ؟

با اخم به بردیا نگاه کردم ولی بر عکس من حاج بابا به بردیا نگاه کرد و لبخند عمیقی زد ، تعجبم میگرفت چرا حاج بابا وقتی میدونست پسرش انقدر با من بدرفتاری میکنه و آدم هیز و عوضیه و به من نظر بد داره باز هم اجازه میده پاشو به این خونه بذاره ، کنارمون بشینه و حتی بهش لبخند بزنه ؟

به خودم نهیب زدم "احمق داری میگی پسرش ،اون پاره تنشه ،اما تو چی ؟ یادت باشه تو فقط دختر
همسر دوشمی ،حاجی هیچوقت پشت بردیا رو بخاطر تو زمین نمیزنه ،هیچوقت"

حاج بابا با لبخند گفت :

- میخوام برم یکم بگردم ، سر پیری هوس گشت و گذار به سرم زده این عیب داره بابا ؟

بردیا : نه ولی عجله تون واسه ازدواج غزل...

حاج بابا : بردیا بابا خودت میدونی غزل دستمون امانته من به مامانش قول دادم که خوشبختیشو
ضمانت میکنم ،من قبل از اینکه برم میخوام تکلیف هردوتونو معلوم کنم ،هم تو باید ازدواج کنی هم
غزل ،میخوام از بابت شما خیالم راحت باشه چون نمیدونم کارام اونجا چطوری پیش میرن .

بردیا با کلافگی به مبل پشت سرم اشاره کرد و رو به من گفت :

- بشین چرا سر پا موندی فقط نگاه میکنی ؟

اومدم بگم میخوام برم به اتاقم که حاج بابا هم جمله ی بردیا رو تایید کرد و گفت :

- بشین بابا.

چشمی گفتم و روی مبل رو به روشن نشستم .

بردیا با ملایمتی تضاد از رفتار قبلش از حاج بابا پرسید :

- اوضاع قلبتون بدتر شده ؟ من تو این مدت پیگیر درمانتون بودم دکتر فروغی میگفت مشکل خاصی نیست و خداروشکر خیلی بهتر از قبل شده.

نه تنها من بلکه حاج بابا هم شوکه به بردیا نگاه کرد و یه تای ابروش رو بالا داد ، شاید باورش نمیشد که بردیا دورادور حواسش به سلامتش بوده ، ته دلم لبخندی ضعیفی نشست که این مدت با وجود دلخوریاش از منو حاج باباش اما باز تموم فکر و ذکرش اینجا بوده.

حاج بابا کمی از لیوان چاییش خورد و آروم گفت :

- خوبم فقط میخوام برم مطمئن بشم ، یکمم هوا عوض کنم ، مدتهاست مسافرت نرفتم اونجا کلی دوست و رفیق دارم که دلم براشون تنگ شده.

بردیا با پوزخند گفت :

- حاجی، حاجی، حاج بابا ، پیچوندن من کار سخته منو با این حرفا نییچون لُپ کلامو بگو اونجا کارتون چیه ؟

حاج بابا : گفتم که بردیا فقط میخوام برم یکم گشت و گذار کنم اما دلم میخواد تکلیف شماهم ...

بردیا میون حرف حاج بابا پرید و محکم و تاکید گفت :

- حاجی من قصد ازدواج ندارم ، زندگیه غزلم الکی خراب نکنین ، غزل یه دختر بچه ست ، دختر بیست ساله ای که هیچی از ازدواج نمیدونه بعد شما برداشتین بدون صلاح و مشورت ما شوهرش دادین!

- بردیا کفالت این دختر با منه من تصمیم میگیرم که با کی ازدواج کنه یا ...

بردیا باز هم با خشونت بین حرف حاج بابا پرید و با صدای نیمه بلندی گفت:

- دلیل همیشه براش ببرینو بدوزین ، وقت ازدواج غزل نیست حاجی، من برادر بزرگشم باید نظر منم میپرسیدین!

حاج بابا پوزخند عمیق و منظور داری زد و گفت :

- تازه فهمیدی داداششی ، تازه به خودت اومدی مرد ؟

بردیا با خشم و چشمای به خون

نشسته به حاج بابا نگاه کرد، همیشه از این کلمه متنفر بود حتی الان خودمم تو بهت این کلمه "داداش" گفتنش.

- آره من داداششم دلم نمیخواه خواهر کوچولوم فعلاً زیر دست یه مرد بره و اسیر زندگی بشه، اون هنوزم وقت داره، شاید خووش یه روری دلبستا وس دیگه ای شد و بخواد با کس دیگه ای ازدواج کنه چرا از الان جلوی زندگی کردنشو بگیریم ؟

یعنی با این حرفش دلم میخواست یه جوری از تعجب و حیرت قهقهه بزنم که صدام توکل خونه و حتی خیابون و محلمون بیچه ... منظورش چیه ؟ نکنه فکر کرده من یه زمانی میتونم دلبسته خودش بشم ؟ وای ... فکر کن من عاشق بردیا بشم !!

حاج بابا دستی به ریش جو گندمی و آراسته‌ش کشید و به من نگاه کرد، نگاهش تمسخر داشت و داشت با نگاه به من انتقال این جمله رو میداد "خیال کرده یه آدم ابله جلوش نشسته و میخواد سر من کلاه بذاره؟"

بردیا با استیصال و التماس گفت :

- حاج بابا فردا زنگ بزن بگو پشیمون شدین، بگو غزل تصمیمشو قطعی گرفته و گفته نه، بگو پشیمون شده.

حاج بابا کمی با سکوت به بردیا نگاه کرد و گفت :

- غزل سه ساعت اون تو با حامی حرف زده خودشون تصمیم نهایی رو گرفتن من چطوری بگم پشیمون شده؟

امشب به قدری التماس میکرد که کم مونده بود به دست و پاهای منو حاج بابا بیفته، بردیای مغرور چش شده بود؟ چرا من از منطق کاراش سر درنمیارم؟

وقتی بردیا فهمید که نه من و نه حاجی به عز و جز زدنش توجهی نداریم لحنش بوی التماس بیشتری گرفت و وارفته گفت :

- حاجی اگه شما بخواین میشه، یه نه بگین همه چیزو تموم کنین بره.

حاج بابا لیوان چایش رو محکم رو میز عسلی کوبید ؛ این تحکم رفتاریش یعنی اتمام بحث ، از جا بلند شد و کوبنده و محکم گفت:

- بردیا من نمیتونم تورو اجبار کنم که صد درصد با نازنین ازدواج کنی اما ...

بردیا بلافاصله با حرص زمزمه کرد :

- بره گور باباش.

حاج بابا سری با تاسف تگون داد و با تحکم بیشتری گفت:

- فردا حامی میاد دنیال غزل که برن برای آزمایشاشون باید زود بیدار بشه ، بهتره بره بخوابه ... تو هم بهتره به چیزی فکر نکنی و بری بخوابی تموم مدت مطب بودی ، مطمئناً خسته ای ... پاشین برین ، شبتون بخیر .

حاجی به سمت اتاقش رفت ، بردیا مستاصل و عصبی رفتنش رو تماشا کرد ، از فرصت استفاده کردم و سریع بلند شدم تا قبل از هر رویدادی به اتاقم پناه ببرم ، بدون اینکه حرفی بزنم قدم اول رو برداشتم که با صدایش نگهم داشت :

- تو کجا ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

-دارم میرم بخوابم ، دیدی که حاج بابا هم همینو میخواست ... شب بخیر.

دوباره پیچیدم که به راهم ادامه بدم با پوزخند گفت :

- میخوابی ، میخوابی .

نمیدونم چه جوری و با چه سرعتی جست زد و خودش رو بهم رسوند که آرنج دست راستم تو دستش اسیر شد.

به سمت پله ها قدم برداشت و منو هم به دنبال خودش کشید و آروم و تخس غرید :

- آره عزیزم میریم میخوابیم ولی قبلش با هم کار داریم.

از ترس رفتارش خیلی سریع دستم رو از تو دستش کشیدم که دوباره چنگ زد و مچ دستم رو گرفت و اخطار داد :

- هیش غزل، هیش ، دیوونم نکن بزنم به سیم آخر، میخوایم فقط حرف بزنیم پس کولی بازی در نیار.

چه حرفی ؟ کدوم حرف ؟ حرفای کثیفی که آخرش ختم میشه به تشبیه کردنم با یه عروسک جنسی؟

با صدای رسا و بلندی سرش داد زدم :

- دستمو ول کن من با تو هیچ حرفی...

اون دستش رو سریع رو دهنم گذاشت و با چشمای برافروخته تو صورتم آروم غرید:

- خفه میشی یا به روش خودم خفت کنم ؟ دستمو برمیدارم بی هیچ حرفی راه بیفت بریم بالا
میخوام فقط باهات حرف بزنم.

سرم رو به نشونه "نه" به اطراف تکون دادم ، با حرص سر تکون دادو گفت :

- باشه خودت خواستی.

با اون دستش که میچ دستم رو گرفته بود دست زیر زانوم گذاشت و خواست بلندم کنه و همزمان اون دستش هم روی دهنم بود تا جیغ نکشم ؛ با مشت و لگد به جونش افتادم و از پشت لبهای بسته‌م صوت جیغم شبیه اووم اوووومی به گوش میرسید.

زورم در مقابل هیکل درشت و عضلانی‌ش خیلی ناچیز بود چون با اون قدرتش تونست خیلی راحت فقط با یه دستش بلندم کرد و به سمت راه پله ها که به اتاقم منتهی میشد قدم برداره.

پله هارو یکی یکی بالا رفت و زیر لب آروم و با حرص زمزمه کرد:

- الان آدمت میکنم غزل ، منو دور میدی آره ؟ اینهمه تو گوشتِ پیچ پیچ کردم گفتن بگو نه نه نه توئه
هرزه لال مونی گرفتی بعدم رفتی تو اتاق باهات حرف زدی بهش بله دادی ؟ یه حالی ازت بگیرم
اساسی که وجود نکنی تو عمرت اسم شوهر به زبون بیاری ، آره ارواح اون مامان مرده‌ت مگه میذارم
ازدواج کنی که بخوای اسم شوهر بیاری، هه.

به صورت خشمگینش نگاه میکردم و با مشت فقط به سینه‌ش میکوبیدم، به اتاقم رسید، در اتاقم باز بود راحت به داخل اتاقم رفت و با پشت پاهاش درو به هم کوبید. لحظه‌ای بعد از دستش فارغ شدم که رو تختم رهام کرد و پیروزمندانه بهم خیره موند، چون میدونست با در بسته اتاقم خیلی صدا به طبقه پایین نمیرسه، نفس زنان گفت:

- نترس کاریت ندارم چون توهم فعلاً موقعیتشو نداری پس فقط یه ذره باهم شیطونی میکنیم.

نیم خیز شدم و با پام ضربه‌ای به رون پاهاش زدم که بیشرمانه خودشو محکم انداخت روم، نفسم رفت و شکمم از این تهاجم یهویی درد شدیدی گرفت و تیر کشید.

"آخ خدا لعنت کنه بردیا که حتی نمیدونی درد قاعدگی چقدر آدم رو ذلیل میکنه که این هیکل غول و کریهتو اینجوری نندازی روم"

آخ بلندم از درد شبیه صوت غمگین و سوزناکی بود، خیره به صورتم و با خنده مضحکانه‌ای گفت:

- حالا تا میتونی زور بزنی، جیغ بزنی ببینم حاج بابات کجاست که بیاد تو رو از چنگم در بیاره.

با درد طاقت فرسایی زیر تنش به هم پیچ میخوردم و نالیدم:

- تو، تو منو یاد حیوونای جنگل میندازی که یهو سرت میفتن و تو چنگت میگیرن تا یه لقمه کنن، تو حیوون درنده‌ای بردیا.

خندید و گفت:

- پس از این حیوون درنده بترس غزل، بترس که تموم عزممو جزم کردم تا دارو ندار تو غارت کنم.

- تا وقتی حاج بابا رو دارم هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

آروم و هوسبار خندید ،فاصله صورتامون در حد یک دم و بازدم کوتاه بود، تا تنش رو بهم کوبید جیغ زدم و تند تند رو شونه‌ش مشت کوبیدم :

-بلند شو ،بلند شو کثافت هرزه ،بلند شو بردیا.

دستش پایین بلیزم رفت تا از تنم درش بیاره ،دهن باز کردم تا جیغ بعدی رو بکشم که لبش رو به لبم چسبوند و مضمئن کننده شروع به بوسیدنم کرد.

دستشو از رو لباسم گرفتم و تو لبه‌اش نالیدم و با اون دست تند تند به کمرش مشت زدم ،بدون اینکه بهم اجازه بده حرکتی انجام بدم مچ دستامو گرفت و دستای بزرگش تو پنجه‌های دستم قفل شدن و پاهام رو میون پاهای عضلانی‌ش اسیر کرد،خلا سلاح شدم ، لبهام داشت به غارت لبهای کثیفش میرفت، دستام اسیر دستاش و پاهام بین پاهاش قفل شده بودن و آرنجاش که دستامو بالای سرم جمع کرده بود از دو طرف به سرم فشار وارد میکرد تا سرمو به اطراف تگون ندم، جون مقابله نداشتم ، حتی توانی نداشتم که از داراییام دفاع کنم ،اختیاراتم کامل دست این گرگ درنده افتاده بود، قلبم مثل طبل میکوبید و نفسم بریده بریده و به شماره افتاده بود، انگار این بوسه برای بردیا باتموم دفعات قبل فرق داشت ،طوری چشماش رو بسته بود و تو حس و حال و خلسه عمیقی فرو رفته بود که حتی مهلت نفس کشیدن به من نمیداد ، کم کم تنش رخوت شد ، دلم با وحشت شروع به کوبیدن کرد ، حالت چهره‌ش می‌گفت تو شیرینیه این گناه غرق شده و حتی حواسش به منو دردام نیست.

از سنگینه وزنش و لَش شدن بدنش روی تنم حس میکردم که شور وسوسه انگیزش برای این بوسه بیشتر از دفعات قبل، حرکت آرام سرم به طرفین هم نمیتونست اونو از این شور دور کنه که با چه قهارتی لبش رو روی لبم تگون میداد و حرکت زبونش روی زبونم باعث فرو ریختن آب دهنش تو دهنم میشد.

حس کردم دارم از هوای نفساش مسموم میشم، چشمامو از حد ممکن گشاد کردم و با اصواتی که به زور از گلویم خارج میشدن سعی کردم بهش تلنگر بزنم که نفسم داره قطع میشه و به هوای تازه نیاز دارم.

یه ثانیه فقط چشماش رو باز کرد و تا حالت چهره‌م رو دید سرش رو کمی به عقب کشید اما هنوز حرارت دم و بازدم نفسای تند و سوزانش چسبیده به لبم بودن و نگاه تبادارش هم زوم شده روی لبم بود.

سرم رو به طرف چپ پیچیدم که فاصله ای بین لبهامون ایجاد شد اما حالا حرارتش روی گونه‌م بود، تند تند نفس کشیدم و با عصبانیت و نفس نفس گفتم :

- چرا باهام اینکارو میکنی لعنتی؟

سرش رو کمی فاصله داد و با حالت عجیبی لبه‌اش رو به سمت جلو کش داد و نفس زنان پچ زد :

- نمیدونم، اما یه چیزو میدونم خیلی دوست دارم با تو همه چیزو تجربه کنم، همه چیزو غزل.

عاصی شده گفتم:

خب اگه انقدر تو فشاری برو زن بگیر چرا منو راحت نمیذاری؟ بخدا گناه میبری بردیا خدا ازت نمیگذره چون فقط داری منو زجر میدی، من دلم نمیخواد با تو باشم، حس بدترین گناه رو دارم انگار با برادر خونی دارم زنا میکنم، تورو خدا برو زن بگیر بردیا منو راحت بذار دیگه داری منو میترسونی.

پوزخندی زد و صورتش رو نزدیک تر آورد و گفت :

- عمراً زن بگیرم، تا تورو هست چرا زن !

صورتش رو مماس با صورتش کردم و با یه خشم عیان و بزرگ به چشمهای آروم و حيله‌گرش خیره شدم، چشمک شیطونی زد و قلاب پنجه های دستش رو تو دستم فشاری داد و گفت :

- بهت که گفتم دلم میخواد با تو همه چیزو تجربه کنم نه با دختر مردم، انقدر سخت نگیر غزل تو هم الان خوشت اومد که بوسیدمت، حاضرم قسم بخورم که تحریک شدی.

صورتش رو مماس با صورتش کردم و با یه خشم عیان و بزرگ به چشمای آروم و حيله‌گرش خیره شدم، چشمک شیطونی زد و قلاب پنجه های دستش تو دستم فشاری داد و گفت :

- بهت که گفتم دلم میخواد با تو همه چیزو تجربه کنم نه با دختر مردم، انقدر سخت نگیر غزل تو هم الان خوشت اومد که بوسیدمت، حاضرم قسم بخورم که تحریک شدی.

من داشتم بهش احساس واقعیم رو میگفتم که اون رو به چشم برادر خونیم میبینیم و از حس ذلت و گناهی که بهش دچار شده بودم، اون، اون از تحریک شدنم حرف میزد ؟

به قدری خشمم فوران کرد که با مشت به جون بردیا افتادم، زیر تنش تقلا میکردم، فحش میدادم و مشت های ظریفم رو نثار تنِ هرزه و آلودهش میکردم، دوباره سرش رو پایین آورد که ببوستم، در اتاق با شتاب و صدای بدی باز شد، تن منو بردیا یکجا لرزید، صدای پر صلابت حاج بابا هر دومون رو محکوم کرد.

- دارین چه غلطی میکنین ؟ بردیا ؟

بردیا تو همون حالت نیم نگاهی به حاج بابا کرد و خیلی آروم و ریلکس از روم بلند شد.

دستام رو به شقیقه هام گرفتم، صحنه های گذشته به خودی خود باز هم تکرار شدن، بدون اینکه من بخوام یا بدون اینکه رفتارم محرکی برای جنس پلید بردیا باشه.

بردیا با مکث و لبخند پر از حرصی نگاهم کرد و آروم از تخت پایین رفت، بی شرم بود که حتی باوجود حاج بابا و دیدن این صحنه از گستاخیش حتی از موضوع عوضی بودنش پایین نمی اومد.

تا از تخت پایین رفت صدای محکم سیلی تو اتاق پیچید، فقط ذره ای سرم رو به سمت هردوشون کج کردم که مقابل هم ایستاده بودن و بردیا با سری بالا داده به حاج بابا نگاه میکرد، انگار نه انگار از حاج بابا سیلی خورده، با غرور و تکبر گفت :

- یادمه پنج سال پیش هم سر یه همچین ماجرای به من سیلی زدین، اونموقع حق میدادم، خب غزل پونزده سالش بود و از نظر شما بچه بود اما حالا چی ؟

- داری شورشو در میاری بردیا، من هر چی مراعاتتو میکنم تو انگار نمیخواهی آدم بشی، چرا دست از این کارای کثیف بر نمیداری؟ چی از جونس میخواهی نامرد؟

بردیا صورتش رو به حاج بابا نزدیک کرد و به آرومی اما با خشم زیادی لب زد :

- گفتم به حامی جواب رد بدین بره پی کارش، بگین دختر نداریم که شوهر بدیم من نمیخواهم غزل با اون باشه، به خودشم گفته بودما اما اهمیتی واسه حرفام قائل نشد، منم داشتم حرص و جوش خوردنای امشبمو تلافی میکردم.

حاج بابا با چشمای قرمز و برافروخته‌ش سریع غرید :

- چرا؟ چرا شوهرش ندی؟ آگه تو انقدر دوستش داری و بفکر آینده‌شی براش برادری کن، هواشو داشته باش، مردباش چرا این دیوونه بازیرو در میاری؟ این رفتارای یعنی چی بردیا؟

اشک از چشمام سرازیر شد مگه بردیا معنای برادر بودن رو میفهمید، بردیا خودش رو عقب کشید و به من نگاهی کرد که وارفته روی تخت نشسته بودم و با چشمای اشکی به جفتشون نگاه میکردم.

لبش رو جلو داد و نیشخندی زد و گفت :

- خودت شروع کردی حاج بابا، چیکارش دارم یا ندارم مهم نیست، مهم اینه که هیچوقت دست از سرش بر نمیدارم، اون دختر زن بابامه فقط همین.

حاج بابا با غرش بلند تری داد زد :

- آره من شروع کردم چون تو داشتی حرمت شکنی میکردی ، چون غزل چشم و گوش بسته من همش پونزده سالش بود و تو داشتی حریم بینتون رو نجس میکردی ،میخواستی بهش دست درازی کنی ، تو نامرد بودی و من نخواستم این نامردیتو سر خواهرت پیاده کنی ، شرم آورده بردیا، یه جو عقل داشته باش و درک کن.

بردیا هم داد زد :

- من درک نمیکنم حاجی، من هیچی درک نمیکنم، به جایی رسیدم که پارو تموم اعتقادات و دین و اصولم میذارم ، این دختر زن بابامه ، هزار بار تو گوشتون گفتم حاجی این دختر خواهرم نیست دختر زنتونه هی نگین خواهرت خواهرت خواهرت ...

حاج بابا دستش رو گرفت و درمونده گفت :

- بردیا تمومش کن بابا بخدا این تو نیستی، انقدر منو اذیت نکن ، ما همه سر یه سفره بودیم ، کنار هم زندگی کردیم، غزل تو بغل ما بزرگ شده ، هزار سال دیگه هم بگذره من میگم اون خواهرته و دختر این خونه‌ست ، از این جنس کثیف دور شو بردیا ، نذار فکر کنم یه عمر چشمای هوس بارت رو خواهر خودت بودن، این رسم مردونگی نیست.

بی پروا و با جسارت به چشمهای حاج بابا زل زد و محکم و مستبد گفت:

- به روح حاج خانوم هیچوقت راحتش نمیذارم حتی اگه زن حامی بشه.

وقتی قسم حاج خانوم رو میخورد یعنی توحرفش کاملاً مصمم و تصمیمش جدی ، پس قرار نیست هیچوقت دست از سرم برداره ، صدای داد و بیدادشون بلند تر شد ولی انگار من تو قعر دریا گیر

افتاده بودم و این صداها با اصوات خفه و گنگی به گوشم میرسید، نفس کم آوردم، سینه‌م از درد سوخت، گلوم به حد انفجار رسید و با صدای بلندی سدّ گریه‌م رو از هم شکافتم، صدای گریه‌م که تو اتاق پیچید سکوت مطلقى فضای اتاق رو فرا گرفت، با نفرت و اشک بهش نگاه کردم، نگاه عصبی و نگرانش رو به من دوخت و قدمه‌اش رو با همون نگاه خیره‌ای که به سمتم داشت آروم آروم به عقب برداشت تا جایی که کاملاً از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتنش حاج بابا قصد کرد نزدیکم بشه، نمیتونستم حرفی بزنم تا ازش بخوام تنهام بذاره، فقط دستم رو مقابلش بالا گرفتم و سرم رو به اطراف تگون دادم که با عصبانیت و خشم شدیدی از اتاقم بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید.

حدس می‌زدم بردیا هم از خونه بیرون رفته باشه، دوران جهالاش دوباره کار دستش داد که قهر بین پدر و پسر از اول آغاز بشه اما برعکس تصورم نشد، نه بردیا با حاج بابا قهر کرد و نه حاج بابا با بردیا، انگار نه انگار من داشتم توسط پسر کثیفش به نابودی کشیده میشدم.

یه تقه به در اتاقم زده شد وقتی صدایی ازم نشنید در اتاق رو باز کرد و داخل اتاق اومد. بی اهمیت به حضورش برس رو با حرص بیشتری تو موهای مواج و خرماييم کشیدم که حاج بابا با غصه ملموسی لب زد:

- چرا نمیای سر میز شام باباجون؟ پری خانوم گفت هر چی اصرارت کرده گفتی غذا نمیخوری؟ حامی هم اینجاست اون بخاطر تو اومده.

نفسی با بغض کشیدم و واضح تر به صورت بغض دارم درون آینه نگاه کردم ، به غیر از حامی اون دیو
پلید هم سر میز شام بود و من به هیچ وجه نمیخواستم چشمم به چشمای نحسش بیفته.

- میل ندارم حاج بابا ،شام که تموم شد حامی میاد تو اتاقم.

- بخاطر بردیا نمیخواهی بیای پایین ؟

جوابی ندادم که ملایم تر از قبل گفت :

-غزل به جز تو بردیا هم بچه منه ،درسته اون یکم شیطونه و رفتارش عجیب غریبه و میدونم که
داره راهشو کج میره اما نمیتونم بیخیال بچه‌م بشم،نمیتونم در این خونه رو به روش ببندم و اجازه
ندم پاشو تو خونم بذاره ، من دوباره با بردیا حرف میزنم نمیذارم به این رفتارش ادامه بده ،پاشو
دختر گلم پاشو بیا کنار هم شاممونو بخوریم باور کن بدون تو یه لقمه هم از گلوم پایین نمیره.

با اکراه بلند شدم و لبخند زورکی به حاج بابا زدم و گفتم:

- شما برین الان میام ، ببخشید نمیخواستم ناراحتتون کنم.

حاج بابا نزدیک تر شد و کنارم ایستاد ، برس رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت و بوسه آرومی
روی موهام زد و گفت:

- من بین تو و بردیا هیچوقت فرقی نداشتم عزیزدلم ، تو دختر کوچولوی حاج باباتی ،تا روزی که
نفس میکشم نمیذارم هیچ خطری تهدیدت کنه.

لبخند عمیقی به روش زدم که به سمت در رفت و گفت :

-زود بیا بابا منتظر تیم.

تا از در بیرون رفت لبخندم زهر شد و روی لبم پاشید.

لباسام رو مرتب کردم و موهام رو دم اسبی بالای سرم بستم و بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفتم.

چند روزی میشد که با حامی نامزد کرده بودم، بعد از آزمایشات و گرفتن جوابشون دوباره خانواده اشراقی یه شب مناسب به خونه مون اومدن و برام نشون نامزدی آوردن ، یه نیم ست ساده و حلقه ای و خیلی شیک.

قرار بود حاج بابا قبل از اینکه به تایلند بره جشن نامزدی و عقدمون رو توی همین مدت زمان کوتاه برگزار کنه و منو حامی رسماً زن و شوهر بشیم، حامی مرد خوبی بود و من از این بابت که قراره برای همیشه از خاطرات منحوس بچگیم و کابوسِ بردیا دور بشم از ته دل خوشحال بودم و بیصبرانه مشتاق فرا رسیدن اون روز.

قدمام رو آروم آروم به سمت طبقه پایین برداشتم ،صدای حرف زدن هر سه تا مرد توی خونه می اومد ، از همه دری حرف میزدن إلا درمورد دردای من و غده چنبره زده روی سینه‌م که اسمش "غده بردیا" بود.

- سلام.

سر هر سه به سمتم پیچیده شد. به خودم قول داده بودم تا پایان وقت نفسگیر شام خوردن حتی نظر کوتاهی به صورت چندش و تهوع آورش نداشته باشم، حامی با دیدنم صندلیش رو کنار کشید و از جابلند شد و گفت :

- به به پرنسس خانوم، سه ساعته ما چشممون به این راه پله خشک شد تا بیای پایین .

با خنده تصنعی گفتم :

- چقدرم که چشم انتظارم بودی ، خوبه دولویی داشتی میخوردی.

بلند خندید و به سمتم اومد ، دستش رو به طرفم دراز کرد ، دستم رو بدون هیچ تردیدی تو دستش گذاشتم که آرام کنارگوشم گفت :

-من که گفتمت میام، اینجوری ازم استقبال میکنی بی معرفت که بری بست بشینی تو اتاقت ؟

آروم تر از خودش گفتم :

- یکم سرم درد میکرد خودت میومدی بالا.

با چشم و ابروش به میز اشاره کرد و گفت :

- از حاج بابات روم نمیشد از اون شیر نَرَم میترسیدم ، بدجوری دندوناشو برام تیز کرده.

هه ، بگو گفتار بد صفت و کثیف نه "شیرنر" شیر ابهت داره ، ابهتی که یک درصدهش رو بردیا مارموز و عوضی نداره ، تک سرفه‌ش بهم فهموند که از این حالت بین منو حامی اصلاً رضایت نداره و یه جوری باید این مراسم کوتاه بین خودم و حامی رو تموم کنم ولی من از لجش سعی کردم همون گفتمان کوچیک بینمون رو انقدر کش بدم تا بردیا عاصی بشه و از حسادت بترکه.

-امروز کجا بودی ؟

حامی نگاهی به میز شام کرد و خیلی آهسته گفت :

- نمیخواهی بیای شام بخوریم اول ، یه وقت حاجی دلخور نشه.

دستش رو گرفتم و گفتم :

- میخوام با هم بریم بیرون ، اینجوری بهتر میتونیم همدیگه رو بشناسیم ولی گفتم شاید کار داری بهت زنگ نزدم.

حامی : این چه حرفیه غزل ، تو بهم زنگ میزدی خیلی هم از پیشنهادات خوشحال میشدم.

بردیا : غذا یخ کرد نمیخواهین بیاین رو میز ؟

اصلاً به صداش و حضورش اهمیتی ندادم ؛ اما حامی محترمانه به طرفش پیچید و جواب داد :

- میایم بردیا جان شما بخور نوش جونت.

درد بشه به جونش چقدر ازش متنفرم، حتی صداش هم نفرت انگیزه ، باز هم بین رفتن خودمو حامی وقفه انداختم و سر صحبت رو از جای دیگه ای باز کردم.

-من پنجشنبه کلاس ندارم ،اگه خواستی پنجشنبه میتونیم بریم.

حامی سرشو جلوتر آورد و با نوازش انگشت شستش روی پشت دستم آروم گفت :

- باشه عزیزم پنجشنبه میام، الان بریم رو میز تا این داداش بداخلاقت پرتم نکرده بیرون بعد حرف میزنیم.

تخس ابروم رو بالا دادم :

- نوچ ... من دارم حرف میزنم چیکار به اون داری ؟

بردیا با صدای خشن تری بلند گفت :

- غزل چرا نمیای سر میز ؟ اونجا میزگرد گرفتی واسه خودت ؟ حرفای خصوصیتونو بذارین برای بعد الان به حرمت این سفره باید بیاین بشینین.

اوه این حجم ادب از بردیا دور از عقل و منطق بود و دور از باورم ... سرم رو فقط لحظه ای از پشت شونه حامی به طرف میز کج کردم ، طوری برافروخته و قرمز بود که اگه کارد میزدی خونس در نمی اومد ،با چشماش سریع اشاره کرد که برم ،نیشخندی در جوابش زدم و خیلی ریلکس چند دقیقه دیگه با حامی به همون صورت حرف زدم وصدای حاج بابا رو شنیدم که آروم بهش گفت :

-کاری بهشون نداشته باش بابا ، خودشون میان تو شامتو بخور از دهنِت نیفته.

دو هفته از نامزدیه منو حامی گذشته بود ، تو این مدت به جز تماس تلفنی و گهگداری پیام ردو بدل کردن رابطه دیگه ای با هم نداشتیم، به جز چند شب پیش که به خونه مون اومد و بردیا کاری کردتا حامی رفتن رو به موندن ترجیح بده ، انقدر به حامی بیچاره تیکه انداخت و مسخرهش کرد و بین حرف زدنمون پارازیت غر زدن ایجاد کرد که حامی بیشتر از یک ساعت بعد از شام دووم نیورد و بالاخره رفت اما قرار شد پنجشنبه که امروز باشه هر دو به بهونه شناخت بیشتر از خونه بیرون بریم.

رابطه بردیا با حاجی هر روز صمیمی تر از قبل میشد و این برای من مسئله خوبی نبود چون رفت و شد بردیا از چند روز یکبار داشت به تکرار هر روز میرسید چیزی که برای من خطر آفرین بود و میتونست این بها رو پیدا کنه که تو تموم مسائل شخصیم دخیل باشه.

امروز هم از شانس بدم بردیا اینجا بود ، به حاج بابا گفته بودم که با حامی قراره شام بریم بیرون حاجی هم با لبخند رضایت بخشی کارم رو تایید کرد، داشتم برای رفتن با حامی تو اتاقم آماده میشدم که بدون اینکه کسی تقه ای به در بزنه در باز شد . خب سخت نبود بفهمم کار چه آدم عوضیه ای که هر شب بعد از مطب خبر مرگش پا میشه میاد اینجا و درد به جون من میندازه.

وارد اتاق شد و درو بست ، از تو آینه دیدمش که سرتا پام رو با چه شور عجیبی رصد کرد و گفت :

- اوه ... جانمی جان ، تو انقدر خوشکل و شاسی بلند بودی که من خبر نداشتم ؟ حیف نیست این بدن خوش رکابت بره زیردستِ اون پدرسوخته‌ی بیشرفی که قیافش داره جار میزنه چقدر بدجنس و خبیثه ؟

هوف باز شروع شد ... هر روز باید با یه بهونه مسخره بحث اون حامیِ بدبختِ پیش بکشه و لقبای کثیف خودشو به اون بیچاره نسبت بده ، جنس خودت خوبه فقط !!

به سمتش پیچیدم و با جدیت گفتم :

چرا قبل از اینکه بیای داخل در نمیزی؟

- تو دوست داری در بزnm؟ فقط کامل ملتفتم کن ، من از اون دُکی دوزاریام که گیرایشون پایینه، نمیفهمم درِ کجاتو میگی ؟ کجارو دوست داری بزnm ؟ "چشمک شیطونی زد و با لبخند و پیچ و تاب دستش گفت : " پایین ، بالا پشت ، جلو دقیقاً کجا ؟

حتی حرف زدن بی‌شرمانه‌ش هم مو به تنم سیخ میکرد و مور مورم میشد... خاک تو سرت کنن بدبختِ شهوت‌رون.

- کاری داری که اومدی تو اتاقم ؟

به سمتم اومد ، از اینکه بهم نزدیک بشه و دوباره به جایی از تنم دست بزنه عقب رفتم و به دیوار کنار میز کنسول تکیه دادم ، بر عکس همیشه رو تختم نشست و دوباره بالشتم رو تو بغلش گرفت و به

بینش نزدیکش کرد، چشمای هوسبارش رو بست و عمیقِ عمیقِ دمی از بالشتم به ریه‌هاش کشید، چشم‌ام از فرط تعجب باز شدن و به حرکات مرموز و هوس‌انگیزش نگاه کردم، بالشت رو کمی از بینش فاصله داد و دستش روی تشک تخته کشید، زیر لب خیلی آروم لب زد :

- یه روزی هم پیش میاد که تو بغل من بخوابی.

حس مور مور تنم بیشتر شد و با لرزشی از ترس گفتم:

- پرسیدم کارم داشتی که اومدی ؟

نگاهش رو از تشک گرفت و به چشم‌ام نگاه جدی و بدون حاشیه ای انداخت و گفت :

- آره باید باهات حرف می‌زدم در مورد حاج باباست.

- الان؟ میبینی که دارم میرم بیرون.

نیشخندی زد و گفت :

- با اون نامزد چُلْمَنگت قرار داری ؟

عجیب بود که میدونست اما مخالفتی برای این موضوع نشون نمیداد.

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

-آره، نمیخوای بازم تهدید و داد و بیداد راه بندازی ؟

بالشتم رو داشت حریص وار تو بغلش میچلونند ، به بالشت تو دستش نگاه کردم که با تک خنده آروم و خماری گفت :

- حس میکنم تویی ، بهم حال میده ، انگار خودتو تو بغلم گرفتم دارم میچلونمت ، یادش بخیر قدیما خیلی از اینکارا با هم میکردیم مگه نه ؟

فقط نگاهم به سمت بالشت بود اما این "مگه نه" گفتن لعنتیش نگاهم رو به سمت صورتش کشید که با چشمایی که داشتن از حد خماری بیشتر فرا میرفتن آهسته گفت :

- اینجوری میگرفتمت تو بغلم نازت میکردم ، می بوسیدمت ، موهاتو ناز می کردم ، تو رو پاهام می نشستی "دست رو پاهاش زد و گفت" رو همین پاها ، انقدر برام دلبری میکردی که دلم برات ضعف میرفت که گازت بگیرم وقتی هم گازت میگرفتم تو جیغت در میومد و منو از حرص میزدی اما بعد که میخواستم از دلت در بیارم انقدر میبوسیدمت تا آروم بگیری ، بعدم می خوابیدم رو تخت و تورو به همون شکل تو بغلم می خوابوندم.

چشمام رو با نفرت بستم و گفتم :

- اون موقعا خیلی مرد بودی ، متین بودی ، اما حالا هار شدی دندوناتو تیز کردی واسه من ، واسه خواهرت !

خنده آرومی کرد و سرش رو تکون داد و گفت :

- به قولی حاجی تو اون موقع بچه بودی ، منم در حد بچگیت باهات حال میکردم مثلاً وقتی تو بغلم می خوابیدی خوابیدنت اینجوری نبود که ، با جرثقیلم بلندت میکردن بیدار نمیشدی منم تا جایی که دلم میرفت اون لبای صورتی و کوچیکتو میبوسیدم.

انگار یکی محکم زد تو کمرم که قوس بشم، باورم نمیشد حتی اون موقع هم بهم همین نظر کثیف رو داشته! اون چقدر نامرده که با این جسارت داره هرزه بازیش رو برام توضیح میده، لبای منو بوسیده، مثل همین چند روز پیش تو این اتاق که بوسیدم، مثل اون روز تو مطبش، اما من اون سال ها یه دختر ده دوازده ساله بودم، این بی‌شرمی نهایت تاسف رو داره، چطور تونسته؟

افسوس وار سرم رو به طرفین تگون دادم و گفتم:

- تو خیلی حال بهم زنکی هر چقدر بیشتر میشناسمت بیشتر ازت متنفر میشم.

- فردا بیا آپارتمانم غزل، باید در مورد حاجی باهات حرف بزنم.

برای حرفاش دیگه ارزشی قائل نبودم حتی اگه از این به بعد تهدیدی میکرد میخواستم خیلی سرسری و بی اهمیت از تهدیداتش بگذرم، به در اتاق اشاره کردم و با تشر گفتم:

- پاشو برو بیرون گورتو گم کن، دفعه دیگه مثل گاو سرتو پایین ننداز و یهو بیای تو اتاق شخصیه دیگرون، مسیر طویله رو اشتباه اومدی اینجا طویله نیست.

چشمه‌هاش رو درشت کرد و ابروهاش رو بالا برد و گفت:

- پا میشم یه کشیده میخوابونم تو گوشتا، گاو اون نامزد بیرخت و زن‌بارته که تو خارج به جای درس خوندن افتتاحیه شب زفاف گذاشته بود.

دهنم یه متر باز شد و گفتم:

- چرا چرت میگی ؟ اونی که زن بازه تویی نه حامی ، حاج بابا هیچوقت مرد کثیفی رو نمیذاره سر سفرهش بشینه خیالت تخت خطاهای خودتو به دیگرون نسبت نده.

با اشاره انگشتش به طرف خودش با لبخند گفت :

- منم پسر حاج باباتم و این شدم ،والله هر روزم سر سفرهش میشینم و دولویی میزنم تو بدن.

سرم رو با تایید حرفش تکون دادم، چقدر خوب بود که خودش هم ذات کثیف خودش رو میشناخت.

- آره آره اتفاقاً ذات تورو فراموش کرده بودم ،نمیدونم حاج خانوم لقمه از دهن چه حرومزاده ای گرفت داد به تو خوردی که شدی این ، شدی مار دوسر و افتادی تو زندگی من که فقط بهم نیش بزنی.

با تمسخر لبشو کج کرد و گفت :

- از رو سفره‌های نذری بهم لقمه داده ، تا اونجایی که من یادمه مومن تر از حاج خانوم وجود نداشت همیشه دستش تو خیرات و نذری دادن بود، حاج بابامم که ریالی حرومی تو خونه و سر سفرهش نیاورده ، از این بابت خیالت تخت که من کاملاً پاستوریزه بزرگ شدم ولی نامزد جنابعالی رو نمیدونم ،اما زیاد درموردش شنیدم که خیلی خورده شیشه داره ... از اونا که میگن "نرو به آنکه های و هوی دارد برو به آنکه سربه توی دارد"

پوزخندی زدم و تا خواستم جوابشو بدم کلافه گفت :

- آه غزل چقدر حرف میزنی ، فک غرغرو بگو بینم فردا میای آپارتمانم ؟

چشم ازش گرفتم و با نفرت گفتم :

-برو بابا.

رفتم جلوی آینه ایستادم و دوباره دستی به ظاهرم کشیدم ، بردیا هم همونطور رو تخت نشسته بود و از پشت سرم تو آینه بهم نگاه میکرد و همچنان مشغول چلوندن بالشتم بود.

- حاجی داره یه چیزی رو ازمون پنهون میکنه دُخی، میخوام با همدیگه سر ازش در بیاریم.

فقط ذره ای سرم رو به سمتش کج کردم ، سریع اخمی بین ابروهاش نشوند و دگرگون شده گفت :

- با این لبای قرمز میخوای بری بیرون ؟

- به هوای پنهون کاریه حاج بابا میخوای منو بکشونی تو خونت ؟

بدون اینکه جواب سوالم رو بده ، با همون اخم و چاشنیه هیزی گفت :

- اون رژ بی صاحبی رو پاک کن ، این چیزارو نمالون رو لبات با اون حامی دهاتی بری بیرون.

خونسرد شونه‌ای بالا دادم و گفتم :

- نامزدمه ، به توچه ؟ دوست دارم بزنم براش اون نبینه کی باید ببینه؟

- عه ! داری تحریکم میکنه که خودم پیام پاکش کنم آره ؟

با تشر و اخم بهش توپیدم :

- غلط میکنی ، باز شروع نکنا بخدا جیغ و داد میکنم حاج بابا بیاد بالا ایندفعه رسماً قید اولاد داشتنشو بزنه و پرت کنه از این خونه بیرون.

بالشتم رو کنار گذاشت و از رو تخت بلند شد و به سمتم اومد ، نگاه تیزش به لبم بود اما زیر لب با رگه‌های از خشم زمزمه کرد :

-جالبه که دختر مردم واسه پسر این خونه خط و نشون بکشه و بخواد از خونه خودش بندازتش بیرون ! البته اگه منم به یکی مثل حاج بابا پشتم گرم بود از این بلبل زبونیا میکردم ؛ غزل چرا انقدر پرویی خدایی ، هوم ؟

با نفس نفسی از حرص و عصبانیت فقط تو سکوت بهش نگاه کردم که نزدیکم شد و گفت :
- این رژو پاک کن تا به شیوه خودم برات پاکش نکردم.

باز هم حرفی نزدم که یه دستمال کاغذی از تو جعبه بیرون کشید و به سمت لبم آورد تا رژم رو پاک کنه ، با مشت تخت سینه‌ش کوبیدم و سرم رو به سمت مخالف پیچیدم و گفتم :

- پاک نمیکنم ، اصلاً تو به رژلب من چیکار داری ؟ میخوام با نامزدم برم بیرون باید از تو اجازه بگیرم چی بزنم یا نه؟

- معلومه که باید از من اجازه بگیری ، حتی اگه من نخوام همین الانم نمیتونی بری بیرون باهاش.

سرمو با خشنونت سریع میون دستش گرفت تا ثابت نگهم داره و با اون دستش دستمال رو تحرص وار روی لبم کشید ، سرمو به اطراف تگون میدادم تا از خودم دورش کنم ،اون بیشتر به کارش ادامه داد طوری که حس کردم حتی ذره ای از رژلب روی لبم نمونده ، با برداشتن دستمال از روی لبم به آنی لبهای چندش و داغ خودش رو لبهام نشستن و به حالت مکیدن باقیمونده رژلب رو مکید ، انقدر که این اواخر این رفتارای پلید رو ازش دیده بودم دیگه حتی توان اعتراض و واکنشی برام باقی نداشتنه بود ، سرش رو عقب کشید و به منه مسخ شده لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت :

- روش خودم اینجوریه عزیزم ، حالا اگه دوست داری یه بار دیگه خشن ترشو تجربه کنی دوباره اون رژو بمالون رو لبات.

من به هوای کثیف نفشاش آلوده بودم ، انقدر که لبم مورد تعرض لبهش قرار گرفته دیگه حتی حس برادرانه و همخونه بودن بهش ندارم ، برام یه آدم کثیف و غربتی ای هست که فقط به فکر امیالشه تا جسمم رو تو فرصت مناسبی بدره.

هیچ حرفی نزدم، یه سکوت مطلق که فقط روان خودمو آزار میداد ، به سمت آینه آهسته برگشتم و به خودم نگاه کردم ، دور لبم کمی از ته مونده های اثر رژلب باقی مونده بود، دستمال دیگه ای از تو جعبه بیرون کشیدم و کناره های لبم رو پاک کردم، انقدر خفیف لب زدم:

- برو بیرون

که حتی خودمم صدای بی رمقم رو به زور شنیدم ،از تو آینه میدیدم که وسوسه انگیز زبونش رو روی لبش میکشید و با انگشت شستش گوشه های لبش رو تمیز میکرد.

احساس کاملاً عجیبی داشتم ، سردرگم بودم و حتی نمیتونستم تو این شرایط سخت زندگییم یه راه درست به روی خودم باز کنم تا هر چه زودتر بردیا ازم دور بشه ، نگاهم هنوز تو آینه به سمت بردیا بود که به دستمال رژلبیه توی دستش نگاه میکرد و لبخند عمیقی به لب داشت ، سرش رو که بالا آورد و نگاه خسته و رنگ پریده رو شکار کرد ، سریع چشم ازش گرفتم و نفس عمیق و سنگینی کشیدم که طول نکشید بردیا بهم نزدیکتر شد و دستاش رو دو طرف پهلوهام گذاشت، اون حس منزجر کننده داشت قوای بدنم رو تحت تاثیر قرار میداد ،عصبی بودم ، پریشون بودم و همینطور سرگردون که تحلیل کاملی نه روی رفتار خودم داشتم و نه روی رفتارای کثیف بردیا.

مچ هر دو دستاش رو گرفتم و آرام گفتم :

-گناه من چی بود که خدا توه هیولا رو تو زندگییم گذاشته که بشی درد بی درمون من ، که بشی خار تو گلوم ، که به هیچ طریقی نتونم از دستت خلاص بشم.

از روی مانتوی خردلیم بوسه ای به سرشونهم زد و خیلی خفیف پچ زد :

- چرا به هردومون سخت میگیری آبجی کوچولوی خوشکلم ؟ بذار با هم خوش باشیم غزل ،بهت قول میدم نذارم حتی حاجی بویی از این ماجرا ببره ، من که خونهم جداست ، تو هر وقت دوست داشتی بیا اونجا پیشم ، ولی بذار با هم راحت باشیم.

فشار دستمو رو مچ دستاش بیشتر کردم و غریدم :

- دستتو از رو پهلوم بردار.

دستاشو برنداشت ،درعوض نوازش گرانه دستشو روی پهلوم کشید ،دلم یه جوری میشد ،این همون بردیای چند سال قبل که راحت تو بغلش میخوابیدم ،اون نامرد بود که حتی از بچگیای من سواستفاده کرد و جواب اعتمادم رو اینجوری پس داد ،چند دقیقه پیش گفت که بعد از خوابیدنم منو تو خواب میبوسیده، اگه به جاهای دیگه دست میزده اونوقت چی ؟

زمزمه‌ش کنار گوشم پچ گونه و وسوسه بار شد :

- نامزدیتو با حامی بهم بزن اون یه بیشرفِ دیوِته که لنگه نداره ... گول ظاهرشو نخور دختر ... با خودم باش غزل، بخدا هر طور تو بخوای پات میمونم اما فقط با من باش.

تو همون حالت کامل به سمتش پیچیدم، از خدا خواسته حصار دستش رو تنگ تر کرد و منو به خودش چسبوند، تموم اجزای بدنش رو خیلی واضح از این مماس شدن چندان وار حس میکردم، تنم مور مور شد ،حتی بوی تنش قدرتی داشت که بهم بفهمونه احساساتش تا چه حد برانگیخته شدن.

- برای چی میخوای باهات باشم ؟ اونوقت چه نسبتی با هم داشته باشیم ؟

لبخندی زد و سرش رو شیطون به اطراف کج کرد و گفت :

-با هم باشیم به هردومون خوش میگذره بعدشم ما که از هم شناخت داریم یه عمر همدیگه رو میشناسیم، روحیات همو بهتر درک میکنیم مطمئن باش همه طوره به هم آرامش میدیم.

- به خودت یا به من ؟

جذاب خندید اما من از این چهره جذاب و جنتلمن روبه روم بیزار بودم، بی حیا و منزجر کننده لبخند شروری زد و گفت :

- خودم که بدجوری تو گفتم فکر کنم داری حس می کنی ،آخه حیف نیست من این گل زیبارو بدم دست غریبه ها باهاش به آرامش برسن؟ تا خودم هستم چرا یه خرس نر بوگندو.

سرم رو با تاسف براش تکون دادم ،به حدی عصبی بودم که حتی برام مهم نبود تو چه وضعیتی هستیم ؛ با نفرت تو چشمه اش زل زدم و گفتم :

- بخدا خیلی چندشی بردیا.

- اوه غزل اینجوری باهام حرف نزن ،بیا اصلاً مسالمت آمیز با هم حلش کنیم ،تو کاری به اینکه پیش ما بزرگ شدی و تو بغل من بچگیاتو گذروندی و باهامون انس داشتی نداشته باش خب، بیا اینجوری فکر کن که اصلاً تموم این مدتی که پیشمون بودی یه همخونه و دوست بودی." کمی مکث کرد و کمرم رو نرم نوازشی داد و گفت " بشو دوست دختر پایم، البته تا زمانیکه حاجی بخواد گیر بده ، هر چند نمیذاریم چیزی بفهمه ... منم تا هر جایی که بتونم برات مایه میذارم و هواتو دارم.

دستام یخ زدن ،ولی تنم یه گلوله آتیش شد ،دستام رو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم ،تکونی نخورد و بدتر خودش رو بهم چسبوند که حس مشمئز تنش رو بهم انتقال میداد ،خیلی نامحسوس و طوری که انگار تحرک و جابجا شده باشه تنش رو به تنم مالوند، کاملاً داشتم از آتیش و شراره های این حس طغیان شده شیطانیش تو حصارش ذوب میشدم ،چشماش خمار شدن و آهسته لب زد :

- حاجی دروغ میگه که داره میره خارج برای مریضیه قلبش، من یه پرونده دیگه تو گاو صندوق اصلیش دیدم باید سر فرصت یه روز که اینجا نیست پیام گاو صندوقشو بریزم به هم تا بفهمم موضوع چیه، یه چیزی هست که نمیخواد منو تو بفهمیم، یه چیزی که خیلی هم نگرانم کرده.

پوزخندی زدم و از قسمت پایین تنه خودم رو همش به عقب مایل میکردم که بردیای تیز متوجه میشد و نتیجهش تنگ کردن حصار دستاش بود.

با تمسخر و صدای لرزون و خفه‌ای گفتم :

- برای همین نگرانیته که الان داری به دخترش پیشنهاد میدی ؟

لبه‌اش رو با شیطننت کج کرد و گفت :

- پیشنهاد ؟ پیشنهاد چی ؟

با تمسخر بیشتر گفتم :

-پیشنهاد چی ؟ که پیام با داداش خودم هم‌خواب بشم ؟

یه دستش رو از پشت کمرم رها کرد و با انگشت اشاره‌ش سه ضربه آروم و شیطونی رو بینیم زد و گفت :

- اولاً داداش نه ،ما خواهر برادر واقعی نیستیم غزل جان ،بعدشم من که با این صراحت بهت نگفتم بیا چیکار کن ،ولی خوشم میاد خودت دختر عاقلی هستی و حرفمو رو هوا میگیری.

- بردیا من میخوام ازدواج کنم، واقعاً حامی گزینه خوبیه برام، چرا میخوای آینده‌مو خراب کنی ؟

اخم غلیظی تو صورتش نشست و صورتش غبار گرفته شد، هربار که اسم حامی وسط می‌اومد نتیجه‌ش این اخمای در هم و ظاهر پریشونش میشد.

طره ای از موهام رو که یک ساعت با وسواس خاصی ویو کشیده بودم از زیر روسریم بیرون کشید و با نوازش و نگاه احساسیش به موهام، آهسته گفت :

- پیشنهادم بخاطر این نیست اون که کلاً مبحثش جداست ولی نگران حاجیم، فردا تونستی بیا خونم تا درمورد هردو قضیه بیشتر حرف بزنیم، دیگه دلم نمیخواد رو حرفم حرف بزنی، بگو باشه.

خیلی عادی و محکم گفتم :

- اما من نمیام بردیا، اینو همیشه جز محالات بدون که یه روز دیگه غزلو تو خونه‌ت ببینی.

پوزخندی زد و آروم آروم حصار دستش رو از دور تنم باز کرد و همزمان با جدیت گفت :

- حاضرم قسم بخورم میای، شاید دیرو زود بشه اما سوخت و سوز نمیشه.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و غلبه‌گرانه تو گوشم پچ زد:

-اون تخت مهبیای اومدنته عزیزم، انقدر صبر میکنم تا یه روز با پای خودت اونجا بیای و برام آماده بشی، یه استقبال داغ و شورانگیز.

سرشو عقب کشید و وقتی با چهره وحشت زده‌م مواجه شد، گره ابروهاشو باز کرد و لبخند ملایمی تصویر لبهانش شد، دستش رو جلو آورد و موهام رو دوباره زیر روسری مرتب کرد، بوسه‌ی ملایمی به گونه‌م زد و با کلامی تمسخر بار گفت :

- حالا میتونی بری عزیزم، بهت خوش بگذره هر چند میدونم با این صحبت قشنگی که با داداشت داشتی عمراً خوش بگذره ولی خب گفتنیارو باید میگفتم.

هنوز نگاهش میکردم، فقط نگاه، با انگشت شستش گونه‌م رو لمس کرد، نوازشش آروم به سمت پایین کشیده شد و انگشتش رو روی لبم گذاشت، تنم لرزید، با شور لب زیریش رو داخل دهنش فرو برد و انگشتش رو نرم‌تر و پر هوس به سمت پایین برد، رطوبت لبم روی انگشتش نشست چون با کشیده شدن انگشتش به سمت پایین لب زیریم هم به باهانش به پایین رفت و دوباره به حالت اول برگشت، چونه ظریفم رو میون هر دو انگشت شست و اشاره‌ش گرفت و آروم زیر لب زمزمه کرد :

- تو خیلی خوشکلی، خیلی، مامانتم همینطور خوشکل بود که دل حاج بابامو اسیر کرد، اما حیف که عمرش زیاد قد نداد، حاج بابام خیلی دوشش داشت خیلی زیاد، اون زن خیلی خوبی بود و لیاقت دوست داشته شدن داشت، تو بچه بودی ولی من احساس حاج بابارو حس میکردم که چقدر مامانتو دوست داره، مثل ...

حرفش رو ادامه نداد، سریع دستش رو برداشت، انگار هم از درون و از هم ظاهر کاملاً به هم ریخته و آشفته شده بود درست شبیه من که از تاثیر دستاش هویت خودم رو هم گم کرده بودم، قدمای محکمش رو برداشت و بدون حرف دیگه‌ای به سمت بیرون از اتاق رفت و با رفتنش نفس تنگ و گرفته‌م دوباره از نو بالا اومد و تونستم ذره‌ای هوای تازه دم و بازدم کنم.

روی تخت نشستم و به حرفای بردیا فکر کردم ؛ به چیزی که جلوی روم بود و از آینده ای که مشخص نمیکرد این جونور وحشی قراره تا کجاها به این رفتاراش ادامه بده و چه نقشه‌ای تو سرش پرورش میده ؟ جای جای تنم امشب توسط دستاش لمس شد، تنم گر گرفته بود، یه گر گرفتگی که تصور میکردم کسی به ناحق از تنم لذت برده ، منو بوسید ، لمس کرد و حتی خودش رو به تنم مالوند ، وای بردیا وای از تو که انگار قرار نیست هیچوقت درست بشی و باید هر چه زودتر فکر رهایی خودم از این تنگنای خفه و آزار دهنده باشم.

با صدای تک هشدار گوشیم متوجه شدم برام پیامی اومده ، بلند شدم و پیام رو باز کردم ، پیام از حامی بود که برام زده بود "من اومدم عزیزم پایینم"

نفس عمیقی کشیدم و دوباره توآینه به خودم نگاه کردم ، صورت رنگ و رو رفته‌م هیچ دل و دماغی واسه بیرون رفتن نداشتم ، بقول بردیا با حرفاش تأثیری روم گذشته بود که به جای خوش گذشتن در عوض حس نفرت بهم دست میداد ... رژ لبم هم که به نیستی رفته بود ، از لجش دوباره همون رژ لب رو برداشتم و با حرص چند بار رو لبهام کشیدم، لبهای خوش فرم با این رژ برجسته تر بنظر می‌اومدن و رنگ صورتم رو باز تر نشون میدادن، با رضایت لبخند بی‌جونی زدم و چشم از آینه گرفتم.

وقتی پایین رفتم خیلی سریع از حاج بابا خداحافظی کردم و بیرون رفتم ، لحظه‌ای که داشتم با حاج بابا خداحافظی میکردم بردیا هم کنارش نشسته بود و با یه غرور مسلط و تکبر پا روی پا انداخته و چایش رو میل میکرد و با تمسخر منو نظاره‌گر بود که این فیگورش عجیبانه تو ذهنم حک شد.

از خونه که بیرون زدم ماشین آزرای حامی جلوی خونه پارک بود و خودش از ماشین پیاده شده بود.

تو یه نگاه سریع آنالیزش کردم ، یه پیرهن جذب و خوش پوش به رنگ مشکی با خطهای زرشکی به تن داشت با یه شلوار جین خاکستری ،، کفشای مردونه‌ش به رنگ خطهای زرگشیه روی پیرهنش بود ، خیلی شیک و موقر به ماشین تکیه زده و منتظر بود تا من پایین بیام.

- سلام ببخشید فکر کنم یکم دیر کردم، باور کن من دختر وقت شناسیما اما خداحافظیای خودمو حاج بابام یه خورده طولانین.

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت :

- سلام اشکال نداره عزیزم در عوض جریمشو پرداخت میکنی .

خندیدم و گفتم :

- همشو نقد حساب میکنم.

با شیطنت جلو اومد و گفت :

-هر چی باشه نقد حساب میکنی؟

دستم رو میون دستش گذاشتم و گفتم:

- اوه اوه حواسم نبود طرف حسابم یه مرر مرموز، بستگی داره چی باشه که نقدش کنم یا نسیه.

با صدای بلندی خندید که همون لحظه در خونه دوباره باز شد و بردیا از خونه بیرون اومد، تا دیدمش لبخند روی لبم ماسید ،اخمای بزرگش رو حواله برخورد خودمو حامی کرد و لبخند کذایی روی لب نشوند و گفت :

- خوش بگذره بهتون.

حامی مودبانه سلام کرد و گفت :

- میگذره ،جای شما خالی.

بردیا با تمسخر بیشتری لبش رو کج کرد و گفت :

- دوستان جای ما هر چند من قبل از اینکه بیای حسابی گل کاشتم، با این حال امیدوارم بهت خوش بگذره.

حامی که متوجه نبود این دیو پلید منظورش از حرفاش چیه فقط در جواب جمله بردیا لبخند کوتاهی زد و دستم رو میون دستش فشرد که بردیا گفت :

-من دارم میرم خونه خودم چند تا از دوستانم قراره بیان ، شما هم اگه دوست داشتن بعد از خوش گذرونی و ول چرخیتون یه سر بیاین اونجا قول میدم بهتون بد نگذره.

حامی که این روی مکار بردیا رو ندیده بود و براش جای تعجب داشت که بعد از اینهمه نیش زدن و طعنه و بداخلاقی، بردیا یهویی باهاش مهربون شده با لبخند صاف و صادقش جواب داد :

- باشه ببینم چقدر طول میشه اگه وقت مناسبی بود با غزل یه سر میایم پیشت.

- ولی من خرید هم دارم ، تا کارامونو بکنیم فکر نکنم دیگه وقت بشه بریم خونه بردیا.

بردیا که انگار حرفم به نزاجش خوش نیومده باشه اخمی کرد و قدمی جلوتر اومد ، مقابل منو حامی ایستاد و در حالیکه نگاه خیرهش به دستای گره شده مون بود، سویچش رو تو دستش چرخید داد و گفت :

- شما هر وقت کارتون تموم شد بیاین من تا خود صبحم باشه بیدارم فردا هم که جمعه ست فوقش دیر بشه همونجا هم براتون رختخواب پهن میکنم میخوابین، غریبه که نیستین، تو آبجی کوچولومی اینم که دوماد خانمونه

با ترس بزرگی نگاهش کردم ، لبخند خبیثی به روم زد، لبخندش پهن و پهن تر شد و با پیروزی به سمت ماشینش رفت و گفت :

- حامی منتظرتونما حتماً بیاین میخوام پاگشاتون کنم.

با تمسخر گفت پاگشاتون کنم چون خودش غش غش خندید و سوار ماشینش نشست، شیشه رو پایین داد و نگاه بدجنسش نگاه ترسیده رو شکار کرد و با سرعت از کنار منو حامی گذر کرد ، چرا بیخیال منو هر چیزی که مربوط به من میشد نمیشه ؟ دیگه دارم در مقابلش کم میارم.

تا بردیا رفت رو به حامی آروم توپیدم و گفتم:

- چرا گفتمی میایم حامی ؟ من میخوام یه امروز خودمون باشیم فقط منو تو .

خندید و بدون اینکه منظور اصلیه حرفم رودرک کنه گفت :

- خب عزیزم قراره امروز خودمون تنها باشیم دیگه ، اون جز آخر شب میشه که میریم خونه این داداش دیوونه‌ت که هر روز پوست عوض میکنه.

- فکر نکنم حاج بابا اجازه بده من بیام، باید سر وقت برگردم خونه.

حامی میدونست بردیا برادر ناتنیمه اما براساس قواعد و متانت حاج بابا و صمیمیت بینمون این نسبت رو مثل خودم یه نسبت خونی فرض میکرد که با تعجب گفت :

- میخوای بری خونه داداشت غزل جان ... حاجی که سر این مسئله گیر نمیده.

از سر ناچاری سکوت کردم، چی میگفتم اینکه همون برادر از هزار تا شیر درنده وحشی‌تره و میخواد تنمو قبل از اینکه به دست تو سپرده بشم بدره ؟ سعی کردم هیچ جوابی در مقابل نگاه متعجب و سوالیه حامی ندم.

در ماشین رو باز کرد و آهسته زیر لب گفت :

- خودشم تو حرفاش مونده، یه بار میگه کلی کار داریم تا دیر وقت بیرونیم یه بارم میگه حاج بابا نمذاره تا دیر وقت بیرون باشم.

- من کلی گفتم حامی حوصله ندارم بریم خونه بردیا.

- شاید گفته بریم اونجا میخواد باهامون راحت تر بشه ، حالا که با مسئله ازدواج تو من کنار اومده دلم میخواد هر سه تایی با هم دوست و صمیمی باشیم ... بعد کارامون یه سر میریم خونش میشینیم که دلخور نشه، بعدم صحیح و سالم میارم اینجا تحویل حاجی میدم.

سوار ماشین نشستیم و حامی هم در ماشین رو بست و خیلی سنگین و جنتلمن ماشین رو دور زد و پشت رُل کنارم نشست ، قدش بلند و چهارشونه بود اما در مقایسه با بردیا کمی کوتاه تر به نظر میرسید و حتی چهره ی مهربونش هم به اندازه بردیا جذابیت نداشت اما مهم این بود که مرد و قراره ناجیه من از خاطرات تلخ و روزایی بشه که بردیا خواه ناخواه برام خلقتشون میکرد ، نه چهره و نه قیافه هیچی تو زندگی به اندازه متانت و اخلاق خوب یه انسان برای دووم زندگی کارساز نیست ، اگه حامی کسی مثل بردیا بود و بخاطر منافع خودش به سراغم میومد هیچوقت حاج بابا اجازه نمیداد که نیم نگاهی به من بندازه و حتی اونارو توی خونه اش راه نمیداد تا بحث خواستگاری از منو پیش بکشن اما بدون شک ارزشش رو داشته که حاج بابا بدون ذره ای درنگ منو به دست این مرد مورد اعتماد سپرده.

- خب کجا بریم ؟

- نمیدونم تو بگو .

- ولی من دوست دارم تو اولین قرار نامزد خوشکلم تعیین کنه کجا بریم.

پوزخندم رو پنهون کردم و با نگاهی به بیرون گفتم :

- اوم ، اول بریم یه کافه یه قهوه بخوریم یه خورده هم حرف بزنیم.

لبهای میزون و کشیده‌ش رو کمی به اطراف کش داد و گفت :

- خوبه ، بعدش کجا بریم گفتی خرید داری ؟

خرید رو که من از قصد گفته بودم که وقت برای رفتن به خونه بردیا تنگ بشه.

- خرید که چیزی لازم ندارم فقط یه دور کوچیک میزنیم تو بازار.

حامی با لبخند سرش رو به سمت مقابل پیچید و سویچ رو دور داد و گفت :

- خیلی هم عالیه ، با هم میریم میگردیم اگه چیزای خوشکلی مثل خانمم دیدم براش میخرم.

با لبخند واقعی بهش نگاه کردم ، بعد از این دوره کوتاه نامزدیمون این اولین بار بود که بهم میگفت خانمم ... امیدوارم این اولین بارها هزار باره بشه و حامی منو از شر بردیا برای همیشه خلاص کنه ... ماشین رو به حرکت در آورد اول رفتیم به یه کافی شاپ دنج و آروم ، با هم دو تا قهوه خوردیم ، حرف زدیم، از آینده‌مون و تصمیماتی که حامی برای بعد از ازدواج گرفته بود، اینکه دوست داره برای زندگی کردن به خارج از کشور بریم و من از خدا خواسته با کمال میل قبول کردم ، من اصلاً زندگی تو غربت رو دوست نداشتم ولی این بهترین راهی بود که بعد از ازدوایم میتونستم از دست بردیا برای همیشه فرار کنم ، و یه عمر آسوده و بیخیال از مزاحمت بردیا و رفتارای زشتش میشدم ؛ باهاش موافقت کردم و حامی چقدر بابت این موضوع خوشحال شد و گفت :

- هیچوقت فکرشو نمیکردم تو هم دوست داشته باشی بریم خارج برای زندگی ، همیشه تصور میکردم اگه بعدها این موضوع بهت بگم بابتش بدجوری بازخواست میشم.

- چرا یه همچین فکری کردی ؟ درسته که من زندگی کردن تو کشور خودمو خیلی دوست دارم و میتونم خودم واسه تصمیم بگیرم که کجا زندگی کنم اما اگه تو بگی بریم خب معلومه قبول میکنم و به نظرت احترام میذارم.

حامی با خنده جواب داد :

- قربون اون طرز تفکرت برم، جانِ دلِ من.

خجالت میکشیدم که اینجوری باهام حرف میزد اینم جز همون اولین بارهامون بود که حامی قربون صدقه‌م میرفت ،حتی تو پیام دادن و تماس گرفتنمون هیچوقت تا این اندازه دست و دل بازی نمیکردیم اما حالا با صراحت ابراز علاقه هاش رو به نمایش میذاشت مخصوصاً حالا که دستم رو هم بین پنجه بزرگش فشرده بود و دوش تا دوش همدیگه تو پیاده رو راه میرفیتیم شاید بخاطر این قرارمون باشه که باعث شده با هم راحت‌تر حرف بزنینم و ایده‌ها و حرفای دلمون رو به زبون بیاریم.

- حامی چرا به بردیا قول دادی شب میریم خونه‌ش ؟ من دوست داشتم حالا که اومدیم بیرون خودمون دوتایی...

صدای زنگ موبایلش نیمه آخر جمله‌م رو کات کرد ، چون مطمئن بودم شخص پشت خطش کسی نیست جز مامور عذابم.

حامی گوشیشو از تو جیبش در آورد و آروم گفت :

- بردیاست.

قلبم شروع به کوبش کرد و با ترس و صامت خیره به حامی شدم که تلفنش رو وصل کرد و با لبخند گفتم:

- جانم بردیا؟

- بیرونیم چطور؟

- اوم نمیدونم بذار ببینم غزل مشکلی نداره اگه اوکی بود میایم آخه هنوز خرید نکردیم.

- آها باشه، باشه .

- نه هنوز شام نخوردیم، باشه الان میام اونجا.

دلم میخواست موهای حامی رو از تو سرش بکنم ، یعنی چی ماهنوز شام نخوردیم الان میایم اونجا ؟
منتظر یه تعارف بود که رو هوا بزنتش ؟ آخ بردیا ، کی میتونه امشب حضور نحسش رو تحمل کنه.

- باشه باشه ... خیلی خب زود میایم دیگه ... فعلاً.

حامی تا تماس رو قطع کرد و گوشی رو تو جیبش گذاشت آروم و با اخم توپیدم :

- یعنی الان دو نفری اومدیم بیرون ؟

لبخند ملوسی زد و گفت :

- تورو درباستی افتادم نمیدونستم چی جوابشو بدم ؛ اینم گیر سه پیچ داده حتماً شام بریم پیشش.

- اون الان مهمون داره منم حوصلشونو ندارم.

حامی سریع گفت :

- نه میگه کسی پیشم نیست ظاهراً اونا رو رد کرده که ما بریم پیشش.

هر چی بهونه میارم که این شَرّو از خودم دور کنم حامی انگار نه انگار چیزی متوجه میشه ! پس باید متوجه بشه غزل ؟ توانگار خودتم داری قید آبرو و حیا و شخصیت حاج بابارو میزنی که داری یواش یواش هُوچی میندازی بین همه که همه بفهمن بردیا برای چی دنبالتنه ؟ چقدر زشته که آدمی که تا دیروز اون همه مورد اعتماد قلب و جسمت بوده و همیشه تو نزدیکترین نقطه ذهنت اسمش رو به عنوان یه محرم و تیکه ای از وجودت میدونستی حالا برای ناموست دست و پنجه نرم کرده و با تموم اراده و عزمش میخواد ناموست رو به یغما ببره.

دلم تیر شدیدی کشید ، از این نامردیِ بردیا و این اعتمادبیبجایی که تا الان نسبت به برادرم داشت ...
هه ... برادرم ... بهتره بگم متجاوز گرم نه برادری که بویی از انسانیت نبرده.

یه دسته گل گرفتیم و با هم به سمت خونه‌ش رفتیم ، یعنی ناچار شدم که حامی رو همراهی کنم ،
بهرحال نامزدمه و برادرم منو نامزدم رو به ضیافت کثیفش دعوت کرده بود که ناچار به همراهی
شدم.

کنار آپارتمان‌ش ماشین رو نگه داشت ... تموم اونشبِ شوم تو ذهنم تداعی شدن ... قفسه سینه‌م تنگ شد و دوباره آثار استرس و ترس و حملات عصبی به سمتم هجوم آوردن ... امروز تو خونه حاج بابا تو اتاق خودم بهم رحم نکرد و تا جایی که دلش خواست پیش رفت اونم بخاطر اینکه با تحکم و پوزخند زنان مسخره‌ش کردم و گفتم:

- عمراً یه بار دیگه پامو تو خونه‌ت بذارم.

ولی حالا با پای خودم به خونه‌ش اومدم .. خدا لعنتش کنه که هر طرف میرم تا خودمو نجات بدم مسیرم از یه جای دیگه به راه بردیا ختم میشه.

از ماشین پیاده شدیم ، حامی دسته گل رو به من داد و زنگ در رو فشرد.
نگاهی بهم کرد و گفت :

- چته ؟ انگار زیاد خوشحال نیستی ؟ ناسلامتی داداشته ها .

تصنعی لبخندی زدم و گفتم :

-چرا بابا خوشحالم ... خوبه که هر دومون داریم میریم پیشش حس خوبی دارم.

لبخندش عریض تر شد و سعی کرد بهم حس خوشایند و اعتماد بده ... من به واقعیت اون جمله رو گفتم چون واقعاً حس خوبی دارم که حداقل با مردی که قراره شریک زندگیم باشه با بردیا برخورد میکنم.

صدای نفرت انگیزش تو آیفون پیچید :

- خوش اومدین بیاین بالا.

با هم داخل رفتیم ... یه راه پله کوچیک تو قسمت راهرو داشت که به آسانسور وصل میشد ... تو آسانسور حامی پرسید :

- واحد چندو باید بزنم.

لحظه ای مکث کردم اونشب که برای اولین بار به خونه بردیا اومدم تو کدوم از یکی واحدها رفتیم، من بیهوش بودم اما موقع برگشتن که حاج بابا دنبالم اومد ... چهار ... واحد چهار بود.

- واحد چهار و بزن.

دکمه رو فشار دادو به طرفم پیچید و با کمی نگرانی گفت :

- خوبی عزیزم ؟ یه جوری شدی ؟ انگار بی حوصله ای یا از یه چیزی ناراحتی.

- خوبم حامی ... فقط تونستی زودتر جمع و جور کن برگردین، دیشب اصلاً نخوابیدم تا صبح کتاب میخوندم خیلی خستم.

با متانت لبخندی زد و گفت :

- چشم عزیزم .. بعد از شام سریع بهت اشاره میکنم پاشی جیم بزنیم و گرنه بردیا خیلی وراجه بذاری تا صبح نگهمون میداره و حرف میزنه.

تو واحد چهار که آسانسور ایستاد به محض بیرون رفتنمون بردیا با رکابی جذب مشکی و یه شلوارک اسپورت سفید مشکی تو چهار چوب در با لبخند ایستاده بود ... لبخند و نگاهش فقط به سمت من و تلاقی شده توچشمام بود که ته دلم فرو ریخت ... حس کردم یه مرد غریبه مقابلم ایستاده که با این نگاه داره تموم اجزای تنم رو لخت میبینه.

حامی جلوتر از من رفت و آقا منش و متین به بردیا دست داد که بردیا با خنده دستاش رو میون دست حامی گذاشت و گفت :

- چه مکثی میکردی پشت گوشی ، میترسیدی بهت شام خوشمزه ندم یا ترسیدی گربه رو دم حجله بکشم ؟

حامی بلند تر خندید و گفت :

- پس خدا بهمون رحم کنه ... سمی چیزی نریخته باشی توش که رسماً این گربه رو نفله کنی.

جفتشون خندیدن ، اما من مثل جن زده‌ها ایستاده بودم و نگاه ترسیده و هراسونم به صورت بردیا بود که با چه آب و تابی برای حامی حرف میزد و قهقهه سر میداد... بایدم خوشحال باشه غزل ، خدا میدونه چه نقشه ای برات کشیده ... انقدر نفوس بد نزن ... شاید همش یه مهمونیه ساده‌ست و قصدش پاگشا کردنه ... الکی چرت نگو منگل مگه ندیدی امروز چطور تنِ کثیفشو بهت میمالوند ... با یاد اون صحنه عرق سردی رو تنم نشست و مور مورم شد ... بردیا با خنده گفت :

-خودت گل بودی عزیزم چرا زحمت کشیدی ؟

با این حرفش به خودم اومدم و دست از نگاه خیره‌م برداشتم ، حامی کنار ایستاد تا منم برای سلام کردن به بردیا نزدیک بشم ... جلوتر رفتم و دستمو به سمتش دراز کردم ، لبخند ساختگی زدم و بی‌جون و لرزیده گفتم:

- سلام ... ناقابله.

دستشو تو دستم گذاشت و با اعتماد به نفس و محکم اونو فشرد و آروم گفت:

- خوش اومدی عزیزم .

- ممنون .

دسته گل رو از دستم گرفت و عمیق بو کرد :

- دستت درد نکنه شبیه خودت خوشکلن.

پوزخند محوی زدم و دستمو بیرون کشیدم ولی هنوز کامل از تو دست بردیا بیرون نیومده بود که انگشتاش رو به حالت مالشی روی کف دستم کشید و چشمکی ریزی حواله نگاه آشفته‌م کرد

این از اولین برخوردش ... از همین دم در شروع کرد ... با یه دست دادن کوتاه ... خدا عاقبت امشب به خیر کنه ... کاش میشد به این مهمونی نمیومدیم.. لاقل یه زمان بهتر میومدیم که حاج بابا هم همراهمون باشه ... بردیا جلوی حاج بابا همون یه ذره آبرو و حیای نداشته‌شو بیشتر حفظ میکنه.

روی مبل نشسته بودم، خیلی احمقانه ست که من شبیه یه مهمون و یه غریبه سر جام میخ شده بودم و فقط گردنمو به اطراف چرخ میدادم بدون اینکه حتی تحرکی داشته باشم... من خواهر صاحب خونه ای بودم که هیچ زنی به جز من توی اون خونه حضور نداشت و به عنوان نزدیکترین عضو خانواده بردیا باید تو پذیرایی و چیدن میز شام کمکش میکردم اما واقعاً ترس داشتم که به هیچ وجه از جام بلند نمیشدم ... میترسیدم میون اون رفت و شد و کمک دست بودنش خودشو از سواستفاده گری و لمس بدنم بی بهره نذاره.

با شیرینی و چای ازمون پذیرایی کرد ... کنار حامی نشست و کمی با حامی حرف زد و بلند بلند خندید ولی من درون خودم غرق شده بودم و مرتب ناخنام رو کف دستم فرو میکردم ... از ترس اینکه نگاهم تو چشمای تیز و وحشیش گره بخوره حتی نگاهشم نمیکردم از کنار حامی بلند شد و گفت :

- من برم شامو بکشم.

با این حرفش ناخودآگاه چشمامو به سمتش پیچیدم ، نگاهش به طرفم بود و سریع گفت :
- غزل جان اگه تو چاییتو خوردی بیا غذا رو کمکم بکش ... اصلاً این کار از عهده من بر نمیاد اینجای کار فقط هنر خانماست.

حامی با خنده و شوخی گفت :

- تعجبم گرفته چطوری ریلکس نشسته ... خونه داداشی گفتن خواهری گفتن .. من گفتم بیایم اینجا نمیداره تو دست به سیاه و سفید بزنی، جدی جدی انگار اومده پاگشا. بردیا خندید و قدنی به عقب رفت و گفت :

- غزل کلاً تنبله از همون بچگیش اینجوری بود ... البته عشق حاج بابامه واسه همینم تنبل شده ... از بس عزیز دردونه ما بوده کاری بهش ندادیم انجام بده اینم دستشو کوتاه کرده.

حامی باز خندید و گفت :

- یه خورده هم تخسه .. اینجای اخلاقشو از تو اسکی رفته.

با اخم و کشیده گفتم:

- کوفت ... من کجام تخسه ... هنوز دختر زبونودراز و وحشی ندیدی حامی خان.

بردیا که سرپا ایستاده بود و قصد داشت به آشپزخونه بره چرخید و با لبخند معناداری گفت :

- تو فقط واسه ما چموش باز و شیطونی، وگرنه جلوی حامی انگار ماست تو دهنِت ریختن.

با کنایه این حرف رو زد که بگه تو فقط مقابل من الکی جبهه میگیری .. مرده شور قد و قواره تو ببرن که تو هر موضوعی فقط بفکر خودتی ... به ناچار و با هزار تعلل و ترس جورواجور پشت سرش به طرف آشپزخونه رفتم، حامی که هنوز روی مبل نشسته بود و داشت چاییش رو میخورد با خنده گفت :

- از اثرات عشقه داداش من اینا بخاطر دوست داشتنه تو هم یکی پیدا کنی مثل غزل دلش که هیچ تموم جونش میره برات.

صدای بردیا رو شنیدم که خیلی آهسته و زیر لب چیزی گفت و چون پشتش به حامی بود، حامی نتونست بفهمه که بردیا بخاطر این حرفش چقدر مسخرهش کرده.

تا به آشپزخانه رسیدم ظرف سالاد رو از تو یخچال در آورد و با مسخره کردن گفت :

- یارو چقدر دلش خوشه‌ها، مشنگه.

- واسه چی مشنگه مگه چی گفته ؟

ظرف سالاد روی میز گذاشت و نگاهم کرد، حامی از تو پذیرایی صدا زد :

- پیام کمکتون ؟

بردیا سریع جواب داد :

- نه دمت گرم، منو غزل به کارا میرسیم تو از خودت پذیرایی کن تا میز و حاضر کنیم.

چشمکی هم به من زد و آروم گفت :

- فکر میکنه خیلی کشته مرده و عاشقشی، واسه اینا میگم اوسکوله.

محکم و بدون مکث گفتم :

- خب عاشقشم چیزی غیر از اینم نیست.

چند ثانیه با اخم بهم نگاه کرد و گفت :

- این پفیوز چی داره که تو چسبیدی بهش ؟ چرا نمیفهمی میگم ذاتش کثیفه ، میگم آدم خوبی نیست ؟ از خودت دورش کن غزل .

کلافه پاهامو زمین کوبیدم و با حرص گفتم :

- ای خدا ... ای خدا بازم شروع کرد چه غلطی کردم اومدم ... هر وقت منو میبینی فیلش یاد هندوستون میفته.

شیطون گفت :

- غلط میکنه ... فقط یاد تو میفته.

با عصبانیت به چشماش زل زدم ، بدون اینکه نگاه ازم بگیره یا حتی پلک بزنه خیلی یهوئی و شوک برانگیز گفت :

- کاری به اینکه پیش ما بزرگ شدی و من پسر حاجی م نداشته باش ، اگه من پیشنهاد ازدواج بهت بدم قبول میکنی زنم بشی ؟

تیره کمرم سوخت ، انگار یه ترقه اونجا کار گذاشتن و فندک زیرش گرفتن ، بردیا واقعاً دیوونه شده ، من ... من برم زنش بشم ؟ چقدر وقیحانه پیشنهاد داد و چقدر بی شرمانه با صراحت به زبونش آورد ... گفت من زنش بشم ... انگار حرفش هیزمی بود که آتیش بپا کرد و دارم تو این آتیش مهیب جزغاله میشم ... نفسم به شماره افتادن و دلم یه رهایی و فرار از این زندان تنگ و شکنجه گرو میخواست.

نزدیکم شد بدون اینکه حتی قدمی به عقب برم یا خودمو جا بجا کنم ، پنجه دست عرق کرده‌مو گرفت و منو به طرف قسمتی کشید که تو راستای پذیرایی نباشم.

آروم پیچ زد :

-هی هی چرا رنگ و روت اینجوری شده ؟ بشین اینجا یکم آب بهت بدم.

روی یکی از صندلیای میز ناهار خوری نشوندم ، سرمو میون دستام گرفتم ... میخواستم منفجر بشم ... بردیای لعنتی چطوری به من این پیشنهادو داد ؟

- بردیا ... تو ... تو ... حواست هست چی میگی ؟ اصلا میفهمی داری به کی چیو میگی ؟

بردیا خیلی خفیف گفت :

- هیس ... خيله خب حالا يه ذره آروم شو تا اين پسره نفهميده چي شده ، واسه چي نفهمم ؟ مگه چه اشکالی داره ما دوتایی با هم باشیم ؟ ما که محرم هم نیستیم گناه هم که نمیخوایم بکنیم پس چه ایرادی داره ؟

سرمو فقط تکون دادم و آهی از بغض کشیدم، از پارچ روی میز برام يه لیوان آب پر کرد، دستمو دراز کردم که بگیرمش خودش لیوان جلوی دهنم گرفت و گفت :

- بخور ... تو که اشکت دم مشکته تا میگم زرت میخوای بشینی گریه کنی ... تازه باید از خداتم باشه من شوهرت بشم ... به جای اینکه بگه با کمال میل قبول میکنم عزیزم اومده نازو ادا میاد که واسه چی گفتم!

کمی آب خوردم، لیوان دوباره روی میز گذاشت و گفت :

- بیا فعلاً شامو بکشیم بعد مفصل باهات حرف میزنم.

با ترس دستمو به گلویم گرفتم و گفتم :

- من ... حرف ... حرفی ندارم باهات ، دارم خفه میشم فقط.

از کنارم رفت و در تراس آشپزخانه رو باز کرد و دوباره به سمت برگشت و به همون آرومی قبل پیچ زد :

- برو تو تراس یه ذره حال و هوات عوض شه تا خودم شامو بکشم بعد بیا.

از کنارم رفت و در تراس آشپزخانه رو باز کرد و دوباره به سمت برگشت و به همون آرومی قبل پیچ زد :

- برو تو تراس یه ذره حال و هوات عوض شه تا خودم شامو بکشم بعد بیا.

به چشمهای داغ و نفوذگرش زل زدم و با التماس گفتم :

- بذار بریم بردیا ... اصلاً نمیتونم اینجا باشم، دلم داره میترکه بذار بریم.

دستمو گرفت و به سمت تراس کشید و گفت :

- بیا برو آروم که شدی بعد بیا داخل.

اشکم بی اختیار چکید آروم نوچ کرد و گفت :

- غزل میدونم شوکه شدی ... میدونم یه خورده تند رفتم بیا برو فعلاً اینجا تا این پسره خنگ نیومده این حال و اوضاع تو ببینه تا ببینم چیکار باید بکنم.

به حرفش گوش دادم و به تراس رفتم چوم واقعاً از این هوای دم گرفته و شرحیه خونه‌ش داشتم گر میگرفتم ؛ خودش از تراس کوچیکش بیرون رفت و خواست درو ببنده که پیچید به سمتم و آروم گفت :

- شب بمون اینجا کارت دارم ... باید حرف بزنین ... این پسره اگه خواست بره مانعش نشو ، تو بمون باهات حرف دارم.

محکم و عصبی توپیدم :

- یعنی چی بره من بمونم ؟ من با تو چه کاری میتونم داشته باشم ؟

دست به کمر شد و عاصی گفت :

- من کارت دارم .

- من ندارم.

- هوف .. خيله خب اگه این لنگ درازتونم خواست بمونه مشکلی ندارم بمونه ، نهایتش میام اتاقت با هم حرف میزنم.

انگار یکی زده تو فرق سرم که نه میتونم تکون بخورم نه میتونم اعتراضی کنم ، لال و مسخ شده فقط به بردیا نگاه کردم که خونسرد و راحت رفت بیرون و در شیشه ای تراس رو به روی نگاه ماتم زده و گلوی غمباد کردهم بست.

خدا بکشتت بردیا ، خدا منو هم بکشه که تو باتلاقت دارم اسیر میشم و همچنان فرو میرم ... چیکار کنم خدایا ... اگه حامی با موندنمون موافقت کنه که قوز بالا قوز میشه هر مخالفتم مساوی با شک و بو بردنش به این بی حیای و بی چشم و رو بودن داداشمه که امشب اوج نامردیش برام رو کرد ... پیشنهاد بی شرمانه ازدواج به خواهرش ... خدایا ... خدایا ... چرا منو تو این خونواده انداختی که حالا نتونم بخاطر دین و خوبیای حاج بابا خودمو از دست پسر شرورش نجات بدم!؟

صدای صحبت حامی اومد که انگار پا به آشپزخونه گذاشت.

حامی : غزل کو بردیا ؟

بردیا : تو تراسِ ، یکم ناخوش بود گفتمش بره تو تراس هواش عوض شه بعد بیاد.

حامی : یعنی چی ناخوشه ؟ خوب بود که ؟

متوجه شدم که بردیا بی حوصله نفسی کشید و گفت :

- گفت آشپزخونه خیلی گرمه فشارم افتاده اذیتم رفته اونجا هواخوری.

حامی با شوخی گفت :

- پس خانم غش غشو ... دیگه ... دیگه ، مریض حالم هست.

صدایی از بردیا نشنیدم اما کمی بعد با حرص گفت :

- دفعه دیگه عیب سر "جون من" نمیندازیا وگرنه ازت نمیگذرم.

حامی با ترس تصنعی خندید و گفت:

- اوه ... ببخشید حواسم نبود من الان بین دو تا خواهر برادر تنها گیر افتادم که ممکنه جوش بیارن سرمو تا ته تو این دیگای داغ فرو کنن.

بردیا بلند خندید و در حالیکه به سمت در تراس میومد گفت:

- شک نکن حامی ... زیاد حرف بزنی منو غزل قیمه قیمت میکنیم.

در تراس رو باز کرد و تا منو دید رنگش به وضوح پرید و با نگرانی گفت :

- بهتر نشدی ؟

سرمو بالا دادم و با صدای خفهی خفه ای گفتم :

- میخوام برم خونه.

عمداً حرف رو پیچوند و گفت :

-فقط ضعف آوردی عزیزم بیا شام بخور الان خوب میشی.

پشت سر بردیا قامت حامی هم نمایان شد ، حامی تا منو تو این وضعیتی دید که خودمم نمیدونم چه شکلی بودم یا چقدر درمونده بودم که هر کدومشون با دیدنم رنگ و روش رو از دست داده، سریع به سمتم اومد و گفت :

-غزل جان مشکلی پیش اومده ؟ خوبی عزیزم ؟

ضعیف و بی‌رمق جواب دادم :

- خوبم ... خوبم حامی الان میام.

نگاهم رو گرفتم و به طرف ساختمون های بلند و عظیم اطرافم نگاه کردم ، حامی دستم رو گرفت و با کمی ترس و نگرانی گفت :

- تو همین الان خوب بودی عزیزم مشکلی پیش اومده ؟

برگشت طرف بردیا و گفت :

- بردیا طوریش نشده باشه ؟

بردیا :

- چیزی نیست حامی یه ذره ضعف آوردی ،شام بخوره خوب میشه.

حامی :

- رنگش زرده ... زبونش به زور و همیشه که حرف بزنه ... بعد تو میگی چیزیش نیست ضعف آورده ؟

بردیا با حرص نفس عمیقی کشید ، حس کردم طوری از حامی حرصش گرفته که الان یه چیزی بهش میگه ... رو کردم به حامی و با لبخند بی جونی گفتم :

- بردیا دکتره ها بهت گه گفت چیزیم نیست یکم ضعف آوردم .

با اینکه پشتم به بردیا بود اما وقتی لب باز کرد و گفت :

- خب حالا خیالت راحت شد مهندس جون ، عشقولیاتونو بزارین واسه بعد بیاین شام دیگه.

لبخند روی لبش رو حس کردم که از جوابم به حامی چطوری خرسند شده، بین یه دوراهیه بزرگ گیر افتاده بودم و هیچ درکی نداشتم که واقعاً چه جوری از خودم در برابر ظلم بردیا دفاع کنم، مثلاً به حامی بگم تا تو نبودی بردیا بهم پیشنهاد داده باهاش ازدواج کنم ! بردیا ! برادرم !

مغزم سوت کشید و دوباره با شوک و ناباوری به ساختمون های اطراف نگاه کردم، اشک تو چشمام حلقه زد نمیخواستم حامی چیزی از ظاهر و درونم بفهمه، آروم گفتم :

- اگه بهتری بیا بریم شام بخور عزیزم بعد شام سریع میبرمت خونه که استراحت کنی فکر کنم مال اون دیشبه ست که گفتی خوابیدی.

از خدا خواسته تا حامی اینو گفت با لبخند گفتم :

- آره مال همونه .. یکم کسالت دارم، حس میکنم یه قله کوه رو فتح کردم انقدری که خستم و خوابم میاد..

دستم رو به سمت در تراس کشید و گفت :

- میدونم عزیزم چشاتم قرمز شده ، مشخصه خوابت میاد ... خودم تشخیصم بهتر از دُکی جونتونه.

قدمام رو به سمت داخل آشپزخونه برداشتم بردیا توی چهارچوب در نبود اما کنار میز ایستاده بود و از پشت در شیشه ای به ما نگاه میکرد که چطوری سرم رو با اطمینان به شونه حامی تکیه زده بودم و دستای حامی در برم گرفته بودن ،اخم کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم.

شام بردیا برامون ماهی درست کرده بود، ماهی شکم پر و سبزی پلو. با دیدن غذاها هنگ کردم که اینارو بردیا درست کرده باشه ... کنار حامی روی صندلی نشستم و بردیا هم مقابلم نشست ... میز رو به سلیقه مرتب و زیبایی چیده بود و غذاها رو با حوصله زیادی تزیین کرده بود.

انقدری که با گفتن اون پیشنهادش میل و اشتها برای خوردن از بین رفته بود اما با دیدن این میز با سلیقه اشتها سه برابر قبل شد بردیا میدونست من عاشق ماهی م ... با اینکه ازش دلخور بودم اما به اندازه لازم غذا تو بشقاب خودمو حامی کشیدم و مشغول خوردن شدم ...

قاشق اول رو که توی دهنم گذاشتم اصلاً یه عطر و مزه خاصی اون سبزی پلو و ماهی های خوشمزهش داشت که بی اختیار اومی کردم و گفتم:

- چقدر خوبه ،خودت اینارو درست کردی ؟

با لبخند و حس آشکاری نگاهم کرد و گفت :

- اوهوم ... خوشمزه شدن ؟

به جای من حامی جواب داد :

- عالیہ پسر ... من از ماهی بدم میاداما این انقدر خوشمزه ست که معده رو روانی میکنه.

بردیا غش غش خندید و با نگاه به چشمای من عمیق و جذاب گفت :

- نوش جونتون.

چشمام یک لحظه هم از روی نگاهش هرز نمیرفتن ... حالتاش داغ و برانگیخته‌م میکردن ... با لبخند عمیق روی لبش و چشمکی که بهم زد به حالت لب خونی لب زد:
- بخور.

با همین حرکت کوچیکش بقدری حالمو دگرگون کرد که ذوقم برای خوردن کور شد ، یه چشمم به بردیا بود و یه چشمم به غذایی که حالا هیچ اشتهایی برای خوردنش نداشتم ، بردیا با هر قاشقی که تو دهنش میداشت بهم نگاه میکرد و با سر به بشقابم اشاره میکرد بخورم ، میخوردم اما نه اونطوری که حامی و بردیا با میل و اشتهای قوی میخوردن.

لیوان نوشابه رو جلوی دستم گذاشت و لیوان بعدی رو برای حامی پرکرد ، درحالیکه لیوان رو کنار حامی میداشت رو بهش گفت :

- امشب بمونین اینجا ... من همیشه خودم تنهام ، فقط بعضی وقتا دوستانم میان که حوصلشونو ندارم
اما شما که اومدین یه حس خیلی خوبی دارم ... واسه اولین باره مهمونای خونوادگی میان خونم.

حامی با تعجب گفت

- غزل اولین بارشه میاد خونت ؟

از سوال حامی هم من جا خوردم هم بردیا ، اما بردیای مارموز زرنگ‌تر از این حرفا بود که بخواد آتو
دست حامی بده ، سرش رو ریز تگون داد و گفت :

- اوهوم ... قبلاً بخاطر بحث ازدواج کردنم با حاجی یکم سرو صدا کردم پنج سال باهاش قهر بودم که
غزلم نامردی کرد خودشو کامل کشید طرف حاج بابام.

حامی یه تایی ابروش رو بالا داد و گفت:

- چه جالب ، یعنی تو با حاج بابات قهر کردی ؟

بردیا سرش روبه طرفین تگون داد :

- آره یه جورایی.

حامی نگاهم کرد و با تعجب بیشتری گفت :

- غزل تو چطوری تونستی با داداشت قهر کنی ؟

سنگینه نگاه بردیا رو حس میکردم ، نفوذدار و عمیق، خیلی عادی گفتم :
-قهر نبودیم ما ، اما بردیا اونجا نمیومد منم بیشتر وقتا میرفتم مطب دیدنش.

حامی با خیال راحت نگاهش رو ازم گرفت و گفت :
- خب اینو بگو ، حتماً بخاطر حرمت حاج بابا خونه بردیا نمیومدی که حاجی ناراحت نشه.

بردیا بلافاصله گفت :
- حاج بابا منو خیلی دوست داره حامی ، من پسرشم و نوه ارشد کل فامیل پدری و مادریم.

حامی با خنده و ایما و اشاره به من گفت :
- اوهو چه نوشابه‌ای میترکونه واسه خودش.

بردیا بلند خندید و گفت:
- کوفت مسخره خودت کن که تا چند وقت دیگه قراره خوب مسخره بشی.

حامی خندید اما نه اون خنده ای که چند دقیقه پیش روی لبهاش بود ، من معنی حرف بردیا رو واضح برداشت کردم، مخصوصاً با اون لبخند پلیدانه‌ش که نگاهم کرد و با موفقیت ادامه غذاش رو میل کرد.

بعد از شام بهونه آوردم که سرم درد میکنه و نخوابیدم باید هر طور شده بریم، بردیا هم با سمجیه تموم مانع رفتنمون شد.

با عجز و لابه گفتم :

- بردیا باور کن سرم درد میکنه باید برم خونه داروهای حاج بابارو هم باید من بهش بدم وگرنه یادش میره بخوره.

دوباره سمج شد و با پرویی گفت :

- اگه مشکلک اینه من زنگ میزنم پری داروهاشو سر وقت بهش بده ، رختخواب پهن کردم واسه حامی همینجا تو هال بخوابه تو هم بخواب تو اتاق.

با عصبانیت نگاه به حامی کردم که خیلی خونسرد دست به سینه پاهاش رو دراز کرده بود و یه جوری لم داده که با هزار تا جرثقیل و لودر نمیتونستی از جا بلندش کنی.

با تمسخر گفتم :

- آقا حامی نمیخوای بلند شی بریم ؟

حامی لب و لوچه ای کج کرد و گفت :

- والا چی بگم اگه میخوای بریم که من آمادهم غزل جان اگه نه هم که میمونیم پیش بردیا ببینیم چه آشی برامون پخته.

بردیا از روی مبل تک نفره‌ش بلند شد و به سمت من که روی مبل مقابلشون نشسته بودم اومد و صاف کنارم نشست و گفت :

- یه آشی که روش دو وجب روغن ریختم فقط مخصوص تو .

هر دوشون غش غش خندیدن ... دست بردیا پشت کمرم نشست ،مور مورم شد و کمی خودم رو جمع کردم :

- من کتابمم نیوردم کلی درس دارم بردیا.

از قصد محکم کمرم رو فشرد و گفت :

- اوهو ... چقدر بهونه داری ...فردا جمعه‌ست با هم برمیگردیم میریم اون حیاط بشین قشنگ مشقاتو سر فرصت بنویس ... مشکلت الان چیه که نمیخوای تو خونم بمونی ؟ چه فرقی داره اینجا بخوابی یا خونه حاجی ، رو این تخت یا تخت خودت ؟

حامی که تا الان از ماجرای بینمون هیچ برداشت بدی نکرده بود، با منظور و کنایه گفت :

- والا منم موندم چرا همچین میکنه اصلاً یه جوری با تو رفتار میکنه انگار از تو خیابون اومدی جفتش بشینی.

حامی حامی چرا انقدر خنگی تو، آه مرده شور اقبال منو ببرن که هر چی خل و چله افتادن به جون من ،یه جوری دو پهلوی حرف میزنه که هم هوای بردیا رو داشته باشه هم سر از این اخلاقای من دربیاره ، یکی به نعل میزنه یکی به اسب موزمار.

بالاخره با هزار التماس و تیکه پرودن و کنایه از حامی راضی شدم بمونم ... لباس که همراهم نیورده بودم مجبور شدم یکی از تیشرتای بردیارو تنم کنم.

مقابلشون روی مبل نشسته بودم و به رفتار ضد و نقیض هردوشون فکر میکردم که با وجود نفرت از همدیگه چه خوب با هم کنار اومدن ... انقدر بردیا لوس بازی در آورد و هروکر با حامی گفت و خندید و از خاطرات مشترکشون تو کانادا تعریف کرد که صدای گوشیم حواس همه رو به خودش جلب کرد.

گوشیم رواز توی کیفم بیرون کشیدم اسم حاج بابا رو که دیدم دلم هری ریخت که الان بازجویی میشم و بخاطر این موندنم حاج بابا رو نگران میکنم.

بردیا : کیه غزل ؟ چرا ماتت برده ؟

نگاهی به خودش و حامی کردم و وارفته گفتم :
—حاج باباست.

بردیا خونسرد گفت :

— خب جواب بده عزیزم ... چرا رفتی تو هیپروت ؟

باز هم بهش نگاه کردم خودش که معنای نگاهمو میفهمه چرا دیگه نقش بازی میکنه ؟

حامی : به حاجی بگو خیالش راحت تو قرار نیست پیش من بخوابی که بخواد سوال و جوابت کنه بگو خودت نیستی اما عصات اینجاست پا از پا خطا کنم صاف میکوبونه تو کمرم.

بردیا بلند و با حرص خندید ، مشخص بود که به زور داره حامی رو تحمل میکنه ، من در همین تماس رو وصل کردم و صدای نگران حاج بابام تو گوشم پیچید :

- غزل بابایی کجایی ؟

من منی کردم و گفتم :

- سلام حاج بابا ... خوبین ؟ ما اومدیم خونه بردیا.

حاج بابا کمی مکث کرد و بعد با تعجبی که به خوبی حسش میکردم گفت :

- خونه بردیا رفتین ؟

اوهومی کردم ، بیشتر حواسم روی صدای گرفته حاج بابا بود تا چیز دیگه‌ای.

- بردیا منو حامی رو واسه شام دعوت کرد ما هم اومدیم اینجا.

حاج بابا آهان کشداری گفت و با حالت بیحالی و سرفه کردن گفت :

- دیر کردین نگران شدم گفتم زنگ بزنم ببینم کجایین ، کی میای بابا ؟

با نگرانی گفتم:

چیزی شده حاج بابا ؟ حالتون خوبه ؟

سریع ولی بی رمق جواب داد :

- آره بابا خوبم خوبم نگران نباش ، یکم حساسیت گرفتم افتادم به سرفه.

به بردیا و حامی نگاه کردم که هردوشون با سکوت بهم نگاه میکردن ... اخم ظریفی میون ابروهای بردیا بود.

- نمیدونم امشب بتونم پیام یا نه آخه بردیا ازمون خواسته امشب بمونیم پیشش.

حاج بابا سریع پرسید :

- حامی هم اونجاست ؟ پیشِت میمونه بابا ؟

اخم بردیا پر رنگ تر شد ... حتماً داره فکر میکنه حاج بابا گوشمو از ملامت و عتاب حرفاش پر کرده.

- بله حامی هم میمونه.

- باشه عزیزم ... شبتون بخیر.

انقدر یهویی قطع کرد که منم یهویی و با شوک به صفحه گوشی نگاه کردم، فقط همین دو سه تا کلمه رو گفت اونم با بیحالی و ناتوانی که به خوبی حسش میکردم، گوشی رو قطع کرد! حتی فرصت نداد بهش بگم داروهاشو بخوره... یعنی ازم ناراحت شد؟ اما در مورد این قضیه خیلی سریع واکنش نشون داد نمیتونم واکنشش رو حلاجی کنم؛ یه دلشوره عجیب گرفتم که حس میکنم حال حاج بابام خوب نیست و باید هر چه سریعتر برم.

بردیا: چی گفت غزل؟

گوشیه قطع شده رو پایین آوردم و گفتم:

- نمیدونم یه جووری حرف زد مثل همیشه نبود، حس کردم ناخوشه، مشکلی نداشت از اینکه بمونم ولی من دلم شور میزنه میخوام برم پیشش.

- مثلاً چطوری حرف زده؟

گیج و منگ دستام رو از هم باز کردم و گفتم:

- همش سرفه میکرد ... اصلاً نا نداشت حتی جوابمو بده زودم گوشیه قطع کرد.

بردیا:

- ایشالا که چیزی نیست ... بد به دلت راه نده ... میخوای برات یه چیز شیرین بیارم بخوری؟

- نه بردیا من نگرانشم ... یه حس خیلی بدی دارم میخوام برم خونه.

بردیا دستم رو گرفت و آمرانه و آروم گفت :

- نگران نباش غزل جان ... پاشو عزیزم پاشو بریم یکم آب به صورتت بزنم ، برو رو تخت دراز بکش
الکی به خودت تلقین بد نکن.

بردیا بردم تو سرویس و دو مشت آب به صورتم پاشید ، از بس استرس داشتم که بردیارو اون بردیای
چند دقیقه قبل نمیدیدم ... انقدر اونجا هم گفتم نگرانم و باید برم که عاصی شد و گفت :

- اوهو ... کُشتی منو دختر ... میگم چیزیش نیست تو بیا برو بخواب تا من یه زنگ بزنم بهش ببینم
چش شده الکی شلوغش میکنی.

دستشو گرفتم و گفتم :

- به تو نمیگه ... میخوام خودم برم خونه دلم شور میزنه بردیا.

پوفی کشید و منو برد به سمت اتاق کوچیکی که جفت اتاقش بود و آروم گفت :

- امشب باهات کار دارم با این بهونه ها الکی راه جیم زدنتو فراخ نکن ... برو یه خورده دراز بکش تا
بیام.

در اتاق رو باز کرد و بردم تو اتاق ، چراغ رو روشن کرد و به سمت جلو که یه تخت یه نفره بود آروم
هلم داد و گفت :

- برو عزیزم ... بخواب الان یکم دیگه میام پیشت.

ترس از بردیا و نگرانیه حال حاج بابا دستو پاهامو به لرزش در آورد، بدون اینکه به اتاق و دکورش نگاه کنم رفتم رو تخت نشستم ، بردیا کنارم بود شونه‌م رو به سمت عقب مایل کرد تا دراز بکشم سریع پاشدم ایستادم و گفتم :

- من نگرانم بردیا آروم نمیشم ... میخوام برم.

به غرغرای بردیا توجهی نکردم از اتاق رفتم بیرون و روی همون تیشرت بردیا مانتوم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و رو به حامی گفتم:

- اگه میخوای بمونی پیش بردیا بمون ولی من میخوام برم.

حامی هم بلند شد و گفت :

- بمونم چیکار عزیزم ؟ اگه تو میخوای بری منم میرم ، بمونم با بردیا یه قل دو قل بازی کنم ؟

بردیا هم که بخاطر آشفتگیه من از مکالمه خودمو حاج بابا یه حس ترس و نگرانی گرفته بود سریع گفت :

- نه بابا این نسناس بمونه پیش من بگه چی آخه ، صبر کن خودمم میخوام پیام اونور ببینم حاجی چشه ، چند وقته بهش مشکوکم امروزم گفت داره کم کم آماده میشه که بره تایلند ... یه دلیل خاصی پشت کاراش هست که نمیخواد بگه ، بذار الان آماده میشم میام غزل.

ترس بیشتری به دلم چنگ زد و با تشر به بردیا توپیدم :

- به جای حرف زدن برو سریع آماده شو بیا ... من با حامی میرم تو خودتو زود برسون که اگه زبونم لال طوریش شد اونجا باشی.

بردیا که به سمت اتاقش میرفت سریع گفت :

- نه بذار حامی برگرده خورش منو تو با هم میریم.

حامی : منم میام ... خودم غزلُ می‌رسونم .

بردیا هراسون و سردرگم که دور خودش چرخ می‌خورد و یکی یکی از لامپای خونه گرفته تا وسایل و لباساش که می‌خواست همراه خودش لباس بیاره همه رو چک کرد و آخرسر با خودمون از خونه بیرون زد ، تو ماشین حامی نشستم و با دلشوره گفتم :

- خیلی نگرانم حامی نکنه بلایی سر حاج بابام بیاد.

حامی دلجووانه دستم رو گرفت و محکم و با اطمینان فشرد و گفت :

- اول اینکه هر چی پیش بیاد من کنارتم عزیزم ولی در کل نگران نباش ایشالا بلاش دوره ، این گودزیلا که خیر سرش دکتره الان میریم معاینه‌ش میکنه میفهمی که دلشوره و نگرانیت الکی بوده.

- وای ... ایشالا ... ایشالا ... دلم داره عین سیرو سرکه می‌جوشه ... خدا کنه چیزی نباشه.

ماشین رو به حرکت در آورد و بردیا هم همون لحظه ماشینش رو از پارکینگ خارج کرد و پشت سرمون راه افتاد، دل تو دلم نبود و مرتب آیه الکرسی و ذکر می‌فرستادم ، شاید واقعاً هیچ اتفاق بدی در پی این دلشوره و نگرانیه یهویی نبود اما مشکل اینجاست که انقدر این افکار تو ذهنم چرخ

خوردن و چرخ خوردن که یقین بستم برای حاج بابام یه اتفاق خیلی ناگوار افتاده و من باید هر چه سریعتر خودمو برسونم که کمکش کنم.

نفسم منقطع و به شماره افتاده بود ، سینه‌ش داشت از سوز حجم حبس شده نفسم میترکید ... گلوم رو چنگ زدم و گفتم :

- حامی جون من زود باش ، دلم داره از تو دهنم میپره بیرون.

دستم رو دوباره میون دستش گرفت و گفت :

- چته غزل جان باور کن هیچی نیست چون اگه بود حاج بابا خودش همون لحظه بهت میگفت عزیزم ، انقدر نگرانی الکی به دلت راه نده دختر.

با دلشوره و اضطراب گفتم :

- نمیتونم حامی یه دلشوره خیلی شدید دارم میترسم براش اتفاقی افتاده باشه اما نخواسته بهم بگه آخه زیاد اینجوری میشد، همش میگه حساسیته، اما امشب اصلاً نمیتونست حرف بزنه.

راهنما زد و توی خیابون بعدی پیچید و گفت :

- باشه عزیزم الان دیگه میرسیم.

چند دقیقه زمان برد تا بالاخره به خونه رسیدیم ، ماشین آمبولانس دم در خونه بود ، قلبم ایستاد و نفسم به بُن بست رسیدن ؛ به محض توقف ماشینمون ماشین بردیا هم پشت سرمون توقف کرد ،

نفهمیدم چطوری خودمو از ماشین انداختم پایین ، زیر زانوم خالی شد ، بدتر از من بردیا بود که سراسیمه از ماشین پیاده شد.

بردیا : غزل ؟ ای خدا ای خدا.

اومد زیر بغلامو گرفت و بلندم کرد ، بقدری آشفته بودم که توی اون لحظات نفس بُر کارای بردیا و رفتارای بی‌شرمانه‌ش رو کامل از یاد بردم و شده بودم همون غزل دوران بچگی که بردیا رو به عنوان تنها مانوس و پناهم میدونستم، با بغض نگاهش کردم که گفت :

- جان ؟ جان ؟ ایشالا هیچی نیست بریم داخل ببینم.

با صدای خفه و به زور نالیدم :

- بردیا ، بردیا حاج بابا ، دِ ... دلم داره میترکه.

حالت نگرانیه بزرگی تو چهره بردیا نشسته بود.

با حس کاملاً متغیری از اون همه نامرد بودنش دست پشت کمرم گذاشت و به سمت آغوشش کشیدم و گفت :

- اتفاقی نمیفته عزیزم نگران نباش بریم ببینم چیشده.

با پاهای لرزون و تن سست شده میون دست بردیا و حامی رفتیم تو خونه ،خونه حاج بابام حیاط خیلی بزرگی داشت که دور تا دور حیاطش رو باغ بزرگی از درخت و گل و سبزه پوشیده بودن ،بیشتر شبیه یه خونه باغ بود که حاج بابا حتی دلش نیومد کاری به حیاط خونه و درختاش داشته

باشه فقط قسمتی از حیاط رو برای پارکینگ ماشینا اختصاص داده بود، تو حیاط بودیم که گوشیم زنگ خورد ... از تو خونه بردیا گوشی تو دستم بود و همش منتظر بودم حاج بابا دوباره بهم زنگ بزنه ، تماس از خونه بود ، سریع و با هول تماس رو وصل کردم، اما صدایی از ته حلقم بالا نمیومد که حتی یه الو خشک و خالی بگم.

صدای گریه پری خانم آتیش به دلم انداخت ،فقط صدای گریهش رو شنیدم که میون گریه گفت :
- خودتو برسون غزل جان ، حاجی ،حاجی!

و باصدای بلندی زیر گریه زد و گوشی رو قطع کرد.

قلبم مثل اسب بخار تو سینه‌م میکوبید ،صداش گوش خودمم کر میکرد ، زانو هام به پایین خم شدن که هر دو تا مرد کنارم مچ دستام و زیر بغلام رو محکم تر گرفتن.

بردیا : پری چی میگفت غزل ؟

رنگ صورت بردیا از ترس و هول شده بود عین زعفرون و خودشو حامی منتظر بودن من چیزی بگم ... با تته پته و خیلی خفیف لب زدم:

- پَ ... پری ... پری داشت گریه...

یک آن بردیا ولم کرد و بدو به سمت در حال دوید ... انگار با دویدنش بهم چون داد که منم با وجود اون رخوت و سستیم و پاهای آویزونم پشت سرش بدوام ... تا بردیا در رو باز کرد هنگ شده تو چارچوب در ایستاد ، با جون تحلیل رفتم زدمش کنار و رفتم داخل.

حاج بابام روی برانکارد خوابیده بود و دو تا دکتر بالا سرش بودن و دستگاهی بهش وصل بود.

زانو هام کار دستم دادن و همونجا جلوی در سقوط کردم، دیدم بردیا یه چیزی به پری خانوم گفت و به من اشاره کرد اما نشنیدم چی بود فقط دیدم پری به سمتم اومد و بلندم کرد ، بردیا بهشون ملحق شد و چند بار نبض حاج بابا رو گرفت روی سرامیکا قطرات بزرگ خون میدیدم ، بند دلم برید، انگار کسی با چکش روی تموم استخوانای تنم کوبیده که له و لورده و خورد شدن، اولین قطره اشکم چکید ؛ زانو هام سست بودن ، پاهام قدرتی نداشتن که سرپا نگهم دارن، انگار مثل میخی بودم که با چکش انقدر رو سرم کوبیدن تا میخن کنن تو اون قسمت، فقط سرجام ایستاده بودم و بهشون نگاه میکردم، تموم احتمالات خطرناک و بدبختی رو برای خودم تصور کردم، سرفه های حاج بابا ، خون روی سرامیک ، خوابیدن بی حرکتش روی این برانکارد و گریه های پری که با چه قیافه اشک آلودی جلومون ظاهر شد ، اینا علائم خوبی واسه حال حاج بابام نیستن ، حاج بابا ...

با صدای نعره بردیا که با گریه سوزداری در هم شده بود و داد زد "نههههههه"

روح از تنم پرید ، قلبم از جا کنده شد ، مغزم قفل کرد ، همین چند ساعت پیش من با اجازه خودش از خونه بیرون اومدم تا با حامی باشم ، نه .. نه .. این امکان نداره ... لرزش تنم ، ویبره پاهام و زانو هام، استرس و اضطراب شدید جسمم رو در هم شکست ، هیچ کنترلی روی حالم نداشتم و حتی نتونستم تعادل بدنم رو حفظ کنم ، لحظه ای که ملافه سفید روی سرو صورت حاج بابام رو پوشید گرومپ

سقوط کردم و صدای برخورد تنم با زمین و افتادنم به گوش خودمم رسید ، نعره بعدیه بردیا و گریه‌های بلند پری خانم رو تو اون اوضاع وخیم حالم واضح شنیدم ، هول و ولای حامی رو هم شنیدم ،اما حاج بابایی نبود که بگه غزل بابا واسه چی سست شدی ؟ برای چی غش کردی دختر ؟ پاشو ببینم ، دختره لوس بابا ؛ پاشو خودتو جمع کن ، دختر اینقدر شُل و ول ،تو باید شیر زن باشی شیر زن ، محکم و قوی که در مقابل هر چیزی استوار بمونی، تو دختر حاج باباتی پس مثل حاج بابات باید صبور و محکم باشی.

با وهم و خیال و کابوسایی که در مورد حاج بابا میدیدم ،چندین بار از خواب پریدم و دوباره به خواب عمیقی فرو میرفتم ...حاج بابا با لبخند کنارم ایستاده بود اما وقتی دست دراز میکردم تا دستای سردم رو میون دستش بگیره یهو از مقابلم محو میشد ... این وهم چند بار ادامه داشت و هر دفعه شوک و ناله های زیادی بهم تقدیم میکرد تا اینکه با سردرد شدیدی لای چشمام رو باز کردم .

سرم رو به سمت راست پیچیدم و فهمیدم اتاق خودم نیست ... پنجره بزرگ و پهنش و پرده کشیده شده‌ش نشون میداد تو یه اتاق غیر از اتاق خودمم ... تو اتاق تاریک و خفه‌ای که هیچکسم کنارم نبود ،حتی هوای اتاق هم برام دلگیر و خفه بود شبیه بغض بی‌دلیل و سمی گلوم.

صدای صحبت چند نفر از بیرون اتاق میومد، شاید هم شلوغی و صدای صحبت تعداد زیادی آدم بود، از روی تخت کمی فاصله گرفتم و محیط رو کامل بررسی کردم، کجام ؟ این اتاق آشناست ولی چرا آلزایمر گرفتم که حتی یادم نمیاد که این اتاق و خاطره‌ش برای چه زمانیه ؟

به دور تا دور اتاق نگاه کردم، به تخت دو نفره بزرگش که منو در بر گرفته بود ، به پنجره بزرگ اتاقش ، به سرعت برق و باد فلش بک گذشته ها تو سرم عبور کرد، این اتاق خودش ... کی منو آورده

اینجا؟ اصلاً چه جوری اومدم؟ با تزیس و شتابزده به تنم دست زدم ولی لباسام تنم بود، اما من اینجام، تو اتاق بردیا، همون اتاقی که قرار بود توسطش تو یه شب بارونی به غارت برم اما حاج بابام به دادم رسید... حاج بابام، حاج بابای خوبم، اتفاقات دیشب و خون و حالت اغمام همه و همه تو سرم مثل یه جرقه بزرگ منفجر شدن و بهم تلنگر زدن که کجای کارم و چه اتفاقی افتاده.

تا پاهام رو از تخت پایین گذاشتم در اتاق باز شد و انعکاس نور قد و قامت بردیارو برام مشخص کرد، بردیا هم که متوجه بیدار شدنم شد به طرفم اومد و با صدای کاملاً گرفته و خشدارگی گفت:

-بیدار شدی عزیزم؟ بهتری؟

صداش انقدر گرفته بود که سخت نبود بفهمم که مدت طولانی گریه کرده به آنی به یاد عربده ها و گریه های سرزدهش افتادم، چه حادثه ناگواری برامون پیش اومده؟ دلم گواهی بد میداد و مطمئناً هر چه بود مصیبت حاج بابام بود که شبیه گرد و غبار سنگینی آرامشمون رو سرنگون کرد، آرامشی که در غیاب حاج بابام مثل طوفان بی رحمی منو در خودش فرو میبره و میبلعه.

به صورت بردیا نگاه کردم با اینکه از سوالم هراس داشتم و جرات نمیکردم کلمه‌ای به زبون بیارم اما با صدای گرفته و غمگینی بی حال و خفه لب زدم:

- حاج بابام؟ حال حاج بابا چطوره؟

سکوت کرد... سکوتش بیشتر بغضم رو تحریک کرد، گلوم میسوخت قفسه سینه‌م تنگ شده بود و با گیجی و درد به بردیا نگاه کردم که حتی تو تاریکی اشک فرو ریخته از چشمش رو دیدم.

دهنم رو با ناباوری باز کردم ولی هر چقدر تلاش کردم نتونستم حرفی به زبون بیارم، انگار لال بودم ،
کر بودم و انگار پشت شیشه رفلکس نور تابیده‌ای گیر افتادم که هرچه از درون داد میزنم و تقلا
میکنم و به شیشه میکوبم صدام به طرف مقابلم نمیرسه.

بردیا با بغض و غصه بزرگی آروم لب زد :

- سرطان خون داشت ،به ما هم هیچی نگفته بود غزل ،میخواست بره خارج که خودشو درمون کنه
اما به ما چیزی نگه، مریضیش امونش نداد بیشتر بمونه پیشمون، خیلی زود ازمون گرفتش، من
خیلی دیر فهمیدم ، شک کرده بودم که یه چیزیش هست اما ...

فقط نگاهش میکردم دلم داشت از تو سینه‌م بیرون میزد،جیغ میکشید، اشک میریخت اما من فقط
به بردیا نگاه میکردم ... چشم‌ام سوزش گرفتن ولی هیچ اشکی ازشون ریزش نمی‌کرد ،انگار اشک و
غم و غصه حمله‌ی این مصیبت آسیب جدی به تنم زده بود که حتی نفس کشیدنم هم زوری بود.

نگاهم کرد ، برق اشکش رو تو فضای نیمه تاریک اتاق دیدم ، دستام رو میون دستاش گرفت و با غم
بزرگی لب زد :

- حاج بابا مُرد غزل ... بابامون مرد، دیگه نداریمش.

بلند زیر گریه زد و سرش رو به سمتم کشید ، سرش روی حلقه‌ی دستامون افتاد :

-مُرد غزل ، حاج بابای خوبمون مُرد .

نه ... نه ... من نمیتونم باور کنم ، این غیر ممکنه ، بدنم شروع به لرزیدن کرد ، تنم یخ شده بود و شبیه یه مُرده داشتم منجمد میشدم ، دنیا به دور سرم چرخید و همه جا رو سیاه میدیدم اما نه اون سیاهی که تا چند دقیقه پیش تو اتاق بود، حاج بابا چطوری منو تنها گذاشت ؟
چطوری رفت وقتی میدونست تموم امیدم به خودش و محبت‌هاشه ؟

ناباور بردیا رو پس زدم و نالیدم :

- نه.

با گریه بهم خیره موند ، درد و غصه از تموم وجناتش میبارید ، لب گزید و سرش رو تگون داد.

- داری دروغ میگی ؟ تو داری دروغ میگی.

سکوت اختیار کرد، شاید همون سکوتی که دردش بیشتر از حرف زدنش سنگین بود و داشت با اشک و گریه اندوه داغ عزیزمون رو بهم نشون میداد.

با مشت زدم رو شونه‌ش، همونطور که سرش زیر بود به عقب مایل شد.

- دروغ میگی لعنتی ... دروغ میگی .

جیغ اول رو زدم.

حاج بابام ،حاج بابای خوبی که بعد از رفتن مامانم کاری کرد که من احساس بی کسی نداشته باشم، بهم قدرت داد، احساس و امنیت داد، ازم یه دختر سرزنده و شاداب ساخت ، دختری که حس کنه تو این دنیا غریبه نیست و اون هم شبیه تموم آدمای دنیا خونواده داره .

جیغ دوم رو زدم، بردیا سریع دستم رو گرفت ،پری خانم همراه با یه مرد دیگه که میدونستم حامیه وارد اتاق شدن ،چراغ اتاق روشن شد ،جیغ بعدی رو زدم و همزمان محکم تو سر و صورت خودم کوبیدم و گفتم :

-حاج بابام ،حاج بابا چرا رفتی ؟ چطوری تنهام گذاشتی ؟ چرا رفتی بی معرفت ؟

پری خانم با صدای بلندی پا به پام زیر گریه زد ،اما بردیا و حامی هر دو دستامو گرفتن تا کمتر به خودم آسیب بزنم،

بردیا با گریه سرمو بوسید گفت :

-تو رو جون من آروم باش ، تو رو خدا این کارو نکن با خودت تو تازه به هوش اومدی.

جیغ پشت جیغ ، جیغ های بعدی و موهام رو از میون دستای بردیا و حامی محکم می کشیدم و با مشت تو صورتم میزدم حامی با خشم بازوم رو تکون داد و تو صورتم داد زد :

-بس می کنی یا می خوای اینجوری خودتو بکشی که تو هم بری پشت سر حاجی ؟ مثل آدم عزاداری کن.

با گریه و بغضی که اندازه هندوانه چسبیده بود تو گلوم به حامی نگاه کردم و گفتم:

- عزاداری کنم ؟ واسه کی ؟ واسه کی عزاداری کنم ؟ حامی حاج بابام ، حاج بابام نمرده ، بگو دروغه،
تورو خدا بگین دروغه.

حامی اینبار با ملایمت گفت :

-آروم باش غزل جان ، آروم باش دختر ، "رو سرم رو بوسید و گفت " تو خونتون کلی آدم هست ،
میخواهی عزاداری کن درست رفتار کن که به خودت آسیبی نزن.

خودمو کنار کشیدم و با گریه و هق هق بهش زل زدم و گفتم :

- حاج بابام نمرده، تو رو خدا تو قرآن بگید نمرده ... بردیا ... بردیا تو یه چیزی بگو ... بگو حاج بابا
نمرده ... "جیغ زدم" بگو لعنتی ... بگو نامرد ... بگو نمرده.

بردیا بغلم کرد و با درد و گریه نالید :

- مُرده ، مُرده غزل جان، دیگه رفت، حاج بابا تنهامون گذاشت.

دست بردیا رو از دور شونه‌م پس زدم و با جیغ بلندی گفتم:

- نه ، نه ، نه ... نمرده ... نمرده.

خودمو چنگ زدم ، موهامو کشیدم ، انگار جنونی گرفته بودم که هیچ طبیعی نمیتونست درمونم کنه
، بردیا و پری مثل خودم گریه میکردن و بردیا قسم میداد آروم باشم، در اتاق چند نفر از جمع
فامیل و آشناها جمع شدن و صدای گریه‌شون با صدای گریه‌ی ما در هم شد ، حامی محکم گرفتم و

تو بغلش کشیدم، سرم رو سینه و شکمش افتاد ، از ته دل داشتم شیون و گریه سر میدادم که کسی
منو به عقب کشید ، بردیا بود و رو به حامی با تحکم گفت :
- ولش کن تو برو بیرون خودم آرومش میکنم.

حامی که معنی حرف بردیا رو درست متوجه نشد با تعجب گفت :
- یعنی چی ولش کنم ؟ حالش خوب نیست کوری نمیبینی چقدر درموندهست؟ من باید تو این
لحظه کنارش باشم.

بردیا عصبی و پرخاشگر گفت :
- بیا برو ، بیا برو بابا لازم نکرده ، "با ادا دهن کجی کرد" آرومش کنم؟! انگار من اینجا برگ
چغندر!

حامی توجهی به حرفش نکرد و دوباره دستم رو گرفت و گفت :
- غزل جان اگه بهتری پاشو عزیزم، پاشو لباساتو عوض کن با پری خانوم بیا بیرون که بشینی پیش
مردم اونا بخاطر شما اومدن که تسلیت بگن ... پاشو قربونت برم.

بردیا دست حامی رو دوباره پس زد و خشن تر غرید:
- میگم ولش کن تو برو بیرون خودش میدونه چیکار کنه نیاز به گفتن تو نیست.

تازه فهمیدم چی شده ،تازه فهمیدم در نبود حاج بابا چقدر من بدبخت میشم، حاج بابا رفت و منو سپرد دست بردیایی که از حالا به بعد حاکم این خونه میشه و میتونه به هر طریقی که دلش میخواد حکمفرمایی کنه ،این گوی و این میدان دست خودشه ،این خونه و ملک میراث بزرگ مال خودش میشه و حتی من ، منو هم از آن خودش میکنه، مثل تموم دارایی‌هایی که متعلق به حاج بابا بودن و حالا به بردیا میرسن.

انقدر این باد شوم وزید و وزید و وزید که منو با جریان نحسش به سوی بردیا کشوند که به اندازه تمام دنیا ازش متنفر بودم ،نفرتی که با دستای توانگر هیچ غسالی شستشو و تطهیر نمی شد.

من داشتم برای بهترین مرد زندگیم، بهترین حامی و بهترین پشتیبان گرم روزگرم شیون و عزاداری می کردم اما هر دو مرد بازمانده سرنوشتم داشتن برای آرامش از دست رفته من جرو بحث می کردن تا به یکیشون نظر خوش بندازم.

لحظه ای به حال غمبار خودم خندهم گرفت، خنده ای تلخ و دوباره از ته دل زار زدم، پری خانم که این اوضاع درهم برهم رو دید با گریه به هردوشون گفت :

- زشته این حرکات ،مردم تو خونتون نشستن یکی صداتونو بشنوه نميگه اینا عزادارن چرا انقدر شلوغ کاری می کنن؟

بردیا رو بهش گفت :

-پری خانم تو حواست به غزل باشه تا من ببینم این نخودِ آش چی میگه ؟

حامی عصبی غرید :

- بردیا الان جاش نیست ، انقدر قُدْقُدِ الکی راه ننداز ، میدونم عزاداری دلت پره، میخوای یه جوری خودتو آروم کنی، باور کن شاید به اندازه تو نه اما کمتر از شما هم نباشه منم واسه حاجی عزادارم .

بردیا با تمسخر گفت :

- مرسی ... شما بفرما بیرون.

دعواشون برام اهمیتی نداشت ، مثل یه مرده بودم ولی فقط صدای شیون و گریه هام بود که به اطرافیانم ثابت میکرد هنوز هم در نبود حاج بابام نفس میکشم.

الهی دورت بگردم حاج بابا چطوری دلت اومد دختر دُردونتو تنها بذاری ؟!

پری خانوم اومد دستمو گرفت و گفت :

-پاشو مادر ،پاشو خودم لباساتو عوض کنم، الهی بمیرم برات که نه از بچگیت روز خوش دیدی نه از جوونیت.

بردیا آروم و عصبی گفت:

- این جوری بهش نگو پری خانم.

پری خانم با گریه گفت :

- جیگرم داره آتیش میگیره براش غزل حاج باباشو خیلی دوست داشت، این چه مصیبتی بود هممونو گرفت ؟ "با اشک به هر دوشون نگاه کرد و گفت " برید بیرون می خوام لباساشو عوض کنم.

به قدری چشمام غرق اشک بودن که هم بردیا و هم حامی رو تار میدیدم، اما دیدن چهره شونم دردی از حال غمبارم دوا نمی کرد و چندان برام اهمیتی نداشت، نگاه نفوذین و غمگین بردیا روی صورت غبار گرفته و نالانم بود، نگاهمو ازش گرفتم ، دنیام ویرون شده بود ،نفسام قطع شدن، چرخ و فلک روزگارم از حرکت ایستاده بود و روزگارم سیاه شد، حاج بابا منو ترک کرده، منو آواره کرده، منو سپرد دست شغالی که میدونم باوجود اون از این به بعد زندگی برام روی خوشی نداره و تموم خوشیای این چند ساله رو از دماغم بیرون میکشه.

" بیا برگرد از این شبها دلم پره،آخه دلم از دلت دل نمیره...

بیا پیشم از حالِ دلم برات بگم،بخاطرت با دنیا من بهم میزنم...

بیا پیشم ببین که بی هوا شدم،نفس نبود که دادِ بی صدا شدم...

ببین حالِ این دل خرابه و،نفس نفس نبودتو عذابه و...

دلی که میبُره از آدمها پُره،از هر چی که پیش اومده حسابی دلخوره...

عذاب میکشم، یه آه میکشم، نمیدونی که این روزا نیستی چی میکشم...

بیقرارم... نتونستم که آرومت کنم ... دلشو ندارم ... نمیتونم فراموش کنم ... بیقرارم ... بیقرارم."

*** * *

دستم رو روی خاک سردِ مزار حاج بابام کشیدم ، "چرا رفتی ... چرا رفتی منو سپردی دست این روزگاری که هنوز نمیدونم باید چه جوری زندگی کنم ، بهت نیاز دارم حاج بابا خیلی زود رفتی ... خیلی زود."

اشکم از تیغه بینم فرود اومد و روی خاک مزارش سقوط کرد ، نازنین آروم کنارم نشست و گفت :
- پاشو دیگه غزل جون ، دوساعته نشستی رو این مزار داری اشک میریزی، پاشو بریم تو ماشین تا دوباره داداشم و بردیا با هم بحثشون نشده.

اشکامو پاک کردم و با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- چرا مگه چی شده ؟

لبشو کج کرد و گفت:

- چی بگم والا، انگار داره غصه این عزاداریشو سر داداش بدبخت من خالی میکنه، معلوم نیست چشه که حتی اجازه نمیده حامی بیاد پیشت ،داداش زنگ زد گفت تو ماشین منتظرمونه تا ما بریم.

هوف ... خدا لعنتت کنه بردیا ... دیر یا زود با این رفتارات آبروی منو به فنا میدی.

بردیا : غزل ، غزل عزیزم بلند شو بریم خونه، پری خانوم بلندش کن.

صداشم مو به تنم راست میکرد مخصوصاً وقتی جلوی بقیه اینجوری دورم میگشت، تو این دو روز
انقدر که بردیا منو صدا زده و عزیزم و جونم کرده یادم رفته که من نامزد حامیم و بردیا فقط
"برادرم" و "پسر حاج بابامه".

بردیا اومد کنارم ایستاد و رو به پری با تحکم گفت:

- نشستنی کنارش که تو بگی اونم بشینه دوباره از اول گریه کنه ؟ دو روزه هیچی نخورده ،دیگه هیچ
نایی نداره حتی اشک بریزه بلندش کن ببریمش خونه یه سرم تقویتی بهش بزنم.

نازنین بلند شد و گفت:

- بردیا جان اگه اجازه بدی امشب غزل میبریمش خونه‌ی خودمون، بیاد پیش ما یکم حالش بهتره
میشه.

بردیا خیلی سریع دستاش رو به نشونه مخالفت تکون داد و گفت :

-نازنین خانم ببخشید اجازه نمیدم در ضمن اینجا جاش نیست اما بعداً در مورد یه موضوع مهمی
باهاتون حرف دارم.

نازنین بادی به غبغب انداخت و با یه لبخند منتظر و ذوق زده‌ای گفت:

- جانم الان بفرمایید بگین.

بردیا نگاهی تمسخر بار به قد و بالاش انداخت و گفت :

- شما نه ، کاری با شما ندارم خانم ، با خانوادتون کار دارم .

آهی از غم کشیدم میدونستم درد بردیا چیه و خیلی زود نقشه‌ش رو به اکران میذاره، آقای اشراقی نزدیکمون اومد، دستش رو پشت کمر بردیا زد و با تاسف گفت :

- تسلیت میگم بردیا جان، تسلیت میگم غزل جان، بلند شو بابا بلند شو حامی تو ماشین منتظرته.

بردیا نیشخند نامحسوسی زد و رو به آقای اشراقی گفت:

- ببخشید عمو فریبرز اما نمیتونم اجازه بدم غزل بیاد.

- چرا ؟ مگه چه مشکلی داره ؟ حالش خوب نیست بیاد پیش بچه‌ها یکم رو به راه بشه.

بردیا اول به من نگاه کرد که داشتم با استرس و هاج و واج بهش نگاه میکردم دستاش رو مغرورانه تو جیب شلوارش فرو برد و رو به عمو فریبرز گفت:

- غزل حالش اینجوری رو به راه نمیشه میبرمش خونه براش سرم بزنم یکم استراحت کنه بهتر میشه.

- خب بیاد خونه ما استراحت کنه مگه اونجا براش جا نداره؟

صدای حامی از پشت سرم اومد همه ساکت شدن و به عقب نگاه کردن.

حامی : سه ساعته من موندم تو ماشین منتظر شما چرا نمیاین دیگه ؟ مامان سرش درد میکنه قرص هم که همراهمون نیست نمیتونه دووم بیاره، غزل عزیزم پاشو دیگه این دوروز به اندازه کافی اشک ریختی .

بردیا سریع تو حرفش پرید و با خشم و عصبانیت به وضوحی گفت:

- تو چرا حرف حالیت همیشه هان ؟ چرا هر طرف میریم جلومون سبز می شی ؟ گفتم غزل نمیداد برو پی کارت ،خودم میبرمش خونه ما همش دو روزه حاج بابامون مُرده غزل پاشه بیاد پیش تو چیکار کنه ؟

حامی کلافه و عاصی گفت:

- ای بابا چه گیری افتادیم تو چی میگی اصلاً که مثل نخود آش خودتو میندازی وسط زر زر می کنی ؟ میخوام ببرمش پیش خودم، میخوام تو ماشین خودم باشه، دو روزه عین بختک غر زدی غر زدی فحش و بد و بیراه گفتی گفتم عیبی نداره باباشون فوت کرده عزادارن اما انگار تو نمیخوای از تو پاچه ما بکشی بیرون ،باید درست حالیت کنم که با خواهرت چه نسبتی دارم ؟

تا بردیا گلوش رو صاف کرد که خشمشو به نمایش بزاره سریع بلند شدم و بغض آلود گفتم :

- خجالت بکشین با هر دو تونم، سر قبر حاج بابام اومدین مثل بچه های کوچیک دعوا میکنین ؟ اگه خودتون حرمت ندارین یا کورین که این قبرو نمیبینین لااقل به من نگاه کنین که عزادارم.

حامی عصبی نگام کرد و گفت :

- ببخشید ولی تقصیر داداش بیشعور و فضولته که گنده تر از دهنش حرف میزنه.

بردیا دو قدم به سمتش رفت و حق به جانب گفت :

- حرف دهننتو بفهم برو پی کارت ، غزل حالش خوب نیست حوصله ندارم بمونم چرندیات بیهوده‌ی
تورو گوش کنم.

رو کرد به عمو فریبرز و گفت :

- دستتون درد نکنه که تشریف آوردین ایشالا عمری باشه واسه شادیاتون تلافی میکنیم.

اومد که زیر بغلم رو بگیره تا بلندم کنه حامی با عصبانیت جلو اومد و گفت :

- اصلاً من میخوام همین الان نامزدمو ببرم خونه پیش خودم میخوام ببینم کی جلودارمه !!

تا حامی به طرفم اومد بردیا هلش داد به عقب و گفت :

- گفتم برو رد کارت ، من سرم درد میکنه واسه حالی کردن آدمای زبون نفهمی مثل تو که خودشونو
به خريت ميزنن.

حامی تا یقه بردیارو گرفت که با هم دست به یقه بشن ، نازنین گفت :

- هییییی داداش زشته.

عمو فریبرز رو به هردوشون توپید :

- بس کنین بس کنین بچه ها، زشته بخدا، شما حتی حرمت این مرده و قبرشو ندارین که همش دو روزه رفته زیر خاک؟ بذارین خاکش خشک بشه بعد اینجوری گلاویز بشین باهم، خیر سرمون عزاداریم مردم ببیننن چی میگن پشت سرمون؟

بردیا آروم رو به عمو فریبرز گفت:

- من بعداً با شما کار دارم عمو فریبرز ... فعلاً این پسر تونو ببرین میبینن که نه حال من خوبه نه غزل.

عمو فریبرز مکثی کرد و گفت :

- خیره ! بگو کارتو بابا.

بردیا با پرویی و جدیت جواب داد :

- برای ما که خیره برای شمارو نمیدونم، پری خانوم دست غزل بگیر بلندش کن بریم سمت ماشین.

تا بردیا دو قدم از مون دور شد حامی سریع به سمتش رفت و گفت:

- بردیا، بردیا وای به حالت اگه امشب پیام دم در خونه مثل دیشب باز درو به روم باز نکنی، امشب میخوام پیام پیش غزل حالش خوب نیست بفهم حیوون.

با تعجب هینی کشیدم و گفتم:

- در رو روت باز نکردن؟

حامی شاکی و عصبی به سمتم برگشت گفت :

-نخیر .گوشی تو هم که همش خاموشه من که خرده ای نگرفتم ازت ،میدونم که بخاطر مراسمو فوت حاج باباته که حتی سرکی به گوشیت نمیزنی تا بخوای شارژش کنی، اینم شده بلای جون من همش موش دوونی میکنه وسط کارام.

با انگشتش به بردیا اشاره کرد ، بردیا با پوزخند تمسخر باری گفت :

-چوقولی کن ،خاک تو سرت که چوقولیه منو نکنی خرس گنده ،پستونک میخوای بزارم تو دهنِت ؟ آخه من تو رو آدم حساب میکنم که راحت بدم به خونه ؟

با عصبانیت به بردیا گفتم:

- مرض ،کم چرت و پرت بگو عمو فریبرز داره میشنوه خجالت بکش.

بردیا خونسرد شونه ای بالا داد و گفت :

- بشنوه ،چه اهمیتی داره برام ،تو فکر میکنی اگه بخاطر تو نبود من حتی یه چِخه به این میگفتم !

حامی مشتش رو بالا برد و با عصبانیت از لای دندوناش غرید :

- میزنم تو دهنِتا ،اون دهن گشادو غارتو ببند.

از ترس منو نازنین جیغ کشیدم ،عمو فریبرز جلو اومد و گفت :

- تمومش کنین دیگه ، حیای این دختر عزادارو هم ندارین ؟ حامی بیا ما بریم.

حامی دست به کمر و شاکی گفت :

- یعنی چی تمومش کنم بابا ؟ راست راست جلوم ایستاده هر چیزی دوست داره بگه منم بخاطر حرمت عزادار بودنش لال بمونم؟

عمو فریبرز با متانت گفت :

- اونا الان تو حال و شرایط خودشون نیستن بابا یکم بهشون زمان بده تا خودشون پیدا کنن ...نازنین بیا ما بریم تا حامی بیاد.

عمو فریبرز و نازنین هر دو به قصد رفتن از کنارمون گذشتن ، لحظه ای که داشت از کنارم رد میشد زمزمه زیرلبیه عموفریبرز رو شنیدم :

"خدا رحمتت کنه حاجی ،اگه یه مرد تو دنیا بود فقط خودت بودی"

با این زمزمه‌ش دلم بیشتر از نیرنگ بازی و نامردیه دنیا گرفت که حاج بابام رو بی‌رحمانه ازم دور کرد.

صدای بردیا روح و روانمو خط خطی کرد که طلبکارانه به حامی گفت :

- واسه چی ایستادی نمیری دیگه ؟ بروبر موندی به چی نگاه میکنی ؟ چقدر طلب داری پرداختش کنم ؟

حامی نیشخندی زد و گفت :

-طلبم باشه واسه بعد ... به موقعش با هم تسویه حساب میکنیم ... سر یه فرصت بهتر.

نگاهی به من کرد و ملایم تر گفت :

- گوشیتو روشن بذار ، میخوام از حالت با خبر باشم. رفتی خونه استراحت کن زیاد فکر نکن عزیزم.

سرم رو تکیون دادم و شرمنده گفتم :

- باشه الان که رفتم گوشی روشنش میکنم.

با لبخند و آروم و ملایم گفت :

- انقدر غصه نخور عزیزم ، مرگ واسه همه ست ،ایشالا دوباره همه چی آروم میشه.

بردیا تمسخر آمیز تک خنده ای زد و گفت :

- اوه چه رمانتیک ! بابا خارِ هر چی عشق و رمانتیک و دلجویی کرده نمودی رفت ،خودتم برو دیگه
سَدِ معبر ... آه.

حامی یه جووری به بردیا نگاه کرد و بقدری عصبی شده بود که گفتم الان بردیا رو زیر مشت و لگدش
میگیره، صورتش از خشم قرمز شده بود ،نگاه خصمانه‌ش رو حواله بردیا کرد و بعد از کمی مکث
نفسش رو عصبی بیرون داد و با یه خداحافظیه کوتاه به سمت ماشینش رفت.

اگه تو موقعیت بهتری بودم سر بردیا داد و بیداد راه مینداختم که اینجوری رابطه منو حامی رو داره
زیرو رو میکنه و برای شکست دادنش دست حامی رو میگرفتم و دنبالش میرفتم اما الان اون
موقعیتی نبود که من غزل همیشگی باشم و بتونم در مقابل بردیا از خودم اراده و قدرت نشون بدم ...
حامی با عصبانیتی فرو خورده قدماش رو برداشت و رفت.

چشم به رفتنش دوختم و بعد از اینکه از تیررس نگاهم کامل دور شد به سمت بردیای خبیث
برگشتم و گفتم:

- چرا اینجوری حرف میزنی باهاش؟ این رفتارات چه معنی میده؟

-خوشم نمیاد ازش پروعه ، زیادی هم خودشو تحویل میگیره.

-واسه چی این دو روز راهش ندادی تو خونه؟

دوباره تخس و غُد جواب داد:

- چون دلم خواست چون وقتی میبینمش راه نفسمو تنگ میکنه.

با عصبانیت غریدم :

-خودت چی ... خودت خیلی خوبی که شدی عامل درد و نفس تنگیه من!؟

تک خنده تلخی زد و گفت :

- بیا فعلاً بریم خونه صدات به زور داره بالا میاد ... تو این دو روزه داغون شدی.

با بغض گفتم :

-تو به فکر منی ؟تو میفهمی من چی دارم میکشم ؟ میفهمی چقدر عزای حاج بابا برام سنگینه ؟

اشکم چکید و با غم بیشتری گفتم:

- تو اگه دلسوز من بودی اینجوری جلوی خودم با حامی حرف نمیزدی، حرمت مرده و حال منو نگه میداشتی اینقدر زیاده خواهی نمیکردی که عمو فریبرز و حامی عصبی بشن برن ،لااقل به احترام حاج بابا.

پوفی کشید و آرام گفت :

- چه سنگشونم به سینه میزنه، آدمای دوریالی.

نمیخواستم جلوی پری خانم که کنارم ایستاده بود مستقیم به رفتارا و افکار و احساسات پلیدش اشاره کنم ،دستم میون دستای پری خانوم بود و اون یکی دستشو هم برای حفظ تعادل پشت کمرم گذاشته بود.

- دوروزه نمیدونم روزو شبم چطوری داره میگذره، کمرم از داغ حاج بابا شکسته، اونوقت تو فقط به فکر جرو بحثاتی که بدتر نمک رو زخمم بیاشی.

بردیا چشماشو یک بار روی هم فشرد و دوباره باز کرد و گفت :

- متاسفم نمیخوام حال بد تو بدتر کنم، خودمم به اندازه کافی داغونو درموندم ، اما تحمل این یارو
برام سخته خودتم علتشو میدونی.

اومد که دستمو بگیره خودمو عقب کشیدم اینقدر بی جون و ضعیف شده بودم که نزدیک بود
سکندری بخورم و روی زمین بیفتم اما پری خانم سریع کنترلم کرد.

بردیا کلافه نوچ کرد و گفت:

- از دست من فرار میکنی نزدیک بود خودت بیفتی خنگ ... پاشو بریم خونه یه سرم برات بزنم یکم
استراحت کن.

با غم و غصه و اشک گفتم :

- ازت فرار میکنم چون اعصابمو بهم میریزی، حالم خرابه ،پیش عمو فریبرز و حامی آبرومو بردی
اصلاً بلد نیستی حرف بزنی مثل حیوون میپری به آدم.

نوچ دیگه ای کرد و دوباره به سمتم اومد و این بار خیلی سریع مچ دستم رو گرفت و گفت :

- میریم خونه پری خانم یه غذای مقوی برات درست میکنه، یه سرم تقویتی هم من میزنم تا
استرس این یکی دو روز از تنت بیرون بره و حالت جا بیاد، انقدر به اون قوم یهودم فکر نکن.

با گریه و نالان در حالی که به دنبال بردیا و پری خانم کشون کشون راه میرفتم برگشتم به مزار حاج
بابام نگاه کردم ، غصه تو دلم پیش قدم شد که با غم و آه زیر لب زمزمه کردم :

- حال من دیگه خوب بشو نیست ،چیزی که نباید از دست میدادمو دادم ،دیگه از زندگیم متنفرم.

بردیا آهسته و آرام گفت :

-هیش، با خودت حرف نزن چند صباح دیگه روانی میشی باید ببریمت تیمارستان.

با حق حق و خفه نالیدم :

-هیچکس به اندازه تو منو روانی نمیکنه.

با اینکه خیلی آرام گفته بودم تا پری خانم نشنوه اما بردیا شنید، چون ایستاد و چنان نگاه رنجیده‌ش رو به صورتم دوخت که فقط همون دقیقه و همون ثانیه ها به اندازه یه سرسوزن دلم براش ریش شد، چیزی که از تو نگاهش برداشت کردم احساس یه طرفه ای بود که داره باهاش دست و پنجه نرم می‌کنه و به هیچ نتیجه مطلوبی نمیرسه.

تموم طول مسیر از تو آینه نگاهش به طرف من بود، دورادور و نامحسوس هوامو داشت، مثل کسی که بخواد بهت بفهمونه تحت هر شرایطی زیر ذره بین نگاهشی، اما نه برای شک و تردید ... بلکه از روی خواستن و نگاهی بود که بهت ابلاغ کنه حتی با وجود اینکه کنارشی بازهم دلتنگته.

یکی دوباری که نگاهش کردم و نگاهش رو از تو آینه شکار کردم دیگه چشمام رو از هر جهتی کنترل میکردم تا به آینه روبه رو منحرف نشن، دوباره فکر و خیال منو به عالم نیستی و حاج بابای رفته فرو برد که بی اختیار اشکام یکی پس از دیگری ریزش کردن.

پری خانم دستمو از روی رون پام برداشت و میون دستش گرفت و گفت:

- دورت بگردم مادر جان انقدر گریه نکن خدایی نکرده کور میشی.

با گریه نالیدم :

- نمیتونم پری خانم، بخدا دارم میمیرم انگاری یه تیکه از وجود خودمو تو قبر جا گذاشتم.

بردیا آه عمیقی کشید و گفت:

- منم خیلی ناراحتم عزیزم اما چیکار باید بکنیم ؟ به نظر تو کاری از دستمون برمیاد جز صبر و تحمل ؟ حاج بابا خیلی یهویی ترکمون کرد.

پوزخندی زدم ، کی میگه بردیا ناراحت و عزاداره ؟ اصلاً هرچی هست چیزی متضاد از این قضیه وجود داشت، شاید تو پستوی خیالاتش حتی بابت مرگ حاج بابا خوشحال شده و اوج دلتنگی و عزا گرفتنش همون روز اولی بود که چند قطره اشک زورکی از چشماش چکید.

اما بعد از اون شده بود مامور محاصره کردن من تا از دید حامی و خونوادهش دورم کنه ، یه طوری رفتار میکرد انگار بیشتر داماد حاج باباست تا پسرش ، یه چرخ میزد و هزار بار نزدیکم میشد و سوالات عجیب و غریبی ازم میپرسید :

"خوبی ، بدنت درد نمیکنه ، انقدر حق حق نکن ، میخوای شونه هاتو بمالونم "

یا خیلی چیزای دیگه که توی اون حال و هوام حتی نمیفهمیدم چی میگه، یا مرتب بهم گوشزد میکرد :

"شالت رفته عقب، مانتوت تا زیر نافت بالا رفته ، دکمه‌ها مانتوتم که باز شده، لااقل یه جوری خودتو جمع و جور کن که بُن و جلوت نیاد تو دید ،پری خانم روسریش رفته عقب تو اینجا چه کاره‌ای؟ به جای گریه کردن لباسای اینو درست کن که این همه آدم چشم دریده منتظرن تا یه چیزی ازش ببینن"

یه جوری حرف میزد و تذکر می‌داد انگار تموم عالم و آدم جمع شدن و با چشماشون دارم موشکافانه منو دید میزنن که یه ذره از پوست سفیدم یا گوشه‌ای از سرو بدنم تو چشمشون بیاد ، تو اون اوضاع من زیاد حرف نمیزدم، یعنی در واقع حالم طوری نبود که بخوام بحثی پیش بکشم یا از حرفاش سرپیچی کنم، با این حال و شوک دردناک و عزای سنگینم تنها کاری که از دستم بر میومد اجرای حرفای بردیا بود تا کمتر روی مخم راه بره.

سر راه پیش داروخانه نگه داشت و برام چند ورق قرص و سرم گرفت و دوباره به سمت خونه راه افتادیم؛ به خونه که رسیدیم با کمک پری خانم پله‌ها رو بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، پری خانم از توی کمد یه دست لباس برام حاضر کرد و روی تخت گذاشت و گفت :

- نمیخوای بری دوش بگیری مادر ؟ اگه بخوای خودم کمکت میکنم.

روی تخت نشستم و بی حال و بی رمق جواب دادم :

- نه پری خانوم ... حوصله خودمم ندارم امروز ، میخوام فقط بخوابم.

پری جلوتر اومد و گفت :

- حداقل بذار کمکت کنم لباساتو عوض کنی.

بی حوصله دکنه های مانتوم رو باز کردم و گفتم :

- نمیخواد پری خودم میتونم برو به کارات برس.

چشمی گفت و نگاه نگرانش رو ازم گرفت و به سمت در رفت تا از اتاق بیرون بره ، با بغض به دور تا دور اتاق نگاه کردم و صحنه های روزهای قبل و خاطرات خودمو حاج بابامو دوره کردم ، خواب بهونه ای بود تا دوباره به حال بدبخت خودم و این سرنوشتی که نمیدونم قراره منو تا کجاها پیش ببره زار بزنم، پری خانم که بیرون رفت صدای نزدیک شدن بردیا به اتاقم رو شنیدم که با پری در حال حرف زدن بود :

- پری برو براش یه شام مقوی درست کن، داروهاشو میدم بخوره سرمشو هم براش میزنم که یکم استراحت کنه، تا زمانیکه منم بهت اجازه ندادم تو این اتاق نمیای ... باشه ؟

ناخودآگاه استرس و ترس وجودم رو فرا گرفت، باز هم قرار بود منو به مرز جنون و پریشونی برسونه اونم الان که اعصاب ناآرومم حتی تحمل وضع اسفندار خودم رو نداره.

در اتاق رو باز کرد و بی هوا وارد شد، با اخم و بی حوصله نگاهش کردم ،نایلون دارو هام تو دستش بود، حتماً به هوای این بهونه میخواست امشب منو تا مرز دیوونگی پیش ببره.

با استرسی ناشی از ترس و صدای لرزونم لب باز کردم و گفتم :

- به پری خانم گفتم میخوام بخوابم کسی مزاحمم نشه.

در رو بست و خیلی خونسرد جلوتر اومد و گفت :

- کسی ، نه من ، منو تو تموم داراییامون مشترکن عزیزم.

- بردیا حال خوب نیست ، دلم میخواد تنها باشم.

نایلون داروها رو بالا گرفت و گفت :

- میبینی که به فکرت بودم اومدم حال بدتو سرجاش بیارم پس لطفاً اعتراض بیخودی نکن بذار کارمو بکنم.

نزدیکم شد و گفت :

- بخواب تا سرمتو برات بزنم ... صبر کن اول لباساتو عوض کنم.

دستشو به سمت مانتوم پیش آورد تا مانتو رو از تنم در بیاره ، دو طرف مانتوم رو جمع کردم و کمی خودمو عقب کشیدم و گفتم :

- نمیخواد ... خودم لباسامو عوض میکنم ... برو بیرون تا صدات کنم.

پوزخند ریزی زد و گفت :

- گفتمت اعتراض بیخودی نکن ... این حرفم شامل همه رفتارات میشه.

بی حوصله تر گفتم :

- بردیا میبینی که دو روزه هیچی نخوردم، میبینی که انقدر حالم زار و بیرخته که خودمم به زور دارم خودمو تحمل میکنم، دو روزه فقط یه سره دارم اشک میریزم، جون عزیزت، جون هرکی که دوستش داری برو بیرون رو اعصابم نباش، حالم گرفته‌ست میخوام تنها باشم .

با احساس پرشور و خاصی گفت :

- سر این چیزای بیخودی دیگه منو به جون خودت قسم نده.

با گنگی بهش نگاه کردم منظورش همون جمله "جون هرکی دوست داری بود" که به زبون آوردم ؟
هه ... کدوم "دوست داشتن" ؟ بهتره بگم "هوس داشتن" ... اینو باش واسه خودش چه رویا بافی کرده که داره مخ منو هم میزنه!

کنار تختم مقابلم ایستاد و خیره به چشمام گفت :

-من دیگه به جز تو هیچکسو ندارم تموم عزیزام یه تنه خودتی، فقط "خودت" پس بیا این لجبازیارو با هم بذاریم کنار.

سرم رو تکیون دادم ولی اون ترس لعنتی استوپ شده تو بیخ گلوم بود که اجازه نمیداد حرفی بزنم ،
آروم گفتم:

- ممنون منم دیگه به جز تو بازmonده‌ای ندارم ،بابام رو که اصلاً نتونستم ببینم ،مامانمم که تو بچگیم فوت کرد و حالا هم حاج بابا، تنها تو موندی برام .

بردیا با تاسف دستی به صورتش کشید و گفت :

-مامانت به حاج بابا گفته بود با بابات یه سال بیشتر زندگی نکرد، گفت روزی که فهمید بارداره و می‌خواست این خبرو به بابات بده تا خوشحالش کنه همونروز خبر تصادف و مرگ باباتو میشنوه، بیچاره حتی نتونست خبر حامله شدن زنشو بشنوه بعد جوون مرگ بشه.

نگاهم قفل شده روی لبهای بردیا بود که داشت حرف میزد ... بی‌اختیار از تاثیر حرفاش بغضم گرفت و با چونه لرزون گفتم :

- پس لابد من خیلی نحس بودم.

روی تخت کنارم نشست و با ملایمت گفت :

-این نحسی نیست غزل ،سرنوشت اینو براتون رقم زده که بیاین تو این خونه و تو پیشم باشی، که از بین همه آدمای اطرافت کنار من باشی.

من تو چه فکری بودم و بردیا تصورش از اومدن من به این خونه و سرنوشتم چی بوده ! اوخ ، با این مغز منحرف و دوریالیش تو چه عالمی به سر میبری ،خب معلومه با هر حرفی دوباره فکرش به موضوعات شوم جمع شده توی سرش پیوند میخوره.

دستمو میون دستش گرفت و بی‌هوا بوسه ای پشت دستم زد ، تنم داغ شد و به حالت جمع شدن دستم رو کشیدم که آروم و بم شده گفت :

- هییییش ... چیزی نیست دخترِ خوب ... سخت نگیر بهم داغونم.

از کنارش بلند شدم و پشت کرده بهش ایستادم ، با گریه و اشک چشمامو بستم و نالیدم :
-بردیا لطفاً ...به خدا ککشو ندارم ، حالم خوب نیست، برو بیرون.

با احساس عمیقی آروم لب زد :

- من خیلی دوست دارم غزل از اون زمانی که تو خیلی کوچیکتر بودی اینو فهمیدم، مرتب به حاج بابا میگفتم اما حاجی بدون اینکه درکم کنه یکی خوابوند تو گوشم و گفت :
-آدم به ناموس خودش نظر بد نمیندازه بی آبرو، غزل خواهرته ...

بلند شد و تو یک قدمیم ایستاد و خیلی آهسته شبیه پچ زدن از پشت سرم لب زد :
- تو بگو اصلاً خواهر یعنی چی غزل ؟ من که هر جور فکرشو میکنم میبینم تو خواهر من نیستی پس چرا حاج بابا اون همه سنگ انداخت تو زندگیه من ؟

دوباره نالیدم :

-بردیا ! خواهش میکنم.

بهم نزدیک تر شد و کاملاً به تنم چسبید...

بهم نزدیک تر شد و کاملاً به تنم چسبید ، خواستم کمی ازش فاصله بگیرم اما با گرفتن بازوم این اجازه رو نداد، دستشو زیر چونه‌م گذاشت و صورتمو به سمت خودش پیچید، با اشک به نگاه پر احساسش زل زدم، اصلاً چه احساسی ؟

آب دهندش رو قورت داد، مردک چشماشو تو چشمای بارونیم دوخت و عمیق و نافذ بهم خیره شد،
بی صدا و خفه گفتم :

- راحتم بذار بردیا.

مردک چشماش لرزیدن ، حس کردم بغض داره و چشماش میلی به باریدن دارن ، لبخند گرم و
بغض داری به روم زد و گفت :

- چرا ازم دوری میکنی ؟

-من نمیتونم باهات باشم بردیا هر چیزی تو سرت داری بریز دور.

طولی نکشید اشکش رو گونه‌ش راه گرفت، سرش رو نزدیک و نزدیک و نزدیک‌تر آورد ، چشمام رو با
غم و اندوه عمیقی بستم ، پیشونیش نرم و آهسته قلعه پیشونیم رو به فتح رسوند و با همون احساس
لبریز شده‌ش آروم لب زد:

- با من باش غزل ، به خدا من خیلی میخوامت ، به جون خودت برات کم نمیذارم ، من تموم این سالها
تو فکر و خیالت بودم اما حاج بابا اجازه نمیداد بهت نزدیک بشم، همش میگفت خواهرت، خواهرت
،خواهرت ،خواهر یعنی همخون، یعنی کسی که از وجود یه پدر یا یه مادر باشه، تو هیچکدوم از اینا
نیستی چرا انقدر باهام لج میکنی؟

حرفاش به کنار ، لعنتی ، نفسای داغش به صورتم میخوردن حالمو بد میکردن ، دستمو جلوی دهنم گرفتم و بیشتر زار زدم ، چرا درک نمیکرد حالم رو به موت ؟ چرا نمیدید که چقدر پریشون و افسردهم و با این حالم هیچکدوم از حرفاش رو متوجه نمیشم و حتی دلم نمیخواد متوجهشون باشم .

قطره اشکم از روی گونه‌م به سمت چونه‌م روون شد و روی دستش چکید ، با نگاهش به اشکام آروم گفت:

- حاج بابا مُرد درست ! اما منو تو کنار همیم ، هم تو به وجود من تو زندگیت نیاز داری ، هم من به تو ، باید کنار هم باشیم تا دوباره ستون این زندگی رو با خوشی بنا کنیم ، باشه عزیزم؟

روی سینه‌ش رو فشار دادم و سرم رو به طرفین تگون دادم و گفتم :

- نمیتونم.

دستشو از پشت روی گودیِ کمرم گذاشت و با کمی فشار گفت :

- میتونی ... تو کمتر جفا کن ، کمتر لج کن ، مختو بنداز به کار ، اون چشای بستتم باز کن بین چه طوری میتونی ، تو هر چقدر زمان بخوای من بهت میدم ..

عصبی اخم کردم و خیره به چشماش که هیچ حد و فاصله‌ای رو رعایت نمیکردن و همه جای صورتم چرخ میخوردن گفتم :

- فرصت چی ؟ که تصمیم بگیرم باهات بخوابم یا نه ؟ حالا اگه خودم رضایت بدم که هیچ رضایتم ندادم به زور یا هر طریقی که دلت خواست بپری روم و...

سرشو کمی عقب کشید، نفسمو آسوده بیرون دادم، آخیش کمی عقب رفت تا یه ذره نفس بگیرم،
اخم عمیقی تو ابروهاش جا گرفت و خشن گفت:

- من بهت پیشنهاد دادم بیای سیرمونیم کنی که تا یه چیز میشه اینارو به زبونت میاری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- یه چیز مشابه اینا بود، با این تفاوت که اسم واقعیشو نگفتی، به خیال ازدواج و اینا خواستی منو
بکشونی...

چنگش از پشت کمرمو محکم در برگرفت و منو به سمت جلو کشید و با حرارت به چشمام نگاه کرد
و گفت:

- تا کی میخوای بهونه های مسخرتو کش بدی؟ چی میخوای که من ندارمش؟

فقط با اشک نگاهش میکردم، چرا از نگاهم نمیفهمید که اصلاً دوست ندارم ادامه حرفای بی ربط و
منظور دارش رو بشنوم؟ اگه حاجی همیشه اونو ازم دور کرده پس حتماً یه دلیل محکمی پشت این
عقیدهش داشته، حاجی مومن بود و فهم کلمه داداش گفتنم رو درک میکرد، حد رابطه ها و
حریممون رو نگه میداشت، من نمک خورده شون بودم، منو مثل دختر واقعیش بزرگ کرد، مسلمنه
که انتظار نداره هر دو بچه هاش با هم ازدواج کنن، همونطور که خودمم از این تصورات شوم بردیا
فاصله می گرفتم.

دستمو گرفت و میون هر دو دست بزرگ و مردونه‌ش قفل کرد، نگاه پرفروغ و امیدوارش رو تو نگاه غمبار و بی حوصله‌م دوخت، با قورت دادن مجدد آب دهنش چشمم به حرکت سیبک گلوش افتاد و تگون خوردن لب هاش که نگاهمو به سمت بالا کشوند.

- با من ازدواج کن، با خودم آینده‌تو بساز، کنار هم زندگی‌مونو ادامه میدیم، بدون حضور شخصی به نام حامی یا کس دیگه‌ای، دیگه حاج بابایی هم نیست که بخواد مانعمون بشه یه حامیه که سه سوته دکش میکنیم بره...

- اون نامزدمه بردیا!

نگاهش رو به چشمام دوخت و ملتمس بار گفت:

- بهش بزن ... میخوام تو همین چندروز نامزدیتو باهاش به هم بزنی.

نیشخندی بهش زدم و دستمو یهویی از میون دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- آره آره زده به سرت که میخوای پاک آبروریزی کنی؟ اون نامزدمه، نامزدیم مال زمانیه که حاجی بابا زنده بود و خودش این تصمیمو گرفت که من با این آدم ازدواج کنم.

- اما الان که حاج بابا نیست تو خودت میتونی واسه زندگی تصمیم بگیری که با من ازدواج کنی.

تند و عصبی توپید:

- جمع کن این بساطتو، برو از اتاق من بیرون.

با خشم نگاهم کرد و با جدیتی به دور از احساسات قبلش گفت :

-تا کجا میخوای در بری هان ؟ مثلاً میخوای بری کجا از دستم فرار کنی ؟ میخوای چطوری منو قال بزاری و بری زن اون حامیه مارمولک و دیلاق بشی ؟ یعنی منو انقدر بی‌بخار و ریز میبینی که دست رو دست بذارم و تماشا کنم تا ت

تو یه شکمم واسه آقا بزایی؟

از جام بلند شدم از عصبانیت می لرزیدم، باز هم تند و خشن توپیدم :

-تا هر جا که لازم باشه از دستت فرار می کنم نمیذارم به چیزی که میخوای برسی، اگه حاج بابا گفته نه و مانعت شده و با خیال راحت منو به حامی سپرده من فقط و فقط زن حامی میشم .

اخم شدیدی کرد و از جا بلند شد، مقابلم ایستاد و با پوزخند گفت :

-مگه اینکه تو خواب اون روزو ببینی عزیزدلم، مرده و زنده‌ت مال خودمه.

با لرزش دستام محکم زدم تخت سینه‌ش و گفتم:

- گمشو بیرون حوصله چرندیات تو ندارم .

نفهمیدم چطوری مهارم کرد و با یه حرکت عجولانه چونه‌م رو میون انگشتاش فشرد، نگاهش روی لبم انقدر تیز و خشن بود که تموم حرکات بعدش رو حدس زدم ، لبش روی لبم قرار افتاد و طوری با خشونت میبوسیدم که حس کردم الان لبام از تو صورتم کنده میشن.

با دست محکم رو شونه‌ش زدم و همزمان خودمو عقب کشیدم تا از چنگش بیرون بیام، انگار داشت علاوه بر عقده حرفای الانم عقده فوت حاج بابا و تصمیم قبل از فوتش رو هم سرم خالی می‌کرد.

از پشت لبم با گریه و خفه نالیدم :

- بردیا.

با صدای گریه‌م و تقلا و زورم سرشو کمی عقب کشید، نفس زنان به چشمام خیره شد و آرام گفت:
- آرامشمو ازم نگیر غزل، من کسی که بخواد آرامشمو ازم بگیره حتی اگه اون شخص خودت باشی نابودش می‌کنم.

با اشک و بغض و تعجبی از رفتار کثیفش اونم تو دوروز اول فوت حاج بابا تشر زدم:

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی، الان تنها پناهم حامیه، اگه بخوای اذیتم کنی به خدا میرم همه چیو بهش می‌گم .

آروم لب زد :

- اسم اون خرو نیار ... تو مال اون نمیشی.

گستاخ‌تر از قبل گفتم :

- میرم بهش می‌گم من ناموستم لعنتی، منو دادی دست یه کفتار که هر شب هر شب داره ...

با خشم دستش رو بیخ گلوم گذاشت و محکم فشرد و از لای دندوناش غرید:

- کافیه یه کلمه حرف به کسی بزنی اونوقت من روزگارتو سیاه می‌کنم غزل، کاری می‌کنم که مثل سگ تو این خونه زوزه بکشی و رنگ خوشی نبینی .

داشتم علناً خفه میشدم، صداهاش شبیه اصواتی نامفهوم تو اتاق پیچیده بود، که حتم داشتم هیچ ولومی ازشون به طبقه پایین نمیرسه تا حتی پری رو به اینجا بکشه، تنها کاری که از دستم بر میومد رو انجام دادم با زانو محکم به بین پاش کوبیدم که دستشو از رو گلوم برداشت و آخ بلندی از درد گفت ؛به محض اینکه هوای تازه ای به ریه هام رسید تو صورتش تف انداختم و با لرزش صدا و تنم گفتم :

-تو یه لکه ننگ و نجسی که امیدوارم هرچه زودتر لکه‌ت از روی زمین پاک بشه.

برق سیلیش دلم رو تو هم فرو ریخت و صدای ضربه‌ش اکووار تو اتاقم پیچیده شد، بهش نگاه نکردم اما انگشت تهدیدش رو دیدم که با چه عصیانی جلوی صورتم تکونش میداد و با تحکم و خشم گفت :
-هم تو و هم اون نامزدی قلابیتو بیچاره می‌کنم ،کافیه کاری بر علیه من انجام بدی پاهاتو میشکنم بعدم قفل و زنجیرت می‌کنم تو این خونه که سگم نگات نکنه .

از صدای بحث بینمون پری خانوم بی‌هوا در اتاق رو باز کردو با دیدن من تو اون حال و قیافه کنار بردیا که وسط اتاق ایستاده بودیم، جیغی کشید و گفت :
- یا امام رضا.

بردیا چنان عربده ای سرش زد که بیچاره از ترس به سکسکه افتاد :

- برو بیرون، واسه چی اومدی داخل مگه بهت نگفتم حق نداری بدون اجازه من تو این اتاق بیای ؟
میخوای همین الان اخراجت کنم ؟

پری که از ترسش دوباره بیرون رفت و در رو بست بردیا بهم نگاه کرد و پیروزمندانه گفت:

- یا به حرفم گوش میدی یا نمیدارم کسی بهت نزدیک بشه، حاضرم یه عمر کور و کچل و بی دست و پا بشی یا تو این خونه کنیزی کنی تا جلوی چشم خودم باشی اما دست کسی به جز خودم بهت نخوره .

دستم از رو صورتم برداشتم و محکم و جسور گفتم:

- هیچوقت نمیدارم دست خودتم بهم برسه، فکر نکن با این کتکا و تهدیدات میتونی منو بترسونی !

- میخوای به زور متوسلم کنی؟

ناباور و یکه خورده گفتم:

- یعنی ... یعنی میخوای دوباره بهم ...

به سمتم اومد و دوباره مقابلم ایستاد، سری تگون داد و لاقید و بیخیال خیلی آروم گفت :

- اگه مجبورم کنی حتماً این کارو میکنم چون تنها راهیه که برام میذاره، پس بهتره مسالمت آمیز این موضوع رو بین خودمون حل کنیم خواهر کوچولوی خوشکلم باسه ؟

لبش رو به سمت بالا کج کرد و چشمک ریز و شیطونی به نگاه ترسیده و غرق نفرتم بخشید، رو پاشنه پاش پیچید که به سمت در بره، به بهونه آوردن داروها و زدن سرم به اتاقم اومد اما کاملاً مشخص شد که پشت کارش چه هدفی داره، یا با زبون خوش خامم کنه یا اگه خامش نشم اینجوری تهدیدم کنه تا به چیزی که میخواد برسه !!

تا به سمت در قدمی برداشت، تاسف بار گفتم:

- برات متاسفم بردیا تو هیچوقت آدم خوبی نمیشی، چون هوس و شور کثیفت عقلتو ذائل کرده، بیشتر از اینکه به فکر شهوت باشی یادت بیار که حاج بابات همش دو روزه رفته زیر خاک به هوای این رخت سیاهتم که شده یه ذره شبیه عزادارا رفتار کن .

برگشت و بهم نگاه کرد و بعد از کمی مکث گفت:

- من تموم دنیا هم که سرنگون بشن، تموم داراییامو هم که از دست بدم، تو که کنارم باشی انگار هیچی از دست ندادم فقط "تو" اما چه کنم که تو سخت تر از اونی هستی که فکرشو میکردم که بفهمی منو احساسم کثیف نیستیم.

هق زدم و آروم و نالان گفتم :

- من مال تو نیستم، پنبه های تو گوشتو در بیار، من نامزد حامیم قرار بود تا چند روز دیگه با هم عقد کنیم که این مصیبت برامون پیش اومد ... بفهم بردیا ... جون غزل بفهم ... این راهی که داری میری اشتباهه.

چند ثانیه با سکوت بهم خیره نگاه کرد و بعد جسور و با صدای تحکم باری لب زد:

- من همون شیریم که به خاطر داشتن شیر ماده‌ش تموم رقیباشو از سر راهش بر میداره، نه حامی نه هیچکس دیگه نمیتونه تورو ازم بگیره.

با گریه و عصبانیت داد زدم:

- تو عاشقم نیستی بدبخت ، تو یه برده شهوت پرستی که میخوای منو به گناهات آلوده کنی .

در اتاق رو باز کرد با همون عصبانیتی که میلرزیدم بلندتر ادامه دادم:

- نمیذارم دست بهم بخوره، نمیذارم حالا که حاج بابا نیست با خیال راحت هر غلطی که دلت خواست انجام بدی، من برده و زیر خوابت نمیشم.

در اتاق رو محکم بست باز هم به همون بلندیه صدام ادامه دادم :

- با حامی ازدواج میکنم از اینجا میرم، تو هیچ سگی نیستی که بخوای جلودارم باشی ، نه از خود عوضیت میترسم نه از تهدیدات ، زیاد دور برداری میرم همه چیزو میذارم کف دست قانون ، اصلاً به همه میگم چه کثافتی بودی تا الان ، ازت شکایت میکنم بردیا ... بخدا ازت شکایت میکنم.

عصبی روی تخت نشستم ، بقدری میلرزیدم و صورتم از تماس ضرب دستش میسوخت که هیچ تعادلی روی اعصاب و روان در هم آمیخته‌م نداشتم ، پاهام رو پایین تخت عصبی تگون دادم و زیر لب غریدم:

- دکتر .. هه ... چه دکتری ؟ دکتر هیزی که بیاد به خواهر خودش که همه دنیا منو ناموشش میدونن بگه بیا باهام بخواب راضیم کن وگرنه نمیذارمت زندگی کنی !؟ خاک تو اون کتاب و درسی که تو خوندی ، واحدای هرزگیتو پاس کردی نه واحدای پزشکیتو ، خدا میدونه چند تا دختر و هرزه

تا الان زیر خوابش بودن که انقدر هار شده ، فقط مونده غزلِ بدبخت، که هوس کرده اینم تست و مزه کنه.

این اوضاع پیچیده بین منو بردیا هر روز و هر روز و هر روز ادامه پیدا کرد، بردیا کاملاً خوی واقعیه خودشو هم به من و هم به پری خانم و حامی و خونوادهش نشون داد، هنوز نامزدیمو با حامی به هم نزده بود اما به طور کاملاً جدی راهای ارتباطی با حامی و خونوادهش رو برام ممنوع کرد.

دو هفته به همین روال گذشت، دو هفته از فوت حاج بابا هم گذشت، انگار در واقع یکسال عزا نشین روزهای خوش و از دست رفته‌م بودم ، روزهایی که باد نحس بدیمنی همشون رو برام به آمال تبدیل کرد و حاج بابام رو ازم گرفت، روزو شب کارم گریه بود ،طوری که حتی درست غذا نمیخوردم، گاهی اوقات از فشار و ضعف غش میکردم و اونموقع که بیدار میشدم سرمُ توی دستم میدیدم، بردیا بعد از شبی که باهام بحث کرد فرداش به خونه ش رفت و تموم وسایلش رو به خونه منو حاج بابا منتقل کرد و من به طور کامل تحت کنترل و محاصره این مرد مکار و عوضی قرار گرفتم که حتی بدون خواست اون نمیتونستم دستمو به سمت گوشیم دراز کنم و با کسی حرف بزنم.

شبیه زندانی ها و به بهونه عزادار بودنم خودمو تو اتاقم حبس می کردم تا کمتر چشمم به این موجود نفرت انگیز بیفته، پری خانوم تو این مدت همیشه غدامو به اتاقم می‌آورد اما امروز از اون دسته روزایی بود که بردیا از سر دنده لج بلند شده و می‌خواست خون منو تو شیشه کنه.

صدای بلندش حتی از طبقه پایین واضح به گوشم رسید :

-برو بهش بگو دیگه بسه هرچی ناز کردی و لی لی به لالات گذاشتیم مثل آدم پاشو بیا سر میز ...
اینا کسی غلام بابای لندهورت نیست که مثل کاخ نشینا واست غذا بیارن.

بابای واقعیم رو میگفت ... شده بود امیر السلطنه که همه رو صغیر و زیر دستش میدید ،حتی بابای بیچاره منو که سالهاست زیر خروار خروار خاک خوابیده ... پوزخندی درد آوری زدم و سرم رو بیشتر تو بالش فرو بردم ... صدای آهسته پری خانم اومد که انگار چیزی گفت و بردیا وحشیانه سرش داد زد :

-پری برو صداش بزن دیگه داری میری رو مخم.

خدا لعنت کنه ! اگه حنجره تو نداری رو سرت و هوار هوار نکنی نمیتونی حرفاتو به کرسی بنشونی ؟ تو همینطوری هم با کارایی که کردی هم من و هم خونواده اشراقی و هم پری خانمو حسابی از خودت ترسوندی.

از روی تخت بلند شدم و سعی کردم به دور از لجبازی لباس بپوشم و پایین برم.

صدای پای پری خانم هر لحظه به اتاقم نزدیک می شد ،میدونستم به خاطر پری خانم هم که شده باید برم پایین و اینو هم میدونستم که با پایین رفتنم یه دعوای مفصل با بردیا خواهم داشت ،این چند روز هردومون شده بودیم جن و بسم الله انقدری که از هم وحشت و نفرت داشتیم تا حد امکان جلوی هم ظاهر نمی شدیم.

تا پری در اتاقمو باز کرد و قصد کرد خواسته بردیا رو به زبون بیاره سریع گفتم :

-شنیدم پری تو برو منم الان یه آبی به صورتم میزنم میام.

پری خانم آهی کشید و گفت :

- نمیدونم چرا همچین می کنه ؟ اینجوری نبوده ها ؟ بردیا همیشه مثل پسرِم بود انقدری که احترام منو نگه میداشت اما حالا شبیه سگ خونگیش باهام حرف میزنه.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

- اینجوری نگو پری ... بردیا یکم عصبیه به خاطر فوت حاج بابا باید درکش کنیم، خودت که داری هر روز میبینی سرِ منم داد و بیداد میکنه.

پری خانم دقیق و نگران به چشمام نگاه کرد و خیلی خفیف و آروم گفت :

-اما اون دردش یه چیز دیگه‌ست.

متعجب از حرفش سرم رو تکون دادم :

- مثلا چی ؟

با اینکه میدونستم پری به رفتارای بردیا مشکوک شده اما باز دلم به آشوب افتاد، حس کردم پری بهتر از هر کسی بردیا رو میشناسه، چون به گفته خودش بعد از فوت حاج خانم مثل یه دایه بردیارو بزرگ کرده بود.

پری خانوم : آقا بردیا بخاطر بی محلیات اینجوری رفتار میکنه.

خودمو به اون راه زدم که همچین چیزی نیست ،اما قلبم وحشیانه و مثل طبل و تُنبک از ترس و استرس شروع به کوبش کرد.

- چه ربطی به من داره بردیا خودش از همون اول همین احمقی بوده که هست، یاد گرفته مثل خرس حلقشو باز کنه و نعره بکشه.

پری قانع نشد چوم دوباره ادامه داد :

- من بردیارو خوب میشناسم مادر ،حتی میدونم قهرش با حاجی برای چی بود !

کلافه دستی به لباسم کشیدم :

- پری بهتره بری به کارات برسی ،من خودم میرم پایین.

پری خانوم : خیلی برات نگرانم مادر ، میدونم آقا بردیا بیخیالت نمیشه ولی اینم میدونم که حاجی مخالف رابطه شما بود چون به گفته خودش هردوتونو بچه‌هاش میدید، نمیتونست حس و حال بردیارو هضم کنه، هر چند من حاجی خوب میشناسم ،حاجی با بردیا لج کرده بود اگه بردیا از راه درست خودشو عشقشو به تو و حاجی نشون میداد...

- کدوم عشق پری خانوم ؟ تو تو رفتارای بردیا عشق میبینی ؟ بردیا یه عوضیه به تموم معناست ، یه کثافته لجنه ، همین و بس.

پری خانوم : ولی دوستون داره .

پوزخندی زدم و گفتم :

- الان میپوشم میرم پایین برو بهش بگو الان خبر مرگم میام اون حنجره گودزیلاییتو ببند.

بهش نگاه کردم که هنوز ایستاده بود و گفت :

- چند روزه آقا حامی همش میاد در خونه، زنگ میزنه اما آقا بردیا اجازه نمیده من جوابشو بدم.

چشمامو بستم ، حس سرسامی و کلافگی داشتم ، سری تکون دادم و گفتم :

- میدونم پری ... میدونم ... چاره ای ندارم که باهاش کنار بیام ... تو برو به کارات برس.

پری خانم بیرون رفت، خودمم کم از بردیا نمیترسیدم و نگران این قضیه نبودم، چقدر درد داره وقتی زیر دست موجود بی رحم و ظالمی بیوفتی که هیچ درکی از منطق درست و دلالت نداره و فقط میخواد راه و روش خودشو به اکران بذاره هه ... پری میگه دوست داره ! مرده شور این عشق و دوست داشتنُ بERN که به همه چیز شبیه اِلا عشق !!

لباسامو عوض کردم و رفتم پایین بردیا عصبی روبه روی تلویزیونِ خاموش نشسته بود، بعد از دو هفته به طور واضح می خواستم باهاش برخورد کنم، ولی سعی داشتم این برخوردارو از در دوستی عملی کنم.

- سلام ظهر بخیر.

سرش به ضرب به سمتم پیچیده شد ، انگار باور نداشت من از اتاقم بیرون اومدم و قراره امروز کنارش غذا بخورم، سریع از جا بلند شد و گفت :

- سلام ، چه عجب از زندانت بیرون اومدی ؟

- اونجوری که تو داد و بیداد میکردی دلم به حال حنجرهت سوخت یه وقت پاره نشه ،البته اگه به خاطر پری خانم و بی احترامیات بهش نبود عمراً نمیومدم.

دستاش رو تو جیب شلوار راسته مشکیش فرو برد ، تپیش مناسب بیرون رفتن بود ، شاید قصد داره بعد ناهار بیرون بره ،با نگاهش تموم قدو اندامم رو دقیق رصد کرد و با تمسخر گفت :

- اوه ... که اینطور ... پس نقطه ضعف پری خانمه ؟

زیر پله‌ها ایستادم و با نگاهی به میز آماده ناهار گفتم :

- با من سر جنگ افتادی به اون بی احترامی نکن بردیا ،ناسلامتی یه روزی مثل یه مادر ...

سریع تو حرفم پرید و مغرورانه گفت :

- هیس تو نمیخواد یادم بدی چی کار کنم یا نکنم ، میز غذا رو چیده الان غذاها سرد میشن بیا بشین غذاتو بخور که شدی یه پاره استخون.

اومد از کنارم رد بشه که به طرف میز ناهارخوری بره با نیش و کنایه گفتم :

- از محبتای بی‌دریغ توعه که شدم یه پاره استخون.

بدون اینکه نگاهم کنه قدم دیگه‌ای برداشت که گفتم:

- من عصر می خوام برم خونه عمو فریبرز.

به سمتم پیچید و محکم و با اخم شدیدی گفت :

- تو گوه میخوری ، اگه اومدی پایین نه چرت و پرت میگی نه حرفی از اون خونواده میزنی.

با لبخندی از اوج تمسخر گفتم :

- والله من نمیخواستم پیام پایین تو زورم کردی که اومدم ، حالا هم باید حرفامو بشنوی.

نگاه تیز و عمیقش به چشمام خیره موند، فکش منقبض شده بود و انگار دندوناش رو از داخل روی هم میسابید، با ابروهای در همش به میز اشاره کرد :

- بیا برو ناهارتو بخور انقدر بحث الکی راه ننداز.

- تو حق نداری منو زندانی کنی تو اتاقم بردیا، اینجا اگه خونه توعه خونه منم هست .

کامل برگشت به سمتم ، ته ریش و لباسایِ مشکی تنش بیشتر بهش ابهت و جذبه میدادن، اون یکی از خاندان بزرگ مریدی ... هه ... یکی از خاندان ... بهتر بگم یه تاج و تخت نشین هوسبازیه که به خاطر شهوت و هوسش و پر کردن تخت خوابش چشمش منو گرفته.

نزدیکم شد بوی عطر تندش مشاممو قلقلک داد.

با حالتی بامزه اما مضمئز لب زد :

- خونه تو هم هست آره عزیزم ، اما من مرد این خونم، من تصمیم میگیرم چه غلطی بکنی یا نه.

کلافه سرم رو تکون دادم و تصنعی لبخند زدم :

- اوه بردیا ، بردیا هر وقت میبینمت باید بهت یادآوری کنم که حامی نامزدمه ؟ تو نمیتونی با این رفتارات بینمونو خراب کنی.

دستشو به سمت چونه‌م دراز کرد ، سریع سرمو عقب کشیدم ولی اونم به همون اندازه خوی حیوون بودنش روم چنبره زد و چونه ظریفمو میون انگشتاش گرفت، نفس بلند و داغش رو تو صورتم بیرون داد و گفت :

- اتفاقاً همین روزا می خوام بهش بگم بیاد اینجا باهاش کار دارم .

اخم کردم :

- چیکارش داری ؟

نگاهش خیره به چشمام بود ،لبشو تمسخرآمیز کج کرد :

- می خوام با دوماد جونم یکم حرف بزnm حرفامون مردمونه‌ست عزیزم .

سرمو کنار کشیدم و چونه‌مو از میون دستش آزاد کردم :

بردیا تمومش کن دیگه؛ یه کاری نکن که مجبورم بشم از اینجا برم.

صدای زنگ تلفن اومد بردیا بهم اشاره کرد :

- بیا بشین رو میز نمیخوام پری چیزی از حرفامون سردر بیاره.

با نفرت و غیظ گفتم:

- اینقدر ضایع بازی در آوردی که خودش همه چیزو فهمیده که تو چه جونوری شدی.

محکم به طرف میز قدم برداشت و گفت :

- زبونتو به دهنه بگیر غزل بیا بشین حرف اضافه زن..

بی توجه به حرفام رفت راحت پشت میز نشست و شروع کرد به لقمه گرفتن، پری خانم از کنارم گذشت که بره تلفن رو جواب بده.

به سمت میز بزرگ و اشرافیه ناهارخوری رفتم و روی صندلی مقابل بردیا نشستم، ریز بینانه نگام کرد و پوزخندی زد و مشغول غذا خوردنش شد.

پری خانم کمی بعد صدا زد :

- آقا بردیا تلفن با شما کار داره.

بردیا لقمه‌ش رو قورت داد و گفت :

- کیه پری ؟

- وکیل حاجی هستن میخوان باهاتون حرف بزنن.

- خيله خب گوشى رو بيار بهم بده.

پری خانم گوشى رو آورد و به بردیا داد و با نیم نگاهی به من راهشو به سمت آشپزخونه کج کرد و رفت.

با صدای بردیا به طرفش نگاه کردم.

- جانم آقای صديقى ؟ اوهوم بله هستم ... آره غزلم هستش ...

آه عميقى كشيد و گفت :

- باشه امشب بيارش ... نه حالش يكم بهتره خودمم باهش حرف ميزنم ... ممنون نگران نباشين
مشكلى پيش نمياد ... فعلاً خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و تلفن رو کنار گذاشت.

نگام کرد وقتی انقدر خیره بهش نگاه میکنم یعنی منتظرم بفهمم صدیقی چه کارم داشته که میون مکالمه‌ش اسم منو آورده ؟

آروم نفسی کشید و گفت :

- میخواد امشب وصیت حاج بابا رو بیاره تا الان چند بار قصد داشت بیارتش من گفتم نه چون تو حالت خوب نبود.

با بغضی غیرارادی گفتم:

- من الانم خوب نیستم.

از جا بلند شد اومد کنارم و کمی صندلیش رو بهم نزدیکتر کرد ... خودمو جمع تر کردم ولی بردیا دستمو از رو روی پام برداشت و میون دستش گرفت و طوری که فقط به گوش خودم برسه آهسته لب زد:

- من نمیدونم حاجی تو اون وصیتنامه چی نوشته هر کاری کردم صدیقی نداد اول خودم بخونمش گفت باید در حضور هر دو مون باشه.

اشکم چکید و به چشمای فرو ریخته و آوار شده‌ی بردیا زل زدم.

با التماس بیشتری اسممو صدا کرد و نگاهش رو ثابت شده توی چشمام دوخت :

- غزل واسه هزارمین بار دارم میگم حامی رو بذار کنار به من بچسب دختر، به خدا هر زندگی که بخوای برات ردیف میکنم ما با هم بزرگ شدیم باهم ،بیا برای همیشه هم باهم باشیم.

- نمیتونم.

عصبی و کلافه گفت :

- زهرمارو نمیتونم ! دیگه داری دیوونم می کنی اینقدر به دست و پات افتادم یه ذره آدم باش و به حرفام فکر کن.

خواستم از کنارش بلند بشم که سریع بازوم رو چسبید و خشن گفت :

- غزل من روانی بشم به هیچ احد و ناسی رحم نمیکنم پس مواظب رفتارت باش.

با بغض گفتم :

- نمیتونی به چیزی که میخوای مجبورم کنی .

با تعجب و کلافگی دستاش رو مشت کرد و گفت :

- تو ... تو میخوای با اون پسره واقعاً ازدواج کنی ؟ تو میخوای منو ول کنی بری بچسبی به اون دهاتیه بی سر و پا ؟

- اون دهاتی چیزیه که حاج بابا برام انتخابش کرده حاج بابا هیچ وقت ...

صندلی رو با چنان قدرتی به عقب سُر داد و بلند شد که از ترس واکنشش دهنم رو بستم، چند ثانیه با خشونت و نفوذ دار بهم نگاه کرد و گفت :

- پس نمیخواهی آدم بشی و کاری که میگم انجام بدی ؟

با اینکه ترسیده بودم اما با جسارت سرم رو به طرفین تگون دادم، لبخند تلخی زد و چنگش رو میون موهای فرو برد و با تگون دادن سرش گفت :

- باشه ... باشه ... ولی بدون خودت خواستی غزل.

همین ... همین کافی بود تا کامل بهم ریختم کنه و بهم بفهمونه تهدیدش رو یه روزی عملی میکنه، از کنارم گذشت و به سمت در حال رفت تا به حیاط بره ؛ یه تاب بزرگ توی حیاط و بین درخت های بزرگ باغ داشتیم که اغلب وقتی بردیا عصبی میشد روی اون تاب میرفت تا اعصابش کمی آرام بگیره.

تا صدیقی بیاد کمک پری خانم وسایل شام رو جمع و جور کردم و ظرفا رو شستم ، پری خانم هرچه اصرار کرد تا من دست به چیزی نزنم اما حالیم نبود چون بیشتر از اینکه میخواستم کمک پری خانم کاری انجام بدم میخواستم خودم رو با مشغول کردن کمی آرام نگه دارم .

برای بار سوم صدیقی وصیتنامه حاج بابا رو خوند و من برای هزارمین بار اشک ریختم و حق حق کردم.

بردیا عصبی طول و عرض خونه رو راه میرفت و مرتب نفس عمیق و عصبی میکشید ... از حرکت ایستاد و محکم و خشن گفت :

- این وصیت‌نامه مسخره‌ست من اصلاً اینو قبول ندارم.

با تعجب گفتم :

- بردیا ؟

عصبی داد زد :

- بردیا و زهرمار مگه نمیبینی حاج بابا هرچی دلش خواسته تو اون وصیت کوفتی نوشته ؟ من چطوری برم با اون دختره‌ی دوره دیده ازدواج کنم ؟

نیشخندی زد و عصبی‌تر و کلافه گفت :

- خنده داره ! چجوری دلش اومد بگه من برم با نازنین ازدواج کنم تو هم بری با اون حامی بزغاله اصلاً اینارو از کجا آورده چسبونده به منو تو؟ اینا که خدا میدونه چه پیشینه‌ای دارن ؟ آدم قحطی بود ،هرچی آشغال بی‌صفت بود جمع کرده دور ما !!

زده به سرش ... چرا به بقیه اینجوری می‌گه ؟ اون دوتا چه گناهی کردن که پای اونارو کشیده وسط هر کلمه زشتی رو بهشون نسبت میده ؟

دوباره راه رفت و عصبی و مکرر زیر لب زمزمه کرد :

- مسخره‌ست این مسخره‌ست.

صدای شکستن گلدون اومد که با پاهاش محکم به زمین پرتش کرد.

با وحشت جیغ کشیدم و دستمو جلوی دهنم گرفتم، بردیا با قدمای بلندی به سمت صدیقی رفت و گفت :

- اون برگه وصیتنامه رو بده به من.

صدیقه سریع برگه‌ها رو جمع کرد تا تو کیفش بذاره و محترمانه گفت :

- نمیتونم بردیا جان یکی یکی بهتون زنگ میزنم بیاین دفتر که کارای ثبت املاک تون انجام بدیم.

بردیا بدون قانع شدن دوباره دستش رو دراز کرد :

- اون برگه هارو بده به من.

هم صدیقی و هم من با تعجب به خشم بردیا نگاه میکردیم، بقدری عصبی بود که اگه همچین چیزی ممکن میشد حاج بابا رو از توی گور بیرون میکشید و بابت این وصییت مواخذهش میکرد.

صدیقی با لبخند خوش‌رویی دوباره گفت :

- بردیا جان این وصیتنامه باید مراحل قانونیش طی بشه همه کاراش دست منه فردا بیا دفترم تا با هم کارارو ثبتي کنیم.

بردیا با اخم چشم تنگ کرد طوری که خطوط ریزی گوشه‌های چشمش افتاد :

- تو از این به بعد می‌خوای برای کی کار کنیم برای یه مرده ؟

صدیقی هنگ شده و متعجب گفت :

- من امانتداره حاجیم بردیا.

بردیا پوزخندی زد:

- بودی ... الان دیگه حاجی وجود نداره که می‌خوای امانتدارش باشی، از این به بعد برای من کار میکنی می‌خوام دست راست من باشی حالا اون وصیت نامه رو بده به من .

صدیقی چند ثانیه به صورت بردیا نگاه کرد و بعد از این چند ثانیه سکوت سرش به طرفین تگون داد و گفت :

- نمیتونم بردیا جان.

بردیا لبخند عصبی و کلافه زد و گفت :

- صدیقی بابام مُرده و قرار نیست که روزی از تو گور بلند بشه و بیاد به تو بگه چرا تو امانت داری نکردی اون برگه رو بده به من .

صدیقی مستاصل به من نگاه کرد، زندگیه من و تموم دارایی که حاج بابام برام سرمایه‌گذاری کرده تو اون برگه وصیت نامه نوشته بود که اگه به دست بردیا میفتاد من دیگه هیچ کاری از دستم بر نمیومد.

صدیقی آروم گفت :

- تو مشکلی نداری غزل جان ؟

بردیا شمرده شمرده و عصبی گفت :

- من دارم بهت میگم چیکار کن چیکار نکن ، من وارث اصلیه خاندان مریدی‌م پس اون برگه وصیت‌نامه رو بده به من .

صدیقی برگه وصیت رو به دستش داد و غیر از اون برگه دیگه‌ای هم بهش داد و خیلی آروم گفت :
- اینم مال خودته ... حاجی گفت اگه یه روزی نبودم اینو حتماً به دستت برسونم.

بردیا کمی از ما فاصله گرفت و پشت پنجره بزرگ پذیرایی رفت که به طرف حیاط باز میشد عمیق و دقیق مشغول خوندن نوشته‌های اون برگه بود و با هیچکسم حرف نمیزد، کنجکاویم باعث شد قدمام رو آروم به سمتش بردارم ، به قدری درگیر خوندن اون برگ بود که حتی متوجه حضورم کنارش نشد.

نزدیکش که رسیدم قطرات اشکش رو دیدم که یکی یکی و با درد روی برگه سقوط میکردن.

باناباوری و استرس بهش نزدیک شدم، به سختی و جون کندن لب زدم :

- بردیا خوبی ؟بیا اینجا بشین رنگت پریده.

سرش رو بلند کرد و رد دستم رو گرفت که به مبل اشاره کرده بودم، دوباره نگاهش رو به سمتم پیچید و بهم زل زد، بدون هیچ حرفی، بدون هیچ احساسی سریع رفتم و از روی پارچ روی میز عسلی یه لیوان آب پر کردم و جلوش گرفتم، هنوز با همون نگاه خیره بهم نگاه میکرد.

وقتی نگاهش مدت دار شد با تعجب گفتم :

- چیه چرا اینجوری نگام میکنی ؟ بده ببینم چی نوشته ؟

کاغذ رو سریع بین مشتش مچاله کرد و با بغض و فک منقبض شده دندون روی هم سابید و گفت :
- حاج بابا چه قدر منو کثافت میدونسته چه جوری در مورد اینجوری فکر میکرد ؟ او منو تورو ...

حرفش رو خورد و با عصبانیت از جلوی چشمم گذر کرد و به سمت اتاق خودش رفت که کنار اتاق بزرگ کار بود.

به صدیقی نگاه کردم دیدم اونم مشغول جمع کردن وسایله ،به سمتش رفتم و آروم پرسیدم :

- آقای صدیقی ؟

صاف ایستاد و گفت :

- جانم ؟

- شما ندیدی تو اون برگه چی نوشته بود ؟

- راستشو بخواین نه ... چیزی مربوط به آقا بردیا بود که من نباید میخوندم.

سرم رو با تایید تکون دادم:

- بله، بله میدونم متوجهم. ممنون .

صدیقی که رفت ، در اتاق بردیا رو زدم که با صدای ناهنجاری غرید :

- چیه ؟ چه مرگته ؟

میدونست خودمما ... به خدا که دیوونه‌ست با این رفتاراش اصلاً حد متعادلی نداره نمیفهمم خودش چه مرگشه ؟

صداش زدم :

- بردیا تو واقعا خوبی مطمئنی چیزیت نیست ؟

با همون لحن مذکور دوباره غرید :

- نه ، نه ، نه، حسابتو میرسم عفریته همه اینا زیر سر توعه که حاج بابا منو مثل یه کثافت دیده و سعی داشته فقط از تو دورم کنم.

با تعجب از رفتار و دورویش گفتم :

- وا ! چرا چرت میگی دیوونه ؟ خوبی ؟

صدایی ازش نشنیدم اما بلافاصله با خشونت در رو باز کرد و با نیشخند و صورتی قرمز و آتشین گفت :

- خوبم ؟ اونشبى که من مست بودم اومدم خونه و میخواستم با تو رابطه برقرار کنم تو به حاج بابا چی گفتی؟

از سوال بی جا و یهویی هنگ کردم ،اون شب چه ربطی به الان داره که اینجوری بی پرده در موردش حرف میزنه؟

نگاهی به پشت سرم کردم دیدم پری خانم صاف داشت به ما نگاه میکرد اما بلافاصله روشو برگردوند و مشغول جمع کردن وسایل شد آروم به سمت بردیا پیچیدم و گفتم:

- بریم داخل حرف میزنیم.

نیشخندی زد و گفت :

- چیه ؟ شرمتم میشه پری بفهمه ؟ حرف بزن یالله.

از یادآوریه اונشب و خاطره‌ش بیزار بودم مخصوصاً وقتی یادم می‌اومد همین بردیایی که من همیشه نگاهم به طرفش نگاه دیگه‌ای بود قصد داشت چه بلایی به سرم بیاره.

ملایم و آروم گفتم :

- چی باید میگفتم ؟ حاج بابا که خودش همه چی دید از من سوال کرد منم حقیقتو بهش گفتم.

سرش رو تکون داد و گفت :

- بعدم که حاجی با من بحث کرد رفتی بهش گفتم خیلی وقته دنبال یه همچین موقعیتی که با من باشه ،خیلی وقتا یواشکی بهم دست میزنه، میاد به اتاقم مجبورم میکنه باهاش باشم، کتکم میزنه، تهدیدم میکنه و ..."

درست یادم نمیومد اما میدونستم به خاطر حفظ آبرو و تن خودم یه همچین جملاتی رو به حاج بابا گفته بودم و چیزی غیر از این هم نبود.

با عصبانیت سر تکون داد و گفت :

-چیه چرا لال شدی ؟ من هیز بودم ؟ منو کثافت میدیدی ؟ من پشتو جلوتو دید میزدم که سر فرصت پیام بهشون دست بزنم؟

با ترس و خیلی آهسته گفتم:

- مگه غیر از این بود بردیا ؟ خودت چند وقت پیش گفتمی بچه که بودم وقتی تو بغلت میخوابیدم لبامو میبوسیدی، بهم دست میزدی.

دیگه حتی از بودن پری هم ابایی نداشت چون وحشیانه داد زد :

- من فقط میبوسیدمت لعنتی ؛چون عاشقت بودم ،به هیچ جای دیگت دست نمیزدم.

یکه خورده بهش نگاه کردم درکش برام چقدر سخته ،گفت "عاشقم بوده" یعنی از همون قدیما ؟اما
چطور ممکنه ؟بردیا که همیشه به فکر شهوت و هوسش بوده، مثل الان.

قدمی به عقب رفتم جلو اومد و با نیشخند گفت:

- پتیاره عوضی تو به بابام هزار تا چرت و پرت دروغ گفتی که حاج بابا منو لجن میدونسته.

- بردیا من چیز زیادی به حاج بابا نگفتم بخدا اون خودش میدونست تو چه آدمی هستی.

کمر بند رو از دور کمرش باز کرد، دلم از ترس فرو ریخت، صدای هین پری خانم از پشت سرم اومد
که بردیا داد زد :

- پری برو تو اتاقت از تو اتاقم بیرون نمای تا ببینی چه خبره ،فهمیدی چی گفتم ؟

پری با ترس و لرز گفت :

- آقا بردیا خوبیت نداره مادر غزل امانته دستت.

بردیا با پوزخند عصبی گفت :

- آره ... آره امانته ... من یه امانتی به حامی بدم که تا عمر داره یادش نره جنس بُنجول یعنی چی.

پری دوباره گفت :

- غزل خواهرته مادر باهاش آروم تا کن.

بردیا عصبی و دیوونه وار نعره کشید :

- این هرزه خواهر من نیست برو گمشو تو اتاقت پری تا بیرون نکردهم .

صدای پای پری خانم اومد از ترس قلبم داشت تو دهنم میزد تموم تنم انگار تپش قلبم رو ساپورت می کردن که عضو از عضو بدنم نبض کوبش گرفته بود.

انقدر به عقب رفتم که پشتم به کاناپه خورد و روی مبل افتادم ، بردیا سریع دست دراز کرد و مچ دستم رو گرفت و گفت :

- یالا پاشو تا بهت نشون بدم یه من ماست چقدر کره داره .

از ترس و وحشت جیغ کشیدم :

- لعنتی ولم کن احمقِ نامرد تو خودت از همون اول لجن بودی که حاج بابا بیرون نکرده.

منو به سمت اتاقش کشید و گفت :

- امشب بهت نشون میدم که کدومون لجن تریم من یا توعه هرزه که هزار تا دروغ و کثافت تحویل حاج بابا دادی ؟ خدا میدونه چقدر با حاجی جیک تو جیک بودی که روت شده انقدر راحت اینارو به زبان بیاری !

- خودت هرزه و کثافتی نه منم ،من فقط واقعیتایی که ازت دیدمو به حاج بابا گفتم.

کوبید توی دهنم و بلافاصله مزه شور خون رو تو دهنم حس کردم کشیدم تو اتاقش و در رو بست و وسط اتاقش محکم رهام کرد ... کمر بند رو دور دستش پیچ داد و با عصبانیت به سمتم اومد :

- تو بهش گفתי به غیر از اون شب چند بار دیگه می خواستم بهت تجاوز کنم آره ؟

با ترس و لرز گفتم :

- بخدا منظوری نداشتم ،ازت میترسیدم، فقط میخواستم ازم دورت کنه.

با قدرت و خشن داد کشید :

- تو اعتماد بابامو ازم گرفتی ... بابام نسبت به منی که اولادش بودم حس ناامنی میکرد ... بخاطر تو .. بخاطر دختر هرزه مردم.

با حالتی از گریه نالیدم :

- بردیا به روح مامانم ازت میترسیدم فقط میخواستم یه طوری به حاج بابا بگم که اون منو ...

با ضربه اول کمربندش روی تنم صدام تبدیل به جیغ مهیبی شد و دستمو روی بازوم گذاشتم که از جای کمربندش داشت آتیش میگرفت.

عقب رفتم، انقدر عقب که بی هوا روی تخت ولو شدم ، بردیا دوباره تکرار کرد :

- چند بار قصد کردم بهت تجاوز کنم ؟

با گریه نالیدم :

- بردیا !

ضربه دیگه‌ای به رون پام زد که دوباره جیغ پر دردی زدم و همون لحظه پری چند تقه محکم به در اتاق کوبید.

حتماً از صدای جیغام ترسیده که مبدا بردیا بلایی سرم آورده باشه ... ولی از ترس بردیا جرات نداشت در اتاقش رو با کنه.

بردیا به سمت در اتاق هجوم برد و با خشونت و فوری در رو باز کرد که پری از ترس و واکنش بردیا چند متر به سمت عقب رفت ، بردیا سرش داد کشید :

- مگه نگفتم از اتاقت بیرون نمیای؟ همین الان وسایلتو جمع میکنی از اینجا میری ... زود.

پری با هول و ترسیده گفت :

-آقا بردیا ، آقا بردیا تورو خدا غزل و اذیت نکنین، گناه داره مادر اون پناه به شما آورده ، جز شما کسی رو ...

- گفتم برو از اینجا بیرون.

جدی جدی داشت بخاطر این مداخله پری رو بیرون میکرد ... بخاطر پری خانوم بی حال و نالان گفتم :

- برو تو اتاقت پری خانوم من خوبم نگران من نباش.

بردیا برگشت بهم نگاه کرد و با پوزخند گفت :

- یه خوبی امشب برای ردیف کنم که کیفور بشی خانم کوچولو .

رو کرد به پری و گفت :

- برو تو اتاقت سگم نکن پری که همین الان تموم این خونه رو میریزم رو سر جفتتون.

پری خانوم با ترس و بیچارگی از اون صحنه فاصله گرفت و رفت ... بردیا درو محکم بست و دوباره به سمت اومد ، کمر بندشو گوشه ای پرت کرد، طوری که کاملاً بهم بفهمونه حرکت بعدیش برای آزار دادنم چیه ،دکمه های پیرهنش رو که باز کرد با لبخند بدجنسی گفت :

- این همه دروغ گفتی و منو پیش بابام خراب کردی لاقل بذار واقعیشو انجام بدم که بدونم مستحق اونهمه بدنامی بودم.

روی تخت خودم رو به عقب کشیدم و با ترس گفتم :

- بردیا تمومش کن جونِ من.

لباسش رو از تنش کند و پایین پاهاش انداخت ،دکمه شلوارشو باز کرد ولی از تنش درش نیاورد ،جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم :

- نامسلمون حاج بابامون همش دو هفته‌ست رفته زیر خاک این رفتارارو تموم کن ... بیا آروم شدی بعد دوباره با هم حرف میزنیم.

نیشخندی زد و به طرف تخت اومد :

- پنج سال از خونه خودمو بابام دورم کردی، تو این ۵ سال میتونستم به خیلی چیزا برسم ... خیلی چیزا.

اومد روی تخت انقدر خودم رو به عقب کشیدم که به تاج تخت چسبیدم ، پاهام رو به سمت خودش کشید تا تنم رو دراز کش کنه ،دوباره با هراس و خوف شدیدی جیغ زدم :

- بردیا جان توروقران آروم باش من غزلم غزل ،نامرد چطور میتونی ؟

تک خنده تمسخر باری کرد و گفت :

- تو بخواب اول ... بعد ببین میتونم یا نه ؟

صورتش رو به احاطه دستام درآوردم و ملتمس گونه گفتم :

- قربونت برم بردیا، تو رو خدا آروم باش ... آروم باش داداشیِ مهربون.

دستامو با حرص پس زد و با خشمی که از حرفم بهش منتقل شد تو یه حرکت تموم لباسام تو تنم ژنده شدن و لحظه‌ای دست از سرم برداشت که با موفقیت کارش رو به پایان رسوند و با لبخند از روم بلند شدو کنارم دراز کشید .

پشت کردم بهش و های های زیر گریه زدم ، حالم از خودم بهم میخورد و بیشتر از خودم از بردیا ، حس منزجری داشتم که باهام بوده ... اون ... اوم بردیایی که خاطرات بچگیم رو با لقب دیگه ای پر کرده بود اما امروز رویِ شیطان بودنش رو بهم نشون داد ... تودلم همش لعنتش میکردم چون واقعاً میترسیدم حتی صدام رو بالا ببرم تا دوباره وحشیانه‌تر بهم مغلوب بشه.

به خاطر گریه کردنای من تند تند نفشش رو هوف هوف بیرون میداد ، تخت کمی تگون خورد و از پشت سر کامل بهم چسبید ، تنم رو دوباره تو بغلش کشید تا منو در بر بگیره، باگریه داد زدم :

- برو گورتو گم کن ابلیس بهم نزدیک نشو حالم داره ازت بهم میخوره.

- نوچ ... چرا انقدر پاهات میلرزه باز ؟ برگرد ببینمت.

با حق حق گفتم :

- برو بمیر کثافت ... بعد می‌گه من لجن نبودم چرا به حاجی اون حرفا رو زدی ؟ تو ... تو ... باید بگن بلانسبت لجن که بهت نسبتش دادن .

- گنده تر از دهنِت حرف می‌زنیا برگرد گفتم ببینمت!

برگشتم و با مشت و لگد و چک و فحش به جونش افتادم با این حرف زدن آمرانه بهم حس قدرت داده بود تا تلافیه دقایق پیش رو سرش در بیارم اما طولی نکشید که خوی وحشی بودنش دوباره برگشت.

دستام رو محکم گرفت و بالای سرم نگه داشت ، روم خیمه زد ، کمرم و شکمم تیر کشیدن ، فشار تن سنگینش روی عضله‌های شکمم بود ... چشمای به خون نشسته و عصبیش تو نگاهم قفل شدن و تو صورتم غرغرش کرد :

- کولی بازی در نیار که میتونم همین جا کارتو تموم کنم، پنج سال منو از بابام و زندگیم دور کردی ، اگه اینجا بودم حتی خودم سر از مریضیش در می‌وردم نمیذاشتم به این زودی بمیره ،دیگه صداتو نشنوم کثافتِ عوضی که فقط بهونه بهم میدی تا تلافیه تموم اون روزارو سرت در بیارم معلوم نیست بچه چه آدم حرومزاده‌ای بودی که افتادی وسط زندگی ما ؟

هنگه هنگه هنگ نگاهم توی چشماش ثابت موند ،قلبم تیکه تیکه شد و اشک مذابی روی گونه هام راه گرفت ،نگاهش به اشکم خیره موند و نفس سختش رو تو صورتم فوت کرد، نگاه هیزش دوباره روی بالاتنهم نشست، اشک دیگه‌ای از گوشه‌های چشمم فرو ریخت ، چقدر تلخ و ناجوانمردانه بهم نیش زد ، اونم نیش سمّی، چونه‌م بقدری از بغض لرزید که حرکت وایره ماندش کل اجزای صورتم

رو به لرزش درآورد، چشماش رو ثانیه‌ای بست و از روم کنار رفت، تنها با همین حرف و همین نسبت زشتی که به بابام و خودم داد حالم رو به نیستی برد و نفرتم ازش صدها برابر از قبل شد.

با کنار رفتنش کف دستای بی‌جونم رو روی صورتم گذاشتم و با صدای بلندی زیر گریه زدم ... به من گفت بچه حرومزاده! به من که روزو شبم رو کنار خودشون بودم و بین خودشون بزرگ شدم! به بابایی که اصلاً ندیدمش به ناروا تهمت زد! به مادر پاک و مقدسم! قلبم حفره حفره از غصه حرفاش زخم شده بود ... امشب باهام بود ... شاید امشب تمومم نکرد اما مطمئنم یه روزی تمومم میکنه ... شبیه جسم برّهای بودم که تو اسارت گرگه و طعمه لذیذش بودم اما برای خوردنم زیاده‌خواهی نمیکرد و برای یه روز خاص تدارکم دیده ... یه روز خاص و غیر قابل پیش‌بینی.

شلوارش رو پوشید و در رو باز کرد از لای در صدا زد :

- پری؟ پری خانم؟

پری که انگار اصلاً به اتاقش نرفته بود و توی هال کشیک میداد گوش به فرمان حاضر شد که بردیا بهش گفت :

- براش یکم کاجی درست کن ضعف آورده.

صدای جیغ پری خانم اومد و محکم تو صورت خودش زد و گفت :

- آقا بردیا چی کارش کردین؟ کاجی رو به عروسا میدن واسه شب اول ازدواجشون!

بردیا بلافاصله پوزخندی زد و گفت :

- نترس پری هنوز به اون شبش نرسیده اما انقدر جیغ و داد کرده که گفتم شاید به جای حلقش استخوناشم ترکیده باشن.

از جا بلند شدم نفسم تنگ شده بود و سرم گیج میرفت، لباس های ژنده رو دور خودم جمع کردم تا تنم رو بپوشونم، تنم رو لخت دید، خدا لعنتش کنه روی تموم پوست تنم جای نفسای داغش خودنمایی میکردن .

امشب ازم لذت برد، بی هیچ ابایی ، بی هیچ قید و بندی و بدون هیچ محرمیتی، لعنتی، لعنتی یه جوری باهام رفتار میکرد انگار مالکمه، چقدر جیغ و داد کردم آخرشم بی فایده بود و به چیزی که خواست رسید، فقط لحظه ای که داشت زیادی از حد فرا میرفت زمزمه شورانگیزش کنار گوشم حال عجیبی بهم منتقل کرد، یه حالی که داشت کم کم وادارم میکرد تا تو گناهش شریک بشم.

با بغض و گریه و فین فین پام رو از تخت پایین گذاشتم که بردیا برگشت و گفت :
- بلند نشو، فشارت افتاده، لرز کردی... بخواب.

با گریه و بغض گفتم :

- خفه ... خفه شو.

- میام دوباره گوشمالیه دیگه میدمتا !

اهمیتی به حرفاش ندادم، حتی نگاهش هم نکردم، خواستم برم به سمت در که سرم گیج رفت و تعادل رو از دست دادم سریع دستای بزرگش احاطه‌م کردن و با خنده گفت :

- وقتی داری به من لج میکنی لااقل یه جوری لج کن که به خودت آسیب نرسونی، حالا اگه گذاشته بودم بری با این راه رفتنت میخوردی زمین یه جایی از تنت پاره پوره میشد فردا می گفتن اوه پس شب زفاف تو با بردیا گذروندی.

دستاش رو با نفرت به عقب هل دادم اما ولم نکرد :

- بیش‌ترم عوضی، ولم کن میخوام برم اتاق خودم.

- صبر کن پری برات کاجی بیاره وقتی خوردی بهتر شدی خودم میبرمت، فعلاً بیا برو بخواب رو تخت سرپا نمون.

بی جون نالیدم :

- من ... من نمیخوام اینجا بخوابم ولم کن.

دستمو کشید و به سمت تختش برد روی تخت دراز کشم کرد، سرم گیج میرفت، چشمام سیاهی میرفتن، واقعاً حال‌م خوب نبود، از بس جیغ و داد کرده بودم تنم لرز آورده بود، پتو رو روم کشید و آرام گفت :

- هیچی نیست غزل یکم ترسیدی فقط ... آرام باش ... آرام باش.

- من ... منو ... منو لُخت دیدی.

چشم‌ام رو با بغض و درد بستم و اشک از چشمم فرو ریخت، موهام رو نوازش کرد و گفت :

- از اول هم قرار بود مال خودم باشی، پس به چیزی فکر نکن.

- من ... من از نامردی بدم میاد ... جواباً نامردی ... نامردی رو با نامردی پس میدم.

دستش از حرکت نوازش گونه‌ی روی موهام ایستاد و آرام گفت :

- تو اینکارو نمیکنی چون میدونی من دوست دارم.

- تو منو ... منو دوست نداری ... اگه دوسم داشتی حاج بابا قبول میکرد من زنت بشم.

رخوتم بیشتر شد و چشم‌ام میلی به خواب شدید داشتن، بوسه‌ش رو روی پیشونیم حس کردم و بعد از اون زمزمه آرامش رو که گفت :

- تو باعث شدی ... خودت فقط ... اگه تو به حاج بابا اون دروغارو نمیگفتی حاج بابا راضی می‌شد که من و تو مال هم بشیم ... با چند تا چرت و پرت که همش به حاج بابا میگفتی حسست به من یه حس خواهرانه مزخرفه مانع همه چی شدی ... فقط خودت نداشتی غزل.

به خواب عمیقی فرو رفتم و دیگه چیزی نشنیدم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که دست زیر سرم گذاشت و سرم رو از روی بالش فاصله داد، با این کار کمی هوشیار شدم و چشم‌ام رو باز کردم، بردیا و پری کنار تختم ایستاده بودن و یه سینی هم توی دست پری بود.

بردیا :

- پاشو ... پاشو خانوم خوش خواب این کاچی رو بخور بعد دوباره میخوابی.

سرم انقدر درد می کرد که نا نداشتم چشمم رو باز نگه دارم سرم رو دوباره روی بالش انداختم و گفتم :

- نمیخورم دست از سرم بردارین.

دوباره سرم رو بلند کرد و با ملایمت گفت :

- پاشو ببینم تنبل خانوم !

صاف روی تخت نشوندم و پتو رو هم تا بالای شونه هام نگه داشت و رو به پری گفت :

- سینی رو بذار رو تخت تو برو پری.

پری سینی رو روی تخت پایین پاهام گذاشت و به سمت در رفت اما قبل از اینکه در رو باز کنه و کامل بیرون بره صدای گریه بلندش تو اتاق پیچید که بردیا عصبی گفت :

- نوچ ! پری تمومش میکنی یا نه ؟ این خودش لنگ ساز و سنتور تو هم با این رفتارات همه چی رو بدتر نکن!

پری بیرون رفت و در رو بست ؛ با بغض و ناراحتی گفتم :

- همه ... همه دارن میبینن من با تو چی میکشم ... خدا لعنتت کنه بردیا.

نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید و گفت :

- پاشو اینو بخور بعد بخواب.

پتورو محکم روی خودم گرفتم و گفتم :

- میخوام برم اتاق خودم راحتم بذار.

بدنم میلرزید ... بغضم این لرزش بدنم رو شدیدتر از قبل میکرد ... به وضوح حس میکردم تنم داغ اما این داغی و لرزش شدید از یک تب و لرز بود، بردیا پتو رو برداشت و بازوم رو گرفت تا متقاعدم کنه بلند شم ولی یهو گفت:

- اوخ اوخ تب داری غزل.

انگشتشو سریع روی مچ دستم گذاشت تا نبضم رو بگیره ،اخم غلیظی کرد که پوزخند زدم و گفتم :

- تا منو نکشی دست بردار هوسات نمیشی.

- حرف مفت نزن.

- آره دارم حرف مفت میزنم، باید بهت پا بدم که عزیزت باشم ،باید بشم همون چیزی که تو میخوای، نگاه کن اینجارو چه جوری با شلاقت زخمیم کردی ؟

زخم‌امو بهش نشون دادم که از ضربات کمربندش روی بازوم و رونم ظاهرشده بودن، اخمش بیشتر شد و با نگرانی نگاه ازم گرفت.

با بغض گفتم :

- امشب بخاطر هوست منو کتک زدی بعد الکی گذاشتیش پای گذشته‌ها!

من داشتم تند تند و با بغض حرفامو بهش می‌زدم اما بردیا به طرف کیفش رفت و از توی کیفش یه سرم و دوتا آمپول درآورد و به طرفم برگشت.

- آخه یه نانجیب زاده هم با خواهر خودش اینکارو میکنه که پسر حاج یادگارِ بزرگ این کارو کرده؟

دستم رو کشید و با زدن کمی الکل روی پوست سرم رو به دستم وصل کرد، از سوزش آخ ریزی گفتم و بردیا آروم گفت :

- وقتی میگم حرف مفت زن بگو چشم عزیزم باشه ؟ انقدر چرت و پرت نگو قربونت برم، زبون به دهن بگیر تا دهندو پر خون نکردم.

- تا کی میخوای با تهدید منو زیر خوابت کنی ؟ نهایت یه سال یا دو سال دیگه ؟ همه آدما برات تاریخ مصرف دارن، تاریخ مصرف من کی برات تموم میشه؟

نگاهم کرد و خیره خیره به چشمام گفت :

- تا پایان عمرت.

آهی کشیدم و گفتم :

- بردیا من یه دخترم میخوام زندگی کنم.

با اخم و جدیت گفت :

- بهت گفتم باهام ازدواج کن خودت نخواستی پیشنهادمو قبول کنی، حالا باید تا تهش تو این زندگی باشه همون طوری که من میخوام ... بهر حال دارم نون و آبتو میدم ، الکی الکی هم که اومدی شدی خواهرم و کلی مال و منال به اسم خودت کردی ،حق نیست بعد این همه خوبی یه گوشه از اونا رو برام تلافی کنی ؟

چشمام رو با درد بستم ... سخت بود فرو دادن بغضم ... سخت بود حرف نزدن و از همه بدتر سخت بود با لباس‌های پاره‌ای که مقابلش ایستاده بودم و نگاه هیزش مرتب روی قسمت بالاتنه‌م بود ... پتو رو تا جای ممکن روی قسمت‌های ممنوعه تنم گرفته بودم ،با بغض گفتم :

- اونارو حاج بابا به نامم زده.

بردیا نیشخندی زد و گفت :

- اگه تو نبودی وارث همشون من بودم پس بدون مفت مفتکی دست تو افتادن.

چشمام رو باز کردم و گفتم :

- همه رو بهت پس میدم از اینجا هم میرم که نون خور اضافی نباشم اما ... اما بیخیالم شو.

پوزخندی زد و دستشو روی پیشونیم گذاشت تا دمای تبم رو بسنجه و گفت :

- چقدر فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی گوگولی ؟ اونا رو که صد درصد ازت پس میگیرم ... تو نمیگفتی هم خودم آدم عملش بودم ولی واسه گزینه دوم باید بگم شرمنده میسبز (miss) جان شما اینجا میمونی تا زمانی که کور و کچل و پیر بشی!

به همین خیال باش که بذارم همون چیزی بشه که تو میخوای ؛ ازت شکایت میکنم تا قرون آخر حق و حقوقمو ازت پس میگیرم هر چیزی که سهم من باشه ... اجازه نمیدم چیزی رو به ناروا ازم بگیری ... حتی جسمم رو ...

با نوازشای دست کسی چشم باز کردم، از لای پلکای نیمه بسته صورتشو دیدم، قاتل آرزو هام رو ... جسمم مچاله شده میون عضلاتش اسیر شده بود و حتی فضای کافی برای دم و بازدمم نداشتم، انگار تو این مورد هم خساست به خرج میداد که نفس کشیدنمو هم میخواست ازم بگیره.

کمی خودمو جابجا کردم تا از تو بغلش بیرون بیام، سریع حلقه‌ی دستشو تنگ تر کرد و با چشمای بسته گفت :

- بمون ... جُم نخور.

با عصبانیت جسم و هم گذاشتم و بی‌هیچ قصد و غرضی سرمو توی سینه برهنه‌ش پنهون کردم، شاید بیشتر برای این بود که میدونستم عقب‌نشینی کردنم چندان کارایی نداره پس بهتره به جای دیدن چهره پلیدش فرو رفتن تو سینش رو با کمال میل قبول میکردم.

اما انگار بردیا از این کارم لذت برد چون بوسه‌ی عمیقی روی سرم زد و با ملایمت موهامو نوازش کرد.

با اینکه از خودش متنفر بودم اما استشمام بوی تنش شبیه گذشته‌ها خیلی برام آزار دهنده نبود، شاید چون منو یاد اون صمیمت گذشته‌مون مینداخت و یه آرامش کوچیک و خفته بهم القا میکرد که این عجیب ترین چیز ممکن بین منو بردیا بود.

بوسه‌ای روی پیشونیم زد و پرسید :

- حالت بهتره ؟

بهش جوابی ندادم ،داشتم تو ذهنم خاطرات قدیمیمونو مرور میکردم ... یادمه قبلاً زیاد تو این موقعیت کنار بردیا قرار گرفتم ... تا قبل از ۱۵ سالگی بردیا برام بهترین تکیه گاه بود اما از اون به بعد شد بدترین کابوس و نفرت انگیز ترین آدم روزگارم.

جوابی که ندادم خوش خیال خندید و آروم گفت :

- خب معلومه که خوبی ... بعد اون همه حال و هول و اینقدر خوابیدن بایدم حالت توپه توپ باشه.

آروم گفتم :

- باید برم دانشگاه، دو هفته‌ست پیچوندم کلاس‌مو نرفتم، امروز کلاس دارم.

مکشی کرد و بعد از اون با اوهوم گفتنش ادامه داد :

- منم باید برم مطب، پاشو اول بریم یه دوش بگیریم صبحونه که خوردیم خودم میرسونمت .

از تو بغلش کمی فاصله گرفتم سرشو سریع جلو آورد و بوسه خفت باری روی گونه‌م زد و خمار آلود نگاهم کرد و گفت :

- انگار کتکای دیشب خیلی کارساز بودن یا شاید از سانس بعدش خیلی راضی بودی ؟!

با غصه و گرفته لبامو با پوزخند کج کردم که دوباره گفت :

- تا حالا با کسی اینجوری بودی ؟

با همون پوزخند جواب دادم :

- اگه بودم انقدر وسه تو سخت‌گیری نمی‌کردم من حتی تو عمرمم دوست پسر نداشتم.

سرش رو تگون داد :

- آره ... آره اینو که کاملاً مطمئنم ، واسه همینم دیشب کمی بساز شدی ، چون اولین بارت بوده که دیدی، مزه‌ش کردی و خوشت اومد، گفتی چرا که نه ؟ مگه داریم چیزی از این بهتر ؟ تازه بردیا هم همش پیشمه ، جذاب و کاربلدم که هست هر شب هر شب میتونم باهاش...

با چندش و نفرت عمیقی گفتم:

- میشه بس کنی ؟

تمسخرآمیز یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- اوه پس انگار هنوزم اونقدر که فکر میکردم خوب نساختمت!

خندید و آرام گفت :

- ولی امشب درست حسابی میسازمت.

با کف دستش کنار رون پام زد، همون جایی که زخم و کبودی از ضربه کمر بندش به جا مونده بود ،اشاره ای به کبودیم کرد و گفت :

- البته اگه خودت درست و حسابی راه بیای که عالیه دیگه کارمون به اینجا هم نمیکشه.

منظورش واضح بود که به کتک زدن و ضربات کمر بندش اشاره میکرد که اگه باهاش راه نیام دوباره مثل دیشب

نگاه خشمگین و درموندهم رو که دید چشمکی زد و گفت :

- پاشو بریم با هم یه دوش بگیریم تا پری خانم واسمون میز صبحونه رو حاضر کنه.

اخم غلیظی از نفرت و بیزاری بهش کردم و با گفتن برو بابایی از تخت پایین رفتم که با صدای بلندی خندید و خودش هم از تخت پایین اومد تا به سمت حمام بره.

تیشرت پاره رو مرتب جلوی سینه می‌گرفتم، دلم میخواست هر چه زودتر به اتاق خودم برم.

از اتاق بردیا بیرون اومدم، اول سرکی به هال و پذیرایی کشیدم دیدم خبری از پری خانم نیست، میخوام قبل از اینکه پری خانم منو ببینه سریع به سمت اتاقم برم.

پا تند کردم و با قدمای بلندی به طرف راه پله رفتم؛ بدو بدو پله‌ها رو یکی یکی بالا رفتم، حتی برنگشتم به عقب تا ببینم پری از پایین منو دیده یا نه چون واقعاً خجالت میکشیدم با این ظاهر و قیافه تو دیدش قرار بگیرم.

به محض اینکه رفتم تو اتاق در رو بستم و جلوی آینه ایستادم ... به لباسام نگاه کردم که کهنه و ژنده شده بودن ... روی گردنم و بالای سینه خون مردگی بود ... مشت دستم سفت شد و با بغض و آروم زیر لب گفتم:

- ایشالا خدا بکشتت عوضی، مثل حیوون دیشب منو به چنگت گرفتی و تا جایی که راضیت کنه باهام پیش رفتی.

همش دو هفته‌ست که از فوت حاج بابا گذشته و من عزاداری روزهای نبودن حاج بابام، اما بردیا بدون در نظر گرفتن حاج بابا و عزاداریش خیلی راحت و با کلک انتقام دیشب به حریمم عارض شد.

انقدر از ظاهرم بدم اومد که سریع لباسام رو عوض کردم و یه تاپ پوشیدم، روی تاپم مانتو و شلوارم رو هم تنم کردم و بعد از پوشیدن مقنعه از اتاق بیرون اومدم، میخواستم قبل از اینکه بردیا از حموم بیرون میاد خودم به تنهایی راهیه دانشگاه بشم.

دلم نمیخواست از حالا کاملاً زیر سلطه‌ش برم که برای تموم تصمیماتم خودشو دخیل کنه، حتی گوشیم رو هم ازم گرفته بود که نمیتونستم به حامی چیزی از شرایطتم توضیح بدم. امروز هر طور شده باید حامی رو ببینم و بهش بگم که چه اوضاع شلم شوربایی توی خونه برام پیش اومده.

تا از پله‌ها پایین رفتم زنگ خونه به صدا در اومد، همون لحظه پری از آشپزخونه بیرون اومد و منو دید، شرمنده و غمگین بهم سلام کرد، به جای اینکه بردیا شرم کنه پری خانوم بیچاره شرم میکرد !!

با غمی مشابه خودش جواب سلامشو دادم که گفت :

- میرم ببینم کیه مادر بیا صبحونتو بخور.

- خودم میرم پری فکر کنم حامی.

دلم سخت و محکم گواهی میداد شخصی به اسم حامی پشت در ... البته دعا میکردم که خودش باشه و از این فرصت نهایت استفاده رو ببرم.

یه چشمم به اتاق بردیا بود و تند و سریع به سمت آیفون رفتم، حدس میزدم بردیا هنوز توی حمام باشه که با صدای زنگ خونه از اتاقش بیرون نزده، تا از پشت آیفون حامی رو دیدم گوشی رو برداشتم و عجل گفتم :

- حامی بمون اومدم.

بدون اتلاف وقت برگشتم و رو به پری گفتم :

- من برم تا بردیا نیومده ... حامی.

منتظر خداحافظی از پری نشدم، در رو باز کردم و کفشام رو پوشیدم، تو کسری از ثانیه مسافت حیاط رو با چیزی شبیه دویدن طی کردم.

تا در حیاط رو باز کردم حامی رو دیدم که سر تا پا مشکی پوشیده و به ماشینش تکیه زده بود، منو که دید رنگ از رخس باز شد و گفت :

- منو دیوونه کردی تو غزل ... کجایی دختر ؟

- بشین تو ماشین حرف میزنیم بردیا الان میاد خون بپا میکنه.

با عصبانیت گفت :

- یعنی چی خون به پا میکنه ؟

عاصی رفتم جلو و گفتم :

- حامی بشین تو مسیر باهات حرف میزنم.

حامی بی توجه به جلیز ولیزم با اخم و شاکی گفت :

- گوشیتو چرا خاموش کردی اینمدت ؟ اعصاب واسم نداشتی با اون داداش بیشعور و زبون نفهمت !

- حامی خواهش میکنم بشین.

صدای برداشتن آیفون اومد و بعد از اون صدای بردیا که با عصبانیت داد زد :

- من امشب پوستتو میکنم غزل حالا ببین ، سر به هواییتو یه جوری نشونت بدم که انقدر خود سری نکنی.

رو کردم به حامی و با ذله شده گفتم :

- همینو میخواستی ؟ سه ساعته دارم میگم بشین.

حامی که اصلاً از جریان مطلع نبود و چیزی سر در نمی آورد ، هنگ و گیج دستش رو به طرفین باز کرد و گفت :

- یعنی چی ؟ این مسخره بازیا چیه داداشت در میاره ؟

بردیا دوباره داد :

- غزل این جونورو ردش کن بره پی کارش تا نیومدم پایین بفرستمش سینه قبرستون!

حامی با عصبانیت توپید :

- تو اگه مردی و راست میگی بیا تا ببینم چه غلطی میخوای بکنی ؟

دست حامی رو گرفتم و به سمت ماشین کشیدمش، بردیا از پشت آیفون چند تا چرت و پرت دیگه گفت که درست نشنیدم، در ماشین رو باز کردم و گفتم :

- تو رو خدا بشین بریم من تو مسیر باهات حرف میزنم ، بردیا به قدر کافی دیوونه شده اگه میخوای بمونی اینجا باهاش کل کل کنی مثل یه سرباز شکست خورده باید دُمتو بزاری رو کولتو بری.

حامی اخم غلیظی کرد و گفت :

- درست حرف بزن ببینم چی میگی اینجا چه خبره ؟

- حامی بشین جانِ من ... بشین ... بشین .

نشست تو ماشین ،خودم هم کنارش نشستم ، ماشین رو به حرکت در آورد و با عصبانیت شدیدی پا روی پدال گاز گذاشت ؛ چند تا نفس عمیق کشیدم پشت سر هم انگار با هوا هم سر لج افتاده بودم که حس میکردم اگه با قدرت نبلعمش همینم از دست میدم.

حامی نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- حالا توضیح بده ببینم چه خبره ! این چند روز کجا بودی ؟ دانشگاه هم که نمیرفتی ، میام در خونتونم درو باز نمیکنین ، اصلاً معلوم هست چه مرگتون شده ؟ عقده مرگ و میر حاجی رو دارین از تو گلو من میکشین بیرون ؟

دستمو مقابلش بالا گرفتم و گفتم :

- فقط یه ذره بهم فرصت بده تا آروم بشم برات توضیح میدم.

سرمو روی پشتیه صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم ، کمی از مسیر که گذشتیم و ذره‌ای آروم شدم ، حامی دوباره عصبی تکرار کرد :

- توضیح بده غزل من دارم دیوونه میشم، این چند روز هر چی زنگ زدم خونتون نه گوشی رو جواب میدین، نه ازت خبر داشتم، نه میدونستم تو این خونه چه خبره ؟ برادر اوسکولت داره چیکار میکنه با زندگیمون ؟ به خودشم زنگ میزنم جواب سر بالا و مزخرف تحویل میدی ، این بازیا چیه راه انداختین ؟

خیلی سریع و بی مقدمه گفتم :

- بردیا میخواد نامزدیمونو بهم بزنه، من از دستش دارم دیوونه میشم توی خونه.

چند دقیقه طولانی خیره به رو به رو شد، بدون عکس العملی ، بدون حرفی انگار این شوک به قدری براش سنگین و بزرگ بوده که دچار تشویش و سردرگمیش کرده و با افکار ذهنش سر جنگ داره ؛ دستمو جلو بردم و روی بازوش گذاشتم، تکون خفیفی خورد شاید با این کارم از افکار پریشونش بیرونش کشیدم.

- خوبی حامی ؟

جوابم لبخند کمرنگ و تلخی بود و باز به روبه رو خیره شد.

- یه چیزی بگو، چرا لباتو کج و کوله میکنی ؟ هرجای حرفام اشکال داشته یا برات گنگه باهام حرف بزن.

با اخم غلیظی نگاهم کرد و گفت :

- من میدونستم اون داداش عوضیت واسه زندگی ما یه نقشه کشیف داره ، چی تو سرشه غزل ؟
"محکم تر گفت " چی تو سرشه ؟ یعنی چی میخواد نامزدیمونو بهم بزنه ؟

با ترس لا تشبیهی گفتم :

- هیچی بخدا ... اون که خودش مشکل ذهنی داره، یه تختش کلاً کمه، با هم بحثمون شد اونم گفت نامزدیتو بهم میزنم ... همین.

میخواستم هم در جریان اتفاقات خونه بذارمش و هم موضع خودمو بردیارو حفظ کنم که حامی به چیزی از رفتار بردیا شک نکنه.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

- همین ؟ چیزی نیست که ! سر چی بحث کردین حالا ؟ بخاطر منه ؟

- نه ... سر این ارث و میراثه.

نگاهم کرد و گفت :

- احمق گیر آوردی ، یا منو خر میبینی ؟ رفتاراش داره جار میزنه با من چپه ، از من بدش میاد بعد تو الکی ربطش میدی به ارث و میراث ؟

- نه حامی . نه باور کن سر این ارث و میراثهیت که حاج بابا وصیت کرده ، حاج بابا همه چی رو نصف نصف داده به منو بردیا ، بردیا هم ترکیده میگه تو با من نسبتی نداری الکی الکی اومدی افتادی وسط زندگیمن قراره کلی سرمایه هم هاپولی کنی بالای هیچ.

حامی گلویی صاف کرد و گفت :

- حاجی همه چیزو نصف نصف کرده ؟

سرم رو با تایید تکون دادم که لبخند ملیحی روی لبش نشست و گفت :

- بابا دمش گرم ، بردیا چه خریه، مینشونمش سرجاش اگه بخواد ریالی از سهمت برداره.

- بهم میگه یا همه رو ازت پس میگیرم تو هم جیکت در نیاد ، یا نامزدیتو بهم میزنم.

حامی با شوکی شدیدتر از قبل گفت :

- ازت میگیره ؟ مگه شهر هرته ؟ بگو برو کشتو بساب عامو، جرات داره یه دوزاری ازت بالا بکشه عین بختک میفتم سرش بدبختش میکنم.

- تنها اینا نیست که ، حاج بابا تو وصیتش گفته بردیا باید با نازنین ازدواج کنه اونم یه المشنگه ای بپا کرد بیا به دیدن.

نگاه بردیا کمی آرومتر شد و برق شوق خفیفی گرفت ، یعنی انقدر دوست داره بردیا خواهر عجوزهش رو بگیره ؟ آخ چقدر نازنین نفرت انگیزه ، حاج بابا کی نشونه گیری کرده واسه بردیای تخس و غد ؛ عمراً بردیا رضایت بده بره خواستگاری اون دختره ترشیده، نی قلیون انگار برج ایفله.

حامی برعکس برق نگاهش پوزخندی زد و گفت :

- این روانی چه به زن گرفتن آخه من نمیدونم کدوم مریضی پا میشه میره پیشش تا درمونس کنه یکی نیست ذهن مریض این دُکی جونو معالجه کنه.

آروم تشر زدم :

- حامی ؟

نیم نگاهی بهم کرد و آروم سرشو تگون داد و دوباره به رو برو برگشت.

- من می خوام کمکم کنی تموم سهممو از بردیا بگیرم، نمیخوام چیزی ازم ببره.

- چه جووری می خواد سهمتو بگیره هان ؟ مگه نمیگی که اون وصیت نوشته و ثبت شده ؟

- نه به گفته صدیقی وصیت هنوز ثبت نشده، حالا اصلش دسته بردیا افتاده منم که اسمی تو شناسنامه حاج بابا ندارم که بخوام ادعای سهم کنم بردیا همه رو به راحتی بالا میکشه.

حامی گفت :

- مگه همه چی الکیه که بردیا بخواد هر طور که دوست داره کارشو پیش ببره ؟ من نمیدارم چیزی که متعلق به زنده دست اون یالغوز طمعکار بیفته ،تو چرا چند روزه گوشیتو خاموش کردی ؟ الان باید این چیزا رو به من بگی ؟ چرا هرچی میام در خونتون یا زنگ میزنم خودت پا نمیشی بیای درو باز کنی ؟ پری هم که هیچ انگار بعد حاج بابا همتون مُردین.

نفسی از کلافگی کشیدم و با انگشتام ریتم وار روی در ماشین ضربه زدم و گفتم :

- بردیا ممنوع کرده پری نمیتونه جوابتو بده تو یا تو خونه راحت بده منم که شرایطم از پری بدتر بود.

- مگه اون عوضی نمیرفت مطب ؟

شاکی نگاهش کردم و با تندی گفتم :

- مثل اینکه اون عوضی هم مثل من عزاداره ، دو هفته‌ست از خونه بیرون نزده، سر همین بحثا هم گوشیمو ازم گرفت.

حامی با عصبانیت نفس کشید و گفت :

- یه کاری نکن که عواقب سختی براش ردیف کنم که از کرده خودش پشیمون بشه لامصب آدم نیست که ، حیوون هاریه که فقط بلده نعره بکشه و پارس کنه، راست میگی بیا مردونه با من حرف بزن افتادی بین دوتا ضعیفه زور و عربده هاتو نشون اینا میدی ؟

کسی از پشت سر آروم به سپر ماشین کوبید از ترس گفتم :

- یا خدا چی شد؟

حامی فحش رکیکی داد و برگشت به عقب نگاه کرد دیدم ماشین شاسی بلند بردیاست.

بردیای دیوونه ... دیوونه چرا انقدر دنبالم میای ؟ چرا جنون منو گرفتی ولم نمیکنی؟ چرا دست از سر منو بدبختیام بر نمیداری، چهار ستون بدنم لرزید ماشینش آروم جلوتر اومد.

سرعت حامی هم کمتر شد، شیشه سمت خودشو پایین داد از ترس نزدیک بود سخته کنم، کنار ماشینمون که رسید حامی با عصبانیت گفت :

- مگه سادیسم داری حیوون نفهم ؟ به جای دوا دکتری واسه دیگرون برو مغز پوک خودتو درمون کن که هزارتا تیمارستانم واسه بستریت کمه.

بردیا ذره‌ای به حرف حامی اهمیتی نداد چون حتی به جوش و خروش خشم حامی توجهی نکرد،
نگاهش به سمت من بود که از سوزش نفس کم آورده بودم.

در مقابل حامی انگشتش رو بالا گرفت به طرف من ها ... به طرف من و با خشم گفت :

- لای دوتا نون داغ برات دارم بالاخره که برمیگردی خونه!

حامی : هوی روانی گوش کن ببین چی میگم از...

بردیا اینبار با نفرت به حامی نگاه کرد و گفت :

- در حدم نیستی که بخوام جوابتو بدم دفعه دیگه با غزل ببینمت تیکه تیکه می‌کنم، نامزدی یا
هرچی که بود هم کنسل شد برو رد کارت.

گاز داد رفت و صدای جیغ لاستیکاش تموم اطرافمون رو پر کرد، حتی فرصت نداد تا حرفی از حامی
بشنوه، حامی با حرص و خشم غرید :

- کثافت بیشرف زده به ماشینم طلبکارم هست!

نگاه خصمانه‌ای به من کرد و گفت :

- تو چرا لال میشی حرف نمیزنی ها ؟ چرا میذاری این عوضی هرچی از دهنش دراومد بهت بگه ؟
لال بمون تا یه پیشرفی مثل بردیا سوارت بشه و خیلی راحت ازت سواستفاده کنه.

- حرف دهننتو بفهم حامی دیگه داری چرت و پرت میگی، من انقدر پیهم که راحت ازم سواستفاده
کنن؟

دستی لابه لای موهاش کشید و گفت :

- منظورم اون استفاده که تو فکر می کنی نیست خنگ، من میگم وقتی تو حرفی بهش نمیزنی
طرف میگه خب این خیلی ترسوعه هر چی بهش بگم که زود راه میاد پس بذار هر طور دلم میخواد
سرش سایه بندازم.

- بردیا انقدر هم بد نیست که تو داری خارش می کنی.

با تمسخر ابرویی بالا داد و گفت :

- انگار کور بودی که تا الان ندیدی چطوری به ماشینم زد یا تهدیدت کرد ؟ لای دو تا نون داغ برات
گذاشتشون که بری خونه حسابی از خجالتت در بیاد.

دوباره یاد بردیا افتادم لعنتی این چرا انقدر دیوونه ست و وحشی بازی در میاره ؟ تا خودِ دانشگاه
حامی غر زد ،منم که فقط و فقط فکرم تو حول و هوش بردیا و رفتارش بود ،سرمو به صندلی تکیه
دادم و توجهی به غرغر کردنای حامی نداشتم که هر از گاهی لابلای غرغراش یه فحش رکیک هم به
بردیا میداد.

انقدر فکر کردم و فکر کردم که یه لحظه این به ذهنم خطور کرد "اصلاً چرا در مورد پیشنهادش بیشتر فکر نکنم؟ چرا بهش فرصت ندم تا خودشو بهم ثابت کنه و بفهمم واقعاً دوستم داره یا نه؟ حرف نزن غزل، حرف نزن که دلم میخواد بکوبونم تو اون سر بی مخت، خودتم خوب میدونی که بردیا دوستت نداره اون یه هوسباز عوضیه که فقط میخواد تورو همخوابه خودش کنه.

وای دیشب ... هنوز جای بوسه های کثیفش روی تنم داغم میکنن این مردی که بدون خواسته خودم داره تموم زندگیم رو طبق ارادهش زیرو رو میکنه.

ماشین رو کنار دانشگاه نگه داشت، نگاهش کردم نسبت به قبل آرام تر بود اما هنوز فکرش درگیر اون حرفایی بود که قبل از تصادف با بردیا بهش گفتم، همون حرفایی که گفتم بردیا قراره تموم سهممو بالا بکشه.

با سنگینه نگاهم نیم نگاهی به طرفم کرد و گفت :

- نمیخوای پیاده بشی؟

چی داره آزارت میده

حامی خیره به چشمام شد و گفت :

- نبود تو و این وضعیتی که داداشت برامون ساخته.

- تو میگی چیکار کنم ندیدی چه جوری واسم خط و نشون میکشید؟

حامی با عصبانیت به روبرو نگاه کرد و گفت :

- گوه خورده مرتیکه نامرد از خداهش بود باباش بمیره بیاد بشه صاحب اختیار همه چیز و همه کس؟

دستگیره درو گرفتم :

- من برم سر کلاس هرچند حوصله خودمم ندارم ،بعد دو هفته اومدم میدونم صدای تموم استادامم دراومده.

- منم میرم پیش صدیقی وکیلتون ببینم چی میگه اگه بتونم یه کپی از اون قراردادی که داده دست بردیا ازش بگیرم تموم تلاشمو میکنم که بردیا به خواسته‌های کثیفش نرسه.

- میخوای چیکار کنی ؟

- بردیا جنگ طلبیده منم میخوام پا به پاش بجنگم.

- هوف میخوای دیوونه بازی در بیاری؟ اون زده به سرش تو دیگه چرا ؟

اخمی کرد و گفت :

- یواشکی با هم عقد میکنیم.

نمیدونم چرا با این حرف حامی یهو زدم زیر خنده، از خنده بلند من لبخند روی لب حامی نشست و گفت :

- کوفت من دارم جدی حرف میزنما.

خندهم به قهقهه تبدیل شد و گفتم :

- بابا اون میخواد نامزدیمونه به هم بزنه تو میگی عقد کنیم ؟

حامی جدی شد و گفت :

- پدر و مادرت فوت کردن، بردیا هم برادر تنیت نیست که بخواد صلاح دارت باشه نیازی به اجازه بزرگترم نداری چون خودت ۲۰ سالت شده، ما عقد میکنیم بدون اینکه بردیا یا کس دیگه‌ای چیزی بفهمه هر وقت هم فهمیدن خب به جهنم کی میخواد جلودارمون باشه ؟

خنده م خود به خود جمع شد، نیشم بسته شد و قهقهه‌م تو گلووم خفه شد، عقد کنیم ؟ بدون اجازه ی بزرگتر ؟ بدون فهمیدن بردیا ؟ بردیا اگه بفهمه منو میکشه مثل یه گوسفندِ قربونی سرمو زمین میزنه و گوش تا گوش سرمو میبره .

هنگ شده و منگ به حامی نگاه می‌کردم که خیلی عادی و ریلکس گفت :

- این تنها راهیه که میتونیم انجام بدیم تا بردیا ما رو از هم نپاشه اگه تو مخالف این قضیه‌ای میتونیم صیغه محرمیت بخونیم بخواد سخت‌گیری کنه یا حرف زیادی بزنیم من با اون صیغه‌نامه هم میتونم گورشو واسه همیشه از تو زندگیمون گم کنم.

حامی دل پری از بردیا داشت نمیدونم چرا ولی نسبت به بردیا اصلا حس خوبی نداشت اگه تا الانم حرفی نزده مطمئنم به خاطر احترام و ارزش به حاج بابا و من بوده.

اون گفت صیغه؟ درست شنیدم؟ از صبح داره مقدمه‌چینی میکنه برای صیغه؟ یعنی من باهاش صیغه بشم؟ عقد دائم هم نه، صیغه! بعد اگه یه بلایی سرم بیاره ولم کنه چی نه؟ احمق اون این کارو نمیکنه، حامی پاکه مثل بردیا کثیف و هوس باز نیست، اون بردیاست که تورو برای هوس و تختش میخواد... اون بردیاست.

✱

تو اتاقم بودم صدای پاهاش که یکی یکی و با شتاب عصبانیت پله‌ها رو بالا میومد به گوشم رسید، لرز شدیدی به تنم نشست و از ترس گوشه تخت رو برای سنگر گرفتن و پناهم انتخاب کرده بودم.

صدای قدرتمند پاهاش هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد و رعشه تن منم بیشتر.

در اتاق رو با شدت و خشونت باز کرد، قامتش تو چارچوب در نقش بست، کیفش رو محکم روی زمین انداخت و با خشم گفت:

- از کی تا حالا انقدر سربه هوا شدی غزل کمیلی؟

وقتی میگی کمیلی یعنی حتی منو به یه آشنا هم نسبت نمیدی! نسبتم رو بهم گوشزد میکنه تا تلافی کردنش رو درست به جا بیاره.

با خشونت و عصبی به طرفم حمله ور شد که از ترس جیغ کشیدم و خودمو به انتهای تخت چسبوندم؛ با صدای بلند داد زد:

- کی بهت گفت میتونی با اون کثافت قرار بزاری؟

- وای بردیا تو رو خدا ول کن، اون نامزدمه چرا نمیخوای اینو بفهمی؟

سیلی اول رو تو گوشم زد و عصبی نعره کشید:

- نامزدم دیگه چه خریه هان؟ مگه من نگفتم میخوام نامزدی تو باهاش بهم بزنم؟ مگه من نگفتم دیگه حق نداری ببینیش یا باهاش حرفی بزنی رفتی چی بهش گفتی؟ با توام.

تکونم داد، با ترس گفتم:

- هیچی نگفتم، فقط حالمو پرسید همین، گفت چرا گوشیتو خاموش کردی نگرانم بود.

- حالتو پرسید ؟ "داد زد" رفتی گفتیش شب تا صبح تو بغل بردیا خواب بودم ... بردیا تموم تنمو لخت دید ... به همه جای تنم دست زد ... باهام حال کرد ... ازم لذت برد تا لحظه ای که خوبه خوب راضیش کنم ... آره رفتی اینارو بهش گفتی ؟

از دیدن پری خانم که چارچوب در ایستاده بود و با اخم و تعجب دستشو جلوی دهنش گرفته بود ، داغ شدم ، انقدر عصبی شدم که بلند و وحشیانه داد زدم :

-خفه شو کثافت عوضی ،همه اینا رو زورکی ازم گرفتی با زور ... یادت رفته چقدر کوبیدی تو دهنم که صدام در نیاد یا چقدر با کمربندت بهم ضربه زدی ؟

سیلی بعدی رو تو گوشم زد ، از یهویی زدنش صورتم آتیش گرفت و دهنم بسته شد ، خشن تر غرید :

-من می‌کشم اون آدمی رو که بخواد پارو قانونای من بذاره قانون اول من میگه :

"سیلی محکم دیگه‌ای تو گوشم زد که حس کردم پرده گوشم ترکید"

- اینکه هرچی بین تو و اون پسر بوده تموم شد و رفت حاج بابا که مرد اون مقوله هم با حاج بابا خاک شده ... نه خری اومده نه خری هم رفته.

سیلی بعدی رو محکم تر تو صورتم زد که از صداش و جرقه‌ش قلبم آتیش گرفت و گفت :

- سر به هوایی و پرو بودن ممنوع ... بخوای زیر آبی بری یا هر غلطی که دوست داشتی اون بیرون انجام بدی من زنده به گورت میکنم غزل ، فهمیدی چی گفتم ؟

پری از پشت سرمون با گریه و هق هق گفت :

- زنش آقا، اون یتیمه به خدا آهش دامن تو میگیره، انقدر کتکش زن اون تحمل ضربه دستتونو نداره.

بر دیا یه جوری به سمتش یورش برد که از ترس تموم جسم و بدنم فرو ریخت، ترسیدم نکنه پری خانم رو هم کتک بزنه اما فقط به عقب هلش داد تا از چارچوب در بیرونش کنه و داد زد :

- گورتو گم کن پری ... سرت تو کار خودت باشه وگرنه با تموم احترامی که این سالا برات داشتم از این خونه بیرونت میکنم ... برو تو آشپزخونه صداتم در نیاد.

درو به روی پری بست و به سمتم برگشت، تو صورتم خم شد که دستمو روی صورت سوخته از سیلیش گذاشته بودم و اشک از چشمام فرو میریخت که نمیتونستم صورتش رو واضح ببینم.

- مگه نگفته بودم دور اون پسره ،حامی رو خط بکش ؟

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و دماغم رو بالا کشیدم ،جسور و با بغض و اشک زل زدم به چشماش و گفتم :

-نمیکشم .

چنگ زد به موهای پشت سرم و با فک منقبض شدهش غرید:

- تو چرا نمیخواهی آدم بشی هان ؟ چرا بهت میگم این کارو نکن میری برعکسشو انجام میدی ؟ دست میزاری رو اعصاب من تا دیوونم کنی بیفتم به جون خودت ؟ دوست داری هار بشم گازت بگیرم ؟

دستشو از رو موهام گرفتم و با جیغ و گریه گفتم :

-دستتو بردار لعنتی ... آی موهام ... الهی بمیری نامرد ... بمیری که روز خوش واسم نداشتی ... به حرفت گوش نمیدم چون ازت متنفرم ... چون به هیچ وجه میدون واسه تو خالی نمیکنم که تو بشی صلاح دارم.

موهامو محکمتر کشید ،حتی نمیخواستم از درد جیغ بکشم تا بردیا حس کنه ضعیفم اما بودم و این برای منی که با ترس از بردیا رشد کرده بودم چیز عجیبی نبود که بخوام ازش پنهون کنم.

بردیا : پس بذار خوب روشنت کنم تا بفهمی کجای کاری ، اون عوضی به فکر خودشه که اومده سراغ تو ،میدونی من چند روز پیش چیا در موردش شنیدم ؟ اون با سیاست جلو اومده که تیغت بزنه خر نفهم ، احمق جون ،خنگ خدا ،تو سرکاری، بفهم اینارو که بهت میگم، از اون پسرهی دیلاق عوضی دست بکش، ردش کن بره تو گور هفت پشتش که دیگه برنگرده !

پوزخندی زدم و گفتم :

- اینا رو داری میگی که خرابش کنی فکر کردی من به چیزی که حاج بابا تایید کرده میتونم انگ خرابی بزنم ؟ اونی که خرابه تویی بیچاره که از هر فرصتی استفاده میکنی تا منو به کثافت کاریات بکشونی.

پنجه دستش رو روی موهام سفت کرد و از لای دندونای کلید شده ش غرید :

- من پدرتو در میارم ... همین امروز همه چیزو تموم میکنم ... توعه کثافت خوبی بهت نیومده ... از فردا میشی یکی عین پری ... اصلاً میشی خدمتکار شخصیه خودم.

"تک خنده مستانه و تمسخرباری کرد و گفت "

- میدونی که خدمتکار شخصی بودن چه وظایفی داره هوم ؟ از کارای خونه و اتاقم گرفته تا کارهای تخته‌رو رسیدن به خودم ...

با گریه گفتم :

- هیچ وقت نمیذارم کارم به اونجا بکشه ... یا خودمو می‌کشم یا از اینجا فرار میکنم قید این خونه و نسبتمونم واسه همیشه میزنم.

نیشخندی زد و گفت:

- نسبتمون ؟ حتماً بازم می‌خوای بگی همون نسبت خواهر برادری آره ؟

- تو سگشم نیستی چه برسه به برادر .

تو دهنی محکمی بهم زد که از درد و بغض گلوله شده توی گلوم دیوونه‌وار جیغ بلندی کشیدم و با گریه گفتم :

- دست از سرم بردار لعنتی، ولم کن ... چرا منو بخاطر هوسات کتک میزنی ؟ کثافت مگه من چه بدی در حقت کردم ؟ راحتم بزار هوسبازِ پست!

موهامو ول کرد این بار خودم موهامو محکم کشیدم و جنون وار جیغ زدم:

-میخواهی خلاصم کنی بگشتم راحتم کن از این زندگی ، از وضعیتی که برام ساختی خلاصم کن خسته شدم، خدا نابودت کنه ایشالا که از وقتی حاج بابا مرده نداشتی یه روز بی درد سرو آروم بگذرونم !

مچ دستمو گرفت و به سمت خودش کشید و گفت :

- بیا پایین واسه من ننه من غریبم بازی در نیار که خودم ختم روزگارم ... این کولی بازیارو برو نشون کسی بده که هرزه ها رو شناسه نه من که یه عمر دارم میبینم چطوری واسه چندرغاز پول شورت و سوتین رنگی پنگی تو تنشونو نشون آدم میدن تا دعوت کنن به بغل و بوسه و حال کشیفشون.

دستمو کشیدم و جیغ زدم :

- خودت هرزه‌ای کثافت ،خودت هرزه‌ای ... اونی که هرزه‌ست تویی که یه عمر بینشون خوابیدی که انقدر بیشراف و بدذات شدی.

دستمو طوری کشید که هرچقدر تقلا و زور میزدم نتونستم کاری کنم بالاخره از تخت پایین انداختم و به دنبال خودش کشیدم.

فکر کردم میخواد بار منو ببره تو اتاقش و دوباره مثل دیشب به اون کارای کشیفش مجبورم کنه
خودمو عقب کشیدم و با حق حق التماس کردم :

- بردیا ولم کن ... تورو خدا دست از سرم بردار ... منو به چیزی مجبور نکن ... بخدا داری آتیشم
میزنی با این کارات.

صورتتم از جای جای ضربات دستش گزگز میکرد، با بغض بیشتری گفتم :

- بردیا اصلاً من غلط کردم تورو روح حاج خانوم ولم کن.

با تمسخر گفت :

- منو به روح مرده هام قسم نده، هرچند الان هیچکی نمیتونه جلودارم باشه چه مرده چه زنده.

درو باز کرد و به سمت پله ها رفت، از پله ها منو پایین برد، پری پایین پله ها با گریه نگاهمون
میکرد اما بنده خدا جرأت نداشت حرفی بزنه یا کوچکترین اعتراضی به رفتار بردیا داشته باشه.

پایین پله ها خودمو به زور عقب کشیدم که با تحکم و خشم بهم نگاه کرد و توپید :

- میزنم تو دهن تا پاشو راه بیا برات سوپرایز دارم زود باش.

یا خدا چه سوپرایزی ؟ سوپرایزش چیه ؟ چی تو سرش داره ؟ دنبالش به زور قدم برداشتم که کنار
تلفن ایستاد و گوشی رو برداشت و گفت:

- من و آبجیم با خونواده اشراقی دو کلوم حرف حساب داریم مگه نه عزیزم؟

به اینجاش دیگه فکر نکرده بودم ، انگار قضیه بغرنج‌تر از اون چیزیه که فکر میکردم ... خودم رو عقب کشیدم و با عجز گفتم :

- نه نه بردیا .. جون من نه ... مرگ من آبریزی نکن.

باخم و عصبانیت تشر زد :

-حرف نزن گوه خوردی امروز باهات قرار گذاشتی !

دستش رو گرفتم و گفتم :

-غلط کردم بردیا ...غلط کردم دیگه قرار نمیدارم باهات.

پوزخندی زد :

- هه ... این موضوع اینجوری حل نمیشه باید درست حلش کنم که دیگه وجود نکنی گربه رقصونی کنی برام یا باهات قرار بذاری.

شروع کرد به شماره گرفتن زدم زیر گریه اگه حرفی میزد پیش عمو فریبرز پاک آبروم میرفت اونوقت چه جوری تو صورتشون نگاه کنم؟

با گریه و التماس بیشتری گفتم :

- مرگ غزل بردیا به جون خودم تمومش میکنم ... آبرومو نبر بردی ... بردی جون غزل زنگ زن خودم به حامی میگم.

"بردی" "بردی" کلمه‌ای بود که مخفف اسمش میگفتم، با توجه به صمیمیتمون تو گذشته‌ها وقتی باهاش شوخی میکردم همیشه بهش میگفتم "بردی".

با شنیدن این کلمه لحظه‌ای مکث کرد و به یاد گذشته‌ها خیره نگاهم کرد، اشک چشمم رو گرفتم و گفتم :

-خودم تمومش میکنم ... خودم به حامی میگم نامزدی بهم خورد تا بره پی کارش اما اینجوری آبروریزی در نیار به حرمت حاج بابا مون .

سرگردون و گیج نگاهی به اطراف کرد که بی شک از تاثیر این کلمه در باب صمیمیتمون بود.

چشم رو هم گذاشت و نفس عمیقی کشید و دوباره نگاهم کرد ... خیلی ملایم تر شده بود و به همان آرومی و ملایمت گفت :

- خودت اینکارو می کنی یا خودم الان تمومش کنم ؟

- خودم میگم بردیا میگم دیگه ... بیا برو بشین یه ذره آروم بشی.

آروم چیه ؟ الهی بمیری که پدر منو در آوردی روانیه سادیسمی ...دلم میخواست قدرتی داشتم که وقتی اینجوری بهم زور میگفت با یه ضربه خلاصش میکردم تا اون دهن گشاد و کثیفش برای همیشه بسته بشه.

بردیا : واسه چی امروز باهاش قرار گذاشتی ؟

- من قرار نداشتم ...دم در بود بخدا میخواستم برم دانشگاه اومده بود که ببینتم منم باهاش رفتم .

با حرص ولی آروم غرید :

- می خوام نیاد پدرسگ بیشرف ... یه درسی توپی بهش بدم که بفهمه دنیا دست کیه ! مگه من به تو نگفتم بیا باهم صبحانه میخوریم بعد خودم میرسونمت دانشگاه مثل گاو سرتو انداختی زیر انگار نه انگار ، منم که به آشغال زیر پات حساب نکردی ؟!

اشکام رو پاک کردم همش بغض داشتم ... بغض که با هر کلمه از بردیا تحریک میشد و قصد شکافتن گلوم رو داشت.

بردیا از کنارم گذشت و روی یکی از مبلای تک نفره پذیرایی نشست ... سرشو میون دستاش گرفت و صدا زد :

- پری ... پری ؟

پری خانم سریع اومد و گفت :

- جانم آقا؟

- برام قهوه بیار ... زود باش سرم داره میترکه.

پری خانم : چشم آقا الان میارم ... شامم آماده‌ست.

بردیا : فعلاً همون قهوه رو بیار.

پری که رفت بردیا گفت :

- انقدر عصبی و کلافه بودم امروز که تو مطب نفهمیدم دارم چیکار میکنم ... اصلاً نمیدونم چند تا مریض ویزیت کردم یا چی براشون نسخه نوشتم.

نگاه و سرش پایین بود اما مخاطب حرفاش من بودم ... بردیا پزشک متخصص داخلی بود ... دکتر معروفی بود و آوازه‌ش همه جا پیچیده بود ... اما این دچار شدنش تو رابطه با من و اجبارش برای داشتنم در شان یه آدم تحصیلکرده و پزشک نامدار نبود.

گاهی اوقات تعجب میکنم از رفتارش ولی تا اونجایی که علم روانشناسی حرف میزنه فرقی نداره آدم‌ها با سواد باشن یا بی‌سواد، با فرهنگ باشن یا بی‌فرهنگ، همیشه یه جایی طبیعت واقعیشونو نشون میدن فرقی نداره توی دانشگاه باشه یا توی مکان عمومی یا کاری یا موقع عصبانیت یا حتی توی همسایگی و خیلی موارد دیگه ...

تو همون حالت سرشو کمی بالا گرفت و نگاهم کرد، ازش دلخور بودم ، یه دلخوریه شدید از جنس نفرت و بیزاری نگاهم رو خواستم بگیرم که سریع و آروم گفت :
- شام خوردی ؟

سرمو با بغض به طرفین تکون دادم و غصه دار و نالان گفتم :
- دارم هر روز درد میخورم، غصه میخورم کوفت و زهر میخورم بردیا ... زندگی رو داری برام جهنم و سیاه میکنی. .. خیلی خستم از این شرایط ،هر روزم داری برام سختترش میکنی .

سری تکون داد و گفت :
- خودت نمیخواهی باهام راه بیای بهت گفتم من با تو کامل میشم بیا با هم ...

- من اخلاقتو دوست ندارم.

با این جمله برق شوق به آنی تو نگاهش دوید و سریع گفت :
- اخلاقمو درست میکنم هر طور که تو دلت بخواد.

هق زدم و با بغض و خفه شده گفتم :
- من از خودتم بدم میاد ... اصلاً ازت بیزارم .

اون شوق تبدیل به یاس شد یعنی در اصل ناامیدی بزرگی تو نگاهش نشست، تلخ شد و با تلخی گفت :

- خلیا اینجورین اما بعد ازدواج که برن زیر یه سقف به هم خو میگیرن و وابستگی و صمیمیتشون بیشتر میشه.

چرا اینجوری بهم میگه یعنی واقعاً دوستم داره ؟ اصلاً چرا خودم انقدر ازش نفرت دارم ؟ دلیلش حتی برای خودمم مبهمه ، نمیفهمم این نفرت از کجا سرچشمه میگیره ، ولی بی شک به جسور بودن و زورگویش بی ربط نیست.

سرمو به طرفین تگون دادم و گفتم :

- اما نفرت من طوریه که هر روز دارم بیشتر از قبل ازت متنفر میشم نمیتونم حتی به خودم یه فرصت بدم تا حتی در موردت فکر کنم میدونی چرا ؟

کمی مکث کرد و بعد با گيجی سرشو تگون داد و با صدای بم شده‌ای گفت :

- نه نمیدونم.

- چون ... چون به جز نفرتم تورو ... تو رو مثل داداشم میبینم حتی با وجود اینکه دیشب ...

داد زد، انقدر وحشیانه و بلند که از ترس صداش و اون هنجره استوارش شونه هام و سرم به بالا پریدن.

- بس کن ... بس کن لعنتی.

از جا بلند شد و با عصبانیت به همه چیز مشت کوبید و لگد زد و باز هم داد کشید:

- بس کن ... بس کن کثافت ...

من داداشت نیستم حیوون ... من داداشت نیستم ... به من نگو داداش.

از ترس نزدیک بود سنگکوب کنم، دستام رو جلوی دهنم گرفتم و از وحشت این دیوونگی و جنون بردیا بلند زیر گریه زدم، پری خانم هم مثل خودم گوشه‌ای ایستاده بود و فقط گریه میکرد، زندگی رو برای هممون تلخ کرده حتی برای خودش، اومد به طرفم، یعنی به سمتم هجوم آورد، از ترس و وحشت چند قدم به عقب رفتم که پام به چیزی گیر کرد و با باسن روی زمین افتادم ... بردیا سریع روم خم شد و دستم رو گرفت و گفت :

- پاشو عوضی، پاشو تا بهت نشون بدم برادر واقعی یعنی چی !

منو به زور به سمت اتاقش برد، اینقدر ترسیده بودم که حتی نمیتونستم اعتراضی کنم، وارد اتاق شد و در رو محکم بست و قفلش کرد، بند دلم پاره شد و نگاه ترسیده‌م به کلیدی بود که روی میز کنسول پرتش کرد، از تو کمدش یه چیزی در آورد، همینطور هنگ شده وسط اتاقش ایستاده بودم و وقتی اونو مقابلم گرفت فهمیدم شناسنامه‌اشه.

- اینو ببین ... ببین چی توش نوشته هان ؟ چی نوشته ؟

صفحه اول شناسنامه اش رو مقابلم باز کرده بود، وقتی با ترس بهش نگاه کردم محکم و عصبی داد زد :

- میگم چی نوشته ؟

با تته پته و لکنت زبونم گفتم :

- بَ ... بردیا مریدی شمس ... فرزند حاج یادگار.

انگشت شستش رو به صورت لایک جلوم گرفت و گفت :

- بعد تو شناسنامه خودت چی نوشته ؟

- غَ ... غزل کمیلی.

- فرزندِ ؟

- کریم.

شناسنامه اش رو با لبخند عصبی بست و گفت :

- آفرین دختر خوب حالا یه بار دیگه بگو من داشتم که تموم دندوناتو بریزم تو دهنت باشه ؟

سرمو بالا پایین کردم که شناسنامه رو پرت کرد روی میز و دستمو گرفت به سمت تختش کشید :

- بیا ... بیا که حسابی باهات کاردارم سفید برفی من.

خودمو به عقب کشیدم و با ناله و گریه گفتم :

- ولم کن عوضی ... ما عزاداریم کثافت ... چرا باهام اینکارو میکنی ؟ اگه تو حرمت نگه نمیداری لااقل به من و عزادار بودنم حرمت بزار بیشرم.

پوزخندی زد و گفت :

- اونی که دو هفته پیش رفته زیر خاک بابای بندهست نه تو، تو فقط داری اسمشو یدک می کشی، یه کاری نکن که به خاطر این حرفات پشت سرش اونم بگم خدا نیامرزش.

هینی کشیدم و از تعجب زیاد دستمو روی دهنم گذاشتم ... باورم نمیشد بردیا انقدر دیوونه شده باشه که به حاج بابای مهربونمون اینجوری حرف بزنه ... خدایا چطور میتونه اینقدر سنگدل و نامرد باشه ؟ غزل وقتی به اون مرده که باباشه رحم نمیکنه میخواستی به طور رحمش بیاد، که به قول خودش هیچ نسبت خونی باهات نداره !؟ کارت ساختهست بیچاره، به فکر راه فرار باش ازش.

هلم داد به سمت تخت، برگشتم و گفتم :

- اگه اذیتم کنی شکاییتو به خدا میکنم که تقاصمو ازت بگیره.

عصبی خندید و پرتم کرد روتخت و گفت :

- سلیطه بازی ممنوع، جیغ و دادم ممنوع، تقلای بیخودی هم ممنوع، اینجا واسه خودش قوانین داره خانم کمیلی، اینجا طویله نیست که تو هر طور دلت خواست رفتار کنی، اینجا خونه منه، خونه بردیا مریدی که محض رضای خدا بهت جا و مکان داده و یه عمر زحمتتو کشیده تا تو رفاه زندگی کنی و بزرگ بشی و حالا هرچی خواست باید بهش بگی چشم، از به هم زدن نامزدیت گرفته تا کیف و حالش، شیر فهم شد یا واضحترا برات توضیح بدم ؟

به قدری داغ کردم و عصبی شدم که نفهمیدم چطوری با پاهام کوبیدم به بین پاهاش که با بی‌شرمی از خودش علائم نشون داده بود، تنم مور مور شد و پوستمم حالت دون دون گرفت.

بدون اینکه خم به ابروش بیاره فقط آخ ریزی گفت و در ازای رفتارم خشونت سخت‌تری به خرج داد که دوباره شبیه دیشب لباسمو تو تنم جر بده و تو صورتم غرید :

- بهت گفتم وحشی بازی ممنوع خودت دوست داری منو دیوونه کنی که کارمون به اینجاها بکشه آره ؟ خودتم تنت میخاره و گرنه یه آدم عاقل میدونه وحشی‌گری و حرف مفت زدن عواقبش یعنی تخت و تمکین.

وای از کلمه "تمکین" جوش آوردم، مثل یه کتری که روی اجاق گاز و در حال جوش خوردنه، بی‌وقفه و بدون خاموش شدن.

چرا این مردک هر چرت و پرتی رو به زبون میاره ؟ تمکین ... تمکین !! خدا لعنتت کنه آخه مگه من زنتم که ازت تمکین کنم ؟

یقه لباسم پاره شده بود، اومد رو تخت و با صدای دورگه‌ای از جنس هوس و خشم گفت :

- اوف ... اوف .. تکرار دیشب ... ولی من میخوام امشب بهتر از دیشب باشه چون قراره امشب تو رابطمونو مدیریت کنی ... در اصل بیشتر کارا با توعه ... هر چند صفر کیلومتری ولی رات میندازم، یه جوری که بفهمی هر نقطه از بدنت چه نقشی واسه لذت دادن به من دارن.

با مشت کوبیدم رو شونه‌ش و با عصبانیت گفتم :

- از خدا بترس حیوون ... آخرتو به هوست نفروش فردا باید جواب پس بدی ... این کارا گناهه پست فطرت ... تو پسر حاج یادگاری، یادت بیار حاج بابا بین مردم چقدر شریف و مومن بود ،از خودت شرمِت بگیره که از وجود اون مردی و شدی یه همچین موجود کثیفی که افتادی به جون من!

چشماشو درشت کرد و انگشت اشاره‌ش رو روی لبش گذاشت :

- هیس ... خفه خفه صداتو نشنوم ... بهت گفتم رو این تخت همه چی ممنوع فقط وظیفِت حال دادنه که اگه کم بذاری با مشت حالیت میکنم چطوری انجامش بدی.

تا خواستم حرفی بزنم سریع پاهامو کشید و روم خیمه زد، با تموم زوری که داشتم با مشت و لگد و بپر بپر کردنام به جونش افتادم ، ولی اون چهار برابر من زور و بازو داشت که خیلی راحت زورش بهم میچربید ، پیرهن پاره شده رو بیشتر جر داد که تا روی شکمم جر خورد.

جیغ زدم و از بیچارگی افتادم به گریه و گفتم :

- نامردِ کثیف دستتو بکش ... خدا لعنتت کنه ... بی کس و کار گیر آوردی که همینجا هر گوهی دلت خواست بخوری ؟ دست بهم بزنی فردا میرم دادگاه ازت شکایت میکنم.

آروم خندید و گفت :

- برو به هزار تا قانون و دادسرا بگو، میگم خدمتکارمه داره وظیفشو انجام میده ... اصلاً تو هر جا بری زیر سنگم که پنهون بشی بازم پیدات میکنم بازم میارمت تو همین نقطه.

لب مرطوبش رو لبم نشست ... گر گرفتم و از عصبانیت چشمام داشتن از حدقه در میومدن ... با شور و هوس افتاد به جون لبام و زبونش رو روی لبمو داخل دهنم پیچ و تار میداد ... دستش که به سمت کمر شلوارم رفت یه آن سوختم ... تنم لرزید و سریع دستشو گرفتم، دستمو پس زد و دوباره چنگ زد به شلوارم ... انقدر سرمو به اطراف تکون دادم که لبش رو برداشت، با گریه و خواهش زیادی گفتم :

- بردیا ... بردیا قربونت برم بسه ... تورو قران بسه ... نمیتونم باهات باشم ... دیشب ... دیشب با تنمو احساسم بازی کردی، هر طور خواستی خودتو راضی کردی، اما من هنوز نتونستم هضمش کنم ... تورو به خدا تمومش کن ... حس بدی دارم بردیا ... بخدا حس میکنم دارم با داداشم زنا میکنم .

با پشت دستش کوبید تو دهنم و با چشمای برافروخته گفت :

- بهت گفتم چرت و پرت گفتن ممنوع ... اینارو دیشب هزار بار تو گوشم گفتی حالمم کردی اما بازم کارمو انجام دادم ... فکر کردی یا این کلمه میتونی پسم بزنی ؟ گفتمت من برادرت نیستم ... انقدر نگو برادر ... نگو برادر ... نگو برادر.

با حق حق گفتم:

- تو نخواستی قبول کنی اما واسه من داداشمی ... تو داداشمی بردیا ... داداشا غیرت دارن ، کلمه خواهر یعنی غیرت و ناموسه براشون.

دندون روی هم سابید و کشیده محکمی تو گوشم زد که جای سیلیای قبلش به گزگز کردن افتاد و یادآوریم کردن که امروز تا سر حد مرگ از دست این دیو پلید و خائن چقدر کتک خوردم ... اونم برای همین لحظه که به چیزی که میخواد دوباره دستیابی پیدا کنه.

تو دنیا چند نفر مثل من اسیر یه همچین لحظه ای میشن که زیر دست برادر ناتنیشون یا امثال اون شکنجه بشن ؟ شاید خیلی ... خیلی خیلی زیاد و مطمئنم هر کسی که شبیه خودمه جریان منو بردیارو بفهمه کاملاً درک میکنه که قرار گرفتن تو این لحظه چه جرم و گناه سنگینیه که بالاخره مجبور میشی تن به خفت و خاری بدی ... به زور و با عذاب و بدون لذت.

صورتتم سوخت و چشمام پر از اشک شد و کاسه‌ی چشمام سوزش گرفتن ... قلبم ... قلبم بیشتر از همه آتیش گرفت ... قرار بود این صحنه ها و دردا تا کجا ادامه داشته باشن؟

اشک از گوشه‌ی چشمام فواره زد ... خدایا میبینی ؟ میبینی بنده حقیرت داره چه بلایی به سرم میاره ؟ نفرین و آهم باید دامنشک بگیر خدا ... ازش نمیگذرم ... نمیگذرم !

کشیده دیگه‌ای توی صورتتم زد و دوباره غرید :

- مگه نگفتمت دیگه نگو داداش مگه نگفتم این کلمه مزخرفو به زبونت نیار ؟ دیگه بهم نگو داداش ... نگو ... نگو ... نگو عوضی ... نگو.

صورت‌م از شدت سوزش سیلیاش داشت آتیش می‌گرفت ... خودشم روی لگنم نشسته بود ... از درد وزن سنگینش و از سوزش صورت‌م و ضرباتش و لب پاره شده فقط گریه و هق هق می‌کردم.

دست از سرم برداشت و لحظه‌ای بعد سرشو تو گردنم فرو برد ... فکر کردم می‌خواد ببوستم اما به جاش اشکش روی پوست گردنم چکید و مردونه هق زد ... تعجب کردم ... به جز زمان مرگ حاج بابا هیچوقت گریه‌ش رو ندیده بودم ... با خشم و چاشنیه گریه گفت :

- چرا داری عذابم میدی لعنتی ؟ چرا دلت می‌خواد دیوونم کنی که بهت رحم نکنم ؟ مگه بهت نمیگم از این کلمه متنفرم چرا همیشه به زبونت میاریش ؟

فشارش روی لگنم درد شدیدی به شکمم داد که دلم به هم پیچ خورد و حس کردم می‌خوام بالا بیارم ... دستای بی‌جونمو روی شونه‌هاش گذاشتم و با به زور گفتم :

- حالم ... حالم بده ... می‌خوام ... می‌خوام بالا بیارم از روم بلند شو.

سرشو عقب کشید، اما دیر جنبید چون تا بلند بشه من عوق بلندی زدم و پایین تختش بالا آوردم ولی چون از دیشب هیچی تو معدهم نبود چیزی برای بالا آوردن نداشتم فقط غم بود و درد.

یه دستمال از تو جعبه روی پاتختی کنار تختش برداشت و خودش دور لبم رو تمیز کرد، آثار نگرانی تو نگاهش بود ... لعنت به خودشو نگاهش ... از حقارت و حس این فضای سنگین با صدای بلندی زدم زیر گریه و گفتم :

- هیچوقت حلالتم نمیکنم بردیا ... هیچوقت .

دستمال رو پایین تخت انداخت و کنارم روی تخت دراز کشید و بازوم رو گرفت و گفت :

- حلال نکن به جهنم.

به طرف خودش کشیدم تا تو بغلش فرو برم، جیغ زدم و با مشت به جوش افتادم و گفتم :

- به من دست نزن کثافت هوسباز ...

دستام رو گرفت و تو صورتم غرید :

- پسم زدی نزدیا غزل ... شلوغش کردی من کلاً یه سرهش میکنم که تا تهت آتیش بگیره.

- عوضی ولم کن من برده هوست نمیشم .

- میشی ... تو انگار کلاً تو باغ نیستیا ... جا و مکان الکی که بهت نمیدم ،نون مفتم بهت نمیدم ... یا

وظیفتمو به خوبی انجام میدی یا ... یا ...

حتی خودش مونده بود که چی میخواد بگه سریع همونو گرفتم تو مشتم و گفتم :

- یاد چی ؟

طاق باز شد و گفت :

- یا و زهرمار ... یالا بیا روم کارتو انجام بده زود باش ... وظیفه تو فقط همینیه ... یایِ دیگه‌ای وجود نداره.

خواستم از تخت برم پایین که یهویی دستم رو کشید و گفت :

- جر زنی نداریم خانم کمیلی ... بیا روم و تموم هنرتو بنداز رو داریه ... هر چی تو چنته داری و بهترین شکل منو راضی کن ... البته اگه دلت نمیخواد خووم پاشم و به زور اون چیزتو ازت بگیرم .

عوضی پست فطرت داشت تهدیدم میکرد ... خدا بگشتت بی‌وجدان.

با گریه نالیدم :

- بردیا به خدا تو هم خوش تیپی هم خوشگلی هم موقعیت مالیت عالیه هر کی رو بخوای میتونی بیاری کنارت و داشتش باشی ... تورو خدا منو بیخیال شو .

پوزخندی زد و با حسرت سرشو تکون داد و گفت :

- خری دیگه چی بهت بگم من ؟

- تورو خدا !

به چشمام زل زد و خمار گفت :

- نه غزلی ... نه ... فقط خودت میتونی آرومم کنی ... بیا روم انقدر چونه زن ... فکر کن داری با عشقت یه رابطه احساسی و رمانتیک رقم می‌زنی.

مشتم رو سفت کردم و با دندون قروچه و عصبانیت گفتم :

- مرده شور هرچی عشق و رمانتیکو ببرن ... حالم از هرچی مرد و آدمه بهم میخوره .

هوسبار خندید و گفت :

- انقدر به این لحظه ها عادت میدم که خودتم مثل من بیتاب بشی تا تو وجودت حل بشم.

هق زدم و هق هق و گریه‌هام با هم قاطی شد ... من مستحق این زندگی کثافت نبودم که بخوام برادر خودم رو به قول خودش تمکین کنم ... دستمو گرفت و روی تنش گذاشت و خمار آلود و تحریک‌پذیر گفت :

- سریع شروع کن برام خوشگله ... سفید برفی من ... شروع کن بهشت زیبام.

با هق هق و گریه نالیدم :

- بردیا !؟

دکمه های پیرهنش رو فقط با دست آزادش باز کرد ، با اون دستش دستم رو گرفته بود و فشارش میداد تا از روی تنش کنار نره ... البته داشتم از روی پیرهنش تن داغشو لمس میکردم ... دکمه های پیرهنش رو باز کرد و لبه های پیرهنش رو کنار داد تا سینه لخت و داغش نمایان بشه ... دستم رو کمی بالاتر برد و روی سینه‌ش گذاشت ... آخ ریزی از جنس شهوت و هوس گفت و چشم بست.

باز هم با بیچارگی حق زدم ... به خدا که این بدترین شکنجه بود که بردیا در پیش گرفته و نمیفهمه این عذاب چقدر برام دردناکه .

به صورت دورانی کف دستم رو به خواست خودش روی تموم سینه برهنه و سوزانش میکشید و آه هایی از جنس هوس و لذت سر میداد ... با گریه گفتم :

- من ازت نمیگذرم بردیا ... اگه قرار باشه کنارت باشم و به این رابطه اجبارم کنی خودمو از دست میکشم خونمم میندازم گردنت .

با چشمای بسته و خماری گفتم :

- تو فقط بیا آرومم کن آرامشم ... آرومم کن که دارم واسه همه بدنت بی طاقت میشم ... قبل از اینکه خودم وحشی بشم و بیام کارتو تموم کنم خودت بیا کارتو درست انجام بده .

ترس اینکه بردیا رسوای عالمم کنه و برگه‌ی دختر بودنم رو بسوزونه حس دفاعم رو کور کرد و تسلیم شدم ... خودمو به سمتش کشیدم ... با اکراه و ذلت ... آخه من از این رابطه کثیف چی میدونستم که بردیای بیشرف به این هیاهوی کثیف و رقت بارش دعوتم میکرد ؟

- دکمه شلوارمو باز کن زود باش دیگه ... داری دیوونم میکنی.

با گریه و بغض چند ثانیه نگاهش کردم ... به چشمای بسته ش ... به لبهایی که از شور هوس زیر دندون میکشید و به سرش که کمی از روی بالش به سمت بالا منحنی شده بود ... همه اینا از هوس و بیقراری بودن ... از هوس.

سینه ستبرش هر لحظه داغ تر و داغ تر میشد و دستم به صورت دورانی روش در حال حرکت بود ... لمسش میکردم اما چندش گونه ... حالم از خودشو تن و بدن آلودهش بهم میخورد ... مکثم که طولانی شد چشمای خمارش رو باز کرد ... نگاه بی طاقتش قلبم رو لرزوند ... در مقابل دید تار و اشک آلودم با هوس بزرگ و نفس زنان لب زد :

- یالا دختر شروع کن دیگه ... بیشتر از این نمیتونم طاقت بیارم ... زود باش .

هر دو دستم رو گرفت و آروم به سمت پایین برد و دستامو روی کمر بندش گذاشت ... با گریه دوباره بهش نگاه کردم تا شاید دلش به رحمم بیاد و عذاب این لحظه رو از سرم وا کنه اما اون جسورتر و با شور بیشتری لب زد :

- بازش کن عزیزم ... سریع.

بوسه ای روی گونه‌م زد و با سرد ترین لحن ممکن گفت :

- مرسی خسته نباشی ... این ملافه رو بده به پری فردا بذاره تو ماشین بشورش.

از کنارم بلند شد و بی توجه به گریه هام و حال خرابم حوله‌ش رو برداشت تا به حموم بره.

حس منزجری داشتم حس میکردم یه فاحشه‌م که برای ساعتی منو روی تخته‌ش برده و حالا با پایانه‌کارم مثل یه ارباب زاده منو رها کرد و رفت ... به نتیجه‌ی مطلوب کارش رسید ... چقدر حقیر شدم که جسمم فقط برای لذت بردن برای بردیای هوسباز بود.

یه چیزی رو صادقانه بگم؟ من خیلی وقته که به بردیا حس برادری ندارم اما فقط بهش میگم برادر تا شاید بتونم کاری کنم که دست از سرم برداره هرچند امروز به این نتیجه رسیدم که اون هیچ وقت ول کنم نیست.

به ملافه روی تخت نگاه کردم، کمی از آثار کثیفش رو ملافه بود، خودمم چند دقیقه پیش رو تخت بالا آوردم ... چه لحظات حقارت باری بود ... رفت حموم و من به حال خودم اشک میریختم ... برای دنیای سیاهم که توی این خونه آرزو هام داشت یکی یکی سراب میشد.

از تخت پایین اومدم، بهم گفته بود حق ندارم به اتاقم برم و باید تا صبح تو بغلش باشم، دستمو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم و حین هق زدم به یاد دقایق قبل عوق بلندی زدم ... کاش میشد حتی جونمو هم بالا بیارم و همین الان بمیرم.

لباسامو پوشیدم و کلید رو از روی کنسول برداشتم و در اتاق باز کردم ... پری دماغ و گرفته روی پله ها نشسته بود و تا صدای درو شنید سریع نگاهش به سمتم پیچید ... با دیدن حال نزارم تو سر خودش زد و گفت :

- الهی من برات بمیرم غزل ... الهی بمیرم که داری تو این خونه تباه میشی.

پوزخندی زدم و نگاه ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم پری در مقابلم بلند شد و این بار با گریه بهم نگاه کرد.

بردیا بود دیگه ... به همه زور میگفت، حتی به این زن بدبخت و ضعیفی که از روی خداشناسی و مومنی با حق و عدالت به بردیا اخطار میداد.

پری خانم : چیزی میخوری برات بیارم مادر ؟

نگاهش کردم چه سوال مسخره‌ای ازم پرسید اونم تو اوج درد و رنجم! من داشتم اشک و خون میخوردم و اون ازم میپرسه چی میخورم !

اشک از چشمام ریزش کرد و با صدای ضعیف و غم بادی گفتم :

- آره یکم زهر بیار بخورم که هرچه سریعتر بمیرم پری ... فقط میخوام بمیرم.

نگاهش پایین رفت و به یقه جرواجرم چشم دوخت چونه‌ش از بغض لرزید و گریه‌ش ش رو از سر گرفت، دیگه مهم نیست که بفهمه هر شب بین منو بردیا چه کار کشیفی صورت میگیره و من چطوری به اوج لذت میرسونمش ...دیگه هیچی مهم نیست ... دلم فقط مرگ میخواد ... اصلاً دلم میخواد فرار کنم اما به کجا پناه ببرم ؟ بیرون از این خونه هزار تا گرگ درنده تر از بردیا چشم انتظار من ... از یه طرفم دلم نمیداد به حرمت حاج بابا و هم خانواده بودنمون چیزی از رفتار بیشرمانه بردیا به گوش حامی یا شخص قانون برسونم.

پله هارو با غصه یکی یکی بالا رفتم ... رفتم تو اتاقم و درو از پشت قفل کردم ... تو این خونه دیگه امنیتی نداشتی ... برای هر کس پناه و امنیت و آرامشش خونه‌شه، اما برای من این خونه جایگاهِ سلاخی و مکانِ شکنجه و آزار جنسیمه ... روی تخت افتادم ... بدون اینکه حتی برای از بین بردن اون حال نفرت انگیزم ترجیح بدم لباسامو عوض کنم ... زار زدم ... از ته دل و با تموم سوز و صلابتش ... زار زدم و هزار بار گفتم :

" خدایا نفرینش میکنم ... نفرینش میکنم ... نمیبخشمش خدا ... فقط میخوام داغش کنی."

چند روز دیگه گذشت ... تقریباً میشه گفت تو این مدت رفتار بردیا کاملاً تغییر کرد ... کاری به کار هم نداشتیم چون این وسط یه اتفاق خوب برای بردیا پیش اومده بود که به خاطر این مسئله سعی میکرد منو به حال خودم بذاره و اونم این بود که من به خواست خودش به حامی زنگ زدم و گفتم که همه چیز بین منو اون تموم شده و نامزدیمون به هم خورد.

حامی هم ابراز نارضایتی کرد در صورتی که رفتار حامی کاملاً ساختگی و یه جور نقش بازی کردن بود چون حامی از موضوع بردیا و چیزایی که قبلاً گفته بودم به اندازه کافی آمادگی داشت که به محض قرار گرفتن تو همچین شرایطی بتونه خودشو با این شرایط به خوبی وقف بده.

مدتها بود که به خاطر این موضوع از اتاقم بیرون نمیومدم ... راه دورم دانشگاه بود و راه نزدیکم خونه و یه سر زدن به آشپزخونه و آخر سر هم اتاقم ... وقتی که بردیا خونه نبود راحتتر بودم اما وقتی از مطب میومدم طوری خودمو تو اتاق حبس میکردم که حتی چشمم به قیافه کریهش نیفته ... بردیا هم فکر میکرد به خاطر به هم خوردن نامزدیمه که اینجوری تو خودم غرق شدم، چون خیلی پایچم نمی‌شد یا اینکه بخواد اذیتم کنه ... در اصل یه جوری منو به حال خودم گذاشته بود تا با همه چیز

کنار پیام ولی خبر نداشت که منو حامی هر روز یواشکی و به دور از چشم بردیا تو دانشگاه همدیگه
رو میبینیم.

روز چهلیم حاج بابا خیلی زود سر رسید انگار که سالای طولانی به خاک سپرده شده ... خیلی زودتر
از اون چیزی که فکر می کردم هم من و هم بردیا به باد فراموشی سپردیمش ... البته این بیشتر
بخاطر درگیر شدنم تو مشکلاتم بود و باعث شد مرگ این مرد نازنین خاطراتم رو به باد فراموشی
بسپارم.

"خیالت گرچه عمری یار من بود

امیدت گرچه در پندار من بود

بیا امشب شرابی دیگرم ده

ز مینای حقیقت ساغرم ده

چرا رفتی چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم "

خانواده اشراقی نیومده بودن سر مزار و می تونستم حدس بزنم حامی مانع اومدنشون شده ... خودش
تنها اومد و به خاطر رفتار بردیا و چشم غره های من سریع یه تسلیت خشک و خالی گفت و رفت.

انقدر گریه کردم سر مزار حاج بابا که حالم بد شد و بردیا و پری بلندم کردن بردنم بیمارستان و به
خاطر این حال بدم و روحیات داغونم یه شب اجباراً بستریتم کردن.

بیدار بودم ... اما چشمام رو باز نمی‌کردم ... پرده پنجره اتاقم کنار رفت و نور آفتاب مستقیم به چشمم خورد ... چشمام رو با اخم باز کردم ... قامت بردیا پشت پنجره بود برگشت نگاهم کرد و تا دید بیدارم لبخندی زد و گفت :

- نمی‌خواهی پاشی ؟ امروز کلاس داریا.

بی‌حوصله چشمام رو بستم و پتو رو روم کشیدم و گفتم :

- حوصله ندارم برو بیرون می‌خوام بخوابم.

تک خنده آرومی کرد و گفت :

- پاشو دیرت میشه ها باید صبحونه هم بخوری ... می‌خوام امروز خودم برسونمت.

سریع پتو رو کنار زدم و با اخم و جدیت گفتم :

- اونوقت لطفتو پای چی بذارم ؟ نوبت کوپن بعدیته ؟ میدونی که هیچ گربه ای الکی میو میو نمیکنه!

خندید و به سمتم اومد و گفت :

- این گربه کلاً مهربون بود تو چشم بسیرت نداشتی ببینی ... پا میشی حالا یا بیاد گازت بگیره ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- خدا میدونه چی تو سرت چرخ میخورد ... یهویی مهربون شدناتم بی منظور نیست من امروز ظهر کلاس دارم الان کلاس ندارم، الکی معطل نشو برو مطببت دیرت نشه.

دوباره پتو رو تا بالای سرم روی خودم کشیدم و چشمامو بستم ... چند ثانیه گذشت که بردیا آروم گفت :

- نمیخوای این قهرو تمومش کنی ؟ بهتر نیست دوباره با هم ...

پتو رو با عصبانیت کنار زدم و گفتم :

- آقای مریدی ... مریدی بزرگ ... دکترجان ... جناب فرمانروا من الان کلاس ندارم میخوام یه دو ساعت بیشتر بخوابم البته اگه اینم حزو قانونات حساب نمیشه.

با حرص گفت :

- زهرمار ... پاشو پاشو ... تو لی لی به لالات بذارن میشه همون نمک به حروم گذشته ها ... همون لالیت کنم قابل تحمل تری.

از زیر پتو گفتم :

- از اتاقم برو بیرون ،حتی دلم نمبخواد به ریختن نگاه کنم ،اگه راهی داشتم گورمو از اینجا گم میکردم تا مجبور نباشم هر روز هر روز قیافه پلیدتو تحمل کنم.

تخت فرو رفت ،سریع نیم خیز شدم و به طرفش برگشتم ،اومده بود رو تختم وخودشو به زور کنارم جا کرد ، با دستام و پاهام هلش دادم به عقب و گفتم :

- پاشو برو بیرون اول صبحی روزمو گند نکن ... حوصله تو و این زندگی کوفتی رو ندارم.

خندید و دست چپم رو کشید و گفت :

- عواقب زبون درازیاته ... وقتی زبون میریزی فکر عواقبشم باش.

یه تاپ و شلوارک بنفش و سِت تنم بود و بردیا هم شلوار مشکی تنگی با پیرهن جذب سرمه‌ای به تن داشت که برای رفتن به مطب پوشیده بود.

دوباره هلش دادم و عاصی گفتم :

- پاشو برو بردیا انقدر رو اعصابم نباش ... پاشو میخوام یه دو ساعت کپه مرگمو بذارم بلکه ایشالا مُردم از دستت راحت شدم.

بی‌اهمیت از حرفامو تقلاهاام کشیدم تو بغلش و گونه‌م رو سریع بوسید و گفت :

- تو کلاس داری چرا الکی میگی ندارم ؟ به اندازه کافی از درسات عقب موندی، رشته‌ت سخته بخوای سهل انگاری هم بکنی این ترم مشروطی.

زدم رو سینه‌ش و گفتم :

- به تو ربطی نداره ... تو کارام دخالت نکن.

دستم رو سریع گرفت و با اخم گفت :

- اینجوری با من حرف نزن ... پاشو مثل بچه آدم برو دست و صورتتو بشور صبحونتو بخور برسونمت دانشگاه.

- لازم باشه خودم میرم.

- کم چونه بزن غزل .

- ظهر کلاس دارم ... خودمم میرم ... نمیخوام تو دلسوزی کنی واسم.

پوزخند آرومی زد و گفت :

- از وقت قانون گذاشتنم خیلی زمان نگذشته ها ... خیلی زود همه چی رو فراموش میکنی ... انگار هر روز باید قانونامو به روش خودم واست توضیح بدم تا تو کله پوک و بی مغزت فرو برن.

انگشتش رو به شقیقه‌م زد و نگاه کوبنده‌ش تو چشمام ثابت شد ... بازم تهدیدم کرد ... بهم فهموند این آوانسا چیزی از قدرت قانوناش کم نمیکنه و اگه الان به حال خودم رهام کرده به این معنی نیست که بیخیالم شده و دست از سرم برداشته نه بردیا به هیچ وجه کوتاه بیا نیست و مطمئنم تا پای بدتر از اینا هم پیش میره ... باید امروز با حامی حرف بزnm که هر طور شده تکلیفمو معلوم کنه چون این بردیای خاموش و آروم خیلی ترسناک‌تر از اون بردیایی که چند شب پیش منو بخاطر شور‌هوسش وادار به اون اجبار کثیف کرد.

دستاش رو دور تنم پیچید و محکم تر تو بغلش گرفتم ، خواستم هلش بدم به عقب که با جدیت و عصبی گفت :

- تمومش میکنی یا بازم دلت کتک میخواد ؟ این مسخره بازیارو جمع کن یه ماه ، دوماه ، تا کی میخوای بخاطر اون پسره شتره بست بشی تو اتاقتو غمبرک بزنی ؟

از جدیتش بی اختیار بغض کردم ... از بوی تن و ادکلنش بدم میومد ... اگه راهی داشتم تا پایان رفتنش نفسم رو حبس میکردم تا حتی نفسام از بوی عطر و تنش پر نشن.

به چشمام که از اشک پر شده بودن خیره شد و نگاهش آرومتر شد ... با آرامش سرش رو جلو آورد و بوسه کوتاهی روی لبم زد و گفت :

- دختر خوبی باش منم قول میدم اشکتو در نیارم، اذیت نکنم اما به شرطی که به حرفم باشی و هر چی میگم بگی چشم.

چشمام تار شدن و صورتشو تار میدیدم ، اشکم چکید و گفتم :

- تو یه عروسک میخوای که هر شب بخوابونیش رو تخت و هر کاری که دوست داشتی سرش پیاده کنی ، یه لولیتا میخوای.

زوم شد تو چشمام ... چند ثانیه ... بدون اینکه حتی پلک بزنه ... از راست به چپ و با کلی احساس متناقض و گوناگون نگاهشو تو چشمام دوید و بالاخره لب باز کرد :

- من یه زن میخوام که تا آخر عمر همدمم باشه ... محرمم باشه ... انیسم باشه تو زندگیم، بهم فرصت بده تا بتونم عشق و عاشقیامو باهاش خرج کنم و دلشو بدست بیارم ... من یه زن میخوام که زنم باشه غزل نه عروسک، چرا تعبیر رفتارامو به هوس میبینی؟ یه آدم هوسباز پیشنهاد ازدواج میده که طرف تا آخر عمرش داشته باشه؟ نمیتونه زور و زورکی هم که شده کیف و لذتجو ببره بعد از زندگیش بندازتش بیرون؟

لעنتی نگو ... نگو ... تو اگه بدونی الان کی مقابله که داری اینجوری باهاش حرف میزنی حتی خودت شرمتم میگیره از اینکه هدفت رو اشتباه گرفتی و به بیراهه شلیک کردی.

نگاهم رو پایین و به جایی میون گردن و سینه‌ش کشیدم و اشک بعدی از گوشه چشمم فرو ریخت ... بردیا نفسی شبیه آه کشید و دستاش رو آهسته از دورم باز کرد و از کنارم بلند شد ... لبه تخت نشست و پاهاشو پایین تخت گذاشت اما سرشو به سمت پیچید و داشت نگاهم میکرد ... آروم و تاکید گفت:

- از امشب میای تو اتاق من پیش هم میخوابیم ... دو ماه زمان داشتی آروم بشی فکر کنم دیگه تا الان با خودمو تصمیمم کنار اومده باشی.

تیز و عصبی نگاهش کردم که سریع بلند شد و به سمت در اتاق رفت، نیم خیز شدم و با عصبانیت توپیدم:

- نمیام تو اتاق ... اصلاً نمیام میخوام ببینم چه گوهی میخوای بخوری؟ مگه بالاتر از کتک زدن و مُردنم داریم؟ چشمم کور دندم نرم تا پای لحظه مرگم که شده میرم اما نمیذارم دوباره منو بکشونی به کثافت کاریات و هرزه گیات ... دستت بخوره بهم خودمو جلوت آتیش میزنم.

رفت بیرون و بی توجه به منو حالم درو محکم به هم کوبید که داد زدم :

- بری ایشالا بر نگردی ... ایشالا خبر مرگتو بیارن بگن رفتی زیر تریلی هیجده چرخ له و لورده شدی ... ایشالا به سال حاج بابا نکشیده من رخت سیاهای تورو تنم کنم ... آلوده ... نجاست ... کثیف ... کثیف ... هرزه ... بمیری ایشالا ... بمیری که داری میسوزونیم تو این جهنمت.

با دست و پاهای لرزون گوشیم رو از زیر قفسه کتابام بیرون کشیدم و روشنش کردم ... سریع برای حامی تایپ کردم :

" امروز باید حتماً ببینمت ... ۱۲ بیا دم دانشگاه همون جای همیشگی "

دکمه سند رو زدم و منتظر موندم تا پیام به دستش برسه و جوابم رو بده ... حدود دو دقیقه گذشت که برام فرستاد :

" باشه عزیزم ... میام گلکم ... مواظب خودت باش "

لبخندی روی لبم نشست ... بیخودی نبود که حاج بابا این پسر مهربون و بی شילה پيله رو برام نشونه گرفت ... حاج بابا طبیعت منو میدونست و مطمئن بود کنار مرد آرومی مثل حامی میتونم از ته دل بخندم و شاد زندگی کنم... کسی که توی این مدت خودشو به خوبی بهم ثابت کرد که چقدر مرد و محرم دل بینوومه.

دست روی لبم گذاشتم که چنددقیقه پیش اسیر هوس لب بردیا شد ... بوسیدم ... باز هم مثل همیشه که آزادانه اینکارو میکرد ... ولی اینبار دیگه فرق داره غزل ... باید با تموم قوا و قدرت جلوش وایستی تا در مقابل ظلم نارواش از خودت محافظت کنی.

- پردیس قرار بود جزوه‌هاتو بهم بدی من خیلی از درسا عقبم.

پردیس : یه جاهاییش ناقصه غزل ، بذار ببینم میتونم تا یه ساعت دیگه کاملش کنم بعد بهت میدمش.

- من یه ساعت دیگه نیستم بده هر کوفتی هست خوبه.

پردیس چشماش رو تنگ کرد و گفت :

- نگو که میخوای دوباره جیم بزنی ؟

خندیدم و گفتم :

- پس ... درست حدس زدی دوست جونیه خودم حالا جزوه‌هاتو بهم بده که خیلی عقب افتادم.

پردیس با حرص گفت :

- زهرمار ... یه روز تا آخرش نمونی سر کلاسا هر روز جیم بزن ... امیدوارم تو همین قرار مدارا بردیا
سر مچتونو بگیره آخ بیره شهیدت کنم .

دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم :

- هر کی بدمونو میخواد ... جزوه !

پردیس : عجزوه جوم کامل نیستن ... مال سعیدی رو بگیر اون خرخونه ناکس ... اون میز اول میشینه
عین وزغم زل میزنه به استادا هر چی استادا میگن مو به مو یادداشت میکنه ... اوناهاش نیگاش کن.

رد دستش نگاه کردم که سعیدی رو دیدم ... پسر خرخونه کلاسمون و عشق پردیس جونم که هنوز
قصد لو دادنش رو نداشت ... پردیس رو دو سالی هست که میشناسم از وقتی اومده بودم دانشگاه یه
دختر بور و سفید بود و قد متوسطی داشت ... لب و دهنش کمی بزرگ بودن اما بقیه اجزای صورتش
ریز و ظریف بودن و اندامشم یه خورده تپل بود.

اخم غلیظی کرد و آروم زیر لب گفت :

- مرده شور ریخته شو برن ببین چه جوری دور دخترا لوس بازی در میاره !

به سعیدی نگاه کردم بنده خدا لوس بازی نمیکرد چند تا از همکلاسیا دورش کرده بودن و داشت
از میون جزوه چیزی رو براشون توضیح میداد.

زدم به شونه پردیس و گفتم :

- خاطر خواه زیاد داره ها ... دیر بجنبی از دستت پَر میشه ... مراقبش باش .

پردیس با حرص اخمی کرد و گفت :

- گمشو بابا گور باباش ... این توله چیه که من بخوام مراقبش باشم یا خاطر خواه داشته باشه ... عتیقه زیر خاکی.

- اینطوری که تو زل زدی بهش اصلاً توله نیست عشقه لامصب عشق.

خندید و لب زیریش رو گاز گرفت و گفت :

- ولی انصافاً خیلی خوشگله ها .

از این حرفش بلند زدم زیر خنده ، چون پردیس هر وقتی به کسی میگه خوشگله یعنی میخواد بگه بیچاره خیلی خیلی زشت و عنتره ... همیشه این خوشگله گفتن ضد کلمه زشتش بود ، بیچاره سعیدی خیلی هم زشت نبودا ولی چهره مینیاتوری و نقاشی شده‌ای هم نداشت ، معمولی بود ، خیلی معمولی.

پردیس خودش هم خندید ، اما نگاهش هنوز قفل شده روی سعیدی بود.

- اینقدر نگاش نکن خره ، الان سنگینی نگاتو حس میکنه برمیگرده نگات میکنه مثل همیشه ضایع میشی.

بلافاصله سعیدی برگشت و نگاه خیره پردیس رو شکار کرد که پردیس سریع به سمت من نگاه کرد و گفت :

- ای ... کوفت بگیری غزل ضایع شدم رفت ... یه چیز دیگه میگفتی لااقل.

غش غش خندیدم و گفتم :

- هزار بار بهت گفتم محل نمیداری خب، ببین هر دفعه که نگاهش میکنی چقدر سریع مچتو میگیره.

پردیس : آره آره دیدی هر وقت دارم نگاهش میکنم برمبگرده زل میزنه، همون لحظه بهم دلم میخواد یه مشت تو دماغ بزرگش خالی کنم.

- بیا بریم میخوام برم ازش جزوه بگیرم.

پردیس با خوشحالی و ذوق خندید و گفت :

- جون من راست میگی ؟

واقعی و جدی گفتم :

- مگه نمیگی خرخونه خب میخوام برم ازش جزوه بگیرم دیگه ،درسام همش عقبن ،اینجوری پیش بره این ترم مشروطم.

مثل جت از روی نیمکت بلند شد و گفت :

- قیافم ... قیافه چطوره غزل ؟

تو صورتش زوم کردم ،مشکلی از لحاظ چهره نداشت همون سفیدی پوستش یه تنه کل عیب و ایراد صورتشو پوشونده ...به سرو تپیش نگاهی کردم، مانتوی مشکی تقریباً کوتاهی تا روی زانوهاش تنش بود، با شلوار جین هم رنگش.

- اووم ... تو فقط یه دست به مقنعه ت بکش یکم موهاتو بندازی بیرون حله!

- ایش ...برو گمشو ... این که خودش مثل خر میمونه بعد به من میگی مو بنداز بیرون تا تو چشمش خوشگلتر بشم ؟

دوباره بلند زدم زیر خنده بریم بابا می خوام برم فقط جزوه ازش بگیرم.

بلند زد زیر خنده که گفت :

- کوفت بریم مخ بزنیمو جزوه بگیریم.

از هیجان زیادی ری ریز خندید و گفت :

- من چطوریم غزل ؟ تورو خدا قیافم خوبه ؟ به نظرت یه ذره رژ نزیم ؟

دستشو گرفتم و گفتم :

- وای خوبی ،خوبی پردیس بیا بریم بچه کف کرد از بس نگات کرده، بریم تا حداقل یه ذره دلش آروم بگیره.

پردیس با تعجب ایستاد و گفت :

- یعنی چی دلش آروم بگیره ؟وایسا ببینم چی داری میگی !

بدون اینکه بایستم گفتم :

- همون طور که تو دوستش داری اونم دوست داره اسکول .

- آه ... کی گفته من دوستش دارم اونم این تحفه رو؟

از حرکت ایستاده بود ... دوباره دستشو کشیدم و گفتم :

- حاشا نکن ... چشات داد میزنن که خر شدن رفت ... هم تو دوستش داری هم اون دوتا خنگول که خدا جفتونو واسه هم ساخته ... از قدیم گفتن در و تخته ماله همین.

پردیس غش غش خندید ،خب معلومه کیفور میشه دوست خوشگلم .

سعیدی که دید داریم به سمتش میریم و مقصد نگاه و رفتنمون خودشه ،سریع خودشو جمع و جور کرد و به سمت ما پیچید ... هولزده دستی به پیرهنش کشید ، با نزدیک شدنمون با احترام سلام کرد :

-سلام عرض شد خانما.

منو پردیس مودبانه سلام کردیم ،نگاهی به پردیس کردم یه جوری با غرور و شخصیت خشکی جلوی سعید ایستاده بود که انگار نه انگار این همون دوست خل و چلِ منه.

سعیدی :خوب هستین خانم کمیلی ؟ راستی برای مرگ پدر خونده تونم خدمتون رسیدم اما نتونستم باهاتون برخورد کنم چون حالتون خیلی بد بود و خیلی هم شلوغ بود فقط اخوی و نامزدتون رو دیدم ... مجدداً تسلیت میگم.

- ممنونم آقای سعیدی ... لطف کردین ... انشالله تو شادیاتون جبران کنیم.

با نیم نگاه خندونش به پردیس سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت :
- انشالله.

یکی از همون دخترا دوباره جزوه‌ش رو آورد پیشش تا ازش سوال بپرسه و سعیدی مشغول جواب دادن به اون شد ... پردیس نیشگون آرومی از پهلوم گرفت و آهسته گفت :

- ما واسه چیز دیگه‌ای اومدیم نه خوش و بش کردن ،کم مونده بره همین الان یه بدبختی رو خواستگاری کنه تا تدارکات عروسیشو بچینه که تو بری تو شادباش جبران کنی .

به همون آهستگی گفتم :

- تو که باید از خدات باشه طرف تورو نشونه گرفته ، ندیدی چه جوری نگات کرد و گفت ایشالا.

پردیس آروم گفت :

- برو بابا.

- خودت برو که الان تو ک*نت عروسیه بدبخت، خودتم خوب میدونی عروس خانمش تویی .

هر دومون آروم خندیدیم که دختره رفت و سعیدی دوباره به سمتمون برگشت و گفت :

- ببخشید ... امری داشتین شما ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- بله ... راستش آقای سعیدی همونطور که در مورد عزادار بودن و غیبتام در جریانین میخواستم اگه زحمتی نیست جزوهاتونو بهم بدین یه چند روزی پیشم باشه تا درسای عقب افتاده رو از روشون کپی کنم بعد دوباره بهتون برمیگردونم.

سعیدی سریع گفت :

- خواهش میکنم خانم کمیلی این چه حرفیه ... جزوه چه قابل داره ... البته خانم همتی هم همین جزوههارو داشتن.

پردیس بادی به غبغب انداخت و سرش رو از حد معمول بالاتر گرفت و گفت :

- بله منم داشتم منتها یکی دو روز حالم خوب نبود یه جاهایی از جزوه‌م ناقص بوده که اومدیم پیش شما.

سعیدی نگران گفت :

- مریض بودین ؟ بلاتون دور باشه ؟ کی ؟

بحث حرف بین پردیس و سعیدی داغ شد ، پرویس حالت صمیمی‌تری گرفت و از در و پنجره اتاقش گرفته تا خیابون و پارک محله‌شون برای سعیدی حرف زد ... همون لحظه گوشیه موبایلم زنگ خورد و گوشی رو از تو کیفم درآوردم که صفحه‌ش اسم حامی رو به نمایش گذاشته بود ... با یه ببخشید از بچه ها کمی ازشون فاصله گرفتم و تماس رو وصل کردم :

- جانم حامی ؟

حامی : چطوری خوشگلم ؟ کجایی ؟

- فدات بشم من ... کلاس تموم شده، الان میام تو اومدی ؟

- آره عزیزم دم درم چقدر دیگه میای ؟

- یه چند دقیقه صبر کنی میام حامی ... دارم جزوه یکی از بچه ها رو میگیرم چون خیلی عقبم از درسا.

حامی : باشه قربونت برم عجله نکن من منتظرتم.

تماس رو قطع کردم و پیچیدم به سمت پردیس و آروم صداش زدم :

- پردیس جان ؟

پردیس حرفش را قطع کرد و نگاهی بهم کرد و گفت :

- جانم ؟

لبخندی به سعیدی زد و با بخشیدی به طرفم اومد و گفت : چیه چی میگی ؟

- حامی اومده من میخوام برم یادت نره اگه بردیا اومد و پرسید چی بهش بگی !

پردیس : حواسم هست تو نگران نباش ... آخرشم میخوای جزوه رو از سعیدی بگیری یا نه ؟

- چرا چرا ... داشت بادم میرفتا.

پردیس با پوز پر گفت :

- خب کمتر هول کن عزیزمن .

هر وقت من میخواستم برم پیش حامی همین آش و کاسه رو با پرویس خانم داشتم ... اخم میکرد
طوری که بهم بفهمونه اصلاً به رفتنم حس خوبی نداره.

- تو چرا اینجوری باهام حرف میزنی ، تا الان که خوب با سعیدی جیک تو جیک بودی ؟ همچنین
بهش دل و قلوه میدادی که کم مونده بود برید تو لبای هم !

پردیس سریع اخماش رو باز کرد و با ذوق کف دستاش رو به هم مالید و گفت :

- خیلی حرفا زدیم ... تو که میخوای بری ولی فردا اگه اومدی بهت میگم چی گفت ... "چشمکی زد
" کار داره به جاهای خوب خوب میکشه.

خندیدم و گفتم :

- خدا رو شکر کن ... بخاطر پا قدم منه ها اگه من نمیوردمت پیشش هیچ وقت کار به جاهای خوب
خوب نمیکشید ... سریع جزوه رو بگیر بهم بده برم پیش شوهر جانم منتظرمه.

- اوه پس لطف کن امروز یه حالت تپل به شوهر جانتون بده

- میدم خوشگلم ... تو نگران حال تپلش نباش این خودش همه فن حریفه.

جزوه رو از سعیدی گرفتم و سریع راه افتادم به طرف در خروجیه دانشگاه .

یک ماه و نیمی میشد که منو حامی یواشکی با هم عقد کرده بودیم.

شاید از نظر خودم با این نقشه داشتم همه چیز رو درست میکردم اما یه ولوله‌ای تو دلم بپا بود که عقل و منطقم میگفت هیچی درست نشده و در عوض همه چیز قمر در عقرب شده و این تصمیم کاملاً اشتباه بود ... هرچند نمیتونستم راه برگشتی برای این تصمیم عجولانه‌م داشته باشم و باید تا ته این راه پا به پای حامی قدم بر میداشتم ولی حسم به این راه و تصمیمم حس قرص و قدرتمندی نبود.

به بردیا گفته بودم نامزدیم رو با حامی بهم زدم در حالی که منو حامی تو این مدت داشتیم یواشکی فکرامونو روی هم میذاشتیم که چه طوری با این قضیه کنار بیایم و چه کاری درسته تا انجامش بدیم و بالاخره تو یه تصمیم ناگهانی خیلی سریع با هم زن و شوهر شدیم بدون اینکه حتی کسی به رابطه پنهونیمون شک کنه.

ماشین مثل همیشه بالاتر از دانشگاه تو کوچه بالایی پارک شده بود به سمتش رفتم و به محض رسیدن سریع درو باز کردم و نشستم به عقب نگاه کردم خدارو شکر نه خبری از بردیا بود و نه از ماشینش ... رو کردم به حامی و با خیال راحت گفتم :

- سلام ... پاهام کلی ویبره رفتن تا رسیدم به ماشینت.

لبخند گرمی زد و سرش رو جلو آورد گونه‌م رو بوسید و گفت :

- سلام عزیزم ... چطوری ؟ خسته نباشی بازم پیچوندی !

جزوه و کیفمو روی صندلی عقب گذاشتم و گفتم :

- مجبورم دیگه هیچی بهتر از کلاس استاد بلوطی نیست ، خیلی کسل کننده‌ست من حوصلشو ندارم ، ترجیح میدم این ساعت با شوهر جانم وقت بگذرونم.

حامی خندید و گفت :

- تا عصر باید پیشم باشی امروز نمیذارمت بری کارای خوب خوب دارم باهات .

- نه تا عصر نمیتونم بمونم ، بردیا پرسید تا کی کلاس داری بهش گفتم تا ساعت ۳.

حامی : فوقش دیر شد بهش بگو تو دانشگاه کار پیش اومد یا با پردیس رفتیم بازار ، یه چه چیزی بگو خلاصه خرس کن بره .

با اینکه از بردیا بدم میومد اما از لفظ خرس کنی که براش به کاربرد اصلاً خوشم نیومد ، با اخمم واکنش نشون دادم و گفتم :

- دوست ندارم آتو دستش بدم که از فردا کشیک بده در دانشگاه، همه چی تا الان آروم بوده میخوام همین جوری هم آروم بمونه .

حامی استارت زد و گفت :

-حالا میریم خونه بعد تصمیم میگیریم که بمونی یا بری خوشگل خانوم.

با انگشتش آروم روی نوک بینیم زد و ماشین رو به حرکت درآورد ... کمی از مسیرو که رفتیم رو به حامی گفتم :

- تا کی قراره به این موش و گربه بازیامون ادامه بدیم ... خسته شدم همش یواشکی ،وقتی میخوام پیام پیشت دلم خیلی شور میزنه حامی.

پنجه هاشو که روی فرمون حلقه زده بود و از هم باز کرد و گفت :

- نمیدونم والا این صدیقی گفت اگه از راه قانونی بخواین شکایت کنین با اون کپی وصیتنامه میتونین تموم سهم غزل رو از بردیا پس بگیرین اما تو میگی شکایت نه ، موندم خودت میخوای چیکار کنی ، فعلاً دست نگه داشتیم و دارم به احترام تو صبر میکنم .

- خودم راهشو بلدم ، سهممو ازش میگیرم، نرو به این حال و ظاهر بردیا که همش هارت و پورت میکنه، شبیه یه طبل تو خالی ،چیزی تو دلش نیستا فقط صداشو میبره تا عرش فلک که بگه من خیلی چیزم.

حامی با تایید سرشو تکون داد و گفت :

- بله میدونم اگه جنم داره بیاد با من حرف بزنه ببینه چطوری سر و تهش میکنم.

خندیدم و به بازوش زدم و گفتم :

- ای جان شوهر بوکسورمو برم ، دوره هاتو پیش کی گذروندی عشقم ؟ پیش بروسلی یا جکی چان ؟

حامی غش غش خندید و نگاه پرشوری بهم کرد و گفت :

- پیش همین خانم بغل دستیم که داره قند تو دلم آب میکنه اون لباسو همین الان بخورم .

- اوه اوه کار دستمون ندی حالا حامی خان ، انگاری بدجوری زدی بالا.

دوباره خندید و گفت :

- الان میبرمت تو خونه حسابی از خجالتت در میام جیگر خوشمزه خودم.

سر راه کمی خرت و پرت خریدیم و رفتیم خونه ،لباسامو از تنم در آوردم و روی چوب لباسی آویزون کردم ،یه تاپ دکلمته نقره ای تنم بود و برای زیرش هم یه دامن کوتاه مشکی از تو دراور در آوردم و تنم کردم، به اندازه کافی لباس ذخیره شده توی این دراور گذاشته بودم تا هر وقت اینجا میام برای شوهرم با وجدانی پاک بیوشمشون .

خدا خودش میدونه که اون دوباری که بردیا منو به رابطه کثیفش اجبار کرد هیچی به خواست و اراده خودم نبود و همش با کتک و زور پیش رفت.

نایلونای خرید رو بردم تو آشپزخونه تا وسایل رو تویخچال و کابینت جاگیری کنم ... یکی یکی بسته های خرید رو از تو نایلونا در آوردم که دستای حامی بلافاصله دو طرف پهلوهام نشستن و بوسه داغی روی گردنم زد و گفت :

- اینارو بیخیال شو بیا فقط به شوهرت برس که دلش داره آب میشه هر چه زودتر لمست کنه.

صورتمو از روی سرشونه چپم به سمتش پیچیدم که سریع لبمو بوسید و گفتم :

- حامی الان باز دوباره شلوغش میکنی آمار ساعت از دستمون در میره من دیر میرسم خونه باید
غرغرای بردیا رو نوش جون کنما.

مظلوم سرشو کج کرد و گفت :

- ارزششو نداره یعنی ؟

نفسی گرفتم و گفتم :

- خب ارزششو داره ولی کسی حوصله غر شنیدن نداره ماشالله بردیا هم که غر نمیزنه یه طوری داد
میزنه که انگار زلزله ۱۰ ریشتری اومده .

خندید و دستمو کشید و گفت :

- بردیا چه توله ایه آخه ... ولش کن ک** لکش بزار انقدر زر مفت بزنه تا حنجرهش بترکه ... بیا
بریم من با تو خیلی کار دارم خوشگل خانم .

- وای حامی به خدا باید برم خونه قرارمون یه ساعت بود من دیر کنم بردیا پدرمو در میاره .

اهمیتی به حرفم نداد و منو به سمت اتاق خوابمون برد ... یه خونه نقلی اجاره کرده بود برای وقتایی
که میخوایم هم ببینیم راحت باشیم ، همه وسایل لازمه هم گرفته بود، یه هال و پذیرایی بیست
متری داشت که مبل و تشکیلات کاملش هم فراهم بود و یه آشپزخونه کوچیک و لوازمات حموم
دستشویی با دو تا اتاق کوچیک کنار هم، اتاق خوابمون کمی بزرگتر بود چون یه سرویس مجزا هم
تو اتاق خوابمون داشتیم .

لحظه ای که با بالاتنه برهنه روم افتاد یه لحظه یاد بردیا افتادم ، این حس برای اولین بار نبود ها، من هر وقت با حامی شروع یه رابطه جدید رو استارت میزدم محال بود بردیا و لحظاتش تو ذهنم نقش نبندن.

طوری بود که حتی از لمس دستای حامی حس خوبی نداشتم ،با وجود این یک ماه و نیم زن و شوهر بودن و وابستگی بهیچترمون به هم و همینطور عشق بازیای مداومی که باهم داشتیم اما عجیب با تن و بدنش خو نمیگرفتم، دست خودم نبود، کلاً به جنس مرد حس خوبی نداشتم، اون حسی که همه از هول و شهوتشون چشماشون خمار میشه و یا تنشون بی اختیار واکنش نشون میده ،یا صدای ناله هاشون...

نه، نه من هیچ کدوم از این واکنش رو نداشتم ،شاید بردیا با رفتارش یه جورایی احساساتمو سرکوب و خفه کرده و شایدم اونارو طبق فرمان خودش گرفته ،نمیدونم هر چه که بود حسم کاملاً بی میل و خاموش بود.

چشماتو بستم و به حامی و عملکرد دستاش روی تنم فکر میکردم تا بتونم یه ذره حس بگیرم ،حسی به نام لذت اما دریغ ،دریغ از ذره ای لذت.

انگار قرار بود باز هم مثل تموم اون سریای قبل من ناکام از این لذت باشم و فقط اداشونو برای حامی دربیارم تا فکر کنه پا به پاش غرق لذت و خوشیم.

"ناله های ساختگی در وصف لذت بردن یا خمار کردن چشمات"

حامی کنار گوشم با نفس نفس و شور زیادی پیچ زد :

- اجازه میدی کاملش کنم عشقم ؟ میخوام واسه همیشه مال خودم بشی ، سخته بخوام اینهمه تحمل کنم.

خب میخوام تحمل نکنی بترکی ... من اصلاً آمادگیشو نداشتم ... الان نه ... الان آمادگی هیچی رو ندارم ... حتماً فکر کرده اوووو غزل چشماشو بسته و حس گرفته داره چه لذتی میبره یه دفعه بزخم همه چیزشو فتح کنم تا کل وجودش مال خودم بشه.

اینا به کنار، فکر بردیا و استرس دیر رفتن و عصبانیتش که آخرش به آزار جسمیم ختم میشد هم باعث شد که نه لذتی داشته باشم و نه آمادگیه کافی ، اما حامی سکوتم رو که دید فکر کرد به خاطر رضایتمه و خجالت میکشم ابراز کنم که منم خواستار یکی شدنم.

لحظه ای که درد شدیدی توی تنم پیچید هنگ شده و با اشک چشمامو باز کردم و گفتم :

- چیکارم کردی حامی ؟

روی لبمو عمیق بوسید و گفت :

- تموم شد عزیزدلم ... تموم شد ما مال هم شدیم غزل خوشگلم ... مبارکمون باشه.

چه مبارکی؟! مرده شور هر چی مرد رو ببرن، از شوهر گرفته تا دوست پسر و کوفت و زهرمار که به خاطر خودشون و هوسشون حتی حس نمیکنن طرف مقابل به اندازه کافی آماده هست یا نه !!

کارش رو که تکرار کرد از درد زدم زیر گریه ، حامی لحظه ای مکث کرد و گفت :
- آروم باش غزلم ... فداتشم همه دخترا این لحظه رو میگذرونن.

من کاری به گذراندنش نداشتم، الان تو شرایطی بودم که پذیرش حامی به طور کامل برام سخت بود، یعنی در اصل این شرایط رو هنوز برای تنم توجیه نکرده بودم که با قرار گرفتن تو این موقعیت قراره به جای وحشت و گریه آرامش و لذت یکی شدن با همسرم به تنم منتقل بشه، اما در واقع الان فقط گریه بود، ترس بود، وحشت بود و درد.

برای یک ماه یا برفرض دو ماه زن و شوهر شدن اونم بطور موقت خیلی زود بود، خیلی زود، چون من هنوز شناخت کافی روی حامی نداشتم.

بوسه های پی در پی روی تموم اجزای صورتم میزد و کنار گوشم زمزمه های عاشقونه میگفت و کلی هم قربون صدقم میرفت ،حامی مرد مهربون و خوبی بود، شوهرم بود ، اما من به خاطر دردام اون لحظه به تنها چیزی که پی بردم این بود که تموم مردا موقع رابطه بیشتر به خودشون اهمیت میدن تا به طرف مقابلشون .

مگه نه لذت بردن باید دوطرفه باشه نه یک طرفه و هر دو نفر باید از رابطشون کاملاً راضی باشن ؟
من حس میکنم برای مردا بیشتر لذت خودشون با ارزش باشه نه درد کشیدن پارتنر همراهشون ...
نمیدونم شاید برای همه اینجوری نباشه اما برای من و رفتار حامی اینو صدق میکنم که لذت بردن و راضی شدن خودش با وجود اون حرکات تندش خیلی با ارزش تر از دردای منه .

با رضایت و خرسندی بوسه عمیقی روی لبم کاشت و گفت :

- قربون اون صورت نازت برم ماشالله بدن نیست که ، عین ابریشم نرم و رو فرمه ، آدم دلش نمیداد ازت بگذره ... زیاد درد کشیدی ؟

یعنی نفهمید من چقدر درد کشیدم یا واقعاً خودشو به نفهمی میزد ؟

سری تکنون دادم و گفتم :

- آره خیلی دردم اومد خیلی حامی.

بوسه ی دیگه‌ای به صورتم زد و گفت :

- الان پا میشم برات شربت زعفران درست میکنم بخور قربونت برم.

تا خواستم نیم خیز بشم درد شدیدی زیر دل و لگنم پیچید که آخ بلندی گفتم ولیم رو از شدت درد گاز گرفتم .

حامی هول کرد و راه رفته رو دوباره برگشت و گفت :

- الهی بمیرم خیلی اذیتی ؟ می خوام ببرمت دکتر غزل جان ؟

نمیتونستم حرفی بزنم ، رو شکمم خم شدم و از درد صورتمو تو هم میچاله کردم ، حامی کنارم روی تخت نشست و زیر دلمو آروم آروم ماساژ داد، چند دقیقه که گذشت بلند شد و گفت :

- الان برات شربت میارم خوشگلم، تو دراز بکش نمیخواه از جا بلند بشی ، الان زود میام.

از اتاق خارج شد تا حامی بیاد خودم زیر دلمو کمی ماساژ دادم که چند دقیقه بعد با یه لیوان شربت زعفران و گوشتیم وارد اتاق شد ، گوشیه توی دستشو تکونی داد و گفت :

-پردیس دوسته خیلی زنگ زده، یه زنگ بزن بهش ببین چی کارت داشته !

زدم تو صورتم و گفتم :

- وای خاک بر سرم حامی چند ساعته منو رو این تخت کشوندی به خدا بریا امشب آوارم میکنه .

حامی : غلط میکنه زر زیادی زد میگی پیش من بودی، پیش شوهرت، تموم شد و رفت .

دستمو دراز کردم:

- بده من گوشه رو.

گوشه رو به دستم داد ،انقدر ترسیده بودم که درد شکم و لگنم به کلی از یادم رفت ، با استرس تند و سریع شماره پردیس رو گرفتم که به بوق اول نرسیده پردیس با تشر جواب داد :

- الاغ کدوم گوری تو آخه ؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟

- نشنیدم پردیس از ترس دارم سخته میکنم چی شده ؟

پردیس : سخته کنی بمیری اسکول رفتی پیش شوهرت یادت رفته چی به چیه ؟ این پسره اومده بود دانشگاه دنبالت دانشگاه گذاشت رو سرش رفت.

- یا علی ... یا علی تو چی بهش گفتی پردیس ؟

رنگ حامی هم به وضوح پرید و با اخم خیره صورتم بود .

پردیس : من چیزی نگفتم فقط گفتم نمیدونم اما از یکی دیگه از بچه ها پرسید بهش گفت که تو کلاس آخر و اصلاً نبودى و زودتر از دانشگاه زدى بیرون، اونم با توپِ پر رفت.

دستام میلرزیدن ، با ترس گفتم :

-وای وای، بخدا امشب پدر منو در میاره ، عجب غلطی کردم.

پردیس : غزل ؟

وقتی اینجورى صدام میزنه، یعنی بو بردنش به چیزی که میخواد راست یا دروغ بودن حرفشو از جوابم بفهمه.

با دلهره گفتم :

- جانم ؟

پردیس : بردیا به تو حسی مشابه حامی داره ؟ چه جوری بگم ؟ منظورمو میفهمی ؟ از لحاظ علاقه میگم.

آب دهنم رو قورت دادم و هنگ شده به حامی نگاه کردم و گفتم :

- نه ، نه پردیس این چه سوالیه میپرسی ؟

حس کردم حامی فهمید ، چون اخماش بیشتر تو هم رفتن و گنگ بهم زل زده بود.

سرو ته تماسم رو با پرویس در آوردم و مطمئنش کردم که چیزی نیست و گوشی رو قطع کردم ، حامی گفت :

- چی میگفت دوستت ؟

میدونستم منظورش از اون سوال آخریه که پردیس ازم پرسید، باحالت عصبی گفتم :

چی میخواستی بگه ؟ انقدر نگهم داشتی اینجا تا موقعیتمو انداختی تو خطر ، حالا با اون هیولا چه جوری روبرو بشم ؟

وای خدایا ، از تخت پایین اومدم ، لیوان شربت جلوم گرفت و گفت :

- اینو بخور ببینم، تو یکم پیش درد نمیداشتت اصلاً تکون بخوری زود یادت رفت بلبل زبون شدی ؟

لیوان رو ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدم ،چقدر خوشمزه بود، چقدر بهم چسبید خدایی ، اما ترس و اضطرابمو چه جوری آروم میکردم ؟ هرچند میگن زعفرون آرامبخشه و بیشتر برای آرامش دادن به تازه عروسا و زنای زائو میدن که به صورت همون کاجی تا اضطراب و ناآرومیشون ازشون سلب کنن ، یه جور تسکین دهنده قوی و شفابخش.

لباسامو با کمک حامی تنم کردم.

چقدر غر زد بیشتر از بردیا و مرتب میگفت :

- چرا انقدر ازش میترسی ؟

خبر نداشت حق داشتم بترسم چون اگه برخلاف میلش رفتار کنم شب باید برم تو اتاق خوابش و روی تخت شکنجه گرش سلاخی بشم.

من دیگه متاهل بودم، دیگه اون دختر مجرد نیستم که بردیا با رضایت خودش بخواد بهم غالب بشه ... از یه طرفم نمیخواستم بفهمه که منو حامی یواشکی با هم محرم شدیم، البته من از خدام بود که بردیا بفهمه و بخاطر اینکارم از خونه پرتم کنه بیرون تا یه عمر از دستش خلاص بشم ،اما حامی میخواست این راز همینطور سر به مهر بمونه تا به وقتش ... به گفته خودش حتی به خانوادهش هم نگفته بود تا دهن به دهن نچرخه و به گوش بردیا برسه.

ماشین آژانس کنار در خونه نگه داشت خیلی سریع کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

با حالت دو مسافت حیاط رو به سمت در حال طی میکردم ، هزار بار نفس عمیق کشیدم ، قلبم مثل اسب تندرویی محکم میکوبید ، البته فقط از ترس و وحشت ، یا عربده های چند روز پیشش که میافتمو به تنم سیخ میشه، درد شکم به کل از یادم رفته بود هرچند داشت به اندازه کافی امونم رو میبرد.

هزارتا ذکر گفتم تا رسیدم به در حال ، در رو که باز کردم سریع نگاهی به دور تا دور خونه انداختم که بالاخره دیدمش، با یه فیگور خاص و ژست کاملاً مغرورانه و متکبر روی یکی از مبلاهای پذیرایی نشسته بود و پا روی پا انداخته و داشت کتاب میخوند .

از بس تند تند راه اومده بودم زیر دلم و کمرم درد شدیدی گرفته بود ، حالا کی جرأت داشت جلوی بردیا این دردا رو نشون بده یا بخواد آخ بگه ؟!

طوری وانمود میکرد که انگار هنوز متوجه اومدنم نشده ، مارموز حرفه‌ای .

- سَ ... سلام .

نیم نگاهی به طرفم کرد و با لحن تمسخر آمیزی گفت :

- به به سلام خوش اومدی خانم کمیلی.

قلبم هری پایین ریخت، این کمیلی گفتنش خدا میدونه چی در بر داشت که میخواست بدون هیچ
رحمی امشب منو آزار و شکنجه بده.

کتاب رو بست و روی میز گذاشتش و عینک مطالعه‌ش رو هم از روی چشمش درآورد و اونو روی
کتاب گذاشت و با فیگور جذابی به پشتیه مبل تکیه زد و گفت :
- کجا بودی عزیزم ؟

با تته پته گفتم :

- توضیح میدم بردیا.

دستاش روی پشتی مبل از دو طرف باز کرد و با تگون دادن سرش گفت :
- خوبه منتظرم.

- باید از یه نفر جزوه می‌گرفتم نیومده بود دانشگاه مجبور شدم برم در خونشون تا جزوه کامل درسارو
ازش بگیرم.

جزوه ای که تو دستم بود رو مقابلش تگون دادم، پوزخندی زد و دستاشو از هم باز کرد و گفت :
- بیارش ببینم.

با قدمای سست و ترسیده ای به سمتش رفتم، جزوه رو با نگاه نافذش به چشمام از دستم گرفت و گفت :

- اگه هرجای درسات مشکل داری کافی بود به خودم بگی، خودم میتونم کمکت کنم ناسلامتی هردومون رشته هامون یکیه، منم که زیردست بهترین استادای خارج تحصیل کردم.

اوه او چه منم منمی میکنه واسه خودش، نگاهشو سرسری تو جزوه چرخوند و آروم گفتم :

- استاد استاده بردیا مگه چه فرقی با هم دارن ؟

سرشو از تو جزوه‌ها درآورد و یه جوری نگاهم کرد که یعنی "خیلی خری واقعاً"

نیشخندی زد و گفت :

- بله که فرق دارن، مثلاً الان یکی رو بیارن بگن این غزله من باید بگم چه فرقی دارن ؟ مغز هر انسانی با افراد دیگر فرق داره، ذهن و تخیل هر آدمی با اون یکی فرق داره، وقتی میگم زیردست بهترین استادها تحصیل کردم چیزی غیر از اینم نیست، تو امکانات اینجارو با خارج یکی میدونی ؟

سرمو به علامت نه بالا دادم که دوباره گفت :

- یا مثلاً درسایی که استادای اینجا تدریس میکنن با اونجایی که کلی امکانات علمی جلوت میذارن تا

تدریسشونو به بهترین نحو ارائه بدن یکی میدونی ؟

باز هم سرمو بالا دادم که دوباره ادامه داد :

- یا مثلاً سمت منو با پری یکی میدونی ؟

خدا میدونه چی تو سرش داشت که یکی یکی برام مثالی عجیب غریب طرح میکرد، وقتی دید پی به حرفاش بردم و سکوت کردم، از جا بلند شد و جزوه ها رو محکم روی میز پرت کرد و... اوووو چه ابهتی به خودش میگیره، زهره‌م داشت آب میشد، لامصب نمیدونم این بشر چی داره که انقدر ازش حساب میبرم، به سمتم قدم برداشت و گفت :

- یا مثلاً این خونه‌ای که تو توش زندگی میکنی فکر کردی اگه جای دیگه‌ای بودی میتونستی همه عمرت تو همچین جایی باشی یا با این همه امکانات و تشکیلات عالی زندگی کنی ؟

این همه گفت و گفت تا بالاخره رسید به این حرفش تا بهم سرکوب بزنه، تا بهم نیش بزنه و بهم بفهمونه من دارم مفت و مجانی تو بهترین امکانات این خونه زندگی میکنم بدون اینکه نسبتی با اعضای این خانواده داشته باشم.

سرم رو بالا گرفتم و نه محکمی گفتم، بهم نزدیک شد، با همون حس خیلی مغرورانه‌ای که دستاش رو توی جیب شلوار مشکیه اسلشش فرو برده بود، مقابلم ایستاد و خیره به اجزای صورت ترسیدم گفت :

-این همه معطلی واسه این جزوه هاست ؟

میدونستم به این آسونی بیخیالم نمیشه و میدونستم دنبال یه جواب محکم و قانع کننده‌ست ، به دروغ بعدیم چنگ زدم :

- سر راهم یکم قدم زدم دلم گرفته بود.

از بالا تا پایین تموم انداممو رصد کرد و گفت :

- برو لباساتو عوض کن زود بیا پایین.

سری تکون دادم و تا خواستم از کنارش رد بشم گفت :

- جزوه‌هاتم ببر ،بالاخره خیلی زمان صرف کردی تا به دستشون بیاری.

بردیا مرد تیزی بود، خیلی تیز انقدر که هیچوقت نمیتونستم لا به لای حرفام کوچکترین دروغی بهش القا کنم، این خونسردیش الان برام مشکوکه، مگه میشه با این حرف کوچیک و بهونه مسخرهم قانع شده باشه و به راحتی ازم بگذره ؟ چه توقعی داشتم از دیدارش! اونجوری که پردیس میگفت عصبی از دانشگاه بیرون رفته انتظار داشتم امشب یه دعوای مفصل و سخت با هم داشته باشیم ولی با این برخوردش تموم ذهنیتم رو از بین برد، هر چند تا پایان شب زمان زیادی بود و معلوم نمیکرد امشب چی پیش رو دارم.

رفتم تو اتاقم و جزوه هارو روی میز کنسول گذاشتم، دکمه های مانتوم رو باز کردم و از تنم کندمش ،بلافاصله بردیا وارد اتاق شد، همون تاپ دکلمه نقره‌ای تنم بود و پوست سفیدم رو وحشی تر و براق نشون میداد ،جلوی بردیا دیگه خجالت میکشیدم ،نه به خاطر گذشته ها یا چند روز پیش ؛ بلکه به

خاطر محرم بودنم با حامی و جدان و صداقتی که در قبال رابطمون داشتم و هر خطام مساوی بود با خیانت و گناه.

مانتوم رو از روی تخت برداشتم تا جلوی خودم بگیرم که بردیا با نیشخند گفت :

- نیازی به اون نیست ... فکر کنم منو تو انقدر باهم راحت شدیم که دیگه نیازی به پوشوندنت نداشته باشی.

- میشه بری بیرون تا لباسمو عوض کنم ؟

نیشخندش پر رنگتر شد ، مقابل آینه ایستاده بودم ، بردیا آروم آروم قدماش رو به سمتم برداشت و درست پشت سرم اومد و خیلی خیلی نزدیک بهم ایستاد ، یه جوری که گرمای تنش با تنم اشباع میشد.

لرز و ارتعاش شدیدی تو تنم نشست، نیم نگاهی به طرفش کردم که جسورانه و گستاخ نگاهش از تو آینه روی چهره و تنم بود، مانتو رو آروم از دستم کشید و به جای قبل پرت کرد، دستاش دو طرف پهلوهام نشستن؛ همون جایی که چند ساعت پیش مهر دستای حامی رو لمس کردن ، خودمو جمع کردم و انقباض تنم برای بردیا کاملاً واضح و ملموس بود.

از پشت بهم نزدیک تر شد، خدایا نه ، من یه زن متاهل و پایبندم ، حالا چطوری اینو به بردیا بفهمونم که بهم نزدیک نشه، هر چند با رفتار آمرانه امشبش باید میفهمیدم پشت اون خونسردیش یه عصبانیت خاموش نهفته است.

چونه‌شو روی شونه برهنه ام گذاشت و سر شونه ی چپم رو خیلی نرم و هوس انگیز بوسید ،خودمو بیشتر منقبض کردم وآهی از کلافگی کشیدم ،اما این آه برای بردیا تعبیر مزخرف دیگه ای داشت چون چشم بست و آروم و شورانگیز پچ زد :

- جان ؟

کمی خودمو به سمت جلو کشیدم و گفتم :

- میشه بری کنار ؟

از تو آینه دیدم که اخم بین ابروهاش نشست ،دم عمیقی از کنار گردن و موهام کشید و گفت :

- دیگه هیچوقت با بهونه‌های مسخرت سرمو شیره نمالون خب ؟ من به چشاتم نگاه کنم میفهمم چی میخوای بگی هر غلطی داری میکنی زود تمومش کن تا دوباره روی سگمو بالا نیوردی، نمیخوام زیاد اذیت کنم پس حواستو بده که اون گرگ درنده ی درونمو بیدار نکنی .

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

- من نمیفهمم چی...

- هیش ... حرف نزن ... هیچی نگو ... فقط خواستم بهت بگم خر خودتی و امثالت ...

نوچ عصبی کردم و تا به سمتش پیچیدم ، نگاهش بین خط سینه و گردنم در گردش بود ، آتش جهنم رو باتموم وجودم حس میکردم .

زبونشو روی لبش کشید و با وسوسه و هیجان پرشوری گفت :

- نقره ای به پوست سفیدت خیلی میاد یادم باشه چند دست لباس این رنگی برات بگیرم ،البته همین جوری باز و دلبرانه .

دستش روی بازوم نشست و نوازش گونه تا پایین دستم پوست تنمو لمس کرد تا روی سر انگشت دستم رسید، مور مورم شد و حس گناه تو سراسر تنم پیچید.

سرشو جلو آورد و نفسای داغش رو تو صورتم بیرون داد و نگاهش ، لعنتی نگاهش همش روی لبام بود .

بردیا : چند شب دیگه یه مهمونی دعوت شدم میخوام به عنوان پارتنر مخصوصم همراهم بیای.

- من ؟ من پیام ؟

جدی لبشو کج کرد و گفت :

- مگه باهات شوخی دارم ؟ من نه دوست دختر دارم نه زن یا نامزد، خب معلومه تو میای ،مگه جز تو کیو دارم ؟

- اونوقت میخوای تو مهمونی به دوستات منو کی معرفی کنی ؟

با اخم نگاه ازم گرفت و گفت :

- بیا پایین وسایلتو جمع کن زود بیا ، به پری گفتم آب استخرو عوض کنه با هم بریم یکم شنا کنیم

خواست بره که سریع سر شونه اش رو گرفتم ،زیر دلم شدید تیر میکشید، زیاد مهم نبود برام، الان باید میفهمیدم چی تو سر شیطانیش میگذره .

از حرکت ایستاد و با تعجب نگاهی به دستم کرد که روی شونه اش نشسته بود:

- منو میخوای ببری مهمونی به بقیه معرفی کنی چی بگی ؟

دستش رو به سمت صورتم آورد ،صورتم رو سریع عقب کشیدم، دستشو پس کشید و گفت :

-خودت چی دوست داری معرفیت کنم عزیزم ؟ میخوای بگم خدمتکار شخصیمی ؟

عقب عقب رفتم ... یا خدا ... نگاهش ... نگاهش رنگی گرفته که اصلاً نمیدونم چیه !

"خشم و نفرت و عصبانیت و کینه و انتقام تو چشمای خونین و آتشینش نشستن، نگاهش یه لحظه هم از روی گردنم کنار نمی‌رفت ، معلوم نیست روی گردنم چی دیده که آرزو کردم هر چیزی غیر از یه خون مردگی یا ردی از بوسه های حامی باشه .

خدا میدونه چی بود که نگاهش بدجوری زوم کرده بود روی اون نقطه ،خدا بگم چیکارت کنه حامی !
چقدر تو گوشش زمزمه کردم و ازش خواهش کردم محکم گردنم رو نبوس ، حتماً، حتماً یه خون
مردگی روی گردنمه ،وای بردیا خونمو میریزه .

مثل یه هیولا به سمتم یورش آورد و گفت :

- وایسا ببینم این چیه ؟

انقدر پریشون گفت که زرد کردم، حس کردم الان قلبم میفته لای پام ، ایستادم و بردیا با قیافه
برافروخته نزدیکم شد و گردنمو کج کرد ،چشمم به صورتش بود که رنگ پوستش هر لحظه تغییر
رنگ میداد تا روی کبودی رفت ، کبود کبود شده بود ؛ غزل فاتحه تو بخون ، من خیلی وقته فاتحه مو
پیش بردیا خونده بودم .

بردیا : این دیگه چیه غزل ؟ این چیه ؟

نمیتونستم شرو بندازم گردن خودشو بگم "خودت بوسیدیم" اگه اون هفته های قبل بود خیلی
راحت میتونستم تقصیرو بندازم گردن خودش اما بردیا مدتها بود که ازم دوری کرده، با ترس گفتم :

- نمیدونم شاید خودت صبح که بوسیدیم دست و پنجت به یه جایی از تنم خورده، لابد پوستمو
قرمز کردی .

کوبید تو صورت خودش و وحشیانه داد زد :

- کار من نیست ، من اصلاً دست به گردنت نزدم ، کی جرئت کرده بهت نزدیک بشه غزل ؟ واسه چی الکی میندازی گردن من ؟

وای ببین چجوری داره خودشو پاره میکنه یعنی اینا بخاطر دوست داشتنشه ؟ آخه آدم که سر طعمه‌ش غیرتی نمیشه، شاید هم بشه چون نمیخواه به جز خودش طعمه لذیذش دست کس دیگه‌ای بیفته .

یه چیزی جور کن بگو غزل ، یه چیزی جور کن بجنب ، وگرنه بردیا امشب تا قال قضیه رو نکنه و نفهمه چه خاکی تو سرت ریختی ول کن نیست.

دیوونه تر و وحشی داد زد :

- گفتم کی غزل ؟ کجا بودی تو امروز هان ؟ کجا بودی کثافت ؟ واسه چی لال شدی ؟ من امروز اومدم دانشگاه نبود.

هلم داد به سمت عقب از ترس جیغ کشیدم و گفتم :

- کلاس آخر حوصله نداشتم بمونم رفتم جزوه هارو بگیرم بعدم، بعدم ...

نعره بلندی کشید و گفت :

- چی ؟ حرف بزن ... حرف بزن تا همینجا هردومونو آتیش نزدم.

رنگش کبود شده بود، انگار اصلاً خونرسانی به بدنش قطع شده، وای سخته نکنه یه وقت شرش بگیرم ، اصلاً به جهنم، ایشالا سخته کنه ، شاید سخته کرد مُرد از دستش راحت شدم.

افتادم به گریه کردن و میون گریه خیلی تصنعی چرت و پرت گفتم:

- من، منو یه ماشین از سر راه سوار شدم اون بیشرف خواست منو ببره خارج از شهر ، درگیر شدم باهاش ، گلومو چنگ زد ، انقدر داد و هوار کردم و گریه کردم تا یه زن و شوهر جوونی از تو ماشین دیگه دیدن که داره اذیتم میکنه سریع به دادم رسیدن ، وای اینقدر ترسیدم بردیا ، بخدا داشتم میمُردم.

هنگ شده و با شوک بزرگی نگاهم میکرد، رنگ لباس شده بود سفید و با ترس و بهت گفت :

- بهت ، بهت دست زد ...؟

زدم تو صورتم و ساختگی گفتم :

- وای نه ... غلط میکنه ، همونجا خودمو میکشم بخدا .

انگار نفسش برگشت و هوف نفسش رو بیرون داد و گفت :

- شماره ماشینشو بر نداشتی ؟

- نه بردیا من انقدر ترسیدم که نفهمیدم چی شد ولی اون زن و شوهری که حتی نمیدونم کی بودن منو رسوندن فکر کنم اونا شمارشو برداشتن که خودشون بدن به پلیس.

یه جووری نقش بازی کردم که خودمم باورم شد همچنین اتفاقی برام افتاده ، نمیدونم بردیا باورش شد یا نه اما دیگه توبیخ و ملامتم نکرد ، اومد دستم رو گرفت و نشوندم روی تخت و گفت :
- انقدر گریه نکن خيله خب دیگه تموم شد رفت ،تو الان اینجایی، تو خونه.

خونه ! خونه ! اینجا برای من بدترین جایگاه ممکن بود که هیچکس در موردش گمان بد نمیکرد.

آرومتر که شدم دستم رو گرفت و بلند شد و گفت :

- پاشو بریم تو استخر یکم حال و هوات عوض بشه ، میدونی چند ساله با هم شنا نکردیم.

آخ ،من با این وضعیتم و این غول هوسباز برم تو استخر بگم چند مَنه آخه ؟ یامانِ که بزنه رو دل بردیا.

- من نمیتونم بردیا خودت برو.

اخمی کرد و با جدیت گفت :

- نشنوما ، مثل آدم دنبالم بیا.

- بردیا به خدا نمیتونم حالم خوب نیست ، من اصلاً حوصله شناکردن ندارم ،گرسنمم هست از صبح هیچی نخوردم برم تو آب الان از دل ضعفه غش میکنم.

اصلاً انگار نه انگار که من دارم لبامو باز و بسته میکنم و شعار "نه نه نه" سر میدم.

خیلی راحت و طبق زورگوییه همیشگیش منو به دنبال خودش برد.

خرامان خرامان و به اجبار به دنبالش راه افتادم ، من نمیخواستم برم ،اون بود که بازم مثل همیشه داشت منو اجبار میکرد ، رفتارش با رفتارای قبلش خیلی فرق کرده بود ، یعنی از اون حالت همیشگی که شبیه یه گرگ شهوتی روت چنبره میزنه نبود ، گرسنه شهوتی بود اما سعی میکرد به خوبی کنترلش کنه.

از پله ها که پایین رفتیم پری رو صدا زد و گفت :

- برای منو غزل میوه بیار پایین پری.

پری تا منو دید بهم سلام کرد ، جوابشو با لبخندی از استرس و دلشوره بهش دادم که با گفتن چشمی در خطاب با امر بردیا دوباره به آشپزخونه برگشت.

پایین پله ها دوباره در دیگه ای داشت که وقتی این درو باز میکردی یه راه پله بزرگ مارپیچ داشت که به استخر سر پوشیده پشت ساختمان ختم میشد.

با هم رفتیم تو استخر، یک آن یاد خاطرات بچگیم افتادم .

"وای بردیا خیلی گوده، من میترسم الان میبریم اون زیر خفم میکنی"

"من غلط بکنم عروسک خوشکلمو خفه کنم، بیا نترس میخوام شنا یادت بدم کوچولوم"

"با سرو صداهای وحشت آسای من مامانم جیغ زد و تو صورتش زد و گفت :

"بردیا جان حواست به خواهرت باشه اون کوچیکه هنوز شنا بلد نیست"

"میدونم سمانه خانم شما برو داخل پیش حاج بابا خودم حواسم به این آبجیه شیرین زبونم هست"

آبجیه شیرین زبون ... آبجیه شیرین زبون ... آبجی و حالا شدم معشوقه بد زبون و بد قِلَقش.

بردیا : تو هم داری دورشون میکنی ؟

نگاهی بهش کردم :

- اوهوم ... اون روزا خیلی خوب بودن.

چه روزایی که با مایو مشکی رنگم دور تا دور استخر میدویدم و سربه سر بردیا میذاشتم، تا میرسید بهم که بگیرتم سریع شیرجه میزدم تو آب و بردیا بلند بلند میخندید و میگفت :

"جوووون خودم یادت دادم شنا کنی حالا واسه خودم فیس و کلاس میداری"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- یادش بخیر.

بردیا سرشو تگون داد و گفت :

- کی فکرشو میکرد اینجوری بشیم ؟ حاج بابا بمیره تو نامزد کنی، سر به هوا بشی یا یه دختر عفریته رو ببندن به ریشم !!

با تعجب کامل به سمتش برگشتم و گفتم :

- چیکار میخوای بکنی ؟ میخوای با نازنین ازدواج کنی ؟

وای خدایا دمت گرم ... کاش بگه آره دست از سرم برداره بره پی زندگیش مکشش به روبه رو انقدر زیاد شد که رفتم جلو و مقابلش ایستادم و گفتم :

- میخوای باهاش ازدواج کنی ؟

آروم و با حس عمیقی خیره به چشمام شد و گفت :

- من تورو میخوام غزل، دختر خاطرات بچگیمو.

دوباره گر گرفتم، دوباره تیره کمرم سوخت، چرا نمیفهمه با این حرفا دستش به هیچی بند نمیشه و فقط داره منو از پا درمیاره؟! آخه مگه من مغز خر خوردم بیا زن یه دیوونه ی زنجیری بشم که هر روز یه فصل کتکم بزنه !

بردیا : حاجی با اون وصیتش کمرمو شکوند، نمیدونم چه دلیلی داشت که مانع کارم شد هر چند تا
یه جاهایی تو وصیتش برام توضیح داد ولی خب بازم درکش نمیکنم چون تو باعث شدی که حاج
بابا با من بد بشه.

حاج بابا تنها دلیلش این بود که منو بردیارو بچه‌هاش میدونست و هضم این موضوع براش سخت بود
که هر دو بچه‌هاش با هم ازدواج کنن ... اصلاً تو منطق خودمم گنجونده نمیشد، هر چند الان حسم
به بردیا دیگه اون حس گذشته‌ها نیست و بیشتر مثل یه آزار دهنده روحی و مامور عذابم بهش نگاه
میکنم تا بردار یا همخونه.

طولی نکشید که گفت :

- من حتی از خودم و تو و حاج بابا آزمایش دی ان ای گرفتم غزل .

هنگ نشده و گیج بهش نگاه کردم ، یعنی چی ؟ منظورش از این حرفا چیه ؟ یعنی انقدر به "نه"
گفتن منو حاج بابا شک داشت که بخواد اینکارو انجام بده ؟

سریع جواب سوال ذهنم رو داد :

- وقتی حاج بابا اون همه پافشاری میکرد و میگفت "نه" تو ذهنم همش میگفتم چرا میگه نه،
دلیلش چیه ، اول از تو و حاج بابا آزمایش گرفتم بعدم از خودمو حاجی، من بچه‌ش بودم و تو دختر
خوانده‌اش اما دلیل این رفتاراشو نفهمیدم ، دلیل مخالفت توهم برام گنگه نمیدونم چرا راضی
نمیشی؟

- نیازی نیست حتماً رابطه خونی با هم داشته باشیم بردیا ،منو تو کنار هم بزرگ شدیم چیزی بیشتر از یه حس خواهر برادریه نمیتونم نظر دیگه ای بهت داشته باشم.

بردیا: حتی اگه من بهت زمان بدم ؟

نگاهش با حرص و خشم تو گردنم در چرخش بود و همزمان رنگ پوستش هم تغییر رنگ میداد، کمبود میشد، سفید میشد، سرخ میشد ،معلوم بود خیلی عصبیه، بهش نگاه کردم اما چیزی نگفتم ... چیزی برای گفتن نداشتم و فقط تکرار مکررات بود.

بی حس حال راه افتاد رفت سمت استخر لباساش رو کند و روی رخت آویز انداخت ، رو کرد به طرفم و گفت :

-نمیای ؟

- نه ... گفتم که حالم خوب نیست.

اخمی کرد و گفت :

- نه و نگمه ... بیخود کردی ، بهونه بیاری تو همین آب خفت میکنم ... بدو مایوتو بپوش بیا.

عاصی گفتم :

- نمیتونم شنا کنم ، گشمنه ، نمیام.

بردیا : نمیام و زهرمار بدو تا کفریم نکردی.

با حالت گریه گفتم :

- چرا انقدر زور میگی آخه ؟ بابا شکمم و کمرم خیلی درد میکنه نمیتونم بیام.

ایستاد و دست به کمر شد و گفت :

- چرا درد میکنه ؟

نفسی از کلافگی کشیدم و با خجالت گفتم :

- به نظرت واسه چی درد میکنه ؟ تو که دکتری بهتر باید بدونی.

خندید و شیطون گفت :

- میخوای بازم با یه کلک دیگه گولم بزنی که باهام شنا نکنی آره ؟

جلو آمد و گفت :

- کو ؟ اگه راست میگی پد تو نشونم بده تا بذارم بری !

با تعجب گفتم :

- چی نشونت بدم ؟

- پد خونیتو نشون بده ببینمش که دست از سرت بر دارم یا تا آخرش با من شنا میکنی.

برگشتم که فرار کنم و با عصبانیت گفتم :

- برو بابا همینم مونده که پد نشونت بدم.

سریع دستمو از پشت سر گرفت و با خنده شیطان و جذابی گفت:

- یالا یا نشونم میدی یا بپر تو آب.

عجب گیری افتادم با این الاغه که هیچی حالیش نیست ، یکی نیست بهش بگه آخه خره کسی که میخواد ماهانه بشه وقتی میگه کمرم و شکمم درد میکنه همون لحظه که خونریزی نداره شاید این دردای قبلش باشن، فلسفه یونانی تعریف نکن غزل خوبه خودتم میدونی دردت مال چیه.

کشیدم به سمت استخر، خودمو به سمت عقب میکشیدم و پاهامو روی سرامیکا سُر میدادم ،من اگه با این شرایط میرفتم تو آب قطعاً میمُردم ،دو دستش رو گرفتم و گفتم :

- بردیا به خدا نمیتونم ،شکمم خیلی درد میکنه ،جونِ خودت بیخیال شو تو چقدر خِنگی، به تو هم میگن دکتر؟!

بردیا : حرف اضافه زن که مبکوبم تو دهنِتا ،بهت گفتم میخوایم با هم شنا کنیم.

- بابا ولم کن من عذر دارم، نمیتونم، چرا متوجه نمیشی ؟

جدی و خشن نگاهم کرد و گفت :

- نشونم بدی حله، بعدش کاریت ندارم برو با خیال راحت دراز بکش.

پوف ، خدایا چرا انقدر زبون نفهم و وحشی ، همونطور که خودش گفته مثل خدمتکار شخصیش باهام رفتار میکنه ،مثل کسی که زور دستش بالای سرمه و هر چی میگه من باید اطاعت امر کنم ، نشونش بده غزل قال قضیه رو بکن تا بیخیالت بشه ، تو که یکم خونریزی داری همونو نشون بده تا دست از سرت برداره .

زدم به بیخیالی و گفتم :

- که حتماً باید خون ببینی تا قانع بشی من مشکل دارم؟

بردیا : خب معلومه باید خون ببینم تو هزار و یک دروغ و نیرنگ بازی از خودت داری رو میکنی ،مثل اون دروغ بزرگی که واسه جزوه گرفتن گفتی، یا اون دروغی که واسه خون مردگی تو گردنت گفتی، معلوم نیست تا الان تو بغل کدوم حرومزادهای نفساتو چاق کردی حال نداری حرف بزنی ، واسه من ادا میای که درد دارم و نمیتونم شنا کنم !؟

فقط منجمد شده ایستادم و نگاهش کردم ، بردیای قدیم برگشته بود ،خودِ خودش، خودِ واقعیش، پوزخندی زد و گفت :

- فکر کردی حرفاتو باور کردم ؟ یعنی اینقدر احمقم ؟ یه عمر همه رو رنگ کردم بعد تو میخوای منو سیاه کنی ؟

سرش رو از حد معمول بالاتر گرفت ،یه جوری که انگار داره از افق بهم نگاه میکنه.

لرز شدیدی توی بدنم نمایان شد ، نه جرات داشتم حرف بزنم و نه رفتاری از خودم نشون، بدم منتظر بودم با این فیگور گستاخانهش چی تو چنته داره که میخواد بریزه بیرون تا خلاصم کنه، محکم و بدون کوچکترین تظاهری گفت :

- نه با نازنین ازدواج میکنم نه با هیچ خر دیگه ای، تو میمونی تو این خونه و همه چی فقط بین منو تو صورت می گیره، هر غلطی داری میکنی جمعش کن غزل، به اون طرفی که داری مثل علافا دنبال خودت میکشونیش بگو بره پی کارش، بگو داری وقتتو تلف میکنی، من هرشب هرشب وظیفم اینه که تخت اختیار صاحبم باشم تا خوب راضیش کنم، اگه

نمیتونی خودت ردش کنی خودم میام بهش میگم اینو مطمئن باش ، چون میدونم اون بیرون چه غلطی داری میکنی، هر چه سریعتر غلطتو تموم کن تا خاکستر هردوتونو به باد ندادم، هر وعده وعیدی که بهش دادی ازش پس بگیر تو زنده یا مُردت مال همین خونه ست و تا آخر عمرت تو بغل من میمونی.

وا رفته و با شوک نگاهش کردم ،مردمک چشمام سوسو می زد، انگار میخواستن از تو چشمام بیفتن بیرون، حتی بدون پلک زدن خیره به بردیا و حرفای کوبندهش بودم که با لبخند شیطانی گفت :

- شما تا آخر عمرت خدمتکار مخصوص و معشوقه من میمونی، تو همین خونه و اتاق خودم، به پری گفتم وسایلتو امشب ببره تو اتاقم، از امشب به بعد پیش خودم میخوابی.

چشمک شرورانه ای زد و گفت :

- خودت نخواستی مثل آدم باهات رفتار کنم، من بهت فرصت دادم اما تو به فرصت پشت پا زدی و از حالا به بعد طوری باهات رفتار میکنم که همه عمرت تو حسرت این فرصت و پیشنهادم بمونی.

انگار چون بدنم در رفت که قدرتی واسه سر پا ایستادن هم نداشتم، دهنم گس شده بود اما دلم از جا کنده شد، قلبم ترکید، من زن حامیم، این حیوون چرا هر چیزی رو بدون نسنجوندن به زبون میاره؟ از کجا بدونه تو زن یکی دیگه ای غزل؟ میدونه با حامی اون بیرون دارم یه کارایی میکنه اما نمیدونه زنشم، وای اگه بفهمه واویلا میکنه، از حرفاش مو به تنم سیخ شده بود، نمیدونم چیکار کنم؟ خیلی یهویی برید و دوخت، بدون اینکه حتی اجازه بده من حرفی بزنم، اون منتظر نظر توعه؟ گفت همه وسایلتو امشب پری خانوم میبره تو اتاقم تا پیش خودش باشم، دارم آتیش میگیرم خدا، این چه دل آشوبیه که بردیا بهم داده!!

حالم خوب نبود و با حرفای بردیا رفته رفته بدتر شدم، بی حرکت به روبه رو زل زده بودم، بردیا نابودم کرد، ازم میخواد معشوقه‌ش باشم، هوس باز... هوس باز... روی زانو خم شدم یعنی در اصل سقوط کردم.

بردیا مقابلم چنباته زد و با پیروزی تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- حرفام خیلی تلخن مگه نه؟ تلخ تلخ، ولی واقعیتیه باید باهات کنار بیای خانم کمیلی، از حالا به بعد تکلیفت معلوم شد که تو این زندگی چه کاره‌ای، هر چیزی که من بخوام بدون مخالفت انجامش میدی فهمیدی عزیزم؟

پیفقط هنگ و درمونده نگاهش میکردم ، ذهنم باز نمیشد تا حرفی بزنم، میدونستم صدامم قدرتی نداره ،سرشو جلو آورد و کنار گوشم خفیف و مسموم پیچ زد :

- امشب شروع کنیم ؟ اینجوری وابستگی بیشتری پیدا میکنیم به هم هیچ کسم بویی نمیبره که بین منو تو چی هست همه فکر میکنن بین ما همون رابطه خواهر و برادریه اما در اصل ...

- حامی عروسک نیست بردیا.

نیشخندی زد و گفت :

- تو خواستی عروسکش کنی من که بهت گفتم ازش فاصله بگیر .

- من به گور هفت جد و آبادم خندیدم چرا ازم رد نمیشی ؟

دستشو جلو آورد و با پشت دستش گونه‌م رو نرم و ملوس نوازشی کرد و گفت :

- من از تو جدا نمیشم اینارو قبلاً هم بهت گفتم "به کبودی گردنم اشاره کرد و گفت :"

- جای مکیدن لبای اونه ؟

تازه فهمیدم چه خنگ بزرگی زدم که اسم حامی رو وسط کشیدم با نفس نفس و ترسیده گفتم :

- نه.

پوزخند پر رنگ و صداداری زد :

- آره ارواح اون مامان بی همه چیزت که تورو پس انداخت، حرومزاده‌ی دروغگو.

با خشم کوبیدم رو زانوش که به خاطر یهویی بودن کارم به عقب مایل شد و روی زمین نشست داد زدم :

- حرومزاده تویی که نه بویی از آدمیت بردی نه از غیرت ،مگه مردم مسخره ی توان که میخوای به خاطر هوسات همه رو تو آتیش کثافتکاریات بسوزونی ؟

کتکم نزد، توی دهنم نکوبید ،فقط نگاهم کرد و گفت :

- خودت خواستی هارم کنی، یکم پیش بازم پیشنهادمو بهت گفتم تو گفتی

"دهن کجی کرد و ادام رو در آورد" حس خواهر برادری می‌بینیم.

- دارم احساسمو جدی بیان می‌کنم زبون نفهم، هر چند تو انقدر کثیفی که شان و شخصیت به یه برادر هم نمیخونه.

با عصبانیت بلند شد و گفت :

- پاشو پاشو واسه من حرف مفت نزن دیگه داری خیلی رو دار میشی.

انقدر عصبی بودم که بدنم داغ کرده بود ، که حتی نمیدونستم تو چه موقعیتیتیم ،فقط لحظه‌ای متوجه اطرافم شدم که بردیا درون آب پرتم کرد و آب استخر تموم تنمو در برگرفت ،بردیا هنوز توی

آب نیومده بود، از زیر آب سرمو بیرون آوردم و نفس عمیقی کشیدم، بالای سکو ایستاده بود و دست به کمر و با لبخند نگاهم میکرد، با عصبانیت جیغ زدم :

- عوضی ماهانه نمیدونی چیه ؟ نمیدونی این آب چه مضراتی به بدنم میرسونه ؟ واسه چی اینقدر ظلمی بیشرف ؟ خدا ازت نگذره ایشالا بمیری از دستت راحت بشم.

دستاش رو با تمسخر از هم باز کرد و گفت :

-من که ماهانه‌ای از تو ندیدم ، این آب تنی هم میتونه نجاست نفسای اون نره خرِ هرزه رو از رو تنت بشوره، پتیاره خانم.

جیغ زدم :

- هرزه و پتیاره خودتی.

تهدید وار گفت :

- عزیزم دارم میاما یه کاری نکن پیام سرتو بکنم زیر آب خفت کنم.

تنها با یک شرتک مخصوص شنا بالای سکوی پرش ایستاده بود، اندام برنزه و وحشیش جلوی چشمام مثل خودش خودنمایی میکردن.

والا اینجوری که من بردیارو میدیدم بعیدم نبود، ترسیدم جدی جدی بیاد خفهم کنه.

بردیا گفت :

- یه بار دیگه تکرار میکنم فرصت داری جوابمو کامل بگی تا همین الان این خرابیا آباد بشن ، فقط همین یه بار تکرار میکنم و بس...

"با خوشی و خواست خودت مال خودم میشی یا نه؟ هر چقدرم که بخوای بهت فرصت میدم"

با کف دستم رو آب زدم و با داد و عصبی گفتم :

- نه نه نه ، من بمیرمم زن تو زبون نفهمه پلشت نمیشم ، حتی اگه خودت تنها باز موندهی روی زمین باشی.

شیرجه زد توی آب ، طولی نکشید که نزدیکم شد و میچ پاهام اسیر دستاش شدن، با قدرت به زیر آب فرو بردم ، موج موهایش زیر آب چقدر جذاب و فریبنده بودن ، با همان امواج موهای مشکیش سرش رو جلو آورد و دو طرف شونه هام رو محکم گرفت و لبشو روی لبم گذاشت اینقدر یهویی و غافلگیرانه این بوسه رو ازم دزدید که جای هیچ عکس العملی برام زیر آب باقی نداشت.

لباش سخت تگون نمی خوردن، به خاطر شرایط آب و نفس گرفته مون بود ، قلبم منفجر شد و زن حامیم، چطور به خودش جرأت میداد به زن یه مرد دیگه دست درازی کنه، خواستم پسش بزنم کمرم رو محکمتر گرفت و بی چون تر بوسیدم، زیر شکمم سفت شده بود انگار یه سنگ ده کیلویی زیر شکمم کار گذاشتن از زور نفسم بند اومد و بردیا هم منو سفت گرفته بود و به زور میبوسیدم.

بی جون دستام رو روی شونه هاش گذاشتم ،چون واقعاً تحمل این خفگی زیر آب برام سخت بود ،بردیا هم که انگار شبیه خودم بیشتر از این نمیتونست زیر آب دووم بیاره سریع سرشو عقب کشید و به سمت بالا رفت و منو هم با خودش به بالا کشید.

دوباره سرمو از آب بیرون آوردم و نفس خیلی عمیقی کشیدم که هوا و اکسیژن به ریه هام برگشت.

- هیییییی ... دا ... داشتم .. خفه میشدم ... احمق.

از آب بیرون رفت، سردم بود و دمای بدنم به شدت افت کرد، زیر لگن و شکمم انقدر درد گرفته بود که مثل یه زن زائو بودم که تازه زایمان کرده.

بردیا از بالای استخر دستشو به سمتم دراز کرد ،قطرات آب روی بدن سخت و برنزهش بودن ،لعنتی منو بوسید، میوه ممنوعهش رو ،چطوری میتونم خودمو از شر بردیا و این مخفی کاریه حامی دور کنم؟ ناچار و بی میل دست تو دست بردیا گذاشتم و آروم آروم بیرون رفتم.

لبه سکو نشستم و نفس نفس میزد ،بردیا هم کنارم نشست و پاهاش رو مثل من تو آب آویزون کرد، نگاهی بهم کرد و گفت :

- سرده ؟

با دلخوری و اخم نگاهش کردم و گفتم :

- زیر شکمم خیلی درد میکنه حس میکنم دارم قوس میشم.

- واقعاً پریودی ؟

صورت‌م از درد زیاد تو هم مچاله شد:

- هنوز نه اما خیلی درد دارم.

سری تکنون دادو گفت :

- الان میریم یه آمپول مسکن برات میزنم خوب میشی.

چقدر راحت باهاش حرف میزنم و چقدر صمیمی داره باهام رفتار میکنه ... شاید نمیدونه رفتارش با من چه معنی داره اما من که میدونم بخاطر چیه !

با اخم غلیظی به چشمای آرومش زل زدم و گفتم :

- چرا بوسیدیم ؟

خیلی خونسرد از ظرف میوه چندتا گیلان برداشت و تازه فهمیدم پری خانم به گفته بردیا برامون میوه آورده بود پایین.

باز هم گند زدیم ، پری رو ندیدم کی اومد ، حتماً اونموقع که با بردیا زیر آب بودم و داشت به اختیار خودش میبوسیدم پری پایین اومده ، زن خیلی خوبی بود و اهل فضولی کردنم نبود ، علاوه بر اینا خیلی خیلی به آدمای این خونه احترام میداشت.

بردیا گیلارسارو تو دهنش گذاشت و گفت :

- مگه قراره نبوسمت ؟ زندگیت تازه با من شروع شده سرکار خانوم.

عصبی نیشخندی زد ، اومدم بلند بشم اما چنان درد شدیدی زیر شکمم پیچید که بی اختیار آخ بلندی گفتم و دستمو روی شکمم گذاشتم ، بردیا رنگش زرد شد ، نگران و سریع از جا بلند شد و گفت :

- پاشو ببینم چت شده ؟ تو که قبلاً اینجوری نبودی ، از بس اینمدت هیچی نخوردی تا شدی یه پوست استخوون که بدنت تحمل همین یه دردم نداره ، پاشو.

زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد و گفت :

- بریم برات یه مسکن بزنم بگیر بخواب ... اونجایی که بودی نمیتونست قبل کارش یا ناهار بهت بده بخوری؟

با دهن باز و متعجب گفتم :

- کجا بودم ؟

تمسخرآمیز پوزخندی زد و گفت :

- نمیدونم پیش هر خری بودی چیزی نداشته بهت بده بخوری که غش کرده نیای خونه ؟ هر چند
یه چیزای دیگه بهت داده خوردی که اون لحظه نفهمیدی گشنگی چیه ، تمرکزت رو چیز خوردنت
بود، دست و پاتم که چارچنگولی رو هوا بودن، مگه نه ؟

زدم تخت سینه‌ش و با بغض گفتم :

- با ... با من اینجوری حرف نزن بیشرم ! چرا حرفامو باور نداری ؟ اون همه حرف زدم که بازم بهم
تهمت بزنی ؟

سرشو جلو آورد و با اخم و نفرت شدیدی گفت :

- میخوای باور کنم ؟ مثلاً من یه روز پیام خونه یه خون مردگی تو گردنم باشه ، بوی عطر زنونه هم
بدم ، هزار و یه درد و خستگی هم از رابطه تو تنم مونده باشه که حال نداشته باشم حتی کلمه‌ای
حرف بزnm ، بدنمم کوفته باشه ، بعد چه حسی به تو منتقل میشه ؟ بوی خیانت به مشامت نمیخوره ؟
با خودت فکر نمیکنی من دارم یواشکی زیرآبی میرم ؟

یه دور دور تنم چرخید و با حرص بیشتری گفت :

- چه فکری میکنی قدیسه خانم؟

معلومه که بردیا شک کرده اما کاملاً مطمئن نیست ، به خاطر همین هم قصد آزار دادنم رو نداره ، سر
حرفت بمون غزل، کوتاه بیای امشب پدرتو در میاره ، هزاربار میبرتت تو گور و دوباره زندت میکنه تا
عذابت بده .

- من جایی نبودم ، میخوای باور کن میخوای نکن تو که به تموم عالم شک داری حرف زدن من دیگه چه فایده ای داره که بخوام توجیهت کنم.

خنده مسخره ای کرد و گفت :

- خوب بلدی گنداتو ماس مالی کنی، بالاخره بوی گندش یه روزی به مشامم میخوره، بیا بریم فعلاً ... هر وقت بفهمم اون چیه که داری ازم پنهونش میکنی یه روزگاری برات میسازم که رنگش بشه هم رنگ شبات.

یه حوله برداشت و دور تنش گرفت و یه حوله هم به دست من داد ، لباسام کامل خیس بودن، حوله رو دور خودم گرفتم و راه افتادیم به سمت قسمت داخلیه ساختمان.

به راه پله که رسیدیم تا خواستم به سمت اتاقم برم سریع گفت :

- اونور نه غزل خانم مسیرو داری اشتباه میری .

برگشتم به طرفش و گفتم :

- دارم میرم تو اتاقم دیگه .

به ستون کنار پله ها تکیه زد و گفت :

- اتاقت نه عزیزم، شما از این به بعد تو اتاق من میمونی مثل اینکه حرفام دوباره یادت رفت !

وای فقط همینو کم داشتم، انگار قضیه خیلی جدی تر از اونیه که فکرشو میکردم، بند دلم پاره شد ،
من چرا باید به حرفاش عمل میکردم یا هر چی اون میگه در مقابلش کوتاه بیام ؟

عصبی ایستادم و گفتم :

- واسه چی باید بیام تو اتاق تو ؟

خیلی ریلکس گفتم :

- واسه اینکه من تکلیفتو معلوم میکنم عزیزم .

عاصی و کلافه گفتم :

- تو هم خیلی دلت خوشه ها ،من نمیام تو اتاق تو ،سردمه ، میبینی که حالمم خوب نیست ،میخوام
برم لباسمو عوض کنم ، با شاهکار چند دقیقه پیشته که خداروشکر سر تا پامو خیسیم کردی .

به سر تاپاهام اشاره کردم ، ولی اون زل زده بود توی صورتم و معلوم نیست چه حرصی تو صدا و
نگاهش هویدا بود که حالا حالاها با هیچ کنایه و نیشی آتش حرصش خاموش نمیشد.

- بده کمکت کردم غسلتو به جا بیاری تازه باید ممنونم باشی!

با مشت رو بازوی لُختش زدم و عصبی و برزخی توپیدم :

- دیگه داری گنده تر از دهنِت حرف میزنی ، مراقب باش چی میگی، من جایی نبودم این تهمتا هم لایق خودتن، رو کنار میخوام رَد بشم.

مچ دست راستم رو گرفت و یه طوری پیچوند کا از درد جیغ زدم :

- آخ ...دستم ، آی وحشی .

- دیگه داری خیلی خیلی حرف مفت میزنی ،تا میخندم تو صورتت پرو میشی بلکهوم بازی در میاری ؟ دلت میخواد دندوناتو تو دهنِت خورد کنم آره ؟

- آی دستم بردیا ولم کن.

به سمت اتاقش حرکت کرد و دستمو کشید و گفت :

- بیا بریم انقدر حرف نزن تا امشب با این حالت کار دستت ندادم .

- ولم کن بعد بردیا تو چرا اصلاً حرف تو گوشتِ نمیره ؟

با همون سر و وضع ژولیده و لباسای خیس کشوندتم تو اتاقش .

در اتاقشو گرفتم و گفتم :

- میخوام برم لباسمو عوض کنم وحشی بذار برم این بازیا چیه هر روز از خودت در میاری ؟

در و بست و پشت درد خفتم کرد و خیره به تموم اجزای صورتم شد که نزدیک بود از ترس قلبم وایسته، به چشماش نگاه کردم، تا حالا از این نزدیکی به چشماش نگاه نکرده بودم، چشماش خیلی سیاه نبودن یه حالت قهوه ای سوخته با یه برق خاص و پرشور داشتن.

زبونشو روی لبش کشید و دستشو روی دستم گذاشت، آروم آروم دستش پایین رفت و میون پنجه دستم فرو رفت، پنجه های دستمون رو بالا آورد و بالای سرم نگهشون داشت، نگاهی به حلقه دستامون کرد که بالای سرم به دیوار چفت شده بودن و با لبخند خاصی گفت :

- همیشه عاشق این پوزیشن بوسیدن تو فیلم بودم، بیشرفا خیلی قشنگ ژست میگرفتن، حالا فکر کن اگه تن هردوشونم خیس و تبار باشه، چه لذتی میبرن.

سرشو جلو آورد تا ببوستم سریع بحث تو بحث وسط کشیدم و گفتم :

- اون مهمونی که میخوای ببریم بری کجاست ؟ مال کیه ؟

گوشه لبش رو خاروند و با نیشخند عصبی گفت :

- خوب بلدی بیچونیا، مگه تو یکم پیش از درد قوس نشده بودی ؟

- درد دارم، خیلیم دارم، البته اگه اجازه بدی برم گورمو گم کنم تو اتاقم.

به سمت تختش رفت و دستمو کشید و گفت :

- بیا برو بخواب این سوالات بی موردو افتضاحتو هم وسط حال و حولِ من نپرس، خوشم نمیاد پارازیت بندازی.

- بردیا تو چرا انقدر یه دنده و تخیسی آخه ؟

زبونش رو زیر لپش فرو برد و گفت :

- خودمم نمیدونم ... حاجی خدایا مرزم همیشه همینو میگفت.

به صورت ملایم و آمرانه تر باهاش حرف زدم :

- اگه اینا بخاطر منه و داری با این رفتارات سعی میکنی که منو قانع کنی تا باهات ازدواج کنم باید بگم داری اشتباه میکنی بردیا، ازدواج یا عشق و علاقه که زورکی نیست ؛ دوست داشتن که با زور و اجبار قشنگ نیست ،مگه هر کی که هر کیو دوست داره میره خودشو به زور بهش غالب میکنه، یا طرفو با تجاوز و چیزای دیگه تهدید میکنه ،شکنجش میده تا حتماً قبولش کنه ؟ خب من نمیتونم باهات باشم بردیا چرا اجبارم میکنی؟

نگاهش تیز و مستقیم تو چشم بود، دست به کمر ایستاده بود و به حرفام گوش میداد ،با خنده ی شیطانی و مسخره ای گفت :

- نمیدونم ولی باور کن تو خیلی خری، داری نمک به حرومی در میاری ،همه دخترا عاشق اینن که من فقط یه ذره باهاشون لاس بزنم ،نمیخوام بگم خیلی آدم مهمیم شایدم باشم که اینجوری برام ردیف میشن ،اینقدر واسشون جذاب و مهمم که خودشون از خدا خواسته بیان پیشنهاد همخوابگی و

لاس زدن بهم بدن، باورت میشه همین چند روز پیش دوست دختر رفیق فابریک خودم بهم پیشنهاد داده بود فقط یه بار باهاش بخوابم، فقط یه بار، یه طوری با نازو عشوه‌هاش له له میزد برام باید میدیدی.

نمیدونم چرا به جای اینکه بی تفاوت باشم یا حتی از حرفاش حس نفرت بگیرم در عوض یه حس ... یه حس خیلی خیلی خفیف از جنس حسادت تو وجودم دوید ... بدون اینکه خودم بفهمم قلبم پر از حسادت شد.

پتو رو کنار زد و گفت :

- بیا بخواب تا آمپولتو بزنم.

زیر لب یه چیز چرندی گفت و خودش آرام خندید.

با حرص به لباسام اشاره کردم :

- لباسم خیسسه.

انگار که تازه بفهمه سرتا پام خیسسه و خودش هم تنها با یه حوله‌ست که دور کمرش بسته، رفت و از تو کشوی لباساش یه تیشرت و شلوارک جلو انداخت و گفت :

- زود باش اینارو بپوش، لباستو عوض کن.

قلبم، ضربان قلبم با صدای محکمی تو سینم میکوبید، گرومب گرومب، طوری که حتم داشتم
صداش تو اتاق پیچیده باشه، نگاهی به لباسا کردم، نکنه انتظار داره من اینارو جلوی خودش بپوشم ؟
من هم من باید هر طور شده برگردم به اتاق خودم.

با عصبانیت گفتم :

- من این لباسارو نمیپوشم میخوام برم اتاق خودم.

خیلی خونسرد جلوی من حوله رو از دور کمرش باز کرد وشورتک شناس رو در آورد تا شلوارکشو
بپوشه، جیغ زدم و چشمامو بستم و گفتم :
- خدا لعنتت کنه حیوون، یه ذره آدم باش.

خندید و گفت :

- خيله خب يه جورى رفتار نکن که انگار چشم و گوش بسته‌ای، همین چند دقیقه پیش نوش
جانش کردی و اومدی، باز کن چشاتو.

با عصبانیت دستامو مشت کردم و از لای دندونام غریدم :

- خدا بگم چیکارت کنه عوضیه خدانشناس که هیچی رو در نظر نمیگیری.

با پرخاشگری گفت :

- من میگمش لال شو هی حرف میزنه انگار بدجوری دلت کتک میخوادا ... باز کن اون بی صاحبارو
یه جوری فشارشون میدی رو هم هر کی ندونه فکر میکنه هزار تا سجاده و مهر تو بغلت گرفتی ، غیر
اینه که خودت الان از خونه خالی تشریف آوردی قدیسه خانوم!

اول از لای چشمم نگاه کردم دیدم لباساشو پوشیده، یه تیشرت گشاد قرمز پوشیده بود با شلوارک
چهارخونه قهوه مشکی، چشمم رو کامل باز کردم و گفتم :

- از وقتی اومدم داری همش تیکه و متلک بارم میکنی، اگه فهم و شعور داشته باشی از اون جزوه‌ها
میفهمی من کجا بودم جناب دکتر خان ،علامه دهر که همه عالم و آدم به یه طاق ک.نتون حساب
نمیکنین،بهت گفتم این جای خون‌مردگیم بخاطر دست کثیف چه آدمیه ،بفهمم انقدر تو حرفات نیش
نزن.

میلرزیدم و اخطار میدادم ، میتونستم داد بزنم و بگم "آره حق با توعه ، من همین الان از پیش
حامی میام ،از پیش شوهرم ،اما امشب زمان خوبی برای بازگو کردنش نبود، بردیای امشب بردیایی
بود که فقط دنبال یه رد و نشونه میگشت و انقدر تیز شده بود که کافی بود من فقط حرف اول یه
کلمه رو نوک زبونم بیارم که اون کامل رو اداش کنه و بفهمه چی میخواستم بگم "

از تو کشوی دراورش یه آمپول مسکن در آورد و گفت :

- سریع بیپوش برو بخواب رو تخت ، اگه منتظری که بذارمت بری تو اتاقت به همین خیال باش بانوی
اعظم ، تو تو اتاق خودت نمیری عزیزم مطمئن باش .

مواد آمپول رو تو سرنگ کشید و نگاهم کرد و گفت :

- بخواب که برات آمپول بزنم استراحت کنی تا به پری بگم یه شام خوشمزه هم برامون ردیف کنه، بهر حال تو اون بالا پایین شدنا کلی کالری سوزوندی عزیزم اینا باید دوباره جایگزین بدنت بشن.

- خیلی وقیحی بردیا خدا لعنتت کنه که زبون کثیفت هیچوقت لال نمیشه.

اومدم برم بیرون که با تحکم خیلی زیادی گفت :

- پات از اون در بره بیرون امشب یه بزمی برات میسازم که تا فی خالدونت بسوزه.

برگشتم به طرفش و با حالت گریه موهام رو تو چنگم کشیدم و گفتم :

- بردیا تو چرا انقدر منو اذیت میکنی آخه ؟ مگه من چه گناهی کردم که بدون خواست خودم افتادم زیر دست تو که ضعیف گشتم کنی !

پوزخندی زد و گفت :

- تو ضعیفی ؟ یادت نیست چیکارم کردی که حالا داری تقاصشونو پس میدی ؟

گیج و مستاصل دستام رو از هم باز کردم و گفتم :

- نه یادم نیست ،من چیکارت کردم ؟

- همون چرت و پرتایی که پشت سرم رفتی به حاج بابا گفتی.

- من فقط میخوامم از خودم دفاع کنم ، ازت میترسیدم.

به سمتم اومد و گفت :

- تو به من میگی بهم حس برادری داشتی بعد رفتی به حاجی گفتم من به مامانت که زن بابام بوده نظر بد داشتم ؟

سراسر وجودم سوخت و مسخ شده به بردیا نگاه میکردم ؛ فکش منقبضش شده بود یه جوری که حس کردم با این فشار سفت و سخت دندوناشو الان تو دهنش خرد میکنه ، جلوم ایستاد و با خشمی که صورتش رو به شدت قرمز کرده بود گفت :

- من به مامانت نظر کثیف داشتم ؟

قلبم زوزه کشید، از ترس و اذاضطراب، که هر آن دیگه ممکن بود با خشونتتی که از این مرد سر میزنه تموم اجزای رو در هم بشکنه.

چنگ زد به یقه لباسم و اونومیون مشتش فشرد و غرید :

- من کی انقدر ذاتم کثیف بوده که بخوام به زن بابام که عین مامانم دوشش داشتم نگاه بد بندازم ؟ میدونی حاجی تو وصیتش چی بهم گفت ؟

تکونم داد و با خشم بیشتری صدایش رو بالا برد :

- گفت هیچوقت باور نکردم که تو یه همچین آدمی باشی، غزل بخاطر بچگیش ترسیده بود که اینارو بهم گفت ، گفت بخاطر راحت کردن خیال تو منو از خونش انداخت بیرون که پنج سال ازش دور باشم ، بخاطر تو.

زدم زیر گریه و با التماس گفتم :

- ازت میترسیدم ،بخدا ازت میترسیدم بردیا ، تو میخواستی بهم تجاوز کنی.

داد زد :

- من اونشب واسه اولین بار تو یه مهمونی مشروب خورده بودم مست بودم لعنتی ، دوست داشتم اما مست بودم نفهمیدم میخوام چیکار کنم که بهت عارض شدم ، کدوم روزی تو حالت عادی باهات اینکارو کردم ؟

دستشو گرفتم محکم دستمو پس زد و با چشمای به خون نشسته ش گفت :

- اینایی که داری میکشی چیزی نیست تورو باید عین سگ باهات رفتار کنن ، از یه طرف دلم نمیاد اذیت کنم اما یاد اون حرفات که میفتما خون خونمو میخوره تا بلایی به سرت بیارم که وجود نکنی هیچوقت از این گوه خوریا بکنی.

دستشو از رو یقه‌م برداشت و به لباسا اشاره کرد و گفت :

- بپوش تا تلافیه گذشته ها و امروز تو یه جا سرت در نیوردم.

با گریه گفتم :

- من بچه بودم بردیا ، سنی نداشتم میخواستم یه چیزی بگم که حاج بابا...

دست به کمر جلوم به صورت کج ایستاده بود که نیم رخش تو دیدم بود ،چشمش رو عاصی بست و گفت :

- هیش ... چیزی نشنوم ازت.

- باور کن من ازت میترسیدم بردیا.

- لال شو غزل لال شو که هزارو یه بهونه ازت دارم که میتونم همین الان کفن پوشت کنم.

با حق حق و گریه گفتم :

- من این لباسارو نمیپوشم، تورو خدا بذار برم تو اتاق خودم بردیا، بخاطر گذشته ها معذرت میخوام ، تو که داری میگی حاج بابا هم گفته هیچوقت باور نکرده حرفامو.

دست به کمر به سمتم پیچید و بدون در نظر گرفتن جمله آخرم تمسخر بار گفت :

- دیگه چی فداتشم ؟ دیگه چه امری داری ؟ بگو سراپا گوش به فرمانم .

با بغض و اشک نگاهش کردم که گفت :

- بیوش دیگه معطل نکن اگه میخوای زود خوب بشی ، یالا.

چند ثانیه خیره بهش نگاه کردم که بردیا دوباره به لباسا اشاره کرد و گفت :

- زود باش غزل دیگه داری کفریم میکنی، خودت میدونی که من تا یه حدی باهات راه میام غیر از اون اگه بخوای سرپیچی کنی یا نه و درد بگی برام، خودم به روش خاص خودم درستت میکنم که هر چی گفتم صاف تو مغزت فرو بره.

میدونستم اگه لباسارو نپوشم هر طور شده به زور اونارو تنم میکنه ناچار بودم به حرفش گوش کنم نمیدونم چه مخمصه‌ی سختی بود که درونش اسیر شده بودم.

- برو بیرون تا عوضشون کنم.

پوزخند زد و گفت :

- عزیزم همین چند روز پیش دوبار تنتو لخت کامل دیدم حتی میدونم چند تا مو رو بدنت بود، با اون چیزایی که بینمون بوده چه جوری انقدر زود یادت رفت ؟

انقدر بدم اومد که با این صراحت و مستقیم به اون دو رابطه کشیفش اشاره کرد و تداعی‌گرشون شد که تنها با واکنش تندی از عصبانیت و تپش‌های قلبم عکس‌العمل نشون دادم، نمیتونستم چیزی بهش بگم مخصوصاً بخاطر کینه‌ش از گذشته‌ها، فقط قلبم محکم و کوبنده توی سینه‌م میکوبید و عرق سردی از تو کمرم راه گرفت، خوب میدونستم که اون دو شب بردیا تا کجاها پیش رفته و چه جوری ریز و درشت اجزای تنمو زیر تیغ نگاهش رصد کرده.

لباسارو از جلوم برداشت و مقابلم گرفت و گفت :

- بپوش غزل.

لباسارو از دستش گرفتم و نفس عمیق و عصبیم رو توی صورتش فوت کردم، چشماشو نامحسوس و آروم بست و با حس ملموسی لب زد :

- یالا دختر خودتم گاهی اوقات یه جووری کرم میریزی تا تحریکم کنی بیفتم به جون دارو ندارت.

مستقیم و برنده نگاهم کرد و با تحرص گفت :

- یه مُعذل فکری بودی که عین بخت النحس افتادی وسط زندگیم که بیچارم کنی، چرا همش داری میلرزی چته ؟

- سَ ... سردمه ... زیر شکمم درد میکنه.

پوفی کشید و اول تاپم رو از تو تنم در آورد و تیشرت گشادش رو تنم کرد ، میخواست شلوارم رو در بیاره که دستشو گرفتم و گفتم :

- خودم میتونم.

- خيله خب تو بپوش تا برم به پری بگم آبگوشت بار بذاره واسه امشب بخوری یکم جون بگیری ... لباس زیراتم در بیار اونا هم خيسن.

از در که رفت سریع لباسای بردیا رو پوشیدم ،لباساش تو تنم زار میزدن ،شبيه اين رَپ خونا شده بودم، فقط يه جفت کفش اسپورت و کلاه کم داشتم با يه میکروفن.

ای خدا ببین کارم به کجا رسیده ، پس بگو بردیا بعد از خوندن اون وصیت نامه چه مرگش شده بود، حاج بابا بهش گفته من چی گفتم اینم داره انتقام اون روزارو ازم میگیره ... بیشتر از این بدبختم نکنه خیلیمه ، مهربونه‌ها ولی کلی کینه ازم به دل گرفته که دوست داشتم سد بزرگی واسه انتقام گرفتاری سختش شده.

چشمام رو بستم و تو همون حالت که پاهام آویزون بود روی تخت دراز کشیدم ، دردشدید کمرم و زیر دلم اجازه نداد حتی یک ثانیه تعلل کنم ، سریع بلند شدم نشستم که بردیا وارد اتاق شد و با دیدن حالم گفت :

- هنوز درد داری ؟

- اوهوم، خیلی.

-خیله خب بخواب آمپولُ برات بزنم .

گاهی وقتا چه مهربون و شیرین زبون میشه ، نمیشد همیشه همینجوری باشی بخدا هم جذاب‌تری هم جدی‌تر میتونستم در موردت فکر کنم ، نوچ از قدیم گفتن هر چی سگ اخلاق تر باشی بیشتر خاطر خواه داری ... خاک تو سرم کنن من زن مردمم چی دارم بلغور میکنم واسه خودم ... آخ حامی نامرد از هول و هوس خودش زد یه کاره همه چی رو تموم کرد رفت، بیشعور ،لابد از فردا هم میخواد هر روز هر روز برم پیشش تا از این بدن به قول خودش رو فرم و ابریشمیم نهایت لذتش رو ببره ... کوفتش بشه امروز چقدر نفس نفس و آخ آخ میکرد روم ... انقدر درد کشیدم با حامی، هزار بدبختی به جونم خریدم که حالا پیام بگم بردیا میمردی مهربون‌تر بشی تا من در موردت جدی فکر کنم !؟

بردیا:

- یکم شلوار تو بیار پایین غزل، نمیخواه، نمیخواه تو بخواب خودم میارم.

تا اینو گفت فهمیدم میخواه آمپولو تو باسنم بزنه سریع بلند شدم نشستم :

- نمیخواه اصلاً من درد ندارم خوبم.

بردیا : عه عه بخواب ببینم لوس نشو دیگه خودت میدونی که اصلاً حوصله لوس بازی ندارم.

- بردیا نمیخواه من گوه خوردم بابا، همه دردام خوب شد رفت.

خندید و شیطون گفت :

- نه دیگه نمیتونی از زیرش در بری، چون فهمیدی قراره تو باسن مبارکت بزنش میخوای جیم بزنی!

با حالت کلافگی و عاصی گفتم :

- نمیخواه بابا من هیچیم نیست، دیگه درد ندارم آه.

جدی شد و با اخم تشر زد :

- بسه دیگه، بخواب بهت میگم.

عاصی تر نگاهش کردم که چشماشو درشت کرد و گفت :

- یا مثل بچه آدم میخوابی یا میزنمش تو صورت.

والا اگه این دیوونه‌ست که بعیدم نیست ابنکارو بکنه ، یه وقت نزنش تو چشمام کورم کنه، بعد بگه تو که دیگه عیب‌داری نقص به این بزرگی افتاده تو صورتت هیچکسم دیگه حاضر نمیشه باهات ازدواج کنه بمون وردلِ خوردم به خودم حال بده.

کوفت میدم بهش ؛ درد میدم بهش که هر چه زودتر بمیره ، نه نه نمیره گناه داره نمیدونم چرا امروز نسبت بهش حسم با همه روزا فرق داره.

نگاه مرددم رو که دید با کجخند گفت :

- احمق من دکترم ، دکترا به مریضاشون محرم میتونن هم جیزشون کنن هم انگولکشون بدن.

خودش غش غش خندید، با حرص گفتم :

- خاک تو سرت بردیا تو با این ذهن مسموم و منحرفت چه جوری دکتر شدی !؟

بالاخره با هزار شوخی و مسخره بازی اون آمپول لعنتی رو برام زد ، چقدرم در مورد بدنم نظرتی بیخود و چرت میداد که وجب به وجب زیر زمین فرو میرفتم ، کارش که تموم شد پتو رو روم کشید و گفت :

- حالا استراحت کن شیطون سرکش.

موهام رو آروم نوازشی داد و نگاهم میکرد، یه نگاه عمیق و نافذ که قلبم رو به لرزه در میورد.

بردیا : من باید یه ساعت برم مطب شب واسه شام زود میام ، تا اونموقع بخواب باشه ؟

رو تخت خودش بودم همون تختی که شاهد ظلم و ستم بردیا و زورگوئیش بود ولی عجیب این زورگوییه الانش به دل میچسبید، مثل تنوری داغ که چونه خمیر رو به خودش چسبونده.

چشمام رو به علامت تایید روی هم فشردم که لبخند آرومی زد و گفت :

- کم کم درست میشی دلبرشیطون ، این تازه اول کاره.

» " اندازه اغوشم بغلت می کنم

در اغوشت می کشم

وارام زیر گوشت

نجوا می کنم

همان گوش سمت چپ

فریاد می دارم

دیوانه دوست داشتنی

دیوانه وار دوستت دارم

بگذار "قلبیت"

علاقه ام را پذیرا شود "

بوسه عمیقی روی موهام زد، با حس عطر نفشاش و تنش که حتی روی لباسی که ازش پوشیده بودم، چشمام رو بی اختیار بستم، سرش رو کنار کشید و با حالی آشفته به سمت در رفت، لبخندی کنج لبش نشوند و با چشمک ریزی گفت:

- جُم نمیخوریا ... زود میام.

*** **

تا شب تخت خوابیدم، لعنتی معلوم نیست تو اون آمپول چی داشت که بدنمو به کل سِر و لمس کرده بود.

البته با صدا زدناي آروم بردیا چشمامو باز کردم، تازه از مطز برگشته بود و داشت لباساشو عوض میکرد، دوباره چشمام رو بستم، خواب هنوز از پشت پلکام رها نشده بود.

بردیا: نمیخواي پاشی بریم شام بخوریم؟ از بعد از ظهر یه کله خوابیا.

- شام نمیخوام، میخوام فقط بخوابم.

- جوووون صداشو، خمار چی الان؟ بگو تا سریع و سه برسونمش بهت!

صدام شدید تو دماغی و دورگه شده بود، از بس خوابیده بودم، ببینم اصلاً بردیا تو اتاق من چیکار میکنه؟

به سرعت نور یهو عین فتر از جا پریدم، بردیا با شوک نگاهم کرد و گفت:

- چته؟ آب اومد زیر پاهات یا خرابکاری کردی؟

گیج و منگ به دورتا دور اتاق پسرونه بردیا نگاه کردم و گفتم:

- من... من اینجا چیکار میکنم؟

بردیا چند ثانیه نگاهم کرد و بعد پق زیر خنده زد و و صدای شلیک خندهش تو کل اتاق پیچید، طوری خندید که اشک گوشه چشماش نشست و با انگشت شستش گوشه های چشماش رو پاک کرد و گفت:

- تازه مغزت کار افتاده که کجایی؟ چقدر تو خنگی غزل، حقت بود با همین تخت و لحاف میبردمت وسط دریا و لت میکردم یه کلیپت ازت میذاشتم تو فیسبوک و اینستا پرفکتی لایک و کامنت میخورد، لا کردار، تو از همه جهت بازدهیه بالا داری واسم، با خنگ بازیاتم میشه پول درآورد.

دستم رو به سرم گرفتم، فقط مسخره نم کرده بود که خدا رو شکر اینم به حسنای قشنگش اضافه شد، گیج و ویج بودم، از استخر که اومدیم منو آورد اینجا، به زور لباسای بیریختشو تنم کرد، عین

بچه‌هایی شدم که لباس خواهر یا برادر بزرگترشونو میپوشنن ، این شکم درد و کمرم امونم بردید چرا خوب نمیشه ،آخ کار حامی ، خدا بگم چیکارش کنه ، ته داشته و نداشته‌مو در آورد ،یه جوری حس گرفته بودو نفس نفس میزد دلم میخواست با پا بکوبم تو دم و دستگاهش که همش میگفت "آخ خوشکلم نترس من که حواسم هست دارم همش بهت لذت میدم" لذت بخوره تو سرت مرتیکه ، طوری از پایین تنه افلیجم کردی که حتی نمیتونم تکون بخورم ،من که اون لحظه جز درد و جر خوردن لذتی ندیدم از تو.

پاهام رو از تخت پایین گذاشتم و گفتم :

- من برم اتاق خودم ،مرسی خوش گذشت.

بردیا چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

- مگه اومدی پیکنیک که مرسی خوش گذشت حالا هم بری سی خودت ؟!

- نه ولی کم از پیکنیک هم نداشت ، تخت خیلی گرم و نرم بود ، خوبیه تختای دو نفره همینه دیگه ، هر طوری دلت میخواد سرشون وول میخوری و راحت میخوابی.

خنده ریزی روی لباس نشست ،حتماً داره پیش خودش میگه "بدبخت ندید بدیده"

بردیا : به پری گفته بودم وسایلتو بیاره اینجا ، تو که خواب بودی آوردتشون ، لباساتو تو کمدم جا کرده اگه میخوای از لباسای خودت بپوشی اونارو در بیار عین بچه صغیرا شدی.

نگاهی به سرو وضعم کردم ، چقدر ظاهرم مشمئز کننده بود ، بردیا خندید و گفت :

- ولی من دوششون دارم ، خیلی باحال شدن تو تنت ، همینجوری بری بیرون پری تورو با من اشتباه میگیره بهت میگه آقا بردیا.

غش غش خندید، با حرص گفتم :

- آره دیگه مسخره کن ، از سر اجبارت اینارو پوشیدم ، واسه چی گفتمی وسایلمو پری خانم بیاره اینجا ؟

- واسه اینکه من میخوام خودت خوب میدونی کاری که بردیا بخواد بی چون و چرا باید انجام بشه .

با سرتقی و حرص زیاد گفتم :

- اجبارات نه تنها شیرین نیستن بلکه از ترشیه زیادی دل میزنن طوری که آدم حالت تهوع بهش دست میده.

اومد جلوتر و نزدیکم شد ، بوی عطر تند و تیزش زیر بینیم پیچید، دستش رو به کنار صورتم آورد ، برعکس تموم وقتایی که اینکارو میکرد نه پس کشیدم و نه واکنش تندی نشون دادم ، خیلی نرم و آهسته لاله گوشم رو میون انگشتاش گرفت و لمسم کرد ، دلم یه جوری شد و تپش قلب گرفتم ، شایدم دلم هری فرو ریخت ، چراشو نمیدونم ، اما اینبار یه حس متناقض دارم ، یه اشتیاق و دوگانگی عجیبی درونم داره غوغا میکنه، حسی متفاوت تر از تموم حسای قبل که منو خاموش و ساکت مقابل بردیا نگه داشته.

نفس عمیقش رو تو صورتم بیرون داد و با چشماش نگاهم رو زیرو رو کرد ، داشت نگاهمو برای خودش تعبیر میکرد ، شاید یه تعبیر زیبا بود که لبخند روی لبش اومد و آروم گفت :
- بهت گفتم قراره واسه همیشه اینجا پیش خودم باشی.

- که بمونم آزارم بدی، هرشب هرشب کتکم بزنی تا قربانیه هوست بشم ؟

نوازشش رو گسترده تر کرد ،دستش فراتر رفت و علاوه بر لاله‌ی گوشم پوست گردنم رو هم نرم و لطیف لمس کرد و آهسته گفت :

- اگه قول بدی همیشه همینجوری ساکت و سربه راه باشی منم قول میدم هیچوقت بهت سخت نگیرم یا اذیت نکنم ، بدبختی دلمم نمیاد اذیت کنما خودت خونمو کثیف میکنی تا بشم یه شیر درنده و بهت رحم نکنم.

نوازشاش تموم احساساتم رو به نبض و کوبش وا داشته بودن ؛ لعنتی داشت آزارم میداد ، من ناموس کسی بودم که با اطمینان خاطر منو پیش این مرد رها کرده بود و بردیا فارغ از این موضوع و بدون اطلاع از محرم بودنم با مرد دیگه ای داشت از پیمونه احساسات لبریز شدهش حرف میزد.

سرم رو عقب کشیدم ، نمیتونم بگم حالم چه جوری بود اما یه جوری بود که خودمم میدونستم با بی میلی عقب نشینی کردم.

بردیا : چی میخوای بگی ، هر چی دوست داری بگی بگو، راحت باش.

- تو میخوای با اینکارات انتقام اون چند سال قهر و نبودتو ازم بگیری ؟

سرس کج کرد و گفت :

- یه جورایی ... البته یه بخشی از قضیه اینه یه بخش دیگش نه.

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و به حالت جوییدن لباشو تکون داد ، از بچگی فیگور تمرکزش همین بوده ، آهی کشیدم و گفتم :

- نمیتونم اینجا بمونم.

- اونوقت چرا ؟

تیز شدم توچشماش و گفتم :

- چون با هم نامحرمیم.

با همون فیگور خاصش دوباره گوشه لبش رو جویید و بعد از کمی مکث گفت :

- اگه باهаш مشکلی نداری محرم میشیم.

من گوه بخورم ، به گور اجدادم بخندم ، با یکی محرم شدم بسه هفت پشت و نسلمه ، آخ چه جوری از این خراب شده برم بیرون ؟ شیطونه میگه همه چیزو بگو که زن حامی شدی تا شر این ابوجَهل رو از سرت وا کنی که عین زهرمار تلخ و گُشنده ست.

عصبی و بی حوصله گفتم:

- بردیا میخوام برم اتاقم حوصلمو سر بردی با این رفتارات که عین کنه میچسبی به آدم ، "زدم رو قلبمو گفتم " این نمیخوادت، نمیخواد دوست داشته باشه مگه زوره ؟ میشه الان برم تو خیابون دست یکی رو بگیرم بهش بگم باید عاشقم باشی اونم بگه چشم ؟ نمیتونم زور کی بخوامت ،آدما واسه عاشق شدن دلیل میخوان تو هزار و یه دلیل واسه نفرت من داشتی به جای عاشقی.

خیلی خونسرد شونه‌ش رو تکون داد و گفت :

- تو بغل هم بودن همبستگی میاره، زیر یه سقف بودن یا دم بازدم نفسامون تو هم وابستگی میاره ،یادمه همیشه اینارو حاج بابا میگفت واسه دختر و پسرای که میومدن پیشش و از بی‌رضایتیشون به ازدواج میگفتن، به خودمم زیاد میگفت که ازدواج کن، مهم نیست با کی، مهم اصل و نسبشه ،مهم ذاتشه که باید تا آخر عمرش سنبل پاکدامنی و آرامشت باشه ،میگفت تو برو باهаш زندگی کن دمتون که بهم بخوره خود به خود عشق و وابستگی هم بینتون بوجود میاد.

سرش رو با حسرت تکون داد و گفت :

- انقدر بهونه نیار غزل، وقتی میری رو مخ یه جوری میری که صاف آدمو سرویس میکنی ،چه مرگته خب ؟ بمون همینجا، خدارو چه دیدی شاید تا یه هفته دیگه که تو هم اینجا بودی دلت از این رو به اون رو شد.

با تمسخر لبمو کج کردم و گفتم :

- آره خداروچه دیدی شاید اونی که سرطان داره فردا پاشه ببینه هیچ خبری از تومور و غده‌هاش نیست.

بردیا : چیز شاخی کشف نکردی ،خدا اگه بخواد واسه اونم معجزه میکنه ،چه بسا خیلیا اینجوری بودن که تو چیزی ازشون نشنیدی.

- پس چرا حاج بابا مُرد ؟

بردیا آه عمیقی از غم مرگ حاج بابا و کلافگیه حرفام کشید و گفت :

- از قدیم گفتن هر کسی یه روزی داره ،روزش که بیاد دیگه کاریش نمیشه کرد.

این دعوها و کشمکش‌ها انقدر طول کشید، طول کشید تا بردیا با عصبانیت از پری خانم خواست شاممونو تو اتاق بیاره، به قدری گرسنه‌م بود که نمیتونستم از شامم بگذرم مخصوصاً آبگوشت که علاقه زیادی به این غذای اصیل و مقوی داشتم.

عین چی افتادم روی غذا و یه جوری با ولع و اشتها میخوردم که انگار نه انگار من همون غزلیم که یک ساعت پیش حنجره‌شو پاره کرده بود و میگفتم :

" نمیخوام اینجا باشم ، میخوام برم تو اتاقم "

بردیا هم مثل سقِ سیاه جلوم نشسته بودو فقط نگاهم میکرد، گهگاهی هم دستش میرفت یه لقمه میگرفت میذاشت تودهن خودش و باز هم به من زل میزد که با به به و لذت شامم رو نوش جان میکردم.

انقدر خوردم که مثل تله خاکی سنگین شدم که باید با بیل و کلنگ به جونش میفتادن تا از جا بکننش، حالت یکی نبود منو بلند کنه، باز ساز رفتن سر دادم و دوباره بردیا با همون سماجت باهام مقابله کرد، بیشتر هولم بخاطر بی خبری از حامی بود، هر وقت خونه میومدم گوشه رو خاموش میکردم و آخر شب که خیالم از بابت خوابیدن بردیا راحت میشد دوباره روشنش میکردم و باهاش در تماس بودم، ولی حالا از عصر که اومدم خونه نه اون از من خبری داشت و نه من از اون.

انقدر برم برم کردم و بردیا نه و مخالفت سرسختش رو بهم نشون داد که آخر سر جفتمون خسته و مونده شدیم و بردیا عاصی شده در اتاق رو قفل کرد و چراغ اتاق رو هم خاموش کرد و رفت رو تختش خوابید و گفت :

- میخوام نخوابی وحشیه زبون نفهم ... بتمرگ همونجا صدات در بیاد میام لختت میکنم میفرستم تو حموم تا رو سنگ خلا بخوابی.

- زهرمار ... منو گیر انداختی تواین آلونک شکنجه گات طلبکارم هم هستی، آی نخوابی ایشالا که هر روز خدا درد میندازی به جون من شبم که میشه راحت سرتو میذارى رو بالشت میخوابی به هیچ جاتم حساب نمیکنی ... ظالم.

بردیا با صدای خوابالود و خسته ای گفت :

- بیا بتمبرگ وراج کم حرف بزن ، من جونِ توعه وراجو ندارم انقدر فکم کار کنه ،خستم ، اگه میخوای بخوابی بیا بخواب اگه نه هم بشین رو همون کاناپه که صبح مجسمه یخ زد تو ببرم بیرون.

- اصلاً تو چیکار به من داری ، نمیام ، اگه میخوای خواب مرگ بری بخواب دیگه که ایشالا هر چه زودتر خدا عنایتش کنه بهت.

با حرص و عصبی گفت :

- خوبه خوبه زبون بریز عزیزم هر غلطی دوست داری بکن ، حالا شرایطت بده نمیشه بهت دست زد بالاخره که خوب میشی، صدای جیغاتو که بردم به عرش فلک بعد میفهمی که باید جسارت پوچ و هیچتو بندازی کنار که اینجور مواقع مثل دارکوب نوک نزدنی به مغز و اعصابم.

رسماً خفه خون گرفتم ، تو اتاقش بودم میترسیدم با این بلبل زبونی و سرتقیام عصبیش کنم و بیاد ببرتم رو تختش و با همین حالِ درموندهم هر بلایی که دلش خواست سرم بیاره، اونوقته که گند دروغای امروزمم از آب در میاد، خلاصه طوری جنون بهش دست بده که سرمو تو فاضلاب خورش زیر کنه.

چند دقیقه گذشت، نه بردیا حرفی میزد و نه من ،صدای نفسای آرومش به گوشم میرسید،با حرص زیر لب گفتم :

- الهی بمیری که منو کردی دلک سیرکت.

یهو با صدای بم و گرفته‌ای گفت :

- او هو ... دارم میشنوما ... چوب خطاهاتو زیاد نکن .

روی کاناپه نشستم و دیگه حرفی نزدم ، زمان بیشتری گذشت، دمای اتاق به خاطر سرمای کولر حکم سیبری رو برام داشت، داشتم یخ میزد ، مگه جرات داشتم پاشم داخل کمدارو بگردم تا پتو پیدا کنم که بندازم روم ؟ همینطور مچاله شده دستامو و زانو هامو دور تنم گرفتم تا یکم گرمم بشه، اما دریغ از گرم شدن ، بدتر داشتم از سرما میلرزیدم ، مفتضح تر از این لرزیدن درد شکم و کمرم بود که بخاطر سرمایی که به بدنم اصابت میکرد به طور وحشتناکی تیر میکشیدن ، از بیچارگی و سرمایی که داشت بیش از حد آزارم میداد بغضم گرفت و با بغض صداس زدم :

- بردیا ؟

جوابمو نداد فکر کردم خوابه ، دوباره صداس زدم بازم جوابمو نداد ، پاشدم از سرجام و با پاهای لرزون و دندونایی که از زور سرما روی هم برخورد میکردن به سمت تختش رفتم ، انقدر گرم و آروم خوابیده بود که حسودیم شد ، دوست داشتم تو همین عالم خواب یه چوب برمیداشتم و انقدر تو سرش میزدم تا دیگه هیچوقت از خواب نازنینش بیدار نشه.

از حس حسادت گریه‌م گرفت ، زدم به شونه‌ش و با گریه گفتم :

- بردیا ، بردیا یخ زدم ، تورو خدا کلیدو بده میخوام برم تو ...

مثل برق و باد و مثل پر زدن یه گنجشک خیلی سبک و آنی از جا کنده شدم و رکی تخت افتادم ، در اصل تو بغل بردیا افتادم و سریع دستاش حصارى برای جا کردنم شد ، انقدر هنگ بودم که نفهمیدم چیشده ؟ مگه این حیوون زیرک و مکار خواب نبود ؟ پتورو با خوشحالی و خنده روی هر دومون کشید و دست دور کمرم انداخت و گفت :

- تنبیه خوبی بود ، تا خودت باشی انقدر چموش بازی در نیاری ، وقتی بهت میگم بیا تو بغلم بدون
چونه زدن میگی چشم.

هنوز هنگ بودم ولی این اشکای لعنتی دست از سرم برنمیداشتن که تاریه چشمم از بین بره و
بفهمم چی به چیه ؟

بردیا با خنده گفت :

- صدات چرا در نمیاد کله پوک ؟ نکنه بوکسِلیت کردم نفس بُر شدی ؟ اووم چه بهتر ،وقتی لال میشیا
خودم که هیچ حس میکنم یه دنیا هم از دستت تو آرامش به سر میبرن.

بوسه ای به صورتم زد ، تو تاریکی که درست نمیدیدمش اما دیدم که یکم ثابت موند و با تعجب
گفت :

- هنوز داری گریه میکنی ؟ بابا بخواب خنگه خدا ، تو دیگه چه اوسکولی هستی که از بخت مزخرف
من عین بختک علم شدی رو قله زندگیم.

دستای سردم تنگ و چسبون رو سینه داغ و برهنهش بودن، با حرص نیشگونی از سینه ش گرفتم
که صدای آخِ بلندش در اومد و کفری گفت :

- به امام حسین میزنم پرده گوشتو به فنا میدما ، پنچول ننداز ، غلاف کن این سرکشیاتو ، مگه جات
بده که انقدر کرم میریزی واسه ترکوندن اعصابم ؟ بگیر بخواب لعنتی.

از ترس بی حرکت تو بغلش موندم ، چرا دارم شعر میگم ، ترس چیه ؟! اصلاً یه حالِ آروم داشتم که با وجود این گستاخیا و بد اخلاقیای بردیا ولی جسم و روحم آرومه آروم بودن، گرمایی که از تنش بهم ساطع میشد حکم یه شومینه رو داشت که تو کلبه یخبندون احساسات مردهم به پا شده و داره نم نمک گرمم میکنه ، همونقدر لذت بخش و همونقدرم با حرارت و ملایم.

با افکارم سر جنگ راه انداختم ، فکر حامی ، تاهل بودن و مستبد بودن عقاید ، اتفاقات امروز تو خونه حامی و چیزایی که بینمون رخ داد ، مردی که پنهونی یا به هر دلیلی شوهرم شد و امروز بدون هیچ مانع و مخالفی منو از آن خودش کرد و ممالکتش رو به اثبات رسوند ، روم مهر ابدی زد ، مهری که جسمم برای همیشه این روز رو تو دفتر خاطراتش ثبت میکنه و یادش میمونه که تماماً برای چه کسی ست و متعلق به کیه ، اما حالا همون جسم تو بغل مرد دیگه ای به درکی از آرامش رسیده ، این یعنی اوج فاجعه و چیزی که هیچوقت فکرشو نمیکردم یه روزی با لمس آغوش بردیا بتونم راحت و آسوده سر تو بالینش بذارم و بخوابم و یادم بره بیرون از این خونه مروی دلشو به هوای بودن من و دلِ عاشقم خوش کرده.

کیفم رو گرفت و با عصبانیت مثل مامورایی که دارن بر حسب وظیفه قاچاقچیارو شناسنایی میکنن تموم وسایل کیفمو روی میز عسلی خالی کرد ، میدونستم دنبال چیه و قلبم شورش بزرگی از ترس و وحشت بپا کرده بود.

بردیا : با این عجله کجا داشتی میرفتی به سلامتی ؟

با حالت ترسی که سعی در مهار کردنش داشتم گفتم :

- با پردیس قرار دارم ،میخوایم با هم بریم بازار.

پوزخندی زد و زیبایی داخلیه کیفم رو باز کرد ، قلبم بی محابا و سرسختانه میکوبید ، زانوهام سست شدن ، تا چند دقیقه دیگه معلوم نبود سقف این خونه با عربدهای بردیا به کجا پناه میبرد.

تو اون یکی زیپ بغلی گذاشته بودمش ، از بیرون زیپ لمسش کرد و با موفقیت پوزخند زد ، دستام رو مشت کردم و لبمو با وحشت زیر دندون کشیدم، خدا به دادم برسه تا کمی دیگه اینجا میشه میدون جنگ .

گوشی رو از تو کیفم درآورد و مقابلم گرفت ، سفیدیه چشماش از قرمزی مشخص نبودن ،گوشی رو تو دستش تکونی داد و گفت :

- رمزش ؟

من اگه رمزشو بهش میدادم که باید امشب فکر عذاب قبرم رو هم میکردم ،فقط صامت و بی حرکت نگاهش کردم که خشن تر غرید :

- با توام ، خوب سر بزنگاه کرو لال میشی همستر، رمزش چیه ؟

- یادم نیست ، خیلی وقته روشنش نکردم.

با خشونت از جا بلند شد و مقابلم ایستاد ، رگه های خونین چشماش دلم رو به لرز و رعشه انداختن ،
شمرده شمرده و عصبی تکرار کرد :

- رمزش چیه ؟

ای خدا یه چیزی پیش بیاد دست از سرم برداره ، من تو اون گوشی تموم پیامای آخر شب خودمو
حامی رو نگه داشته بودم که با چه ذوق و شوقی از خاطرات هر روزی که کنار هم بودیم حرف
میزدیم.

کلی عکس و سلفی خاکبرسری توش داشتم که هر شب برای حامی میفرستادم ، گورِ خودتو کندي
عسل ، خاک بر سرم ، خاک بر سرم که الان این غول وحشی منو تیکه پاره میکنه ، باید گوشی رو
خوردش کنم که نتونه به محتوای دسترسی پیدا کنه.

با صدای بلندش شونه هام سه متر بالا پریدن :

- میگم رمزش چیه ؟

پری از تو آشپزخونه بیرون اومد و نیم نگاه کوتاهی به ما کرد و دوباره برگشت به آشپزخونه ، با
حالتی از ترس گفتم :

- بشین تا برم یه لیوان آب برات بیارم ، به جون خودم یادم نیست رمزشو ، گوشی رو بده به خودم
چند بار رمزشو بزنم ببینم میتونم پیدااش کنم یا نه.

گوشی رو زیر چونه م زد، سرمو بالا داد و با خشم گفت :

- منو با این حرفات خر نکن ، داری اون بیرون چه کثافت کاری میکنی که نمیداری تو گوشتو نگاه کنم ؟ چی بینتونه ؟ باهاش چه سرو سری داری ؟

- هیچی بردیا ، به جون خودمو خودت چند تا پیام دوستانه و عادی دادیم به هم ، فقط همین، بده تا خودم رمزشو باز کنم.

فکش از خشم میلرزید ، با صدای لرزونی از استرس و عصبانیت گفت :
- فقط بگو خودم باز میکنم.

با ترسی مشهودی به دور تا دورمون و وسایل خونه نگاهی انداختم و گفتم :
- نمیدونم بردیا ،نمیدونم، رمزش اصلاً یادم نیست.

دستم رو گرفت و گوشی رو محکم کف دستم گذاشت، دستم درد گرفت ، آه وحشی.

بردیا : زود باش رمزشو بزن بهم بدش.

با تحکم و استبداد تو چشمام خیره موند و سعی کرد با کمی قدم زدن آرامشش رو به دست بیاره ، تا بردیا داشت قدماش رو یکی یکی بالا پایین میکرد هدف مناسبی رو برای پرتاب کردن گوشی انتخاب کردم و بدون هیچ تعللی گوشی رو طوری پرت کردم که بعد از اصابتش به دیوار و خرد شدنش روی سرامیکا افتاد و تموم اجزاش از هم متلاشی شد.

بردیا و پری هنگ شده به این صحنه نگاه کردن؛ بخدا اگه حامی انقدر سخت گیری نمیکرد همین الان گوشیه باز شده رو به بردیا تحویل میدادم و راست حسینی بهش میگفتم منو اون سه ماهه با هم زن و شوهریم حالا هر کاری دوست داری انجام بده اما حامی برگه ای تو دستش داره که قانون و دنیا پشتش که تو به تنهایی هیچ کاری نمیتونی انجام بدی، ولی چون حامی ازم خواسته بود فعلاً دست نگه دارم و پیش بردیا چیزی لو ندم، زبونم رو از گفتن این حرفا منع کردم ، البته یه بخشی از این سکوتمم مربوط به قسمتی از قلبم میشد که حتی خودمم دلیلشو نمیفهمیدم چرا گاهی اوقات برای بردیا انقدر نگران و دلتنگ میشه ، تو این مدتی که با اجبار هم اتاقیش شده بودم شب موقع خواب به زور و کشمکش و کلی دعوا و جرو بحث منو رو تختش میکشوند و باز مثل هر شب جام تو بغل گرم و نرم و خوش عطرش بود ، بغلی که با اثبات آرامشش میگفت فراتر از این حتی دنیایی وجود نداره و تنها با بوسه گرم و پر مهرش روی پیشونیم خواب رو با شب بخیری کوتاه و پر احساس بهم هدیه میکرد... با اینکه توی اون وضعیت آروم بودم و حس امنیت داشتم اما ایجاد رابطه پنهونی و زناشوییه منو حامی خلل بزرگی در افکار و رفتارم ایجاد کرده بود ، مخصوصاً ذهن پریشونم که با اومدن بردیا از مطب و کنار هم قرار گرفتیمون توی اتاق و روی تخت همه این هنجارهارو درونم به اوج خودش میرسوند.

بردیا به سمتم هجوم آورد و با شدت خشم غرید :

- چرا شکوندیش ؟ چی تو اون گوشی داشتی عوضی ؟

دستم رو گرفت ، انتظار داشتم یه فصل کتکم بزنه اما برخلاف انتظارم فقط مچ دستم رو گرفت و با توپ و تشر غرید :

- بین تو و اون کثافت بی همه چیز چیه غزل ؟ داری تموم خط قرمزارو رد میکنی ، داری پا میذاری رو غیرت و اعصاب من که منم بدون هیچ رحمی پامو بذارم روتو لهت کنم.

با تته پته و لکنت گفتم :

- خودت قبلاً گفתי با هم هیچ نسبتی نداریم حالا داری واسم خط مشی تعیین میکنی ؟ من بخوام با هر کسی دوست بشم میشم این چه ربطی به غیرت تو داره ؟ مگه تا همین چند روز پیش نمیگفتی من خدمتکار شخصیتم ، من هیچ نسبتی باهات ندارم پس اگه بخوام پامو از رو خط قرمزا رد کنم حق اعتراض نداری بردیا.

دستش رو بالا برد تا بکوبونه تو دهنم ، چشماش دو گویِ خونی بودن و فک سفت و سایش دندوناش آلام خشمش بودن ، دستشو مشت کرد و بدون هیچ حرفی منو به دنبال خودش کشید و گفت :
- باشه امروز با هم نسبتمونو قشنگ مشخص میکنیم ، انتظار داشتم بعد یه ماه هم اتاقی و اون همه مهر و محبتی که برات خرج کردم مثل آدم در مورد فکر کنی نه مثل مارِ تو آستین که نیشم بزنی یا گاو نه من شیر که لگد بزنی به تموم خوبایم.

- مگه من خواستم پیام تو اتاقت ؟ به زور بردیم اونجا خِفتم میکنی تو بغلت بعد توقع داری یه دل نه صد دلم عاشقت بشم ؟

با عصبانیت زیر لب غرید :

- نمک به حرومی دیگه، قدر عافیت نمیدونی تا بری مثل خر گیر کنی تو باتلاق.

به سمت در حال رفت ، با دست راستش که آزاد بود کفشای خودش و منو از تو جا کفشی در آورد و جلوی در حال ردیفشون کرد و گفت :

- بپوش دنبالم راه بیفت.

با ترس به عقب نگاه کردم که پری خانوم بیچاره با تعلل و تردید بهمون چشم دوخته بود.

دوباره به بردیا نگاه کردم و با ترس گفتم :

- کجا میخوای ببریم ؟

دستم رو به پایین کشید تا به کاری گفته عمل کنم و کفشامو بپوشم :

- میریم مطب، یا لا بپوش.

با تعجب ایستادم :

- مطب ؟ من پیام مطب تو بگم چی آخه ؟ مریضاتو بشمرم یه وقت زیر زیرکی نرن تو جیب منشیت
یا نسخه پیچشون باشم ؟

مچ دستمو گرفت و گفت:

- بپوش انقدر حرف نزن غزل بخدا میزنم تو دهنت که زبونت قفل بشه ها ، زود باش .

- لااقل بگو من پیام مطبت چیکارم کنم؟

وحشیانه سرم داد زد :

- کارت دارم.

ای، کوفت، ای درد، ایشالا حنجرهت کیپ بشه که هر بار داد میزنی از ترس صدات مثل ملخ میپریم
رو هوا، نشستیم کفشامو پوشیدیم و زیر لب به جونش کلی غر زدم :

- مرده شور اون صداتو ببرن که انگار با حنجره شیر پیوندش زدن ، یه جوری هوا میزنه کل
ساختمون تکنون میخوره.

- یالا زودباش حرف نزن که الان خودم صداتو میبرما.

با عصبانیت اون یکی کفشم رو به سمتش پرت کردم، شانس آوردم نخورد به جایش و گرنه بدون
شک فردا مراسم ختمم بود :

- چیه ؟ چیه ؟ چرا اینجوری باهام حرف میزنی مگه خون باباتو ازم

طلب داری ؟ تو گوشیه کوفتیم هر چی بود به خودم ربط داره ، مگه من میام گوشیه تورو چک
میکنم ؟ مگه بیرون از این خونه با هر سگی رابطه داری من میام کنتورتو میندازم یا سیم جیمیت
میکنم ؟ شدی موی دماغم هر کاری میخوام بکنم از دار و غیب دنیا یهو جلوم سبز میشی.

نشست جلوی پاهام و خودش کفشمو آورد و تو پام پوشید و با عصبانیت همونطور که سرش زیر و
مشغول کارش بود با زبون ستیزه جویانهش باهام بحث کرد :

- بزمن لهش کنم که انقدر حرف مفت نزنه ؟ می‌گه به تو چه که من دارم چه غلطی میکنم اون بیرون ؟ یک ماهه تو بغل من نفساشو چاق میکنه، داره با من زندگی میکنه هرز پریدناش با دیگرونه ! دِ اگه من بفهمم داری چیکار میکنی که پوستتو از تنت میکنم ، گوش تا گوش سرتو میبرم که درس عبرتی بشی واسه امثال ک هرز نپرن.

زدم تخت سینه‌ش و جری گفتم :

- من تو مایملک تو نیستم که بخوام هرز بپریم و تو علی‌هش سپر بشی ، هر شبم با کلی دعوا و زور زورکی منو میبری تو اتاقت ، بردیا من یه آدم مستقل و آزادم، خودم قراره واسه زندگیم تصمیم بگیرم نه تو که فقط بلدی واسم شاخ و شونه بکشی ، من یکی رو میخوام که فقط بهم آرامش و امنیت بده ، بهم بفهمونه تا ته دنیا باهام هست حتی اگه قراره بخاطر بودنش با من دنیا زیرورو بشه ، دلش قرص باشه و فقط خودمو دلمو بخواد ، تو نمیتونی اون یه نفر باشی!!

پوزخندی تلخی زد و با افسوس سرش رو تگون داد و گفت :

- دارم به سلامت عقلت شک میکنم هر چند تو از همون اولشم عقلی نداشتی ، اگه داشتی که نمیرفتی به حاج بابا بگی من به زن بدبختش نظر بد دارم.

فکش سفت و سخت شد و استخون فکش با فشار دندوناش روی هم با چه جدیتی فشرده میشد.

یه آناتومی ترسناک از چهره خشمگینش بود ، با اینکه به صحت حرفام هیچ اعتمادی نداشتیم و همشون مثال همون ضرب المثل "عامو برو کشکتو بساب بود" اما طوری بیانسون کردم که انگار از بردیا یه تصویر خوفناک تو ذهن و قلبم ساختم ، یه تصویر شبیه هیولایی که هیچ وجه اشتراکی با ایده های ذهنیم برای کیس مناسب نداره در حالی که تو تصورات واقعیم و وابستگی‌ای که تو این

یک ماه اخیر به بردیا پیدا کردم به این نتیجه رسیدم، تنها کسی که تموم این امتیازات ایده‌آل رو برای ادامه زندگیم داره کسی نیست جز بردیا، نه حامی و نه هیچ مرد دیگه ای ...

اما چه کنم که با راهی که در پیش گرفتم چه به اشتباه یا درست تموم پلای پشت سرم رو ویرون کردم و راه برگشتی ندارم.

این یک ماه هم اتاقی بودنمون صمیمیت بیشتری بینمون ایجاد کرد ، طوری که با بردیا خیلی راحت تر و بهتر از قبل رفتار میکردم، تو ماشین از بس یه ریز غر زد و مخم رو آسیاب کرد با ملایمت بهش گفتم :

- وای بس کن بردیا بخدا الان سخته میکنیا یه ذره بفکر خودت باش انقدر حرص نخور دیوونه.

با تمسخر نگاهی بهم کرد و گفت :

- چرا ادا میای سرکار خانوم کمیلی ؟ تو که از خداته من بمیرم بری دست اون نامزد کثیف تو بگیری بیاری تو همین خونه و با آرامش زندگی کنی.

خدا نکنه ای گفتم که چپ چپ و با تعجب و تمسخر نگاهم کرد ... خب چی بگم الاغ ؟ بگم خدا بکنه ؟ وا ... خوب میگی بدش میاد چشم غره میره ... بد میگی بازم بدش میاد داد و هوار میکشه ... خودشم نمیدونه دقیقاً نقطه منطقتش روچه اساسی بند شده.

با هم وارد مطب شدیم ، از همون جلوی در که بردیا میخواست وارد بشه چشمم به عظمت و جذبه‌ش بود ، با غرور و متانت خاصی از در ورودی داخل رفت و سرش رو کمی بالا گرفت .

مطبش پر بود از مریض ، یه ماشالله عمیقی تو دلم گفتم و پشت سرش وارد شدم، منشی به احترامش از جا بلند شد و با لوس بازی و عشوه گری به وضوحی سلام و خوش آمد گفت، بردیا جواب سلامش رو خیلی کوتاه و با خشک ترین لحن ممکن داد، برعکس چهره خشک و عبوسش به مریضا هم مودبانه و مهربون سلام کرد و وارد اتاقش شد ، منم پشت سرش بودم؛ منشیش یه جوری نگاهم کرد که انگار داشت خاطره روز اول اومدنم رو تو ذهنش تداعی میکرد ، عنتر خانم نوک منقاری ببین چه جوری نگاهم میکنه ؟ انگار قراره حقشو بدزدم، خوبه بردیا محلت نمیداره و ادعای مالکیت میشه اگه غیر از این بود حتماً الان منو از مطب پرتم میکردی بیرون.

بردیا به سمت پشت میزش رفت و گفت :

- چیه چرا درو نمیبندی به چی زل زدی ؟

در رو بستم و گفتم :

- به این منشیه عنترت ،یه جوری نگام میکنه انگار ارث باباشو ازم میخواد.

بردیا کتش رو به چوب لباسی آویزون کرد و روی صندلی پشت میزش نشست ، دستاش رو میون هم قفل کرد و روی میز گذاشت ، مشتاقانه و با لبخند محوی گفت :

- مگه چه جوری نگات میکنه ؟

روی یکی از صندلیای راحتیش نشستم و با کش دادن لبهام به پایین گفتم :

- نمیدونم ... خودت که باید جنس نگاه زنارو به هم بهتر بفهمی ...

- مثلاً ؟

- انگار حسودیش شده من اومدم اینجا ، یکی نیست بهش بگه تو اصلاً خودت اینجا چیکاره ای !

تمسخر آمیز لبخندی زد و از تو کشوش وسایل کارش رو در آورد و گفت :

- بذار بیخودی دلشو خوش کنه ، البته خیلی تو کفمه ها گذاشتمش تو آب نمک واسه روز مبادام.

ابروهام با حسی از آشفتگی و آشوبِ دلم بالا پریدن ، یعنی ممکنه بردیا بیرون از خونه با زنای دیگه رابطه داشته باشه ؟ خب معلومه غزل ، دکتره ، پولداره ، از همه مهمتر مرد ، مرد هم که از قدیم اسمش همراهش بوده ، تموم زندگیشو واسه شهوتشو پایین تنش به حراج میذاره ، مگه میشه با وجود عشوه گریای هر روزه منشیش دست رد به سینه‌ش بزنه ؟

لب باز کردم که بپرسم اما دوباره دهنم رو بستم ، دوباره همین کارو تکرار کردم و باز پشیمون شدم ، تو سرم پر از علامت سوال شد ، به خودم نهیب زدم "به تو چه احمق مگه تو چیکارشی که دل آشوبه گرفتی" اما باز اون سوال نفرت انگیز و خوره مانند از تو مغزم قد علم میکرد ؛ بردیا با اینکه سرش زیر بود اما متوجه حالتش شد ، بدون اینکه نگاهم کنه یا سرش رو از تو برگه های جلوش برداره گفت :

- هر چی میخوای بپرسی بگو راحت باش.

با اضطراب و ناآرومیه خفیفی گفتم :

- نه چیزی نیست.

باز هم بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- بپرس دیگه ... بهر حال من یه پزشک داخلیم الان میدونم درونت چی داره میگذره ، بپرس خودتو خلاص کن.

- با... باهاش راحتی ؟

تیز تیز نگاهم کرد ، از اون نگاهایی که میدونه مفهوم سوالم چه احساسی رو در بر داره ، قلبم سینه‌م رو به آتش کشید ، بدون اینکه سرش رو کامل بالا بیاره فقط چشمای نفوذینش رو تو چشمام دوخت ، چند ثانیه با قدرت بهم خیره نگاه کرد ، انگار نگاهش زبون داره که با زبون چرب و نرمش داره حرفامو موبه مو از تو چشمام بیرون میکشه ، یا مثل یه جادوگر تموم ذهنیتم رو از تو مغزم میخونه.

نگاهش بقدری رخنه کننده بود که نتونستم تاب بیارم و خیلی تصنعی به قسمتای دیگه اتاقت نگاه کردم ، روز اولی که پامو تو این مطب و دفترش گذاشتم جای جای اتاقت برام خاطره شد ، شاید خاطره ای تلخ و به همون اندازه هم شیرین.

بردیا : تو حسودیت میشه اگه من بخاطر نیازم با یکی دیگه بخوابم ؟

مرده شوره نیازتونو ببرن انگار خدا موقع خلقت انسان، فقط به جسم شما امیال و هوس داده ، از نظر شما ما زنا هم اصلاً دل و احساس نداریم !!

قلبم داشت از کوبش تندش منفجر میشد ، دستامو تکون دادم و گفتم :

- واسه چی باید حسودی کنم ؟ دلت میخواد همین الان برو بیارش هر کاری دوست داری باهاش بکن ، من منظورم رو جنس نگاش بود چیکار به رابطتون دارم.

خدا میدونه قلبم چه حالی شد فقط الکی داشتم تظاهر میکردم که عین خیالم نیست ... میدونستم نسبت به بردیا احساسم عوض شده ، خیلی زیر پوستی و خفیف بود که ریشهش داشت آبیاری میشد تا به وقتش این نهاد احساسی رشد کنه و بارور بشه، اما لو دادن این احساس و دامن زدن به شکل گرفتنش نه تنها کمکی بهم نمیکرد بلکه تموم زندگیم رو نابود میکرد.

بردیا لبخندی زد و آروم گفت :

- باهاش رابطه ای ندارم اما خیلی بهم پیشنهاد داد که با هم باشیم، قرار شد یه شب به یه ضیافت خاص دعوتش کنم ، دعوتش هم کردم ،همون شبی که تو و حامی رو دعوت کردم بیاین خونم، مهمونم این بود اما بخاطر شما ردش کردم بره ، چون تموم حواس و تمرکزم پیش تو و رفتنت با حامی بود، از یه طرفم فکر خودتو حواشیه اتفاقات بینمون نمیداشت که تنم به تن زن دیگه ای بخوره.

نفسم بریده بریده بالا میومد، به سختی لب زدم :

- پرده اتاقتو دوست ندارم ، اتاقتو بی روح میکنه ، من پرده کلاسیک دوست دارم این مدل پرده ها منو یاد اتاقای بازجویی میندازه که یه عده از اونور همش پرده رو میارن پایین نگات میکنن تا ببینن چی قراره بلغور کنی.

- چرا دوباره برگشتی با حامی ؟

پا روی پا انداختم و اینبار بهش نگاه کردم و بدون حاشیه رفتن گفتم :

- چون هیچوقت نامزدیمو باهاش بهم نردم ، اون دوسم داره بردیا منم دوش دارم رابطمونم با هم خوبه.

بردیا محکم روی میز کوبید و از جا بلند شد و پرخاشگرانه گفت :

- اون دوست نداره خنگ ، انقدر احمق نباش ، چرا واسه شناخت اطرافیانت انقدر کودنی ؟

- اون دوسم داره بردیا.

بردیا با عصبانیت زیادی چند بار روی میز کوبید و گفت :

-نداره ... نداره خر من اونو بهتر از تو میشناسم.

منشی در اتاقش رو بی هوا باز کرد بردیا یه داد بلندی سرش زد که گفتم الان همه مریضا رفتن رو به درمون شدن ترجیح میدن ، منشی هم بدون هیچ حرفی بیرون رفت و در رو بست.

- چرا انقدر داد و قال میکنی ؟ شرف خودتو میبری دیوونه ، فردا یه دونه مریضم پیشت نمیداد میگن این یارو خودش مریضیه اعصاب و روان داره .

با عصبانیت کمی تو اتاق قدم رو رفت و دستاشو میون موهاشو صورتش میکشید، نگاهی بهم کرد و گفت :

- بهش زنگ میزنم بیاد اینجا تا یه چیزایی رو از نزدیک برات روشن کنم .

- چی رو روشن کنی ؟ بیاد اینجا چیکار کنه ؟ دیگه داری زیادی شلوغش میکنی بردیا.

گوشیشو از رو میز برداشت و گفت :

- هیس خفه خون بگیر و دخالت نکن ،همین که سرت هنوز رو تنته برو خدا روشکر کن انقدر رو اعصابم نباش.

بی توجه به حرفام و مخالفتم جلوی خودم به حامی زنگ زد و برای ساعت ۸ تو مطب و اتاق خودش باهاش قرار گذاشت ، حامی هم رو هوا پیشنهادشو قبول کرد و گفت حتماً میاد البته بهتر، خودش بیاد تا لااقل میون این بحث و جدلشون حامی خودش ابراز کنه که منو اون با هم زن و شوهریم ... وای نه ... واکنش بردیا ... اونوقت بردیا چی میشه ؟

تا ساعت ۸ عین بز نشسته بودم رو صندلی و به قصابم نگاه میکردم که یکی یکی مریضاشو ویزیت میکرد و در مورد درمانشون راهکار یا نسخه های بلند و بالا بهشون میداد ...

کم کم مطب خالی شد و بردیا کار آخرین مریضش رو هم کامل کرد و با لبخند گرمی بدرقه‌ش کرد ، مریض آخری که رفت منشی یه تقه به در زد و گفت :

- میتونم پیام تو آقای دکتر ؟

دهن کجی کردم که بردیا سریع شکارش کرد و با لبخند آرومی گفت :

- بیا تو.

دلم میخواست یه جوری حرصمو سر منشی خالی کنم ،یه جوری که بفهمه رابطه بین منو بردیا خیلی گسترده تر از اون چیزیه که تصورش رو میکنه، خاک تو سرت تو زن مردمی، رنِ حامی!! ولم کن ، ولم کن کی گفته اصلاً من متاهلم؟! هوی احمق ... احمقِ بی دین ؟ هیس ... هیس خفه لطفاً !

تا منشی در رو باز کرد و داخل اومد با شال روی سرم خودم رو باد زدم و رو به بردیا با طنازی گفتم :

- اتاقت خیلی گرمه بردیا.

بردیا به خوبی شیطننت کلامم رو حس کرد چون با نگاه شیطونش به چشمام گفت :

- خب عزیزم لباساتو دربیار میدونم خسته شدی کارمون که تموم بشه با هم میریم خونه.

لبخندی زدم و شالم رو از سرم درآوردم و روی دسته صندلی گذاشتم ، به محض اینکه سرم رو بلند کردم چشمام به نگاه گستاخ منشی اصابت کردن که با اخم و کینه پر رنگی بهم خیره شده بود.

بردیا :شما کاری داشتین خانم ؟

با صدای بردیا نگاه ازم گرفت و به سمت بردیا پیچید و گفت :

- لیست مریضا و حسابای امروزو آوردم آقای دکتر.

بردیا نگاهش با لبخند به طرف من بود و بدون اینکه به منشی نگاه کنه گفت :

- ممنون بذارشون روی میزم ،خودت میتونی بری.

منشی پنجر شده و خفیف گفت :

- بله چشم.

بردیا : در ضمن تا چند دقیقه دیگه یه آقای بنام حامی اشراقی میاد هر وقت اومد سریع بهم خبر بده.

صندلی چرخونش رو به سمت منشی پیچید و اینبار مستقیم بهش نگاه کرد و گفت :

- بدون اینکه بهش بگی من مهمان دارم یا مهمانم کیه.

حس کردم منشی از حرف بردیا هزار و یک جور فکر و ذهنیت مختلف توسرش گنجونده ، نیم نگاه متعجبش رو به سمتم کشید و دوباره رو به بردیا آرام گفت :

- چشم حتماً.

حسابا و لیست کارکرد امروز رو روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت ، تا در بسته شد بلافاصله بردیا مثل برق و باد از روی صندلیش بلند شد و با یه لبخند پر شور و شرور به سمتم اومد و گفت :

- هیچوقت ندیده بودم این وریتو ... خیلی شیطون شدیا غزل.

میدونستم به کدوم شیطنتم اشاره کرده که تا این اندازه رویِ نزدیک شدن بهم رو پیدا کرد.

تا خواستم بلند بشم سریع کنارم نشست و روم چنبره زد و گفت :

- کجا عزیزم ؟ مگه اون شیطنتا بخاطر من نبود ؟

عاصی شده از رفتارای چسبون بردیا خودم رو عقب کشیدم و گفتم :

- چی میگی تو ؟ پاشو برو کنار، همش دنبال یه فرصتی تا مثل کنه بچسبی به آدم.

با لبخند خبیثی گفت :

- بچسبم به تو فقط.

بیشتر روم خم شد ، چون خودم رو هی عقب میکشیدم داشتم کم کم حالت دراز کش میگرفتم ، هلمش دادم به عقب و گفتم :

- آه بردیا برو اونور انقدر نجسب بهم الان اون منشیِ میمونِت میاد اینجوری میبینتمون.

چنگ زد به کمرم و شراره های نگاهش رو تو چشمام دوخت و با همون لبخند شرور و بدجنسش گفت :

- تو که از خداته بیاد ببینتمون که دیگه گردِ من لوس بازی در نیاره اداهای یکم پیشِت واسه چی بود پس؟ منو دوست داری مگه نه؟ حسِت بهم عوض شده فقط داری سرکوبش میکنی!

چشمات داشتن جادوم میکردن، یه جادوگریه ماهر که خیره بشم درونشون و با سکوت غیر ارادیم درونم رو برای بردیا واضح به نمایش بذارم، زبونم بسته بود اما راز چشمام و کوبش رعدو برق مانند قلبم بی اختیار همه چیزمو فاش میکرد.

سرم رو تکیون دادم و برعکس تموم احساساتم لب زدم:

- نه اینطور نیست.

لبخندش پهن ترشد، سرش رو نزدیک آورد و با لحن خاصی گفت:

- حامی رو ازت دور میکنم، فقط مال خودم باش غزل، یاعلی بده بهم که با هم شروع کنیم.

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- برو کنار، تو نمیتونی اینکارو بکنی چون ما هردو ...

فکم رو با دست آزادش گرفت، بین صورتامون به اندازه نازکیه یه کاغذ فاصله داشت و وقتی با لحن خشنش حرف زد تموم هوای ریه‌هایش رو تو ریه هام فرستاد.

- آخر همین هفته میبرمت به یه مهمونی، اونجا قراره خیلی چیزا واست رو بشه.

نگاهم دو دو میزد تو مردمک چشماش، از راست به چپ و چپ به راست و نفسم بدون اراده خودم بلندتر از حد معمول شدن :

- کجا؟

لبخند شیطونی زد و گفت :

- یه جای خوب ... اما الان دلم نمیخواد در موردش حرف بزنیم چون با این خانم کوچولوی شیطون یه کار بهتر دارم.

- مثلاً؟

به آنی حرارت و رطوبت دیوونه کننده‌ای روی لبم نشست و از پای بست و پروتم کرد، طوری که تک تک اعضای تنم پر شور و تپنده نبض گرفتن ، تنم گر گرفت و آتیش از تموم قسمتای بدنم شعله کشید، دلم بیقراری میکرد و پر شدم از احساس خواستنش، تو این مدتی که تو اتاقش بودم حتی یکبارم اینجوری نبوسیدم، به قول خودش میخواست بهم فرصت بده تا فقط وابسته‌م کنه، به مهر و محبتش و به علاقه‌ای که هر شب قبل از خواب تو گوش چپم در موردش زمزمه میکرد، بهم میگفت تو گوش چپت زمزمه میکنم تا تموم حرفام مستقیم به قلبت راه پیدا کنن، حاضرم قسم بخورم راه پیدا کردن که در عرض یکماه منو تبدیل به غزلی کرده که خودمو گم کردم ، دلم داره از تو سینه‌م در میاد تا همراهیش کنم ، خواهشاش داره از پا درم میاره که جواب بوسه‌ش رو به همین قدرت و به شیرینی شهد لبهاش بهش پس بدم اما نمیتونم ، تموم وجودم پر از گناه شده ولی باز هم نمیتونم بخاطر اسمی که از منو حامی نسبت شده به فرمان قلبم تعظیم کنم، قلبم میگفت یه صیغه‌ست نهایتش همه چیزو بهم میزنی و خیلی راحت میکشی کنار ، اما عقل و منطقم میگفت اون مرد

شوهرته و حتی همین افکار پلیدانه و زشتی که پشت سرش سر میدی از تو یه زن خائن و پست میسازه.

سینه‌م رو به سینه گذاخته‌ش چسبوند ، سرم رو هر چقدر عقب میکشیدم تا رهام کنه بیشتر روم خم میشد و راحت تر فرمان بوسه‌ش رو پیچ و تاب میداد، چشماش رو با میل و اشتیاق بزرگی بسته بود ، نفسای داغ و سوزانش تو صورتم برخورد میکردن ، همه این لحظه‌ها شاید ده ثانیه هم طول کشید که بی هوا در اتاق باز شد و خلسه شوراتگیز و شیرین منو بردیا رو بر هم زد، بردیا خیلی سریع عقب کشید و من هنگ شده و با ترس به در باز شده اتاق نگاه کردم ، منشی بيشعور و فضولش بود ، بردیا که تحمل یه همچین ضد حال بزرگی به ایستگاه آرامشش نداشت با صدای وحشتناکی داد زد :
- اینجارو با طویله بابات اشتباه گرفتی ، چرا عین گاو در این خراب شده رو باز میکنی میای تو اتاق ؟

منشی با ترس و پریشون و لکنت گفت گفت :

- آقای دکتر من ... راستش من اومدم که بگم ...

بردیا بلند تر داد زد :

- گمشو برو بیرون.

از ترس و شوک و اون حرارت بوسه هنوز نفس نفس میزدم که منشی شوک بعدی رو بهمون داد.

- مِه... مهمونتون اومد ... همون آقایی که گفتین اگه اومد پیام بهتون خبر بدم من نمیدونستم که ...

بردیا سریع کنار رفت و گفت :

- خيله خب توضيح نده ، برو پنج دقيقه ديگه راهيش كن بياد تو اتاقم.

منشی : چشم.

با نگاه سرزنش‌گر و بهت‌وارش به من از اتاق بیرون رفت و در روبست ، نمودنم چرا ازش خوشم نمود دختره فضولِ بیرخت.

سریع شالم رو سر کردم ، قلبم از استرس و مضطرب بودن میخواست از توسینه‌م پایین بیفته ، بردیا دستپاچه رو بهم گفت :

- الاغِ زبون نفهم ، من تلافیه الانُ سرش در میارم فکر نکن میذارم قِسر در بره ... پاشو برو رو تخت پشتی بشین پرده رو هم بکش تا صدات نکردم بیرون نمیای.

با اضطراب نگاهش کردم و گفتم :

- چی تو سرته بردیا؟ هول هولکی زنگ زدی حامی بیاد اینجا که چی بهش بگی ؟ تو قراره منو متقاعد کنی که نشدم چیکار به رابطه ما داری ؟

با اخم و کمی جدیت گفت :

- غزل من اینو تیکه تیکه میکنم ، اینجوری حرف نزن که داغم کنی برم اونو مثل گوشت قربونی بکشم به دار ، تو کارام دخالت نکن ، برو پشت تا هر وقت خودم بهت نگفتم نمیای بیرون ، فهمیدی یا دوباره تکرار کنم ؟

چشم‌ام رو روی هم گذاشتم تا ذره‌ای آرامش به تنم برگرده، آرامش تنِ بیقرارم که با چه قدرتی به وضوح برای بردیا و تصمیماتش پایکوبی میکرد، سرم رو با تائید تکون دادم، خدا میدونه چی تو سرش میگذره که میخواد نقشه‌ش رو امروز به اجرا بذاره!

پیچیدم که به سمت پشت پرده برم که بردیا آرومتر گفت:

- غزل یه دقیقه وایسا یه نگاهی بهم بنداز ببین صورتم رژی نیست؟

برگشتم نگاهش کردم، رژم خیلی پر رنگ نبود اما در حدی بود که کنار لب بردیا اثرش جا بمونه.

دقیق نگاهش کردم، قسمتی از رژ پخش شده گوشه سمت راست لبش بود، با انگشتم به گوشه لبش اشاره کردم و گفتم:

- یه خورده اینجاست هست.

سرش رو جلو آورد و گفت:

- زود باش تمیزش کن.

- من تمیزش کنم؟

چشماشو درشت کرد و شاکی گفت:

- الان وقت این حرفاست ؟ سه ساعت لب و زبونت تو دهنم بود واسه پاک کردن رژ لب شدی علامه !

با اخم زدم به بازوش و گفتم :

- خودت همش میبوسیم ، دفعه آخرت باشه بردی.

با گفتن مخفف اسمش لبخند عمیقی زد و گفت :

- کله آدم دروغگو حالا اینو پاک کن زود برو پشت.

- زهرمار.

نیشش رو بیشتر باز کرد ، تو بلاتکلیفی مونده بودم چه کنم ، از یه طرفم بردیا راست میگه ها، من هرشب هرشب تو بغلشم، تموم تنشو لمس میکنم، الانم که اینجوری لبامو شکار کرد بعد برای یه انگشت زدن به صورتش دارم خودمو قدیسه حساب میکنم !؟

با نوک انگشتم خیلی آهسته گوشه لبش رو تمیز کردم ، بردیا هم مثل وزغ میخ شده بود تو چشمام که من دست و پاهام رو بیشتر گم کنم ، تا دستم رو عقب کشیدم سریع سرش رو جلو آورد و بوسه‌ای به نوک انگشتم زد و گفت :

- قربونت برم من ، حالا برو پشت تا اون شبخ سیاه نیومده ببیننت.

دلم از جمله آزاد و پر احساسش فرو ریخت ، از اون "قربونت برم من" آی چه مرگت شده غزل ؟
نمیدونم !! بخدا دارم کم میارم ، حس میکنم راهمو گم کردم ، افتادم تو مسیری که از هر طرفش قدم
میدارم تهش به بردیا و این حسِ لعنتی ختم میشه، با چشم غره تصنعی و قلبی پر کوبش نگاه ازش
گرفتم و رفتم پشت پرده روی تخت نشستم، تا هم به نقشه بردیا عمل کرده باشم و هم فال گوش
بایستم تا بفهمم چی تو سرش داشته!

کمی بعد حامی وارد اتاق شد، دلم براش پر کشید و تو دلم گفتم :

- منو ببخش عزیزم ... باور کن نمیخوام بهش نزدیک بشم اما بردیا یه کشش و جاذبه قوی که داره
که حتی اگه نخوامم به زور منو به سمت خودش میکشه ، حتی الانم نمیخواستم اینجا باشم ، الان
قرار بود روی تخت دو نفره مون تو بغل تو باشم، اما بردیا مردِ فهمیدن نیست اون هر کاری دلش
بخواد انجام میده.

با هم سلام کردن ، بدون احوالپرسی و خیلی خشک و سرد.

بردبا : بشین کارم زیاد طول نمیکشه.

حامی با تمسخر کلامش گفت :

- این همه جا واسه قرار گذاشتن بود اونوقت اینجا، تو مطببت !؟

بردیا : گفتم که زیاد وقتتو نمیگیرم یعنی حرفام انقدر طول نمیکشه که حتی بخوام به صرف یه قهوه
دعوت کنم.

عی خاک برسرت بردیای خسیس ، علناً شوهرمو شست و رُفت و قهوه ایش کرد.

حامی : منم میلی به قهوه ندارم ترجیح میدم زود حرفاتو بشنوم که سریع از اینجا برم.

بردیا گفت :

- خیلی خوبه پس ظاهراً تا اینجا یه جورایی با هم تفاهم داریم.

حامی :مشتاقم حرفاتو بشنوم رفیقِ قدیمی ،برو سرِ اصل مطلب.

بردیا : چقدر میگیری تا از غزل دست بکشی ؟

چنان شوکی منو حامی رو در برگرفت که سکوت عمیقی برقرار شد ... یه سکوت مطلق و کاملاً خاموش ... حتی صدای تردد ماشینای بیرون هم به گوشم نمیرسید ،سکوتی ترسناک و خوف انگیز.

منتظر بودم بفهمم حامی در جواب معامله بردیا چی میگه ، پس این بود همون نقشه‌ای که توی سرس داشت و میخواست پشت پرده نمایشش دست حامی رو برام رو کنه ، این امکان نداره، من حامی رو خوب میشناسم اوک در ازای پول منو معامله نمیکنه ،حامی هیچوقت مرد ناتو زنی نیست.

حامی : شوخیت گرفته مرد حسابی ؟

بردیا : برگرد جمله‌مو یه بار دیگه واسه خودت مرور کن ببین کجای حرفام شوخی بوده !

حامی با عصبانیت به بردیا توپید :

- منو کشوندی اینجا تا اراجیف بارم کنی ؟

بردیا : بشین ... مطمئن باش انقدری میدم که خودت رو هوا پیشنهادمو قبول کنی.

اوه اوه غزل دیدی راست گفتمی ، اون تورو با پول معامله نمیکنه، به حدی عصبی و برانگیخته شده که از جا بلند شده تا بره ، شاید هم فیلمشه، از کجا معلوم تو این معامله سربلند بیرون بیاد ؛خره شوهرته تو الان داری از کی دفاع میکنی ؟ خب هردوشون عزیزامن، نمیتونم تو جنگ و رقابت بین عزیزام فقط پشت یکیشون بایستم.

حامی با عصبانیت بیشتری که صداسش رو دورگه کرده بود غرید :

- نمیشینم ، حرفات همش چرت و پرت، واسه چی باید از وقت باارزشم بزنم بشینم مسخره بازیای تورو گوش کنم ؟

بردیا : ده میلیارد چطوره ؟

باز هم همون سکوت مزخرف... آه ... چطوری هم قیمت گذاشته روم بردیای الاغ ، حس مشمئزی دارم انگار یه کالام که افتادم بین این دوتا رقیبِ سرسخت که قراره سر داشتنم هر کدوم یه قیمت بالاتر پیشنهاد بده.

بردیا : ده میلیارد خیلی پوله حامی، میتونی باهاش کلی سرمایه گذاری کنی، فکر نکنم یه آدم عاقل از یه همچین پول گنده ای بگذره !

صدای کوبیدن چیزی اومد انگار کسی با کف دست محکم روی میز کوبیده.

حامی بود که با خشم غرید :

- چرا دست از سر هر دومیون بر نمیداری ؟ بین تو و غزل چه رابطه پنهونی هست که داری همه طوره خودتو جر میدی تا منو کنار بزنی ؟ نگو واسه دلسوزیه و ادای داداش بزرگوارو داری در میاری که جنست به هر آدمی میخوره الا به داداش .

اوخ یا خدا، همینو فقط کم داشتم که حامی بفهمه بین منو بردیا چیزی هست، چیزی که هر بار ازم میپرسید من انکارش میکردم و میگفتم " خوشم نمیاد در مورد خودمو بردیا اینجوری فکر کنی ،اون حکم برادر واقعیم رو داری، حتی اگه همخون نباشیم " حامی هم با تمسخر میگفت : " تو هر چقدر انکار کنی اما یه روزی گندش در میاد عزیزم ، من خر نیستم که نفهمم نگاه بردیا به تو چه رنگیه " جرو بحثمون میشد و با داد و بیداد و کردن و به اصطلاح رایج جیغ جیغ کردنام میگفتم " گند چی ؟ هان ؟ گند چی ؟ چرا تو لفافه حرف میزنی حامی ؟ همین کم مونده که تو به رابطه منو بردیا گمون بد کنی و بهمون تهمت بزنی ؟ اون داداشمه بیشعور، بردیا بیرون از خونه هر گوهی هست ، هر غلطی که بکنه و هر چقدر ازش بدم بیاد اما تو خونه تنها پناهمه، امیدمه ، تنها کسیه که دارمش، دفعه دیگه حق نداری اینجوری باهام حرف بزنی یا تیکه بندازی !

این جرو بحثاً تقریباً هر چند روز یکبار دوباره از نو شکل میگرفت ، انقدر طولش میدادم و حرص میخوردم و حامی رو عاصی میکردم که با حالت قهر از تو خونه‌ش بیرون میزدم یا اگه داشتیم تلفنی حرف میزدیم گوشی رو با تشر سرش قطع میکردم.

با صدای بردیا گوشامو تیز کردم که خیلی خونسرد گفت :

- به تو ربطی نداره چی بینمونه ، اگه اون پول راضیت میکنه بگو تا چکشو بنویسم !

حامی مکث کرد، چند ثانیه زمان برد تا با صداش این سکوت طولانی مدت رو بشکونه.

- ده میلیارد خیلی کمه ، حالا که داری اینقدر براش بال بال میزنی قیمتشو بالاتر ببر.

انگار آوار شدم و فرو ریختم ، همونجا خیلی آرام تو سر خودم زدم و گفتم "خاک تو سرت ، این همونیه که گفتمی معاملت نمیکنه ، چقدر راحت داره میفروشتت ، این بود رسم شوهرداریش ؟ این بود رویایی که قرار بود در کنارش به زندگیه واقعی تبدیلش کنی ؟ نه به هارت و پورت چند دقیقه قبلش نه به الان ، تا بوی پول به مشامش خورد هار شد.

خاک ... خاک.

بردیا یهو و با صدای بلندی قهقهه زد ، از همینجا حالت خندیدنش رو تصور کردم و تو دلم گفتم :
"دردت بخوره تو سر حامی پلید ، ببین عوضی نامرد چه راحت با پول تعویضم کرد، من زنشم ، وای چه اشتباه بزرگی کردم که زندگیمو سندمو به پاش سوزوندم، اگه بردیا بفهمه ...!!!"

بردیا خوب خندید، خندید و بعد با خنده گفت :

- راه افتادیا ... فکر نمی‌کردم بتونی افسلر معامله رو به چنگت بگیری ! خب حالا چقدر پیشنهادته ؟

عوضیا ... عوضیا ... دلم می‌خواد برم بیرون و جفتشونو خفه کنم که دارن سرم قیمت میذارن ، خدا لعنتتون کنه ، از درون داشتم میسوختم ، حسی پرنده‌ای رو داشتم که تو پنجه بی‌رحمِ یه بچه‌شیطون و بازیگوش اسیر شده و دارم میون چنگش خفه میشم و راهی برای تقلا ندارم، دوست داشتم برم پشت پنجره بزرگ اتاق بردیا بایستم و نفسی تازه بگیرم ، به شهر و ساختمونای اطراف نگاه کنم و بفهمم تو دل این شهر بزرگ و تیره چقدر تنهام و چقدر این لحظات رقت انگیزن.

حامی : تموم اون ثروتی که بهش رسیده و تو داری هاپولیشن میکنی ، همه اونارو می‌خوام ، بدون هیچ کم و کاستی .

اینبار بردیا بود که سکوت کرد و بعد از چندی هنگ شده گفت :

- تو از کجا این چیزارو فهمیدی ؟

حامی تک خنده ای زد و گفت :

- خب منو غزل انقدر با هم صمیمی هستیم که تو اون خونه آب از آب تکنون بخوره بیاد به من بگه ، به هر حال من نامزدشم فکر کنم خودتم فهمیدی که بهم خوردن نامزدیمون یه دروغ ساختگی بوده که واسه پیچوندن ردیفش کردیم، رابطه بین منو غزل خیلی جدی بردیا ، خیلی جدی ، یعنی چه جوری بگم برات "تو ول معطلی عزیز" من اونقدری تو دلش جا باز کردم که بین هر آدمی منو

انتخاب میکنه ،اگه میخوای واسه همیشه بکشم کنار و سرِ راحت نباشم فقط با این شرط میرم در غیر اینصورت تو "عشقتو" به من باختی رفیق.

دیدن قیافه بردیا بعد از این حرفا معذلی شد که حاضر بودم به زمین و زمان چنگ بزنم اما بردیارو تحت هیچ شرایطی نبینم ،چرا از شکستش دارم داغون میشم ؟ چرا به جای ترسیدن از کتک خوردنم ترس از بیزار شدنش نسبت به خودم دارم ؟ اون لحظه به تنها چیزی که پی بردم این بود که حامی منو با پول معاوضه نکرد بلکه فرصت رو غنیمت شمرده تا به این وسیله املاک و ثروتم رو از چنگ بردیا پس بگیره ! مگه دیگه ارزشی هم دارن غزل ؟ یعنی بهاشون بیشتر از غرور و اعتبار بردیا و له شدن قلبشه ؟چقدر دیر فهمیدم که بردیا عاشقمه ،حتی حامی هم فهمید تو عشق بردیایی ،اما تو عین کبک سرتو زیر برف پنهون کردی و عز و جز این عزیز دوست داشتیتو نادیده گرفتی !حامی آب پاکی رو رو دستش ریخت و بهش فهموند که رابطه بین منو اون هیچوقت شکرآب نمیشه، راست میگه ،حقیقتی تلخ و کوبندهست، چون اون شوهرمه و با همون برگه صیغه نامه مون میتونه حتی بیشتر از این قلب بردیا رو در هم متلاشی کنه و غرورش رو بشکنه.

صدای قدماش اومد که به سمت در اتاق رفت و گفت:

- راستی به خانمم سلام برسون ،نمیدونم چرا امروز هرچی زنگ زدم گوشیش خاموش بود بگو حتماً بهم زنگ بزنه.

با کوبیده شدن در بهم و رفتن حامی قلبم گرومپ افتاد پایین ، مثل مجسمه خشک شده ای صم و بکم پشت پرده روی تخت نشسته بودم که ثانیه ای بعد پرده با شدت خشم بردیا کنار رفت و صورت عصیانگر و آتشینش رو جلوی روم ظاهر کرد.

با بهت و خشم گفت :

- تو تموم اینمدت بهش آمار میدادی ؟ "داد زد" تو بهش آمار منو میدادی ؟

-نه ... یعنی چیزه ...

سیلیه جانانه‌ای به صورتم زد ،آخ ضرب دستش با تموم دفعات قبل فرق داشت انقدر دردم گرفت که حس کردم روی صورتم اسید پاشیدن.

با بغض بهش نگاه کردم ، تموم اجزای صورتش میلرزید ، فکش وایره تندی میرفت ،با خشم و دیوونگیه ترسناکی گفت :

- بخاطر یه پسر دیووت و بیشرف منو دور میزنی ؟ منو بازی میدی؟ نامرد نامرد .

بازوم رو گرفت و سخت تکونم دادو گفت :

- باهم نقشه میکشین تا سر منو شیره بمالونین که نامزدیتو باهاش بهم زدی آره ؟ کثافتِ پست .

ضربه آرومی تو بازوم زد، اشکم چکید ، نه بخاطر این حالت خشم و عصبانیتش که در نهایت به کتک زدنم ختم میشد یا از کتکاش بترسم نه ... نه اصلاً ... به خاطر عجزش ، بخاطر بغضش ، به خاطر بازیه بی رحمی که باهاش کردم ، بخاطر اینکه دوش دارم و دلم داره از جا کنده میشه که بردیارو اینجووری میبینم که از عشق نافرجامش این همه فرو ریخته شده.

دستم رو کشید و گفت :

- تقصیر خودِ احمقمه که این همه مدت گذاشتمت قسر در بری ، اگه از همون اول کار تو یه سره میکردم این گربه رقصونیارو واسم نداشتی که بخوای با یه اراذل سرم کلاه بذاری ... پاشو لعنتی ، پاشو تا کله تو نکوبیدم کف این سرامیکا جونت در بره .

- خب بذار حرف بزnm بردیا بخدا من ...

بازوم رو کشید و گفت :

-دهنتو ببند فقط راه بیفت ... لی لی گذاشتن زیادی به لالات همینه دیگه ، یک ماهه ترو خشکت کردم ، مثل یه گل پرورشت دادم که بری واسه این دُم تکیده موذی عشوه و لوندی بیای ، که هروکر پشت سرم به ریشم بخندین و بگین بردیا که گاگوله از کجا میفهمه ما هنوز با همیم ... بدبخت بی عقل دیدی که دنبال اون مال و ثروتیه که حاج بابای بیچاره من واست گذاشته ، اونارو میخواد ، دیدی چطوری نرختو بالا برد ، همین بیشرفا به درد تو میخورن ، بریم فعلاً که امشب حسابی باهات کار دارم.

معلوم نبود باز چه نقشه ای تو سرش داره که با هر حرفش رعشه ای بزرگی به دلم میداد ، با چه حالی از مطب زدیم بیرون ، انقدر غر میزد و عصبی بود که گفتم الان هم یه بلایی به سر خودش میاره هم من ... اینباره علاوه بر اینکه نگران بردیا باشم نگران خودمم بودم که با این اعصاب بهم ریخته ش نبرم یه جایی بکشتم.

تو ماشینش نشوندم و در رو بست و دوباره به سمت مطبش برگشت ، چند دقیقه طول کشید که با قدمای سخت و محکمی به سمت ماشین اومد ، ماشین رو دور زد و پشت فرمون جا گرفت ، نیم نگاهی به طرفم کرد که مسخ شده بهش نگاه میکردم ، با پوزخند حرصی گفت :

- چی از من بهتر داره ؟

منظورش با حامی بود که من اونو به خودش ترجیح داده بودم ، هیچی بهتر نداره ، بخدا هیچی ، به مولا هیچی ، به پیرو پیغمبر هیچی، با گریه سرم رو به اطراف تگون دادم و گفتم :

- هیچی.

پوزخندش بیشتر رنگ گرفت :

- چی داره که دو دستی بهش چسبیدی و ولش نمیکنی؟ برات چیکار میکنه ؟ چطوری خوشحالت میکنه که من نتونستم ؟ با دلت چیکار کرده لعنتی ؟

مشت مشت رو فرمون ماشین کوبید ،دستمو رو بازوش گذاشتم و گفتم :

- نزن بردیا ... نزن داری دلمو از جا میکنی !

دستمو پس زد و با خشم توپید :

- ایشالا از جا کنده بشه بیفته جلوی سگ که انقدر سگ پسنده ، اما نه اینجوری تمومش نمیکنم ، امشب یا مال من میشی یا میمیری غزل ، نمیذارم هیچکس ازم بدزدت.

قلبم از تپش ایستاد و با وحشت که چه عرض کنم با یه خوف عمیق بهش زل زدم و گفتم:

- یَع... یعنی چی ؟

اهمیتی به حرفم نداد استارت زد و ماشین رو روشن کرد و تو مسیری غیر از مسیر خونه رفت ، خیلی اهمیت ندادم شاید بعد از یه دور دور زدن و خاموش شدن عصبانیتش دوباره برمیگشتیم خونه و شاید هم واقعاً داشت منو به برو بیابون میبرد تا یه بلایی سرم بیاره.

از ترس یخ زده و منجمد به در ماشین و صندلی چسبیده بودم و نگاهم مات و مبھون تو صورتِ جدی بردیا بود.

نگاهی بهم کرد و با تمسخر گفت :

- تو حتی از منم نترسیدی که یه همچین غلط بزرگی کردی نه ؟

- چرا ترسیدم ولی...

باز تو حرفم پرید و نداشت ادامه حرفمو بزنم ، آه خب بذار حرف بزنم خودرایِ مغرور.

- امشب روی جدیدمو نشونت میدم عزیزم ، این همه ادا تنگارو درآوردی که بری حیف و میل بشی زیر پای اون خوک شهوتی ... پس خودم چی ؟

- من ... من با حامی کاری نکردم فقط باهاش بودم همین.

نگاهم کرد و با لبخند عصبی گفت :

- ولی امشب قراره با من باشی ، همیشه که الکی الکی مفت و ارزونیت کنم به اون خوک کثیف که
بری واسه اون آخ و ناله کنی ؟ نوچ ... امشب باید با داداش جونت باشی عزیزم ، تموم شیره وجود تو
میخوام بمکم ، یه جوری بیرمت تو خلسه که صد اسم حامی هم نتونن بیرون بکشن.

حرفاش چنان ترسی رو بهم قالب کردن که به سکسکه افتادم ، جهنم از این همه نزدیک شدنای
یهویی که مثل کفتار روم میفتاد و گوشت تنمو لیس میزد و حتی توپستوی خیالاتش فکر نمیکرد
شاید این زن یه روزی مال کس دیگه‌ای بشه و شاید هم هست ، امشب قضیه فرق داره ، اون امشب
میخواد با من باشه ، با من ، منی که تو تعهد یه مرد دیگه ... باید یه کاری میکردم که پشیمون بشه
، اصلاً داره منو کجا میبره ، زیر پاهام یه بطری آب بود ، چند قلوپ از آب خوردم تا سکسکه‌م بند اومد
و با جدیت گفتم :

- من یک ماهه هم اتاقیت بودم نتونستی دلمو مال خودت کنی چطوری میخوای امشب مال خودت
بشم ؟ با تجاوز ؟ اونوقت کی با تجاوز عاشق طرف مقابلش شده که من بشم ؟ نکنه زیاد داستانی
اراجیف و چرت میخونی که فکر کردی اگه بهم تجاوز کنی شانس عاشق کردنمو داری ، بهتره
برگردیم خونه بردیا ، با حرف زدنم میتونیم مشکلمونو حل کنیم.

پوزخندی زد و گفت :

- به روح حاج بابا به روح حاج خانم امشب دیگه ولت نمیکنم ، تموم این مدتی که پیشم بودی تو
بغلم میخوابوندتم تا صبح از درد و بیقراری لمس نکردنت به خودم پیچ میخوردم اما شیطان وجودمو
لعت میکردم که یه وقت اشتباهی نکنم تا رابطمون از این سردتر بشه یا روحتو خدشه دار کنم .

ضربه ای روی فرمون زد و با صدای بلند و عصبی گفت :

-من اینجوری تورو میخواستم تویی که هزاربار بهم گفתי هوسباز ، بهم گفתי بخاطر شورِ هوسم
بهت نزدیک میشم ، بهم گفתי من یه هرزه کثافتم که تنِ هزار تا هرزه‌ی دیگه رو به تنم مالوندم
،ولی من همونیم که به جز تنِ نامردِ تو تنِ هیچ زن دیگه ای رو لمس نکرده ، فقط تو بودی لعنتی،
فقط تو.

با این همه سن و کبر و غرورش مگه میشه فقط با من بوده باشه ؟ پس نیاز خاکبرسریشو چیکار
میکرده ؟ به حق چیزای ندیده و نشنیده ، پدر روحانی یا کشیک کلیسا نبوده که تارک دنیا بشه ،
نیاز داشته ، غریزه داشته ،بین تموم هور و پریای زیبارو درس خونده اونوقت میگه با هیچکس به جز
من نبوده ؟؟

پیچید تو یه جاده خاکی ، یاد چند ماه پیش افتادم که اون موتور سوارا باهامون درگیر شدن ، قلبم
مثل گنجشکی تو سینه‌م بیقراری میکرد ،راه افتادیم به سمت مسیر نامعلوم و نامشخصی که
نمیدونستم کجا میره و بجز سیاهیه جاده و درخت های تنومند کنارش هیچی نمیدیدم تا بفهمم تو
چه مسیری هستی ، جرات نمیکردم از بردیا سوال بپرسم، حتی جرات نمیکردم نفس بکشم تا مبادا
صدای نفسم بردیا رو متوجه حضورم کنه و بفهمه من کنارشم و از این غرق شدگی تو افکارش بیرون
بیاد و شروع به ضرب و شتمم کنه.

بینمون سکوت بود و سکوت ،حتی صدای نفسای خودش هم به گوشم نمیرسید، با اون اخمای در
هم گسیخته‌ش داشت تموم خشمش رو روی پدال گاز خالی میکرد و با سرعت این جاده نحس و بی
انتها رو طی میکرد.

مسیر زیادی رفتیم، نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که کنار یه خونه باغ "ویلاي" کوچیک نگه داشت، در حیاطش سفید و مشکی بود ، خونه‌های زیادی اطرافش بودن ،حتمأً این خونه هم مال بردیاست که راحت منو اینجا آورده.

از ماشین پیاده شد اما قبل از اینکه درو ببنده نگاهم کرد و با عصبانیت گفت :

- پیاده بشی چفت پاتو قلم میکنم از جات تگون نمیخوریا .

با ترس گفتم :

- تگون نمیخورم.

چقدر وحشی شده ، یه جوړی خشن و بی‌ملاحظه شده که باید بگم خدا به دادم برسه امشب.

دسته کلیدش رو از تو جیبش در آورد و در رو باز کرد و هر دو طاق دررو هم باز کرد تا ماشین رو داخل خونه ببره ،با بازشدن در و نور چراغهای جلو تو حیاطِ خونه روشن شد ،حیاط کوچیک و سرسبزی داشت ،پر از گل و سبزه بود.

بردیا با اخم برگشت و دوباره سوار ماشین نشست و ماشین رو داخل برد .

در حیاط رو که بست وقتی دید من هنوز تو ماشین نشستم و پیاده نشدم طلبکارانه اومد به شیشه سمت من زد و گفت :

- چرا پیاده نمیشی ؟ نکنه منتظری پیام دست بزارم زیر ک..ون مبارکتون تا بلندت کنم !!

بیشعور بی نزاکت ، تو تاریکی با چشم غره‌ای بر اش دهن کجی کردم که خدا رو شکر نتونست ببینه ، در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم کم مونده بود از ترس قالب تهی کنم.

بردیا بهدسمت جلو قدم برداشت و گفت:

- پشت سرم بیا ببینم چه گلی به سرم زدی این همه مدت!

پشت سرش آروم آروم قدم برداشتم حتی فرصت نکردم حیاط قشنگ این خونه رو نگاه کنم اصلاً این خونه مال کیه ؟ تموم حواسم متمرکز شده روی بردیا و خشمش بود .

کلید کنار در حال رو لمس کرد و چراغ تو حیاط رو روشن کرد، قفل در حال رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من داخل برم.

نگاه نفوذ دارو گیراش لرزه به تنم انداخت ، دلشوره شدیدی داشتم ولی هنوزم نمیتونستم بهش نگاه کنم ، اما لحظه ای که به داخل خونه قدم برداشتم یه لحظه نیم نگاهی بهش انداختم که پوزخندی زد و گفت :

- این موش مردگیارو واسه خودت در بیار، برو داخل.

" آخ ... بردیا کاش یه روزی بیاد که لال بشی و نتونی حرف بزنی تا انقدر خشن و محکم نباشی که آدم زهره ترک بشه، یه جوری نگام میکنه و عصبیه که انگار این شوهرم بوده و من بهش پشت کردم رفتم با یکی دیگه "

به دور تا دور خونه خیلی سرسری نگاه کردم ،خونه نقلی و شیکی بود که همه وسایلش به رنگ سفید و مشکی بودن و روی دیواراش قاب عکسای بزرگ سنتی قرار داشت.

وسط پذیرایی هاج و واج ایستاده بودم تنم حالت رخوت داشت و سرم کمی گیج میرفت ،بردیا در هال رو بست و به سمتم اومد گفت :

- بشین.

- این خونه مال خودته ؟

با تحکم و خشم گفت :

- اینجا فقط من سوال میکنم و تو فقط جواب میدی ... گفتم بشین.

با اکراه نشستم اما چه نشستی، تموم پاهام از پایین مبل میلرزیدن ،دلشوره داشتم و دلم میخواست یه اتفاقی بیفته تا بردیا دست از این محاکمه ش برداره.

رفت از تو آشپزخونه و یه لیوان شربت برای خودش آورد، لعنتی واسه من نیورد، مزه دهنم گس و زهر شده و گلومم خشکه، چقدر بی رحم شده امشب ،یاد دیشب و روزهای گذشته مون بخیر، بخدا انقدر مهربون و عجیب رفتار میکرد که خودم از خدا خواسته میرفتم تو بغلش با آرامش میخوابیدم ،اعتراف سختی بود مگه نه و خیلی هم وحشتناک !؟ اما من گفتم و نمیتونم انکارش کنم ، بی هیچ

تعللی می‌گم که بله من عاشق بردیا شدم و هزار بار برای تصمیم عجولانه‌ای که با حامی گرفتم
پشیمونم ولی نه راه پس دارم نه راه پیش.

مقابلم روی مبل نشست و مقتدرانه پا روی پا انداخت و یه دستشو روی پشتی مبل تکیه زد و با اون
دستش لیوان شربت رو به لبه‌اش نزدیک کرد و گفت :

- فکر کنم خیلی حرفا داری که بخوای بهم بگی، بگو گوش میدم شروع کن.

فقط نگاهش کردم، بردیا هم با سکوت نگاهم میکرد، مقداری از محتوای لیوان شربتش خورد و لیوان
رو محکم روی میز زد و گفت :

- نگاه نکن شروع کن غزل و گرنه پامیشم خودم جواب تموم سوالاتمو ازت میگیرم.

باز هم سکوت کردم یعنی در واقع جسارت باز کردن لبهام رو از هم نداشتم تا حتی یک کلمه با
گستاخی حرف بزنم ، بردیا به حالت کلافه پشت گوشش رو خاروند و دستش رو چندبار توی موهایش
و صورتش فرو برد و گفت :

- نمیخوای حرف بزنی ؟

- چی باید بگم ؟

- منظورش چی بود که گفت رابطتون با هم جدی ؟ مگه باهاش رابطه داشتی ؟

با وحشت سرم رو به اطراف تکون دادم :

- نه ... دروغ می‌گه انقدر با هم با هم صمیمی نیستیم فقط یه چند باری تلفنی باهاش حرف زدم.

جا خورد خیلی هم سخت و کوبنده که حتی گوشاش هم به بالا پریدن و چشمش مثل دو تا توپ تنیس از دروغ شاخ دارم گرد شدن.

بردیا: اگه حامی دروغ گفته پس چرا امروز گوشیتو خورد کردی که نذاری من داخلشو نگاه کنم؟

آی مرده شورتو ببرن غزل میخوای دروغ بگی لااقل یه جوری بگو که گندش در نیاد نتونی جمعش کنی.

نمیدونستم چی بهش بگم دوباره لیوان رو برداشت و جرعه دیگه ای از شربت لیوان خورد و با دست آزادش شروع به باز کردن دکمه‌های پیرهنش کرد.

از شوک حرکتش سرمو گیج تکون دادم:

- هوم؟

بردیا: هوم چی؟ میخوایم با هم به تفاهم گفتمانمون برسیم، یه چیزایی رو هم این وسط واسه هردمون رو کنم، امشب معلوم میشه تو تا کجاها با اون گربه نره پیش رفتی.

دستای لرزونم رو نامتعادل تکون دادم و با حرکت دادنشون گفتم:

- بردیا بهتره با هم حرف بزیم، آره حق با توعه من باهاش هستم اما باور کن رابطه ای باهاش نداشتیم، صمیمی هستیم همه جا هم میریم، همدیگه رو هم زیاد میبینیم اما...

سریع با تمسخر گفت :

- یه جووری گردنتو میمکه که رد بندازه روش تا منو مسخره کنه و بهم بخنده، اونوقت منه خر میشینم چرندیات تورو گوش میدم که مثل زنای سلیطه و فرومایه داری دروغ تحویل میدی تا من نبینم چه غلطی کردی.

- من هیچ غلطی نکردم.

- تو نیازی نیست بگی من مشخص میکنم، پاشو برو تو اتاق.

دستم رو به پیشونیم زدم و گفتم :

- بردیا به جون خودم رابطمون اونجووری که تو فکر میکنی نیست، من ...

بردیا : خب اگه نیست پس چرا این همه مدت ولش نکردی، حتی وقتی فهمیدی احساست به من عوض شده و دلت واسه من لغزیده؟

آخ این حقیقت دوست داشتنی و شیطانی عین پتک تو سرم کوبیده شد، تو باید تو آتیش جهنم بسوزی غزل، تویی که جز مایملک مرد دیگه ای هستی و قلبت برای این مرد خطا رفته.

- من دلم واسه هیشکی نلغزید، به چیزی که ایمان نداری الکی حرف نزن.

تک خنده ای زد و گفت :

- پاشو برو تو اتاق لباساتو در بیار بخواب رو تخت تا بیام.

- چی ؟ چیکار کنم؟

بردیا : آها یه کار دیگه هم هست ، میخوام اول با چشمام خوب معاینه کنم.

چشمام تا حد ممکن گرد شدن و متعجب لب زدم :

- تو ؟ تو منو معاینه کنی ؟

سرش رو جدی تکیه داد و گفت :

- اوهوم ... هیشکی بهتر از خودم معاینه نمیکنه ،اگه حتی بهت ناخنک زده باشه من میفهمم اونوقته که امشب وایلاست ، همون اول بهت گفتم نذار خودم پاشم جواب تموم سوالاتمو ازت بگیرم ولی خودت نخواستی.

- چرا زده به سرت دیوونه ؟ پرسیدی منم گفتم باهات رابطه نداشتم.

لیوان رو روی میز کوبید و بلند شد و گفت :

- تو فکر کردی من خرم ، اون جلوی خودم با قدرت می‌گه رابطه ما خیلی جدیِ خیلی جدی ؛ به من می‌گه تو ول معطلی ، می‌گه من مالک عشقتم و تو هیچ کاری از دستت برنمیاد، با قدرت می‌گه خانمم، غزل پاشو برو رو تخت تا پیام دیگه داری کفرمو در میاری.

- تو با این همه زرنگیت حرفاشو باور کردی ؟

داد زد:

- باور کردم که تو اینجا یی ! از سلیطه بی چشم و رویی مثل تو همه کاری بر میاد.

عصبی خندیدم و گفتم :

- اینبار چه نقشه ای واسم کشیدی بردیا؟

نفسی کشید و آرام گفت :

- برو تو اتاق تا یکم دیگه خودت میفهمی.

عاصی شده و ترسیده گفتم:

- بردیا بذار اصلاً روشنت کنم منو حامی خیلی وقت پیش با هم نامزدیمونو به هم زدیم بینمون هیچی نیست باور کن همش دروغ گفته ؛ منم اگه نمیتونم با دلت راه پیام دلش حامی نیست دلش احساسیه که همیشه بهت گفتم و تو قبولش نکردی.

دوباره آروم و با جدیت گفت :

- برو بخواب آماده شدی صدام بزن.

بیشتر عصبیم کرد ، با اینکه انقدر ازش میترسیدم اما داد زدم :

- چرا الکی بهونه حامی رو گرفتی ، بگو میخوام با این بهونه بکشونمت رو تخت تا خودمو سیراب کنم ، بهر حال از آخرین باری که باهام بودی چند ماهه گذشته دنبال بهونه بودی که خدا امشب برات جورش کرد.

خیره نگاهم کرد ، باز هم نگاه، باز هم نگاه که ترس دلم رو بیشتر میکردن ، مردمک چشمم از تو کاسه داشتن میلرزیدن ، از ترس بودها نه از اشک ، میدونستم کارم تمومه ، میدونستم بردیا امشب گوشتمو لای دندوناش تیکه تیکه میکنه ، بردیا آدم حرف نبود بلکه آدم عمل و موقعی که بخواد کاری رو انجام بده هیچکس نمیتونه جلودارش باشه.

سرم رو با وحشت تکون دادم و گفتم :

- دروغ گفته بیا با هم برگردیم خونه.

نیشخندی زد و گفت :

- برو تو اتاق دیگه داری از کنترلم خارجم میکنی.

- بردیا جان ، عزیزم ، به جون خودت ...

سرب شورشی و تهاجمی به سمتم هجوم آورد ، از ترس جیغ زدم و دور مبلادویدم و گفتم :

- هیولا گوش کن انقدر بهم حمله نکن، میگم اون دروغ گفته ، من با اون هیچوقت رابطه ای نداشتم ، حامی منظورش که رابطه جنسی نبوده خنگ منظورش صمیمیتمون بوده ... آی بردیا.

از پشت سر موهام رو گرفته بود تا از حرکت نگهم داره ، جیغ زدم :

- نکش نامسلمون ، دلم به اندازه کافی امشب ترکیده بیشتر از این عذابم نده.

بدون حرف کشیدم تو اتاق و در رو بست ، لامپ اتاق رو روشن کرد ، دستم هنوز میون دستش بود که به سمت تخت دو نفره وسط اتاق رفت ... واو چه تختی .. چه دیزاینی ... چه تشکیلاتی ... یعنی این خونه مال بردیاست ؟ حتماً مال خودش که کلید اینجارو داره و همه قسمتاشو میشناسه ، قلبم یه جوری شده ، پر شده ، لبریز لبریز ؛اگه حامی وجود نداشت میتونستم با بردیا خیلی بهتر و خوش تر باشم، چیه غزل انگار خیلی پشیمونی ؟ زندگی که میدون فوتبال نیست بخوای بازیکن تعویض کنی و هر دفعه یکی دیگه رو جایگزین کنی!

بردیا : شلوارتو در بیار بخواب رو تخت.

وای من روم نمیشه ، گذشته بر رو نشدن اگه بفهمه من دختر نیستم همینجا میکشتم چالم میکنه تو باغچه ، بخدا از این بردیا هیچی بعید نیستا ، اصلاً بیا فرار کن غزل ، چه جوری ؟ خبر مرگم کجا برم ؟

دستم رو خواستم از تو دستش بیرون بکشم محکم تر گرفتم و خودش پرتم کرد رو تخت و گفت :

- در بیار بدو ،وگر نه انقدر میزنمت تا بمیری.

با حالت گریه و ترس گفتم :

- تو که قراره آخرش همین کارو میکنی پس چه فرقی به حالم داره.

جنون وار عربده کشید طوری که تموم جونم از ترس به هوا رفت :

- بخواب بهت میگم.

هاج و واج و ترسیده نگاهش کردم ، انگشت تهدیدش رو بالا گرفت و گفت :

-بخدا قسم میزنمت غزل ، نه با کشیده که عین بچه ننه های لوس فقط بخوابونم تو گوشت ،طوری میزنمت که نقص عضو بشی تا آخر عمرتم زمین گیر بشی ، بخواب کثافت بخواب ببینم با اون بی پدر چه گوهی خوردی.

شونه هام رو به عقب هل داد که صاف رو تخت افتادم ، با حالتی از بغض و گریه نالیدم :

- اصلاً به تو چه ربطی داره که چیکار کردم زندگیه خودمه میخوام لجنش کنم تو چیکار به زندگیه من داری ؟

یه جوری داد زد که تنم سه متر بالا پرید ، درد بگیری با این حنجرهت ،چقدر هوار هوار میکنه ،این اگه دختر میشد یه جیغ جیغوی رو مخی ازش در میومد، آه بخواب غزل مگه نمیبینی قیافشو چه جوری شده ؟ تا سگتهش ندادی بخواب ،خب اگه دید من دختر نیستم و بفهمه با حامی رابطه داشتم

از همه بدتر اگه بفهمه زنشم سخته کنه چی ؟ خب به جهنم لااقل تو جون سالم به در میبری ، خدا نکنه ، خدا نکنه ، زبونم لال ، جون سالم بخوره تو سرم، بردیای بیچاره .

خوابیدم رو تخت اما روم نمیشد شلوارمو در بیارم بخدا هیچوقت تا این حد چشم چرونی نکرده بود که تا این اندازه بخواد ببینتم ،انقدر مکث کردم تا خودش وحشیانه شلوارمو در آورد و پایین پاهام خم شد و گفت :

- باز کن .

از شرم لبم رو گزیدم و گفتم :

- نمیتونم ازت خجالت میکشم.

- دکترم، محرمم ،باز کن پاهاتو.

بگم ... بگم زنشم تمومش کنم بره ، هر چی بادا بادا ... به چشمای به خون نشسته‌ش نگاه کردم و گفتم :

- بردیا ... منو حامی با هم ... اون ...

برافروخته و عصبی گفت :

- کاری که گفتمو انجام بده

اشکم در اومد ؛ از ترس ، از خجالت ، از دست داد و بیدا کردنش و کتکایی که در پیش رو داشتم ، پاهام رو جمع کردم و دستامو رو صورتم گذاشتم و گفتم :
- نمیتونم بردیا بخدا ازت خجالت میکشم، ولم کن.

سیلیه محکمی به رون پاهام زد و گفت :

-دکترم احمق.

- چه ربطی به دکتر بودندت داره ؟ مگه اون دوبار زورکی که باهام بودی دکتر نبودى ؟

دستام رو از رو صورتم برداشت و عصبی و خون گرفته نگام کردو غرید:

- تو الان تو چشمای من چیزی به اسم هوس و شهوت میبینی ؟ "داد زد" میبینی ؟ اون دوبار فرق داشتن بفهم الاغ، منو دیوونه نکن که بگشمت.

چهار ستون بدنم میلرزید ، هق زدم و دستامو باز رو صورتم گذاشتم ، داشت سخته میکرد بخدا ، خودمم داشتم پس میفتم ، با خشونت پاهام رو باز کرد ، لبم رو گاز گرفتم و با گریه بلندی از هول و ولا گفتم :

- من زنشم بردیا ، ما با هم صیغه کردیم.

سکوت عمیقی فرا گرفت ، سکوتی که نشونه خوبی در برنداشت و آرامش قبل از طوفان رو بهم نشون میداد ، چند ثانیه گذشت ؛ چند ثانیه شد چند دقیقه و انقدر این دقیقه ها طولانی شدن که هنوز هم من گریه میکردم و بردیا صامت و خاموش کنار تخت ایستاده بود ، بدون هیچ واکنشی.

دستامو از رو صورتم برداشتم و نگاهش کردم ،قیافه بردیای همیشگی نبود ، اصلاً بردیای چند دقیقه پیش هم نبود ، فرو ریخته در هم، انگار یکی با پتک تو کمرش زده که از وسط دو نصف شده.

نگاهش دیگه عصیان و خشم و غرور نداشت و جاشون یه احساس بی رمق و غمگین نشسته بود ، نگاهش رو به چشمام دوخت ،باور نداشت این حماقت بزرگ از غزلی باشه که همیشه جلودار خودش بوده.

حس خوبی ندارم دلم میخواد جلوی چشماش انقدر تو سرم بزنم تا مرگ مغزی بشم.

حماقت کردم قبول دارم ولی بخاطر خودش به حامی پناه آوردم .

سرشو با تاسف تکون داد ،دیگه کتکم نزد ، داد نکشید ، حتی ، حتی کلمه ای بهم حرف نزد ، فقط سرشو تکون داد.

با گریه و نگاهی رو به پایین گفتم :

- از بس تو اذیتم میکردی مجبور شدم اینکارو بکنم ، بخدا نمیخواستم تا اینجاها پیش برم باهاش ، نفهمیدم حامی چطوری تونست راضیم کنه ، همش بهش میگفتم به بردیا بگیم که با همیم ولی حامی میگفت دست نگه دارم تا به وقتش ، بهش وکالت دادم تا کارای ارثیه و سهممو انجام بده تا بتونه لااقل چیزایی که حاج بابا واسم گذاشته برگردونه به خودم.

پوزخند تلخی زد و شلوارم رو روی پاهام گذاشت و نگاه ازم گرفت ، چشمام در پیش بودن ، چرا قلبم تنگ شده ؟ چرا از دیدن این حال و روز بردیا به جای اینکه خوشحال باشم غمی به اندازه یه کوه چنبره زده روی دلم ؟ چرا توجیه میکنم براش ؟ مگه دنبال این نبودم که بردیا عذاب بکشه ؟ مگه

بارها و بارها نفرینش نکردم تا خدا داغش کنه ؟ پس چرا الان با داغ شدن و سوختنش خودمم دارم میسوزم ؟

قدمی برداشت تا به سمت در اتاق بره دوباره به چشمام نگاه کرد ، انقدر نگاهش تلخ بود که منو یاد غروب پاییزی یا عصر روز جمعه مینداخت ، در عوض نگاه خودم شبیه موجای خروشانى بودن که به سمت چشمای بردیا روونه شدن و قصد شکستن این قایق سکوت و تشویش درونیش رو داشتن.

پاهام رو زیر ملحفه ضخیم تخت پنهون کردم و گفتم :

- خودمم نمیدونم چیشد که اینکارو کردم ، تو اونموقعا خیلی باهام بد رفتاری میکردی ، من از ترس رفتارای تو رفتم به حامی سربسته همه چی گفتم که تو آزارم میدی و ارثمو بالا کشیدی اونم گفت باید با هم محرم باشیم که بتونم سهمت ازش بگیرم ، " چقدر سخت بود حرف زدن در مورد احساسی که من همیشه برعکسش رو به بردیا القا میکردم و میگفتم احساسم چیزی غیر از خواهر و برادری نیست ، فکر کنم همین چند دقیقه پیش باز همین جمله رو به زبون آوردم در حالیکه احساسم به بردیا چیزی بود که حتی خودم رو هم متعجب میکرد که باوجود حامی و تاهلم به این آدم اما دلم برای مردی به اسم بردیا به تکاپو و جوشش افتاده و من چقدر جلوی بردیا و تو عالم خودم این حس رو منکر میشدم "

با کمی مکث و آروم گفتم :

- خیلی یهویی تصمیم گرفتم یهویی هم ...

اگه تو بهم فرصت میدادی تا خودم راه درستمو انتخاب کنم شاید هیچوقت اینجوری نمیشد ، نمیدونم شایدم دارم با خودخواهی حرف میزنم که خودمو تبرئه کنم ، ولی بدون من چاره ای نداشتم تو داشتی کم کم همه چیزمو ازم میگرفتی.

مفهوم حرفای تو لفافه‌م رو فهمید چون پوزخندی به تلخیه جام زهر زد و گفت :

- دیگه خیلی دیر شده واسه این حرفا.

با بغض و اشک نگاهش کردم و گفتم :

- یعنی چی ؟ من میخوام خودم زندگیمو انتخاب کنم اما تو...

- تو عروس خونواده اشراقی میشی.

صداش اصلاً صدا نبود انگار از ته چاه داره باهام حرف میزنه و من گوشمو به سر در چاه چسبوندم تا بشنوم چی میگه، انتظار هر چیزی رو داشتمِ الا این...

تنم سست شد و با گیجی گفتم :

- عروسشون بشم؟

به سمت در رفت و گفت :

- لباساتو بپوش برمیگردیم خونه.

بلند شدم و روی تخت نشستم ولی هنوز ملافه روی پاهام بود، از پشت سر به بردیا نگاه میکردم معلوم بود کاملاً کمرش رو شکستم لحظه آخر قبل از اینکه در رو باز کنه و بیرون بره با پاهاش تموم

اشیای زینتی کنار میز کنسول رو پخش و پلا کرد و مشت محکمی به دیوار کوبید که از صداش قلبم تیکه تیکه شد تا از اتاق بیرون رفت زدم زیر گریه و کلی فکر مالیخولیایی کردم.

"نکنه رفته یه بیل بیاره بزنه تو ملاج من تا بگشتم ،یا سم بیاره به زور بده بهم بخورم بمیرم، بعد به خودم میگفتم یعنی نمیتونست بدون شلوار هم اینکارارو بکنه حتماً باید لباسام رو تنم میکردم ؟ وای نره خودشو بکشه ؟ انقدر گریه کردم که گیج شده بودم."

از تخت پایین اومدم و شلوارم رو پوشیدم و سریع به سمت در اتاق رفتم تا در رو باز کردم دیدم روی مبل دراز کشیده بود و ساعد دستش روی چشماش بود همونجا به در تکیه دادم و فقط نگاهش کردم.

"چه مرگم شده ؟ میدونم چمه ، اما همش خودمو سرکوب میکنم تا این حس قدرت بیشتری پیدا نکنه و من بیشتر از این خار نشم ؛ نمیخوام عروس اشراقیا باشم ؛ نمیخوام برگردم به حامی ؛ اصلاً هیچکس نمیخوام ؛ زندگیم تباه شده اونم فدای هوسبازیای همین مردی که امشب بیش از اندازه مظلوم شده بود و با رفتاراش دلمو ریش میکرد.

آروم آروم به سمت کاناپه ای که روش دراز کشیده بود قدم برداشتم، دلم داشت از ته سینه‌م کنده میشد باید یه جوری نامحسوس تسکینش میدادم یا ازش میخوام این بازیه مسخره رو همینجا تموم کنه .

نفساش یکی در میون به گوشم میرسید اون هم شبیه آه، پایین کاناپه نشستم و دستم رو روی کاناپه کنار بدنش گذاشتم و گفتم :

- بردیا ... بردیا به حرفام گوش میکنی ؟

فقط نگاه خشک و خالی و سردش رو به چشمام دوخت ، با بغضم گفتم :

- چیه ؟ چرا اینجوری بهم نگاه میکنی ؟ تو باعث شدی که من برم...

از حالت درازکش بلند شد نشست و سریع گفت:

- اگه آماده ای بریم خونه الان پری خانم نگران میشه.

با مشت کنار پاش روی کاناپه کوبیدم و با حرص گفتم :

- من دارم با تو حرف میزنم چیکار به پری خانم داری به حرفای من گوش بده ،این همه مدت خودت باعث شدی من راهمو گم کنم.

دستم از روی کاناپه کنارش پس زد و گفت :

- وقتی میگم پاشو بریم الان پری خانم نگرانمون میشه یعنی نمیخوام حرفاتو بشنوم.

با سرتقی و گستاخی روی زمین به کاناپه تکیه زدم و گفتم :

- اصلاً نمیام ... نمیام میخوام بمونم همینجا خودم تنها تا بمیرم.

بردیا هم خشن گفت :

- بمیر به درک ... بمیر که از شرِ تو و این احمقیات راحت بشم.

با گریه نالیدم :

- بردیا.

- چیه ؟ چی میخوای بگی ؟ دیگه چه مرگته ؟ به هر چی خواستی که رسیدی هر غلطی دوست داشتی کردی ، زن مردم بودی اما هرشب هر شب تو بغل من نفس میکشیدی و وجدان کثیفت حاضر نشد یه کلمه حرف بهم بزنه که بگی من متاهلم، بگی منو نبوس من رفتم خودسر و ابله زن یکی دیگه شدم ، حاضر نشدی بگی اینی که الان تو بغلت دراز کشیده و داری تموم قسمتای تنشو لمس میکنی ناموس یکی دیگه ست ، الان چی مونده که میخوای بهم بگی ؟ هان؟ چی مونده غزل ؟

زدم زیر گریه و رفتم تا دستاشو بگیرم خودشو عقب کشید و با تشر گفت :

- بهم دست نزن ، بهم دست نزن که الان میمیرم ، نابودم کردی ، خدا لعنتت کنه که انقدر خر و نفهم بودی پاشو جمع کن بریم ... پاشو زود باش.

- تو میخوای من برم عروس خونواده اشراقی بشم؟

دستشو روی بینیش گذاشت و گفت :

- هیس ... هیس ... معلومه که میخوام، من عشقی ندارم ، من گوه خوردم زود جمع کن بریم، فردا زنگ میزنم بیان ببرن تکلیفتو معلوم کنن.

مثل دیوونه ها زیر لب با خودش زمزمه میکرد :

- زن یکی دیگه بوده ،این همه مدت زنش بوده ،چند ماه ،چندماه با اون بوده.

دستاش رو به سرش گرفت و جنون آمیز و عصبی گفت :

- واسه اینه که میگم پتیاره ای ،اگه نبودی نمیرفتی هنوز هیچ نشده با یارو صیغه بخونی که کلِ دارو ندار تو ازت بگیره ،"خودش رو کِش داد تا بزنتم اما دوباره پشیمون شد ولی با سایش دندوناش روی هم گفت " تو حجب و حیا هم نداشتی ،چطوری تونستی یواشکی بری باهاش صیغه کنی ؟ این همه مدت ...

دستش رو مشت کرد ،صورتش از خشم کبود شده بود، دلم میخواست خودمو بکشم که امشب اینقدر داغ روی دلِ خودمو بردیا گذاشتم.

با گریه فقط نگاهش میکردم، چی بهش میگفتم ،بگم خب اونو کنار میزنم میام با تو؟

پوزخندی زد و گفت :

- تو حتی منو به هیچ جات حساب نکردی، حرف میزدم برات انگار داشتم واسه خودم بلغور میکردم ، "زد رو سینه‌ش و غرید:"

- این دلِ صاب مرده رو باید بندازم تو فاضلاب، گندیده بشه تا هوس عشقِ سراب و هرزه به سرش نزنه.

با گریه سرم رو به زیر انداختم و گفتم :

- من هرزگی نکردم تو دورم هوسبازی میکردی منم به حامی پناه آوردم، یادت نیست چه جوری مثل عقاب میفتادی روم منو تو چنگالت میگرفتی هر چی قسم و آیه بهت میدادم محل نمیداشتی و میخندیدی ؟ من ازت ترسیدم ،مجبور شدم.

با تمسخر و حرص و حسادت گفت :

- واسه همینم تو رو دست نزده و پلمپ نگه داشته ؟ پس اونی که با جوش و خروش خودشو بهت غلتیده و ته مایه تو لمس کرده کی بوده، من بودم ؟ پس تو رابطه هات چه فرقی بین منو اون سگِ بوگندو و پست فطرت بوده ؟

نگاهش کردم و با گلایه گفتم :

- تو، تو کتکم میزدی ،اجبارم میکردی اما اون شوهرمه.

با عصبانیت و فشار منقلب شده به خشمش صداش رو بالا برد و گفت :

- کتکت زدم چون هزار بار گفتمت من برادرت نیستم باز بهم میگفتی داداشی ، زدم تا به خودت بیارمت ،تا به خودت فرصت بدی ، بهت نزدیک شدم تا شرمت از اون کلمه محارمی که هر دفعه واسه داغون شدن و شکستنم بکارش میبردی بریزه، من از رو عشق بهت نزدیک میشدم تا به خودم وابستت کنم ولی اون از روی نیرنگ بازی و پلیدی بهت نزدیک شده ، میدونی قراره زن کی باشی ؟ "سرشو با تاسف و تیکی عصبی تگون داد و گفت "

- نه میدونی اما واسه منم دیگه مهم نیست که خوشبخت بشی یا بدبخت، خودت کردی خودتم تا ته این راه میری.

با صدای بلندی زدم زیر گریه، بردیا با بیقراری از جا بلند شد و دستشو تو موهایش فرو برد و گفت :
- اذیتم نکن غزل به اندازه کافی امشب کشیدم، بسه، پاشو برو آماده شو که هرچه زودتر برگردیم
خونه.

با حق حق گفتم :

- نمیام ... نمیام بردیا ... پیام که دوباره با چوب و چماق بیفتی به جونم ؟

عصبی چشم روی هم گذاشت و گفت :

- ارزش زدنم نداری دیگه، پاشو.

با بغض و دلخوری نگاهش کردم ،دلم با تموم اجزای تنم عزای عمومی گرفته بود.

بردیا : امشب که رفتیم همه ی وسایلتو جمع میکنی میری تو اتاق خودت، اینجوری عزاداره حاج بابا
بودی پس ؟ به من میگفتی خدا شناس لااقل حرمت حاج بابامونو نگه دار که مرده بعد خودت
میرفتی پیش شوهرت بدنتو از اون پُر میکردی؟

یخ کردم بدون شک مُردم این بدترین فاجعه ی این داستان بود، بدترین بخش و بدترین قسمتی که
حتی فکرشو تو خیالاتم نکرده بودم حتی تصور نمیکردم روزی بیاد که بردیا بفهمه من و حامی باهم
زن و شوهریم و انقدر منطقی با قضیه برخورد کنه.

کاش هیچ وقت منطقی نمیشد، کاش مثل قدیم عربده میکشید داد میزد ناسزا بهم میگفت و حتی کتکم میزد ولی آخر سر تصمیم جدیش این بود که هیچوقت منو به دست حامی نمیسپاره و اجازه نمیده مردی بجز خودش بهم نزدیک بشه ... چی داری میگی غزل؟ زن حامی هستی، زن حامی، یعنی این کلمه بقدری منطقی رو به چالش وادار میکنه که شخص زورگویی هم مثل بردیا در مقابلش کم آورده.

از منطقش حرصم گرفت، به سمتش قدم دیگه‌ای برداشتم و غرورمو زیر پاهای خودمو بردیا له کردم، اشکم با سوز و آه چکیده شد و گفتم:

- باشه باهات ازدواج میکنم، من ارزش هیچی ندارم که حتی بخوای کتکم بزنی؛ خدمتکار شخصیت بودم، دست گرمیت بودم، خداروشکر کم هم ازم فیض و لذت نبردی، خوب کردم از دستت فرار کردم، میموندم تا بیشتر آلودم میکردی؟

آه عمیقی کشید و رفت پنجره پذیرایی رو کامل از هم باز کرد تا هوای آزاد به داخل ساختمون نفوذ پیدا کنه، پاهای بی رمقم رو برداشتم و باحالی داغون و گرفته به سمت بیرون قدم برداشتم.

این جا دیگه انتهای خط بود، من همه چیزمو از دست دادم علاوه بر جسمم، علاوه بر خونواده‌م، علاوه بر زندگیم و علاوه بر اینکه دارو ندارمو باختم، چیز دیگه‌ای رو هم باختم به اسم احساسم.

آخ این آتیش انتقامی که همیشه چشم انتظارش بودم تا انتقام لحظه‌هام رو از بردیا بگیرم چقدر شعله‌هاش سربه فلک کشیده‌ن که دارن جسم خودمو هم به آتیش میکشن.

بردیا با این حرفاش ثابت کرد که هیچ چیز بهبود پیدا نمیکنه و رابطه بین منو خودش برای همیشه از هم واژگون شده.

تا چند صباح دیگه من زن رسمی و قانونی حامی میشدم و بردیا دیگه نمیتونه حتی با اجبار خودش بهم نزدیک بشه تا من گناهکار لذت‌های فانی و کثیفش باشم.

تو به چیزی که خواستی رسیدی غزل، تو برای همیشه زن حامی میشی و بردیا دیگه نمیتونه حتی زورکی هم تورو تو بغلش ببره یا هر شب روی پیشونیت بوسه‌ای کوتاه بزنه و شب بخیرش رو تو گوشت زمزمه کنه، دیگه بردیای نیست که هر روز صبح قبل از اینکه بره بیمارستان دستای سردتو میون دستاش فشار بده و تک تک انگشتای دستتو ببوسه و از تخت فاصله بگیره.

دیگه بردیایی نیست، از دستش راحت میشی، از حالا به بعد به جای اون مردی به نام حامی تموم این خاطرات رو برات پر میکنه، دیگه تموم شد ولی نمیدونم چرا غصه عالم و آدم رو دلم جمع شده که حتی خودمم نمیدونم از زندگیم چی میخوام.

حس میکنم قلبم تیکه تیکه شده و خنجری درونش فرو رفته که هیچ تلاشی برای بیرون کشیدن این خنجر نمیکنم، در حال رو باز کردم و با قدمای بیجونی تو حیاط سرسبز خونه رفتم.

من یک ماه تو اتاقش بودم، باهاش زندگی کردم، هیس خفه شو تو قراره از این به بعد با شوهرت زندگی کنی، بردیا با تمسخر بهم گفت "اگه بدونی زن کی شدی؟"

زن کی شدم؟ حامی خیلی خوبه، خیلی مهربونه، اون از ته قلبش منو دوست داره، اما این یک ماه، این یک ماه ریشه‌مو میسوزونه.

آسمون خدا غرش کرد و اولین بارون پاییزیش رو به زمین هدیه داد، رو کردم به آسمون و آروم زمزمه کردم "حالم خوب نیست خدا، نمیدونم چمه تو میدونی مگه نه؟"

دستم رو روی قلبم گذاشتم که با چه صلابتی داره خودشو به دیواره های سینه ام میکوبه تا اونارو از هم شکاف بده و بیرون بپره.

با دو ضربه آروم روش کوبیدم و گفتم :

- بمیر، بمیر، تو دیگه چی از جونم میخوای !

بغضی به اندازه تموم این خونه و حیاطش تو گلوم نشسته بود ، بغضی که حتی نمیدونستم علتش چیه و به خودم نهیب میزدم چرا بغض میکنم ؟ چرا حالم هوای گریه داره ؟ اصلاً دردم چیه دوام کیه ؟ بی اختیار روی زمین زانو زدم و با هر قطره از بارون اشک ریختم، هق زدم، گریه کردم، نم نم بارون کم کم تبدیل به بارون شدیدی شد که رعد و برقای ترسناکش روی زمین اصابت میکردن، خدا میدونه چقدر زمان گذشت و من چقدر اشک ریختم و گریه کردم و چقدر به خودم لرزیدم که بالاخره بردیا اومد دست زیر پاهامو کمرم گذاشت و از روی زمین بلندم کرد.

تو آغوشش بودم ،از بوی تنش فهمیدم کجام ،یک ماه این بو هر شب مشاممو پر میکرد، بدون اراده و اختیار چندبار عمیق نفس کشیدم ،تموم بدنم میلرزید ،دندونامم صدا میدادن اما مهم نبود ،اینجا جام امنه، شایدم نیست ولی قلبم آروم گرفته و میگه امنه ،امن.

بردیا : دختره دیوونه همیشه همینطور زبون نفهمی، بهت میگم برو آماده شو که بریم، اومدی تو حیاط عر عر راه میندازی ؟ تموم لباساتو خیس کردی.

با حق حق به صورت عصبیش نگاه کردم و گفتم :

- وا...واسه خودم گریه میکردم ،کاش مامانم یا حاج بابا زنده بودن، اصلاً پشیمونم نمیخوام ازدواج کنم.

با خشونت غرید :

- گوه میخوری تا چند روز دیگه واسه همیشه زنش میشی.

- تو ... تو نمیتونی مجبورم کنی ... اگه ... اگه باز مجبورم کنی میرم یه جایی خودمو سربه نیست میکنم.

در اتاق رو باز کرد و کلافه و با خشم گفت :

- به جهنم برو هر قبرستونی که دلت میخواد خودتو سرنگون کن ،چه اهمیتی داره ؟ اصلاً مگه تو چیکارمی که حتی بخوام واست دل بسوزونم ،تا الان ما نون و آبتو دادیم بقیش دست شوهر جانت ،برو رد کارت که تا امشب جز نحسی هیچی واسمون نداشتی البته واسه من فقط.

آروم گذاشتم رو تخت ،انقدر دلم پر بود که با همین یه حرفش بلند زدم زیر گریه، اونم چه گریه‌ای، یه جواری بلند بلند زار میزد که صدای خودم اکو وار تو گوشم میپیچید ،دریغ از یه جو معرفت از بردیا که حتی قدمی به سمتم برداره یا سعی در آروم کردنم داشته باشه، انقدر اشک ریختم که

خودم بی حال شدم و افتادم رو بالشت ،بهم گفت من هیچ کارشم، ۱۲،۱۳ سال کنارشون زندگی کردم ،همه منو دختر این خانواده میدونن اما اون بهم گفت هیچ نسبتی باهاش ندارم ، گفت نحسم ،سرم گیج میرفت ، چشمام سیاهی میرفتن، بردیا اومد فشارمو گرفت و رفت برام یه چیزی آورد تا بخورم نمیدونم چی بود، حتی تعادل نداشتم بشینم ،خودش ساعد دستمو گرفته بود تا تسلطمو حفظ کنه.

دوباره نگاهش کردم و باز زدم زیر گریه، هر بار که بهش نگاه میکردم اوضاع همین بود، همین آش و همین کاسه، من گریه میکردم، زار میزدم بردیا هم کوفت و زهرمار حرصیش رو بهم میگفت که داشتم با صدای گریه هام بی حوصلهش میکردم، دیگه طوری شدم که لرز شدیدی تو تنم نشست ،لباسامم خیس بودن، بردیا از تو کمد یه دست لباس زنونه آورد بهم داد نمیدونم لباسای کی بودن :

- پاشو لباساتو عوض کن ،تب و لرز کردی اگه به حول قوه الهی میخوای بمیری لااقل پاشو یه دست لباس تمیز تنت کن.

با بغض نگاهش کردم و با چلیک چلیک کردن گفتم :

- مُردی ... مُردی ... تو خودت ... خودت قاتلمی.

دستم رو کشید و گفت :

- پاشو.

- نِ... نِ... نمیتونم.

- نمیتونم و زهرمار...بدنت داره از لرز عین ژله وا میره.

از بس میلرزیدم نمیتونستم خودمو نگه دارم، دوباره رو بالشت افتادم؛ دستمو گرفت کشید و با تشر گفت :

- وایستا تا لباساتو تنت کنم.

- نمی...نمیخوام، برو بیرون.

انقدر از دستش عصبی بودم که خودمم علتش رو نمیدونستم فقط میخواستم بزنمش، سرش داد بزnm، موهاشو بکشم و مشت مشت تو صورتش بکوبم ولی با کدوم جون!!

با دست کوبید روی دستم که بیجون جلوشو میگرفتم و گفت :

- لرز آوردی خره، تب و لرز کردی، تا صبح یخ میزنی میمیری، صبر کن لباساتو در بیارم.

خیلی سریع لباسامو در آورد و لباسای دیگه‌ای تنم کرد، گلوم خشک شده بودم و دهنم مزه خون میداد، با هر بار قورت دادن آب دهنم اون مزه رو بیشتر حس میکردم، تلخ زهرماری بود، حدس میزدم اوضاع جسمیم داغون بشه که وضعیت گلوم انقدر وخیمه.

- س...سردمه بردی.

یه پتوی دیگه روم انداخت، نمیدونم چقدر دیگه زمان گذشت و من تو عالم خواب به کجاها سیر و سفر کردم که با ناله کردن چشمام رو باز کردم، بردیا پایین پاهام یه تشت آب گذاشته بود و پاشویه می‌کرد.

ناله خفیفی کردم، با سردیِ کلامش گفت :

- الان خوب میشی، بهت تب‌بر و دارو دادم ولی تبت خیلی بالا بود گفتم پاشویت کنم شاید زودتر خوب بشی.

باز دوباره به خواب رفتم و همون ناله‌های خفیف تکرار شدن، با نور چراغ و روشناییِ اتاق چشم باز کردم، بردیا رو صندلیه کنار تخت نشسته بود، سرشو روی دستاش روی تخت گذاشته بود.

کمی خودم رو به سمتش کشیدم؛ چشماش بسته بود.

دیشب انقدر خسته‌ش کردم که با این تگون تگون خوردنای تختم بیدار نشده.

از تخت پایین اومدم، حالم یکم بهتر بود اما احساسم روی اون چند ساعت گذشته و دیشب چرخ می‌خورد، هنوز سرم کمی گیج میرفت.

به سمت سرویس بهداشتیه توی اتاق رفتم، تا درو باز کردم صداش بردیارو از خواب پروند، نگاهم کرد و خشن و سرد گفت :

- بلند شدی ؟

- دیشب مریض شدم ؟

پوزخندی زد و گفت :

- نه فقط داشتی نقش بازی میکردی تا منو علاف خودت کنی ،بهتری ؟

سرد نگاهم میکرد ،سرماش تا تو قلبمم نفوذ میکرد.

- آره بهترم ... برمیگردم خونه.

دستش زیر چونهش گذاشت و سرتاپامو نگاهی کرد و گفت :

- نمیدونم ! نباید برگردیم؟ تو یه زن متاهلی این درسته که تک و تنها تو این خونه با مردی باشی که تموم شواهد میگن نامحرمته ؟ داری به این آدم نامحرم غیرمستقیم پیشنهاد یه رابطه داغ و نامشروع میدی ؟

انقدر صریح و کوبنده گفت که چشمام بدون پلک زدن و انحرافی تو چشماش ثابت شدن، با تعجب و پوزخند گفتم :

- من از دست خودت فرار کردم که اسمم شده یه زن متاهل بعد غیر مستقیم...

- دیشب تا صبح هزار بار دستمو کشیدی که پیام تو بغلت بخوابم ، همش ناله میکردی و میگفتی :

- نمیتونم آروم بشم میخوام پیام تو بغلم.

چیزی از درون قلبم مثل فرو ریختن تا زیر شکمم راه گرفت و سُرید ،حاضرم قسم بخورم دروغ می‌گه ، می‌خواه منو تحریک کنه تا از چیزی که تو وجودم به قل قل افتاده و من بهش بی‌اعتنایی میکنم حرف بزنم ،راهم رو کج کردم تا داخل سرویس برم، صدای گرفته‌ش قلبم رو به درد آورد که گفت :
- از زنای بی بندوباری مثل تو متنفرم غزل ،تو خیلی ضعیف بودی و خیلی هم تو سری خورو بدبخت که واسه خلاص شدنت از من رفتی زیر پای یه سگِ هار خوابیدی تا استخوناتم بلیسه .

بغضم گرفت ولی محکم گفتم :

- منم از آدمای کشیفی مثل تو متنفرم که با اسم عشق و علاقه و دوست داشتن هوشونو به بهترین نحو سر طرف مقابلشون پیاده‌میکنن مهم نیست حتی اون شخص باهاشون نامحرم باشه ولی من با کسی که خوابیدم شوهرم بوده ،محرمم بوده ، هیچ جای دنیا و قانون نمیگه با شوهرت رابطه داشتن یعنی سواستفاده ، اونی که ازم سواستفاده کرده تو بودی که به موقع دندونتو گندم انداختم دور.

- سرم کلاه گذاشتی ولی یه کلاه گشادتر رو سر خودت رفته.

- مهم نیست با جون و دل پای عواقبش میمونم ... همین که تو شکست خوردی تا به هدفات نرسی برام کافیه.

نیشخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت و گفت :

- زود کاراتو بکن باید برگردیم ... زود.

برگشتیم خونه ، بین راه باز هم سکوت بینمون قد علم میکرد ، نه بردیا حرف نیزد نه من ، هر دومان
تو افکارمون غوطه ور بودیم.

به محض اینکه ماشین رو داخل خونه پارک کرد از ماشین پیاده شدیم و داخل خونه رفتیم.

با حالی تکیده و قیافه‌ای پژمرده انگار که کشتیاش همین الان تو دریای افکارش غرق شدن به سمت
اتاقش رفت.

پری سریع از تو آشپزخونه بیرون اومد و تا هر دومان رو دید گفت :

- خدایا شکرت ... دلم هزار راه رفت ، هر چی به گوشتونم زنگ زدم جواب ندادین ... دلم شور میزد
نکنه اتفاقی براتون افتاده.

بردیا خیلی بی حوصله در اتاقش رو باز کرد و گفت :

- برام قهوه بیار پری تو سرم میدون جنگه.

بردیا که رفت پری خانم نگاهی به من کرد و گفت:

- تو خوبی مادر؟

سرم رو تکون دادم اما نگاهم دنبال بردیای مغروری بود که در اتاقش رو به روم بست، امشب غرورش
رو زیر پا له کردم و با حرفام بیشتر داغش کردم.

پری خانوم اومد کنارم و خیلی آهسته لب زد:

- راستی مادر آقا حامی زنگ زد کار واجبی باهات داشت گفت هر وقت تونستی بهش زنگ بزن.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

- باشه ممنون.

نگاهی به اتاق بردیا کرد و گفت :

- میگم آقا بردیا حالش خوب نبود چیزی شده ؟

بی حوصله نگاهی به پری خانم کردم و گفتم :

- پری خانم خیلی دوست دارم باور کن ولی الان حوصله هیچی رو ندارم، میبینی که حالش خوب نیست منم بهتر از اون نیستم اگه تونستی برای منم قهوه بیار لطفاً.

دستش رو تکون داد و گفت :

- چشم مادر.

لبخندی به روش زدم و گفتم :

-دستت درد نکنه ببخشید.

رفتم تو اتاقم، از این به بعد باید میومدم به اتاق سابقم، هنوز به خاطر دیشب حالم کمی بد بود، انقدر دلم گرفته بود که دلم میخواست یه آهنگ غمگین پلی کنم و سرمو بذارم رو زانوهام و برای حال غم‌انگیز خودم های های زیر گریه بزنم.

لباسای تنم رو با یه دست تاپ و شلوارک قرمز عوض کردم و رو تخت خزیدم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در اتاقم زده شد پری خانم آروم گفت :

-بیام تو مادر ؟

- بیاپری خانوم.

اومد و فنجان قهوه ام رو روی پاتختی کنار تختم گذاشت ،ازش پرسیدم :

- قهوه ی بردیا رو بردی پری خانوم ؟

- آره مادر براش بردم.

- بهتر بود ؟

پری نگاهی بهم کرد و گفت :

- نمیدونم چی به روزش رفته، تموم آلبومای بچگیتونو درآورده داره نگاشون میکنه انقدر تو خودش بود که وقتی من رفتم داخل و قهوه رو گذاشتم کنارش گذاشتم حتی متوجه حضورم نشد.

سری تکنون دادم و گفتم :

-باشه ممنون .

- کاری با من نداری مادر ؟

- نه عزیزم دستت درد نکنه.

قهوه‌م رو بی میل خوردم ،حدود یک ساعتی زمان گذشت ، حوصله‌م سر میرفت ، از یه طرفم خبری از بردیا نداشتم که حتی بفهمم حالش چگونه، صبحا تو بیمارستان کار میکرد اما امروز بخاطر حالش حتی سرکارش نرفته ،با هم حرف زدیم و تمومش کردیم باید به زندگیه سابقم برمیگشتم ، زندگی ای که توش منو حامی اولویت هر چیزی بودیم ، برای اینکه حواسمو از بردیا و حس و حالش پرت کنم کتابمو باز کردم تا درسامو مرور کنم ،ولی بی‌هدف فقط ورق میزد ، از این پهلوی به اون پهلوی میشدم ، رو شکم میرفتم ، طاق باز میشدم و باز فکرم طبقه پایین و تو اتاق بردیا سیر میکرد ، تا درِ اتاقم باز شد مثل برق گرفته ها زود سرجام نشستم، اومده بود به اتاقم ،مثل مثل انگور نارس و ترشی بود که آب دهن رو روون میکنه، با دیدنش قلبم بی اختیار و محکم شروع به کوبیدن کرد.

بردیا نگاهی به تخت بهم ریخته و کتابای درسیم انداخت و پوزخند محوی زد ،حتماً پیش خودش فکر میکنه

"خوب چزوندمش حالا با آرامش پهن شدم رو کتابام و دنبال هدفای بزرگ زندگیم و پیشرفتم میگردم"

پوزخند تلخی تو دلم زدم، من انقدر سرگردون بودم که مثل مرغ سرکنده از صبح دارم دور خودم پیچ میخورم.

نفس عمیقی گرفت از تو پاگرد پا به داخل اتاق گذاشت و به تختم نزدیک شد، ته خودکارمو بین لبهام گذاشتم، نگاهش رو به لبهام دوخت و خیلی سریع گردنش رو پیچی داد و گوشیه توی دستش رو جلوم گرفت و گفت :

- به شوهر عزیزت زنگ بزن بگو فردا با خونواده‌ش بیان اینجا تا در مورد روز عقدت باهاشون حرف بزنیم.

گوشیه خودم بود همون گوشی‌ای که ازم گرفت و بعد حامی یکی دیگه جایگزینش کرد، البته بطور پنهونی.

گوشی رو گرفتم و خیره به چشماش گفتم :

- باشه.

سرش رو تکون داد و گفت :

- بگو واسه شام بیان.

- باشه.

نگاه کلی به تنم انداخت ، تازه یادم اومد تاپ و شلوارک تنمه ، وای وای ... وای و زهرمار کلک ...
خوبه دیشب سانت به سانت تنتو دید زده حالا الکی وای وای میکنی که بگی من چقدر خوبم و
نجیبم ... نجیب بودن در مقابل بردیا !! خیلی مسخره‌ست اونم در مقابل کسی که تا چه حد بهت
مشرف بوده ...!

جلوی بردیا شماره حامی رو گرفتم و منتظرشدم تا جواب بده.

نگاهم جسور و بی‌پروا تو چشماش در گردش بود ، بعد از چند بوق حامی گوشی رو جواب داد:

- سلام، چطور شد با این خطت زنگ زدی، گوشیتو پس گرفتی ازش ؟

- سلام خوبی ؟

- خوبم ممنون ... تو چطوری ؟ گوشیتو بهت داد ؟

- اوهوم ... الانم به خواست خودش زنگ زدم، بردیا میگه فردا شام بیاین اینجا ، همتون بیاین یعنی
خونوادگی.

حامی کمی سکوت کرد و جا خورده گفت :

- بردیا گفته ؟

- آره میخوای گوشی رو بدم به خودش ؟

قبل از اینکه صدای حامی رو بشنوم بردیا خیلی سریع دستاش رو بالا گرفت و نه کشدار و محکمی گفت ، نفهمیدم حامی چی گفته که خودش هروکر خندید و گفت :

- خیر باشه حالا چیزی شده ؟

- آره خیره ، بردیا میخواد در مورد قرار مدار عقدمون حرف بزنه.

- اوه شِت ... فهمیده با همیم ؟

- اوهوم.

حس کردم به جای اینکه خوشحال باشه حالش گرفته شد ، مگه از اول قرار نبود منو اون با هم ازدواج کنیم ؟؟

نگاه بردیا تیغی بود که داشتم تموم تنم رو باهاش زخمی میکرد ، نگاهش تلخ بود ، گزنده بود و غم بزرگی درونشون نهفته بود اما باز نمیتونستم چشم از اون چشمای پر جنب و جوش و وحشیش بگیرم.

- خيله خب باشه میایم عزیزم ، تو خودت خوبی ؟

- آره خوبم.

- بردیا مشکلی برات ایجاد نکرد؟ چطور به این نتیجه رسید حالا دلش اومد؟

منظور حرف طعنه آمیز و تمسخر بارش رو فهمیدم ولی فقط جواب جمله اولش رو دادم.

- نه نه اصلاً ... ما فقط با هم حرف زدیم.

بگم ته جسمم رو دید زده تا فهمیده من زن توام که راضی شده ولم کنه؟ بگم این یک ماه هر شب منو تو حصار بغلش جا میداده و با گستاخی به جای جای تنم دست میزده اما حالا که فهمیده من زن توام برام حاج آقا شده؟ آخ ای خدا ... ببین چقدر مظلوم نمایی میکنه، این همون هیولای درنده ستا که منو آزار و شکنجه جسمی و جنسی میداد، نگاهش چنان قدرتی داره که انگار قصد داره قیامت بپا کنه، البته برای من ... ولی جلوی این استبداد و خشمش محکم و ایستاده تا بیشتر از این غرورشو لکه دار نکنه.

کمی دیگه با حامی حرف زدم و گوشی رو قطع کردم، بردیا زیر لب خیلی آروم گفت:

- هیچوقت با من اینجوری حرف نزدی، خیلی پستی غزل.

تا خودِ شب تو اتاقم بست نشستم و بردیا هم همین حال داشت، بیچاره پری خانم سینه ناهار و شاممونو تو اتاقمون برامون آورد اما هیچکدوممون لب به غذا نزدیم، من آمار بردیارو از پری میگرفتم و چون میدونستم اونم آمار منو از پری خانم میگیره هیچوقت ظرفای غذام رو دست نخورده به پری

پس نمیدادم ، درسته لب نمیزدم اما نیمی از ظرف غذام رو تو راه آب سرویس اتاقم میفرستادم و پری بیچاره فکر میکرد من هم ناهارمو خوردم و هم شامم رو.

تو خواب و بیداری حضورش رو تو اتاقم احساس کردم دستی رو سرم کشید و با لحن مشابه بغض آروم گفت :

-در حقم جفا کردیم بی معرفت من تورو به دنیا هم نمی فروختم اما تو منو به اون عوضی فروختی.

بوسه ای روی پیشونیم زد و نفس داغ و تب گرفته س رو تو صورتم بیرون داد و خیلی آهسته گفت :
- شب بخیر تو ندادم ... شبت بخیر.

ثانیه ای بعد صدای بسته شدن در اتاق اومد ... بلند شدم تشستم ، مگه با وجود این حرف زدنش و اون بوسه‌ش دیگه خوابم میبرد.

بغضم گرفت و بی اختیار اشک تو حلقه چشمام نشست ، تو تاریکی به درِ اتاقم خیره شدم چه توقعی داشت با اون همه ظلمی که در حقم داشته من راه زندگیم رو ازش جدا نکنم ... میموندم کنارش که تا ابد تو شورِ هوشش خودش رو بهم غالب کنه و تنمو به کارای عحیش مسموم کنه ؟ نه زندگی در کنار حامی رو به همه چیز ترجیح میدم فقط خدا کنه یه روزی پشیمون نشم ، هر چند همین حالا دارم حس میکنم خیلی خیلی پشیمونم.

» " شب ،

سکوت می کند

تا فریاد دلتنگی هایم را

بشنود

نیستی ،

و شب

چه کوتاه ست

برای تمام ناگفته هایم...»

*** * *

عمو فریبرز سیب قاچ شده تو بشقابشو رو به بردیا تعارف کرد و بردیا خیلی آروم و مودبانه گفت :
- نوش جان.

عمو فریبرز : من دیشب تقویمو چک کردم بردیا جان، بنظرم بذاریمش بیست و سوم ماه دیگه به
مناسبت ولادت، البته هر روزی تو تعیین کنین هم من حرفی ندارم ، بهر حال بزرگ این خونواده و
غزل جان تویی.

بردیا با مکث به نسبت کوتاهی نگاهم کرد و گفت :

- اول بذارین ببینم نظر خودشون چیه ؟ تو چی میگی غزل ؟

آب دهنم رو آروم قورت دادم و به خانم اشراقی و نازنین که کنارش نشسته بود نگاهی کردم ، چشمم به حامی افتاد که با فخر به وضوحی به بردیا خیره شده بود ، یاد حرفاش تو مطب و اتاق بردیا افتادم که با پیروزی رو بردیا گفت :

- جلوی خودت عشقتو ازت میدزدم تو هم هیچ کاری از دست برنمیاد"

همیشه میدونست بردیا به من چه نظری داره ولی اونقدری که باید تو رفتاراش واکنش نشون میداد یا سخت میکرد نبود.

با بازیه انگشتم تو هم دوباره به بردیا نگاه کردم و گفتم :

- نمیدونم در موردش فکر نکردم هنوز.

حامی: من یه سفر خارجه دارم باید اول برم سفر بعد که برگشتم کارای عقدمون انجام میدیم ، خیلی ضروریه ، مسافرتم کاریه باید حتماً برم.

خانم اشراقی : وا نگفته بودی مادر ؟ ما دیشب پرسیدیم گفتی هر روزی باشه مشکلی نداری.

حامی اول نیم نگاهی به من کردو بعد نگاه چکشی و کوبندهش رو به بردیا دوخت و گفت :

- الان یادم اومد مامان.

سریع به بردیا نگاه کردم اونم مثل من داشت علائم خشمش رو تو صورتش نشون میداد ، یه چیزی تو سرم گفت "حالا نوبت گربه رقصونیه حامی ... خدا میدونه این یکی چی تو سرش داره"

بردیا : سفرت واسه کی هست ؟

حامی : نمیدونم حول و حوش دو ماه دیگه.

بردیا نیشخندی زد و گفت :

- ما که عزاداریم نمیخوام ساز و دُنبک بندازیم واسه مراسم عقدتون میتونین محضری عقد کنین بعد تو بری دنبال کارای مهم سفرت.

حامی که تیکه طعنه آمیز کلام بردیا رو متوجه شد سرش رو ریز تگون داد و گفت :

- میخوام اول با خانمم حرف بزنم.

خانمم گفتنش مصادف شد با رگ به رگ شدن گردن بردیا که با چه خشم و عصیانی نگاه کینه توزش رو به سمتم پیچید و بهم نگاه کرد.

لبخند آرومی زدم و رو به همه با عذر خواهی گفتم:

- ببخشید.

عمو فریبرز گفت :

- برو بابا، برید قشنگ حرفاتونو بزنین بهر حال شما میخواین زندگی کنین نه من یا کس دیگه ای.

خانم اشراقی و نازنین لبخند زورکی زدن ، از جا بلند شدم و با یه نیم نگاهی کوتاه به بردیا که صدای سرسخت و محکم نفساش واضح به گوشم میرسیدن به سمت راه پله اتاقم رفتم.

حامی هم پشت سرم اومد و خیلی آهسته گفت :

- شیطونه میگه گل بچپون تو دهنش تا انقدر واسم نطق گنده گنده سر نده ، داداش جانِ جعلی.

هیچوقت ندیده بودم حامی در مورد بردیا اینجوری حرف بزنه ، انگار حرص و نفرتش از بردیا بیشتر از اون جرو بحثا و دعوای کم و بیشیه که بینشون پیش اومده.

از آخرین پله که بالا رفتیم به سمتش پیچیدم و گفتم :

- دلی پری ازش داری ؟ چی گفته مگه ؟ فقط گفت یه عقد محضری کنین بعد برو دنبال سفر تو کارات ... جریان این سفر چیه تازه رو کردی ؟ چیزی نگفته بودی در موردش !

با پرویی و جدیت گفت:

- یه قرار کاریه بعداً بهت میگم.

رفتم تو اتاق و روی تخت نشستم ، حامی هم پشت سرم اومد داخل و دررو بست.

با نگاه به تک تک وسایل روی میز آرایشم به طرفم نگاه کرد و گفت:

- خب ؟ حرف بزن .

- چی باید بگم ؟ تو قراره بری سفر خارج و تو سواحل زیبای آنتالیا واسه خودت خوشگذرونی کنی که تا الانم هیچی بهم نگفتی من چه حرفی دارم بزنم؟

نگاهم کرد و با رگه‌های از خشم و جدیت کنترل شده آروم گفت :

- بهت گفتم یه قرار کاریه پس الکی گندهش نکن.

- همون قرار کاری نباید به من میگفتی ؟ خیر سرم زنتم.

پوزخند محوی زد و شیشه ادکلنم رو برداشت بو کشید و گفت :

- خودمم تازه فهمیدم که باید برم ، اجباریه غزل جان بهتره بخ جای غر غر کردن الکی شرایط و درک کنی.

عصبی دستم رو تو صورتم کشیدم و گفتم :

- باشه مهم نیست من قانع شدم .. حالا بریم پایین هر وقت خواستی خودت قرار عقدو تعیین کن.

با گستاخی و غدی گفت :

- خب معلومه من تعیین میکنم که کی عقد کنیم بردیا چیکارهست که شده نخود آش؟ به اون چه ربطی داره ما کی قراره عقد کنیم؟ مگه ما الان زن و شوهر نیستیم مگه بهش نگفتی که با همیم این مسخره بازیا چیه که الکی همه رو دور خودش جمع کرده؟

چشمام تعجب باز شدن و هنگ شده گفتم :

- بردیا داداشمه چرا نباید در مورد زندگیم تصمیم بگیره؟ تو هر مشکلی باهاش داری داشته باش اون برادرمه حالا که حاج بابا نیست میتونه واسه زندگیم هر تصمیمی بگیره، اینکه ما الان با همیم درست اما خودتم میدونی رابطمون خیلیم درست نیست چون فقط یه صیغه محرمیت بینمونه با یه رابطه کاملاً جدی.

سرش رو آروم تگون داد و گفت :

- حق با توعه ، ولی اگه داداشته چرا حق خوری میکنه؟ اگه واقعاً ادعای مردی و دلسوزیش میشه سهمتو بهت برگردونه.

- حامی حامی اصلاً من اون سهمو نمیخوام، بیخیال، تو چرا انقدر داری خودتو عذاب میدی؟

لبش رو به نشونه پوزخند کج کرد و گفت :

- من دارم تموم تلاشمو میکنم که سهمتو از بردیا پس بگیرم غزل، واسه چی بیخیال بشم؟ مال و اموال زنمه، ارثیه زنمه چرا بذارم یه مفت خور همه رو بالا بکشه؟ انقدر واسه عقد عجله نکن عزیزم دارم بهترین وکیل میارم سر پروندت که به زودی بردیارو سرجاش میخکوب کنه نمیدارم حقت الکی الکی خورده بشه.

از جا بلند شدم و گفتم :

- بابا بیخیال حامی ، بردیا انقدر ا هم هیولا نیست که تو اینجوری بزرگش کردی ، خودش مال و ثروتمو بهم پس میده نیازی به جنگ و چماق کشی نیست.

حامی پوزخندی زد و قدماش رو با غرور و مکنت به سمتم برداشت و مقابلم ایستاد و گفت :

- انگار مَختو شستشو داده همسر جان ؟ دیروز کجا بودی باهاش ؟

خیره به چشمای پرسشگرش گفتم:

- جایی نبودم ، میخواستی کجا باشم ؟

پوزخندش پررنگ تر شد و انگشت شستش رو روی لبم گذاشت و لبمو لمس کرد و گفت :

- بعد مطب کجا رفته بودی باهاش ؟

قلبم داشت شورش میکرد ، یه استرس مهیب و سرزده تو تنم نشست.

- گفتم که جایی نبودم ، با بردیا که دعوا شد گوشیمو شکوندم تا شب از تو اتاقم بیرون نیومدم داشتم درسامو مرور میکردم.

لبخند عمیق و متعجبی زد و ابروهاش روهمزمان بالا داد، قلبم هری ریخت ، نکنه از دروغم فهمیده من بیرون از خونه با بردیا بودم یا کجاها رفتم.

انگشتش رو تو دهنم فرو برد و زبونم رو از داخل دهنم لمس کرد، دلم داشت بهم اخطار میداد، نگاه خیره و جاه طلبش رو به لب و دهنم سوق داد و آروم و بم شده گفت :

- پس چطوری بعد قرارم با بردیا دیدمت که سوار ماشینش شدی و با هم رفتین؟

دستش رو آروم پس زدم و با صدای لرزیده‌ای گفتم :

- من جایی نرفتم حتماً اشتباه دیدی چرا الکی دنبال بهونه ای؟

اومد پشت سرم ایستاد و هر دو دستش رو دو طرف پشتم گذاشت و لمسم کرد، به جای اینکه حس امنیت بهم دست بده درعوض مور مورم شد و بی اختیار بدنمو منقبض کردم، حامی کامل مماس با تنم شد و آروم دُم اسبی موهای بلند و صافم رو از پشت سر به پایین کشید تا سرم به عقب خم بشه، نیمه چپ صورتش رو به گردنش چسبوند و خمار و پچ پچ گونه لب زد :

- دیشب بعد مطب بردت کجا که بهش گفתי زن منی ؟ فکر کنم حال و روزش خیلی دیدنی بوده وقتی فهمیده زن منی مگه نه عزیزم ؟ خودم عمداً تو بحثمون بهش گفتم منو غزل رابطمون خیلی جدیه میخواستم بدجوری ک.نشو بسوزونم که خداروشکر سوخت.

- اوه حامی یکم برو عقب تر ببینم اصلاً تو از کجا فهمیدی من تو مطب پیشتم ؟

با زبونش گردنم رو وسوسه انگیز لیس زد و گفت :

- مگه چیزی از دید منم پنهون میمونه خوشکلم ؟ تو آب بخوری میفهمم چند قلوپ خوردی ...
داری باهاش چه غلطی میکنی غزل ؟

دستشو گرفتم ، داشت بدنم رو با تموم قدرتش فشار میداد،چشمامو رو هم گذاشتم و دوباره باز کردم و گفتم :

- تو که رفتی فهمید بینمون یه رابطه‌ی محکمه ،رفتیم با هم حرف زدیم یه خورده شلوغش کرد منم مجبور شدم بهش بگم جریان چیه ... نباید میگفتم؟

بوسه ای به گردنم زد و گفت :

- نه اتفاقاً کار خوبی کردی عزیزم ،همین که کُرک و پرش ریخته واسم کافیه ... اوممم دلم برات تنگ شده بود غزل ، میدونی چند روزه نیومدی پیشم ؟

خودم رو کمی به عقب کشیدم که محکم‌تر گرفتم و گفتم :

- دیدی من چه جوری معامله رو به نفع خودمون تموم کردم، شنیدی عزیزم ؟

جوابی ندادم ،از پشت فشاری بهم وارد کرد و پیچ پیچ گونه گفت :

- مگه اون پشت پشتا فالگوش ایستاده نبودی ؟ پس حرف بزن.

- چیزی نشنیدم .

تک خنده‌ای زد و گفت :

- چرا شنیدی که به بردیا گفتم در صورتی عقب میکشم که همه سهم غزل رو بهم پس بدی،
پیشنهاد معقولانه‌ای بود مگه نه ؟

سرمو به سمت چپ پیچیده بودم زبونش رو روی رگ گردنم بازی داد، بدنم دون دون شد و با گلایه
گفتم :

- میخواستی از دستم خلاص بشی ؟ یعنی اگه بردیا قبول میکرد همون لحظه همه چیزو بهم
برگردونه تو واقعاً میکشیدی کنار ؟

فشار بدی روی پشتم و کمرم داد که از درد لبم رو گاز گرفتم و خشن گفتم :

- خیلی خری غزل تو فکر کردی واسه اون مال و ثروت دنبالت راه افتادم ، خره تو زنمی.

- میدونم حامی داشتم شوخی میکردم.

- دیگه از این شوخیا نکن خب ؟ چون من جوش بیارم تلافیشو سر بدن خوشگلت پیاده میکنم
عزیزم ، چهار روز منو تو کف این بدن نرمت گذاشتی معلوم نیست داری چیکار میکنی ؟

داشت نامحسوس به بردیا و حرفاشون تو مطب اشاره میکرد ، حرفایی که بی پرده و صریح اشاره به
عشق بردیا نسبت به من بود ... چرا دیگه نمیگم به هوس بردیا اشاره کرد ؟ چرا اسمشو گذاشتم
عشق ؟

هلش دادم به عقب، اما کامل تو بدنش قفلم کرد و گردنم رو با عطش بوسید و گفت :

- حق نداری پسم بزنی، حق نداری من شوهرتم.

- حامی جان برو عقب ممکنه کسی بیاد.

- اینجا اتاق زنه کسی حق نداره بدون اجازه بیاد داخل.

- هوف حامی ولم کن، ما اومدیم تو اتاق در مورد سفر رفتنتو تصمیمت برای عقد حرف بزیم .

دستشو از جلو روی سینه‌م حلقه کرد و با شور عجیبی که سعی در دام انداختن حریفش داشته شروع به بازی با تموم نقاط بدنم کرد، با آرنج آروم زدم تو شکمش که همون لحظه گاز ریزی از گردنم گرفت تا چموش بازیم رو کم کنم .

آخ گفتنم مساوی شد با باز شدن در اتاق و نمایان شدن بردیا.

قلبم به حد انفجار رسید، سریع دست حامی رو از تو یقه لباسم پس زدم و خودمو کنار کشیدم.

نگاه تیز بردیا آتشی بود که تو سرتاسر وجودم رخنه کرد، هر دو دستش رو بالا گرفت و با اینکه تموم صورتش از خشم و غضب میلرزید اما آروم گفت :

- من دیدم طول کشید اومدم ببینم همه چی مرتبه !

حامی پوزخندی زد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت آغوشش کشید و گفت :
-آره همه چی مرتبه منو غزل حرفامونو زدیم قرار شد زمانی که از مسافرت برگشتم همه کارهای
عقد و عروسیمونو انجام بدیم .

بردیا فقط نگاهش به من بود ،فقط به من ،شوست خورده و مایوس ، جلوی چشم خودش با رقیبش
بودم و میدونستم قدرت این ضربه چقدر مهیبه.

سر تگون داد و گفت :

- خوبه بهر حال هر دومون تصمیم گرفتین و باهاش کنار اومدین ما هم قبول میکنیم.

حامی دست آزادش رو تو جیب شلوارش فرو برد و سرش رو از حد معمول بالا گرفت و تمسخرآمیز
گفت :

- مبادی آداب شدی بردیا ؟ از تو بعیده رفیق من با همون هارت و پورتن بیشتر حال میکنم .

بدم اومد که با تمسخر کلامش سعی داشت بردیای مغرور رو جلوی من شکسته و غرورش رو له تر
کنه، مردی که اگه میذاشتی به خودش میگفت من خدام و هرچی میگم همه باید بگن چشم حالا
بخاطر یه زن تموم شخصیت بزرگش داشت مضحکه زبون این یاوه گوی بغل دستیم میشد.

بردیا برعکس درون آشفته و خشمگینش لبخندی زد و گفت :

-کار روزگاره دیگه ،آدما بالاخره یه جایی از زندگیشون عوض میشن ما هم دنبال تحول بودیم که
بهمون عنایت شد .

حامی غش غش خندید، یه حس انزجار درون دلم سایه کرد، نامحسوس خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم تا انقدر چسبیده به تنش نباشم، تو کسری از ثانیه نسبت به تصمیم احمقانه ای که گرفتم و از این که همسرش شدم از خودم بدم اومد ولی خیلی چیزا جبران پذیر نیستن ... خیلی چیزا ...!

بردیا: غزل بیا پایین میز شام کمک پری حاضر کن.

حامی سرسخت و محکم گفت :

- امشب غزل میاد پیش من بردیا ما یکم دیگه میریم خونمون.

بردیا با عصبانیت توپید :

- نمیتونم اجازه بدم .

حامی تک خنده تمسخر آمیزی زد و گفت :

- فکر کنم تا الان خیلی خوب متوجه نسبت من غزل با هم شدی ما زن و شوهریم بردیا "زن و شوهر".

با انگشت به خودم و خودش اشاره کرد که نگاه بردیا دنبال اون انگشت به سمت من کشیده شد، نگاهش آروم آروم تو چشمام خیره موند ، قلبم سخت تپید و ناله خفیفش به گوشم رسید، طوری در هم ریخته و داغون بود که اگه قلبش زبون داشت و میتونست حرف بزنه به خاطر این صحنه جلوم زانو میزد و با صدای بلندی فریاد می کشید

"بی معرفت نامرد چطور اجازه دادی این عوضی لالابال جای منو تو قلبت بگیره و به ریشم بخنده ؟"

و اگه قلب من راهی برای حرف زدن داشت بدون شک با صدای بلندتری الفاظی شبیه الفاظ قلب
بردیا ...!!!

نفسم رو حبس کردم نم‌نمک داشت بغضم می‌گرفت، بدون اینکه اجازه بدم صدام از تاثیر این بغض
بلرزه گفتم :

- من باید درس‌مو بخونم حامی فردا یه کلاس خیلی مهم دارم استادمم از اون وحشیاست که همیشه
اولین نفر از خودم می‌پرسه نمیتونم پیام.

حامی یا خونسردی گفت :

- خب کتاباتو جمع کن بیار اون ور بخون، من که کاری به درس خوندنت ندارم اصل کارام آخر شبه.

با غیظ نگاهش کردم، اون لحظه به این فکر کردم که یه مرد چقدر میتونه ضعیف و وقیح باشه که
برای شکست دادن رقیبش مسئله زناشویمون رو به رخ بکشه.

با عصبانیت به وضوحی گفتم :

- نمیشه پیام میبینی که خونوات مهمونامون، منم کلی درس دارم.

کمرم رو آروم چنگ زد و با خنده حرصی گفت :

- عزیزم پری که هست خودش کارا رو انجام میده بردیا هم پیش خونوادم هست، همه هم میدونن ما

تازه اول راهیم چقدر شوروشوق داریم که پیش هم باشیم ، سخت نگیر دیگه، هر چند به این

سخت‌گیریا می‌گن ناز و عشوه زنونه مگه نه بردیا ؟

اصلاً روم نمیشد به بردیا نگاه کنم شبیه شمعی بودم که به آخرش رسیده و داره جلوی چشمای این مرد ذوب میشه.

صدایی از بردیا نشنیدم که حامی دوباره گفت:

-تو که مشکلی نداری بردیا هوم؟

صدای خشن و خشدارش اینبار همراه با عصبانیت به گوشم رسید :

- چرا اتفاقاً مشکل دارم، گفتم که نمیتونه بیاد .

حامی : چرا اونوقت ؟

بردیا : چون یه بار توضیح دادم، تا زمان عقد رسمی نمیتونم اجازه بدم غزل بیاد.

حامی با تمسخر خندید و گفت :

-شوخیت گرفته ؟ بی سوادم نیستی که چند تا لغاز به سوادت ببندم، دکتر اسکلول غزل زنه ها !!

بردیا عصبی گفت :

- غزل بیا پایین میز شام ردیف کن.

تا قدمی برداشتم که برم حامی سریع دستم رو گرفت و گفت :

- غزل نمیاد میخواد بیاد با شوهرش.

بردیا نگاه خصمانه ای به دستامون کرد و دوباره گفت :

- غزل جان ؟

صورتش داشت از عصبانیت و قرمزی منفجر میشد با سر به پایین اشاره کرد و گفت :

- زود بیا کمک پری میز شام حاضر کن.

- بابا برو ردِ کارت انقدر پشکل نریز وسط رابطمون، داری حرص میخوری میخوای تلافیشو سر

زندگیه ما دربیاری ؟

بردیا با یه خشونت عجیب جست به سمت حامی، جیغ کوتاهی کشیدم و سریع در اتاق رو بستم تا

صدامون به پایین نرسه و کسی از افراد پایین بالا بیان.

حامی رو کوبید به دیوار و چند بار تنه‌ش رو محکم به دیوار زد و با صدای خشنی غرید :

- گوه زیادی خوردی رفتی بدون اجازه من صیغش کردی، هر غلطی دلت خواست تو اینمدت انجام

دادی، دیگه اجازه نمیدم از این بیشتر پراتو باز کنی من پراتو قیچی میکنم، شاخ بشی ساختو

میشکنم، حق نداری تا روزی که خطبه عقد بینتون خونده نشده بهش نزدیک بشی، الانم اگه دست

و پاتو خورد نکردم یا تنت سالمه فقط به احترام مامان و باباته که پایین نشستن.

حامی بردیاریو به عقب هل داد و گفت :

- زنده تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی زیاد حرف بزنی یا بخوای سخت گیری کنیاون برگه صیغه نامه رو میکوبم رو میز قاضی تا ببینم حق با کدومونه.

بردیا برگشت به سمت من و با عصبانیت گفت :

-غزل برو پایین.

حامی تخس و لجباز گفت :

- غزل به حرف شوهرشه اون با من میاد، اگه بری پایین منو اینو تیکه تیکش میکنم.

بین دوتا هیولای مسخره و زبون نفهم گیر افتاده بودم ،خدایا کی قراره یه ذره آرامش به زندگیم برگرده ؟

با عصبانیت و کلافه گفتم :

- حامی بیا ما بریم پایین مامان بابات اینجان زشته این بچه بازیا.

مثل بچه های احمق و کودن لج کرد و گفت :

- باشه تو بپوش بیا باهم بریم.

- حامی امشب نمیام، کار دارم ،درس دارم مهمون داریم ،فردا بعد از دانشگاه میام پیشت .

چقدر سخت بود گفتن این جمله ها و چقدر نگاه بردیا که متعجب به سمتم پیچید برام رنج آور و ملال انگیز بود.

پوزخندش دلم رو آتیش زد و با عصبانیت کنترل شده ای گفت :

- من میگم تا روز عقد تو میگی فردا میام ؟ همینطوری بودی که حالا من باید جلوی این بیشرفت سرمو بندازم لای پاهام و "خیلی یهویی برگشت و مشت محکمی تو گردن حامی زد، حامی از درد قوس شد و آخ بلندی گفت"

زهره م ترکید، یه وقت قطع نخاع نشه ؟ حامی با درد شدیدی روی زمین نشست و حتی نتونست کلمه ای حرف بزنه چون هر چقدر صداش زدم جوابمو نداد ، کنار پاهاش نشستم و گفتم :

- ببینم چت شده ؟ وای یه چیزی بگو لااقل ؟

رو کردم به بردیا و عصبی بهش توپیدم :

- همینو میخواستی ؟ اصلاً کی گفت بیای بالا ؟ به تو چه ربطی داره میخوام برم چه جهنمی که نخود آش میشی ؟ خوبه حالا زدی ناقصش کردی احمق زبون نفهم ؟ برو بیرون وحشی، برو بیرون !

دست حامی رو از روی گردنش برداشتم و گفتم :

- حامی ، حامی خوبی ؟ یه چیزی بگو لعنتی ، چرا با یه غول وحشی انقدر لج بازی میکنی ، خوبه دارم میگم فردا میام این بچه بازیا چیه از خودت در میاری عین دوتا خروس جنگی افتادین به جون هم ؟

صدای کوبیده شدن محکم در اتاقم اومد، برگشتم به در بسته اتاق نگاه کردم و شیشه قلبم برای اولین بار با صدای مهیبی ترک خورد .

تازه فهمیدم حامی چقدر بازیگر خوبیه و چقدر تو ایفای نقشش ماهره، چون بعد از اون دعوا و موفق شدنش از آوردن من به خونه اش یه جوری خودشو به بدنم تزریق کرد و تو میدون کوچیک تنم شبیه اسبی تاخت و تازید که انگار نه انگار این همون حامی که یکی دو ساعت پیش ضرب دست بردیا رو نوش جان کرده.

کنار گوشم با نفس نفس و هوس بزرگی پچ زد :

- اوه غزل تو چقدر خوبی دختر، هر دفعه یه جوری دیوونم میکنی .

اصلاً حس رضایتی نسبت به رابطه‌های زناشویییم نداشتم و همیشه بعد از رابطه‌م درد شدیدی تو تنم غالب میشد، این حس ربطی به علاقه‌م نسبت به حامی و نوع رابطمون نداشت اما تنها تفکری که آزارم میداد نوع لذت بردن و اشتیاق خودِ حامی نسبت به حرکات و عملکرداش تو رابطه بود، انگار در واقع همه هدفش فقط لذت بردن جسم خودشه که همه چیزو به نحو احسنست برای راضی شدن تنش به پایان میرسوند و هربار شیوه جدیدی همراه با خشونتای عجیب غریبی در پیش میگرفت.

خیلی آروم تو گوشم سیلی زد و گفت :

- حق نداری به اون فکر کنی ،حق نداری ،به من فکر کن ،از من لذت ببر، من شوهرتم .

وحشی تر خودش رو تو تنم خروشید، مثل تموم مدتای قبل هیچ لذتی نداشتم، همش درد بود و کمی هم اندوه و حسرت.

درسته حامی همیشه این حرفارو برای رضایت بهتر خودش به زبون میورد تا خشونت رفتارش رو با رابطه‌ش خو بده ولی حق با حامی بود چون تو این زمان من به جای متمرکز شدن تو بهترین لحظه زندگیمون داشتم لابلای هرکدوم از حرکات حامی دنبال بردیا میگشتم، تو هر قسمتی که از درد زیاد آخ میگفتم ناخودآگاه یاد بوسه‌های وحشیه بردیا میفتادم، حالم خوب بود اما یه چیزایی کم بود، یه چیزایی که حال دلم رو بهتر میکرد، اما نبود ...!

حرکات تندش روی تنم مانور خشن‌تری گرفتن چون همراه با سیلیایی آرومی بود که دو طرف صورتم میزد و بالاخره با حس عمیقی به آرامش و رضایت رسید، کنارم روی تخت افتاد حس خوب و خرسندی بهش نداشتم در عوض یه احساس خلأ و پوچی بود و خودمو شبیه عروسکی میدیدم که به دست بچه بازیگوشی افتاده و داره با بدترین رفتار خشونت آمیزش باهام بازی میکنه.

پشت کردم بهش و به این فکر کردم چرا انقدر احمقانه و عجول برای زندگیم تصمیم گرفتم؟ چرا؟

حامی از پشت بغلم کرد و بوسه‌ای به گردنم زد و گفت:

- ببخشید، ببخشید عزیزم، نمیخواستم اینجوری بشه اما باور کن دست خودم نبود، عزیزکم.

با آرنجم محکم تو شکمش زدم و با بغض گفتم:

- وحشیه بی رحم، تو رابطه حالمو بد میکنی ازت متنفر میشم.

بغلم کرد و با ناز و نوازش آرومی گفت :

- گفتم که ببخشید قربونت برم، اینقدر دیوونم میکنی که دست خودم نیست، یه حال عجیبی میشم که دلم میخواد بزومت.

- مگه تو حیوونی؟ غریزه حیوونا اینجوریه که به طرف مقابلشون رحم نمیکنن، منم آدمم بیشعور دردم میگیره.

بوسیدم و محکم‌تر تو بغلش گرفتم، شاید اگه اینکارو نمیکرد از بغض میترکیدم، آروم گفت :
- باشه، باشه خوشکلِ من.

تا یک هفته پیش حامی بودم حامی خودش رفت و وسایل لازمو کتابام رو از پری گرفت و برام آورد، بیشتر با اینکارش سعی داشت بردیا رو آزار روحی بده و شکستش رو براش یادآوری کنه.

تو این یک هفته همه چیز به خوبی پیش رفت البته اگه اون رابطه های متفاوت و نفرت انگیز رو با خوی وحشیه حامی فاکتور میگرفتم.

تو این یک هفته هیچ خبری از بردیا نداشتم، هیچوقت بهم زنگ نزد و هر دفعه که خودم به خونه زنگ میزدم و از پری آمارش رو میگرفتم تو دو کلمه فقط میگفت "همه چی خوبه"

و این همه چی خوبه هزار معنیه مختلف در برداشت که به جرات قسم میخورم گفتن این جمله خواسته بردیا بود که هر بار میپرسیدم جواب تموم سوالاتم رو با همین دو کلمه ختم میکرد.

نگرانش بودم ،البته نگران سرنوشت هردومون بودم، میدونستم بردیا باهام قهر کرده ،بعد از اون حرفایی که تو اتاق بهش زدم و رفتار خودسرانه‌م که یواشکی با حامی صیغه شدم بهش حق میدادم باهام قهر کنه ولی بعد دوباره به خودم میگفتم مگه از اول قرار نبود من با حامی ازدواج کنم و از پیشش برم ؟ پس کجای این قضیه عوض شده که حال بردیا اینقدر آشفته‌ست و حال من مریض و دلتنگه؟

برای کی مریض و دلتنگ شدی غزل ؟

برای کی ؟

نمیدونم ... نمیدونم ...!

امروز سه شنبه بود ،زودتر از همیشه برگشتم خونه تا برای ناهار خودمو حامی یه غذای خوشمزه درست کنم.

از صمیم قلب میخواستم زندگی در کنار حامی و شرایط ایجادشده رو برای خودم آسون‌تر کنم و از هرچیزی که مربوط به بردیا و خاطراتشه دور بشم، در اصل یه جور فرصت دادن و خونه تکونی به افکار ذهن و دلم بود.

کلید رو تو قفل در انداختم ولی در کمال تعجب در باز نشد، انگار کسی از داخل چفت در رو بسته بود.

چند بار سعی کردم، فایده ای نداشت، به جز حامی کسی نمیتونست وارد خونه مون بشه اما صبح زود، زودتر از من از خونه بیرون زد و گفت یه قرار شرکتیه خیلی مهم داره.

یه تقه ضعیف به در کوبیدم و آروم صدا زدم :

- حامی ؟

دوباره زنگ در رو فشردم و همزمان صدا زدم :

- حامی جان خونه ای ؟

چند دقیقه گذشت که حامی با ظاهر کاملاً بهم ریخته و پریشون دروباز کرد ، بادیدن این سرووضعش افکار مزاحم و ویرونگری تو سرم جمع شدن.

این وقت از روز خونه باشه ،درو از پشت چفت کنه ،با این سرو وضع ژولیده و آشفته بعد از مدت زمان طولانی درو باز کنه چه منظوری در بر داره ؟ مطمئناً برای یک زن یه اخطار و گواهییه بد میداد، یه گواهییه بد.

نگاهم رو بالا کشیدم و خیره به صورتش گفتم :

- چرا درو باز نمیکنی ؟ سه ساعته دارم به این جامونده میکوبم.

- ببخشید سرم درد میکرد قرص خوردم خوابیدم صداشو نشنیدم.

- واقعاً صدا درو نشنیدی ؟

سرشو آرام تکون داد :

- اوهوم.

کنارش زدم و رفتم داخل خونه :

- مگه تو قرار نبود بری شرکت ؟ به گفته‌ی خودت یه قرار خیلی مهم داشتی نکنه قرار مهمتو آوردی خونه ؟

به طور واضح داشتم دور تا دور خونه دنبال مضمون ذهنیم میگشتم.

حامی از پشت سر کلافه شونهم رو گرفت و گفت :

- داری دنبال چی میگردی ؟ یه جا وایسا درست حرف بزن بفهمم چی میگی.

- کو کجاست ؟

حامی: کی کجاست ؟

- خودتو به اون راه نزن حامی "با چاشنی پوزخند گفتم" این ظاهر شلخت فقط به چیزو ثابت میکنه.

خشن و عصبی گفت :

- چی رو ؟ گفتمت وایسا یه جا درست حرف بزن ببینم چی میگی.

هلش دادم و گفتم :

- میخوام برم تو اتاقمون چرا نمیداری برم ؟

کنار ایستاد و دستشو از روی شونه برداشت و گفت :

- خيله خب برو ، برو كه روسياه شدنت دیدن داره.

قلبم محکم میکوبید ،سینه‌م از شدت عصبانیت مثل فنر بالا پایین میپريد.

با حرکت سریع پاهام و کوبش قلب وامونده‌م كه انگار واقعاً قرار بود بعد از باز شدن در مجرم واقعی رو دستگیر کنم، دستم قدرت و اراده‌ای گرفت كه با تموم قدرت درو باز كرد، اتاق تاریک بود، چراغ اتاق رو روشن كردم و چشمم به تخت خالی و رو تختیه نامرتبمون افتاد.

فقط همین ،چیز دیگه ای عایدم نشد، پاهامو جلوتر بردم و دنبال یه رد و نشونه می‌گشتم اما صدای بسته شدن در اصلیه خونه تلنگری بزرگی بهم زد كه رو دست خوردی غزل، هراسون از تو اتاق

بیرون اومدم، حامی سر جای قبلیش ایستاده بود و خونسرد دستاشو تو جیب شلوارک اسپورتش فرو برده بود، تا منو دید گفت :

- چیشد پیداش کردی ؟ تونستی دستگیرش کنی ؟

با عصبانیت توپیدم :

- کی بود رفت ؟ کی بود رفت حامی ؟

حامی با همون خونسردیه ظاهریش گفت :

- اجنه ها ... انگار توهمی هستیا ... الکی الکی اومدی خونه داری یه چیز بارم میکنی که بگی تو هم بعهعهعه.

به سمتش رفتم و با عصبانیت جیغ زدم :

- خودتو خری نامرد، خودم صدای درو شنیدم که یکی بیرون رفت ، کی بود ؟ زود باش بگو کی بود رفت ؟

حامی سریع جلوی دهنم رو گرفت و گفت :

- داد نزن سلیطه و گرنه زبونتو قیچی میکنما ، ما اینجا درو همسایه داریم الکی آبروریزی در نیار.

دستش رو محکم از روی دهنم پس زدم و انگشت تهدیدمو مقابلش گرفتم و گفتم :

- داری چه غلطی میکنی کثافت ؟ الکی به من گفتی یه قرار مهم دارم ،قرار مهمت این بود ؟

دوباره جلوی دهنم رو گرفت و با پرخاشگری و کلید کردن دندوناش روی هم غرید :

- بخدا میزنم لهت میکنم اینجوری واسه من فیلم بازی نکن ، کثافت تویی که با برادر خودت میخوابی نه من ، تهمت بیخود میزنی تا گناها خودتو بپوشونی ؟ فکر کردی کثافتکاریای خودتو بردیا تا ابد پشت ابر میمونه ؟ دارم میگمت حالم خوب نبود خبر مرگم اومدم خونه یه قرص خوردم خوابیدم که تو عین اجل معلق اومدی بالا سرم.

با دهن باز شده و هنگ بهش نگاه کردم ، خون تو رگام منجمد شد ، گیج و مستاصل مونده بودم مقابلش و دلم با تموم وجود بهش فحاشی میکرد که با این پستی بهم تیر خلاصش رو پرتاب کرد ، با این حرفاش سعی داشت خودشو مبرا کنه تا من به وجود گناهکارش پی نبرم ؟

با مشت محکمی که رو سینه‌ش زدم گفتم :

- خودت کثافتی که داری دست پیش میگیری که پس نیفتی ، "تند تند با مشت زدم به شونه‌ش و با جیغ و گریه گفتم " کثافت ، کثافت ، کثافت یکی اینجا بوده من مطمئنم توعه عوضی یکی آورده بودی تو خونم.

سیلی محکمی تو گوشم زد و هلم داد به عقب ؛ آتیش گرفتم اما درد سیلیای بردیا کجا و درد سیلیه ناجوانمردانه دست شوهرم کجا ؟

شوهر ... هه ... یه عوضیه بی تمام معنا که مطمئنم در غیابم یه زن دیگه رو به پای تختخوابمون و روابط نامشروعش کشیده و داره تلاششو میکنه تا یه جوری منو ساکت کنه.

با کیفم محکم به بدنش کوبیدم و با گریه و بغض جیغ زدم ، جیغایی که از روی رفتار خش و توهین آمیز حامی بود، یکی از همسایه ها تقه ای به در زد و گفت :

- آقای اشراقی حالتون خوبه ؟ طوریتون شده ؟

حامی اومد که باز جلوی دهنم رو بگیره ، با کیف محکم تو سرش زدم و به سمت در ورودی قدمام رو برداشتم.

در روباز کردم حامی داد زد :

- پاتو بزاری بیرون جفت پاتو میشکنم غزل ، غزلِ پتیاره.

- برو گمشو ، هیچ غلطی نمیتونی بکنی میرم به بردیا میگم چه عوضیه دغل بازی بودی، نامردِ ناتوزن.

از خونه بیرون اومدم و یه تنه محکم به همسایه پاینمون آقای فرششی زدم که تو چارچوب در عین خروسِ بی محل ظاهر شده بود.

اصلاً نگاهش نکردم که عکس العملش رو ببینم سریع سوار آسانسور شدم و رفتم پایین ، انقدر عصبی و بهم ریخته بودم که مثل برق و باد رسیدم به خونه قدیمی و دل انگیزم.

کلید رو تو قفل در چرخوندم و درو باز کردم، پاهام رو که داخل گذاشتم انگار نفس دوباره به ریه هام برگشت و هوای زندگی و زنده بودنم رو حس کردم.

دم عمیقی کشیدم و با قدرت و محکم به سمت داخل خونه حرکت کردم.

تا درهال رو باز کردم صدای گریه ریز پری خانوم مثل ماده مذب و سوزنده ای روی تن و روحم
جَزِجَز کرد، تموم خاطرات تلخ چند ماه پیش با همین گریه برام تداعی شد. همون زمانی که حاج
بابارو روی برانکارد دیدم و پری خانوم با حلق باز از گریه‌س به سمت منو بردیا اومد.

قلبم فرو ریخت و سنگین و لَش شده پاهام روبه سمت اتاق بردیا برداشتم که شدای گریه از اونجا بود
، پری خانوم همون لحظه از اتاق بردیا بیرون اومد و زیر لب داشت میگفت :
- الهی بمیرم برات.

تامنو دید رنگ از رخسارش باز شد ولی گریه‌ش رو بلندتر کرد و گفت :
- معلوم نیست داره چه بلایی سر خودش میاره .

بدون اینکه چیزی ازش بپرسم کنارش زدم و رفتم داخل اتاق بردیا ... با دیدن نازنین که کنارش
ایستاده بود تموم احساساتم آوار شد ... نازنین خواهر شوهر عزیز کرده‌م و دختر لوس و نازپروده
خونواده اشراقی ... اون اینجا چیکار میکرد ؟

با یه تاپ گردنیه مشکی و بدن‌نما دست زیر بغل و کمر بردیا گذاشته بود و داشت کمکش کرد تا از
سرویس بیرون بیاد، با دیدن این صحنه قلبم مچاله شد و گوشام زنگ زدن ، انگار یه بچه دزد ولگرد
کیفم رو قاپیده و تروفرز داره از چنگم فرار میکنه و من فقط به تماشاش نشسته‌م، بدون اینکه کاری

از دستن بر بیاد و به همون اندازه ضعیف و ناتوان شدم که قدرتی برای پس گرفتن اون داشته
بالرزشم نداشتم.

"مگه بردیا دارایی و داشته بالرزشمه؟؟"

بردیا و نازنین هنوز متوجه حضورم نبودن ، بقدری مشروب خورده بود که تعادل نداشت خودشو نگه
داره.

با هول و استرس یه سمتش رفتم و گفتم :

- بردیا داری چه بلایی به سر خودت میاری ؟ خیرسرت دکتری !

نگاهم کرد و زخم خورده و رنجور با پوزخند تلخی گفت :

- اومدی ؟ من خوبم ... خیلی خوبم.

خدا میدونه چقدر خورده که برای گفتن همین چند کلمه کوچیک صدایش یاریش نمیکنه... کشدار و
مخمور و ناهماهنگ.

نازنین : خوب شد اومدی از بس بهونتو میگرفت جونمو به لبم رسوند، به پری گفتم بیاد بهت زنگ
بزنه یه سر بیای اینجا، اومدم ببینمش یهو حالش بهم خورد منو پری بردیمش تو سرویس ، همه
لباساش خیس شده باید لباساشو عوض کنیم.

بهونه منو میگرفت ؟ بهونه منو ؟! انگار بال درآوردم و به سمتش پرواز کردم ،رفتم زیر اون یکی بغل بردیا رو گرفتم ، خواست پسم بزنه اما قدرتشو نداشت ، با همون منگی و صدای تو دماغیش آهسته و زیر لب گفت :

- برو کنار تو زن مردمی به من دست نزن.

نازنین درست متوجه نمیشد بردیا چی میگه چون تو حمل بردیا داشت همش غرولند و هین هین میکرد.

بردیارد بردیم رو تخت ،با اینکه همش سعی داشت از خودش دورم کنه و با کلماتی "ولم کن ، بهم دست نزن، برو کنار و فلان " قصد آزار دادن هردومون رو داشت اما بالاخره رو تخت نشوندمش و گفتم :

- بشین انقدر غر نزن، داری با خودت چیکار میکنی ؟

خواست بخوابه که شونه‌ش رو گرفتم و نگهش داشتم و گفتم :

- لباسات خیسه الان تختتو خراب میکنی صبر کن اول لباساتو عوض کنیم.

نازنین : مشخصه یه عالمه مشروب خورده که نمیتونه بشینه.

- بله دارم میبینم چیکار کرده

با دهن کجی زیر لب گفتم: "خودشیرین".

پاهای بردیارو دراز کردم که دستم رو بی جون پس زد و آروم گفتم :

- آخ از دست تو بردیا ... یه دقیقه آروم بگیر.

بردیا : برو ... ولم کن.

مستقیم تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

- حالت خوب نیست بذار کمکت کنم.

دوباره بی جون و بی رمق تکرار کرد :

- نمیخوام ... نمیخوام.

نازنین : اون اصلاً حواسش نیست چی می‌گه غزل ، بیا لباساشو عوض کنیم .

تا نازنین این حرف رو زد بی اختیار اخم کردم ، خوشم نمیاد کسی در مورد بردیا حرف بزنه ، حتی خوشم نمیاد از اینکه الان اینجاست ، دلم نمیخواد کنار خودمو بردیا باشه ، بره بیرون ، فقط بره بیرون چون داره هوای این اتاق رو سنگین و نفسگیر میکنه.

تا دستامو از رو کمر و شونه بردیا برداشتم که از تو کشوی لباساش یه دست لباس تمیز براش بیارم دوباره روی تخت افتاد و سرش روی بالش قرار گرفت ، نمیتونست تعادل خودش رو به خوبی حفظ کنه ، دلم گرفته بود و دیدن این حال و روز بردیا نا آرومیم رو بیشتر میکرد ، دلم میخواست سرمو

بذارم روی پاهاش و با صدای بلندی گریه کنم و موضوع دعوای امروز خودمو حامی رو براش تعریف کنم و بردیا هم با محبت خالصی دست روی سرم بکشه و بگه "غلط کرده به نازدونه‌ی من ...
آخ خدا ... چی دارم میگم ... من ... من چم شده!

سریع کمرش رو بالا کشیدم و گفتم :

- اینجوری نخواب رو تخت بردیا اول لباساتو عوض کن بعد.

نازنین : لباساش کجاست بگو من براش بیارم ؟

بودن نازنین داشت اعصابم رو بهم میریخت، از این آشفتگیه اوضاع بغضم گرفت و بلند صدا زدم :
- پری خانوم ؟

پری خانوم بلافاصله تو چارچوب در ایستاد و گفت :

- جانم مادر ؟

- یکم شربت آبلیموی غلیظ براش درست کن، بعد بیا کمکم لباسای بردیارو عوض کنیم.

نازنین سریع گفت :

- من هستم پری خانوم شما برو فقط شربتو آماده کن بیار.

پری یه نیم نگاه نفرت باری به نازنین انداخت و رو به من با لبخند گفت :

- باشه مادر الان شربتو سریع حاضر میکنم میام.

خون خونمو میخورد، چطوری به این عجوزه پیردختر بگم نمیخوام تو اتاق باشی، برو بیرون ، فقط برو چون میخوام اتاق بردیارو از حضورت سم زدایی کنم !!

با ملایمت تصنعی لبخندی زدم و گفتم :

- نمیخواد عزیزم تو برو تو پذیرایی بشین پری میاد کمکم.

نازنین سمج شد و گفت :

- خودم کمکت میکنم عزیزم ... چه فرقی داره من یا پری باشه.

فرق داره لا مذهب بی دین ،مگه تو چه نسبتی با بردیا داری که میخوای به تن لُختش دست بزنی ؟
اون نامحرمته !!خودت چه نسبتی باهاش داری غزل ؟ من ؟ من ؟ منه بی رحم عشقشم که به این روز
انداختمش ...!

نگاهی به بردیا کردم بی حال و سست نگاهش خیره تو صورتم بود، غیر از اون یه باری که مشروب
خورده بود و بخاطر خوردنش قصد تجاوز بهم داشت و برای اون شب پنج سال از خونه حاج بابا
بیرون رفت و با منو حاجی قهر بود دیگه هیچوقت ندیدم به مشروب لب بزنه تا به امروز ... شونه و
بازوش رو گرفته بودم ، بدنش مثل کوره آتیش داغ بود اما من از سرمای لباساش و اضطراب و
هیاهوی قلبم یخ کرده بودم، البته لباسای خودمم تقریباً خیس شده بودن.

با عصبانیت و حرص بیشتری بلند صدا زدم :

- پری خانوم اون شربت چیشد بردیا یخ کرد بیا لباساشو عوض کنیم.

بردیا زیر دستم زد و با تندی بیجونی، کшدار گفت :

- تو ... تو لازم نکرده از این خوبیا بکنی ، برو کنار .

نگاهمو به چشماش دوختم و آهسته و ملایم گفتم :

- باشه ، باشه ، الان میگم پری برات عوض کنه تو فقط آروم باش.

بردیا : پری هم نمیخواد ، نازنین برام عوض میکنه.

یکه خورده نگاهش کردم ، بغض عجیب چنگالش رو توی گلوم تیزو برآن پهن کرد ، چقدر عجیب و چقدر سخت و بی رحم.

همون لحظه پری خانوم با لیوان شربت برگشت، سعی کردم حرفش رو نشنیده بگیرم و گفتم :

- اگه حالت خیلی بده میخوای زنگ بزنم دکتر بیاد ببینت ؟

بردیا عصبی خندید و گفت :

- من خودم دکترم ... دُکی ... دُکی بدبخت.

غش غش خندید و لپم رو با انگشتاش بی جون کشید و گفت :

- کجا بودی تا الان ؟ مارو ندیدی خوش گذشت بهت ؟

اشکم بی اختیار چکید ، پهنای دستشو روی صورتم گذاشت و با آخرین توان ناچیزش به عقب پسم زد و گفت :

- نگات که میکنم حالم میخواد بهم بخوره ، برو کنار حقه بازِ دو رو ، نازنین لباسمو عوض میکنه ...
اصلاً تو برو بیرون که حتی اینجا نباشی ببینمت.

عقب عقب رفتم و نازنین با موفقیت جلو اومد و شیشه‌ی قلبم برای بار دوم با صدای مهیبی ترک خورد.

اشک دیگه ای از چشمم فرو ریخت ، اشک بعدی و اشک بعدی .

پری هم که دید بردیا چطوری کنارم زد ، ناچار لیوان رو به دست نازنین داد و نازنین دستاش رو جایی گذاشت که تا چند ثانیه پیش تن بردیا گرما و احساس دستای منو لمس میکردن، لیوان رو جلوی دهنش گرفت و با لبخند گفت :

- بخور بردیا جان.

هر قلوپی که بردیا از اون شربت میخورد نگاهش مستقیم و خیره به سمت اشکای من بود.

هنگِ هنگ به هردوشون نگاه میکردم ، به آینده خودم با حامی و به پری‌ای که مستاصل و پریشون به ما نگاه میکرد ...

پری یه دست لباس از توی کشوی لباسای بردیا درآورد و کنار نازنین روی تخت گذاشت ، بردیا به من گفت :

- برو بیرون ... اینجا نباش!

از فرت جا خوردگی ابرو هام بالا پریدن و به نازنین نگاه کردم که معنادار بهم لبخند زد، با حرفای منظوردار بردیا حس کردم فهمیده که علت حال بردیا و این آشفته بودنش برای چیه ؟ دلیلی غیر از خواستن من وجود نداشت ... چیزی که عیان شده و هیچ چیز نمیتونه استتارش کنه، اما انگار برای نازنین بُردن بیشتر از هر چیزی ارزش داشت.

من نامحرمم اما نازنین نیست؟! نازنین تیشرت بردیا رو که از تنش بیرون کشید قلبم برای لحظه‌ای از تپش ایستاد، قفسه سینه‌م تنگ شد و سوزش شدیدی تو قلب و سینه‌م راه گرفت ؛نگاهم رو از چشمای خاموش بردیا گرفتم ، نگاهم رو از اون سینه‌ی پهن و ستبرش هم گرفتم ، همون سینه‌ای که هر شب سرمو روش میذاشتم و بوش تا ته نای و ریه و شش‌هام نفوذ میکرد. ازش دل‌کندم و از اتاقش بیرون اومدم.

روی مبل نشستم و فقط و فقط اشک ریختم ، حامی صدبار به گوشیم زنگ زد ،جوابشو ندادم ، بره گم بشه مرتیکه عوضی زن باره ، به من گفت کثافت ، نمیگه خودمو خواهر ترشیده‌م چقدر عوضی و کشیفیم که انقدر تمیز و بی نقص نقشمونو بازی میکنیم.

یکی از پیاماشو باز کردم ، نوشته بود :

" به جون غزل ، به جون خودم هیچکس اینجا نبود، اونموقع که تو اومدی من خواب بودم ، انقدر سردردم شدید بود که نتونستم رو کارم بند بشم اومدم خونه، باور کن همش همینه عزیزدلم"

دروغگوی کلک ... کی داری گول میزنی لعنتی ، از ده کیلومتری بوی خیانتتو حس کردم !

پری همون لحظه از اتاق بردیا بیرون اومد ، سریع اشکامو پاک کردم و مقابلش بلند شدم و گفتم :
- بهتره ؟

پری سرش رو بالا داد و گفت :

- نه بهتر نیست ... همش داره خودخوری میکنه و به خودش لعنت میگه.

اشک دیگه ای بدون فرمان از چشمام چکید که پری ادامه داد :

- مثل بچه ها نشسته داره زار میزنه ،باهاش چیکار کردی غزل ؟ دلم خیلی به حالش میسوزه.

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه‌م بلندتر نشه و به سمت اتاقش رفتم، درِ اتاقش بسته بود اما صدای ضعیف گریه هاش و ناسزا گفتنش که به خودش بدو بیراه می‌گفت حتی تو همین فاصله هم بخوبی به گوشم میرسیدن.

سوختم ... سوختم و خاکستر شدم و چشمام رو با درد بستم.

- همه اینا تقصیر خودمه ، تقصیر منه که اینکارو کرد.

نازنین : عه بردیا، خجالت بکش چرا گریه میکنی ؟ اینا همش تاثیر اون الکلاویه که به معدت تقدیم کردی، بخواب، بیدار شدی بهتر میشی.

بردیا: ولم کن برو بیرون، نمیخوام کسی ببینم، برو بیرون.

"بعضی ها

آنقدر ساده عزیز می شوند

که فکر نبودنشان هم

تمام نفس هایت را به شماره

می اندازد

درست شبیه تو ... "

تا غروب بردیا تو اتاق خوابش بود، نازنین بعد از ناهار از منو پری خداحافظی کرد و رفت ، مربی بدنسازی بود و بهونه رفتنش اجباری و بخاطر شرایط کاریش بود ... هر چند من از اعماق دلم بخاطر شغل معجزه گرش خدا رو شکر گفتم.

با اینکه از ظهر تا الان تو اتاق بردیا نرفته بودم و خبری ازش نداشتم اما انقدر خودخوری کردم و انقدر به خودم سخت گرفتم که آخر سر نتونستم دووم بیارم.

"میدونین حال دلم گفتنی نیست ... چون برای خودمم شبیه یه راز شده ... شاید نتونین حالمو درک کنین ولی من یه حال خیلی مزخرف داشتم که دلم میخواست با درو دیوار این خونه حرف بزنم ... آزادانه و بدون انکار ..."

از پله ها پایین رفتم ، پری داشت خونه رو تمیز میکرد تا چشمش به من افتاد به طرفم اومد و گفت :
- گرسنه مادر ؟ چیزی میخوای برات بیارم بخوری ؟ ظهر که لب به غذا نزدی !

- نه پری نمیخواد ممنون ... بردیا هنوز خوابه ؟

پری سری تگون داد و با نفسی شبیه آه گفت :

- آره یه ساعت پیش براش یه کاسه سوپ بردم خورد دوباره خوابید گفت سرم درد میکنه.

لبخند بی‌جونی زدم، دلم شبیه دره‌ای شکاف خورده بود که با سیلاب غم و غصه‌ای عظیم از هم شکاف خورده.

- برایش یه قهوه غلیظ آماده کن تا من برم ببینم حالش چطوره؟

پری چشم‌آرومی گفت و راهش رو به سمت آشپزخونه کج کرد ولی دوباره برگشت و گفت:

- راستی آقا حامی زنگ زد گفت بگم گوشیتو روشن کن کار واجبی داره.

- بره بمیره ... هر وقت جوابشو دادی بگو من کار دارم.

پری با تعجب لبش رو کج کرد و باز هم چشم‌آروم دیگه‌ای گفت و رفت.

به سمت اتاق بردیا رفتم و در اتاقشو باز کردم ... مثل نوزاد معصومی روی تختش خواب بود.

صندلیه میز کارش رو کنار کشیدم و روش نشستم، به صورت غرق خوابش نگاه کردم، رو پهلویی خواب بود که صورتش مقابل چشمای حریصم بود و بدون هیچ توقف و درنگی با لبخند و دقیق نگاهش می‌کردم.

یه فکر عجیب و سرزده مهمون افکارم شد، پشش زدم اما دوباره از یه جای دیگه سردرآورد، باز هم پشش زدم و سعی کردم حواسم رو جز صورت بردیا به جایی سوق ندم ولی نمیشد، انگار با دلم دست به یکی کرده بود که اون فکر شیطانی داشت اغفال می‌کرد تا برای لحظه‌ای کوتاه خودمو تو

بغل بردیا جا کنم و نفسی تازه بگیرم، یا انگشتمو لابه لای موهای پرپشتش فرو ببرم و نرم و آهسته نوازششون کنم .

سرمو تکون دادم و فکرامو پس زدم ... من یه زن شوهردارم که فقط بخاطر حالِ بدِ برادر ناتنیش کنارش نشسته ، فقط برای دلجویی کردن نه چیز دیگه ای.

هیچوقت از زنای اینجوری ذهنیت خوبی نداشتم اما الان خودم در بندش گرفتار شدم ... در بند بردیا و در بند چیزی بنام عشق ... که قلبم از عظمت این کلمه پرو آکنده شده ... میوه ممنوعه‌ای جذاب و شیرین که هنوزم نتونستم کینه های گذشته رو فراموش کنم.

نمیدونم چقدر زمان گذشت و چقدر نگاهش کردم تا بالاخره بردیا چشماشو باز کرد و آخ خفیفی شبیه ناله گفت ، کش و قوسی به بدنش داد و منو جلوش دید، سریع اخمی کرد و گفت :

- اینجا چی میخوای ؟

صداش هنوز قدرت کافی رو نداشت اما حالش بهتر شده بود.

- اومدم ببینم بهتری ؟

نیشخندی زد و گفت :

- از پری هم میپرسیدی بهت میگفت خوبم یا نه ... حیف نیست بغل گرم و نرم شوهرتو ول کردی اومدی اینجا تا آق داداش نامردتو ببینی ؟

سرم رو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم و بی اختیار نفس آه ماندم رو بیرون دادم که دوباره با نیش و کنایه گفت :

- واسه چی اومدی اینجا ؟ مگه تو خودت خونه زندگی نداری ؟

از هموم محدوده ای که سرم رو به پایین بود نگاهش کردم و گفتم :

- اومدم حالتو بپرسم .

محکم و خشن گفت :

- لازم نکرده ، دیگه دلم نمیخواد بدون اجازم بیای تو اتاقم ، برو بیرون.

آه عمیقی از نهادم بلند شد، برم تو گوشش بزنم تا انقدر گستاخ و بی ادب باهام حرف نزنه ! اتاقم ؟
چطور تا چند وقت پیش همش میگفت اتاقمون ، میگفت این اتاق مشترکه میخوای رو سر درش
بنویسم اتاق بردیا و غزل که دیگه راهتو به سمت پله ها کج نکنی !؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم :

- منظوری نداشتم اومدم فقط ببینم حالت بهتر شده یا نه.

- میبینی که بهترم ، حالا برو.

نموندم تا زخم بیشتری بهم بزنه، به سمت در رفتم و دستم رو به دستگیره در گرفتم اما لحظه آخر
به سمتش پیچیدم و گفتم :

- بخاطر من تو این حال و اوضاع افتادی داری خودخوری میکنی بردیا، بخاطر منم که شده دست از
این خودکشیت بردار .

با دستش اشاره کرد برم ، دیگه موندن بیشتر رو جایز ندیدم و بیرون اومدم ؛ قلب ترکیده بی محابا
زیر گریه زد ، چشمام اشک نداشتن اما قلبم گریه میکرد ، از درون و با سوز و غصه زیادی.

"چقدر قلبم برای تو تند می‌زند

و من

هیچ وقت نتوانستم طپش‌هایم را

با نبض احساس تو تنظیم کنم

چقدر ما از هم دوریم

و عشق فقط گریبان ما را گرفت"

سه شنبه به این صورت گذشت و چهارشنبه هم دست کمی از سه‌شنبه نحس و پریشونم نداشت و با تموم غم و غصه و اندوهش بالاخره سپری شد و رفت.

امروز پنجشنبه بود ، تو این دو سه روز حامی هر بار که بهم زنگ میزد نه جواب تماسش رو میدام و نه جواب پیامش رو.

کم کم تماسش به تلفن خونه کشیده شد ولی هر دفعه پری با بهونه خواب یا حموم یا خرید یا هر چیزی دیگه ای این مردک فضول و سمج رو از سرم باز میکرد.

هر چقدر که از دست حامی فرارم موفقیت آمیز بود اما از دست خواهرش نازنین راه فراری نداشتم و مثل بختک تو خاطرات روزمره حاضر میشد .

خداروشکر بهونه حالِ بردیاری داشت که برای آزار دادن من هر روز پاشو به این خونه باز کنه و مهمون ناخونده‌ی لحظاتمون باشه.

همه سر میز شام نشسته بودیم ، نازنین جفت بردیا نشسته بود و داشت از خاطرات مزخرف و رو مُخیش از باشگاه و بدنسازیش حرف میزد ، با اون بالا تنه شخمیش انقدر کراتین خورده که هیکلش بیشتر شبیه مردا شده نه یه هیکل ظریف و زنونه ... حالا من سلیقه بردیاری میدونستم عمراً بتونه به این عجوزه‌ی هیکل درشت و ماهیچه‌ای یه نظر نگاه بندازه حالا فکر کن بخواد این بدن رو هم لمس کنه ... اوه اوه ... ولی خودمونیم خوب بلده پز هیکلشو بده ... هر دفعه که میاد یه تاپ لختیه بدن نما میپوشه تا ماهیچه های برجسته‌ش رو به نمایش بذاره ... برای من که جذابیته نداره از نظر هیکل ایده‌آل برای یه زن یعنی داشتن کمر باریک و باسن برجسته برزیلی که خداروشکر من همه اینارو از مامانم به ارث برده بودم.

همینطور که زیر چشمی داشتم نازنین و بردیارو میپاییدم که رو به روم نشسته بودن تلفن خونه زنگ خورد و پری خانوم بعد از یکی دو ثانیه اومد و گفت :

- غزل خانوم آقا حامی پشت خطه .

قاشق چنگالمو تو بشقاب رها کردم و با بستن چشمای کلافه‌م همزمان به صندلی تکیه دادم و گفتم :

- پوف چرا این دست از سرم بر نمیداره ؟ منو نمود دیگه.

انگار نازنین ار موضوع قهر منو داداشش خبردار بود چون هیچ عکس العملی نشون نداد و خیلی خونسرد یه کفگیر برنج دیگه تو بشقاب بردیا گذاشت و روش کمی خورشت ریخت که بردیا با لبخند گفت :

- ممنون عزیزم.

تیز به بردیا نگاه کردم ،خیلی جدی رفتار میکرد ، طوری که هواس پنج گانه‌م بهم گواهی‌ه وحشتی رو میدادن که حس حسادت زنانه‌م رو تحریک میکرد.

کلافه چنگی به موهام زدم و پشت گوشم فرستادمشون که بردیا گفت :

- چرا جواب شوهرتو نمیدی ؟

- چون دلم نمیخواد باهاش حرف بزنم.

ابروهای بردیا هر دو بالا پریدن و دست از خوردن کشید و با تحکم گفت :

- چرا ؟ دلیلش چیه که جوابشو نمیدی ؟ مثل اینکه شوهرته ها !

چقدر این کلمه شوهر رو بهم گوشزد میکرد تا یاد تصمیم جهالت بار و احمقانه‌م بیفتم.

نازنین به جای من جواب داد :

- فکر کنم خودشو داداشم با هم دعواشون شده ، آره غزل جان ؟

بی‌حوصله صندلی رو کنار کشیدم و از پشت میز بلند شدم و گفتم :

- نوش جونتون من میل ندارم.

خواستم برگردم که ضربه محکمی روی میز زده شد و به ضرب سرمو به سمت بردیا پیچیدم ، با تشر گفت :

- بشین ... هنوز هیچ نشده آداب این خونه رو از یادت بردی ؟

- میل ندارم بردیا.

بردیا : گفتم بشین.

نازنین از این جذبه بردیا غرق یه خوشی خرکی شده بود و با لبخند به صورت بردیا نگاه میکرد ،
حتماً داره به نماد اون خر شرک کیف میکنه که قراره یه همچین جنلتمن جسور و قدرتمندی رو تور
بزنه.

دوباره نشستم و بردیا گفت :

- مشكلتون چیه ؟ این دوروز چرا جوابشو نمیدی ؟ به خونه هم زنگ میزنه میپیچونی ؟

با انگشتم کلافه روی میز آروم ضربه زدم و گفتم :

- چون پشیمونم ، نمیخوام باهاش باشم.

خشدار و عصبی غرید :

- چرا چرند میگی ؟ مگه دست خودته ؟ تازه یادت اومده نمیخوای باشی ؟ فکر کردی شورت و
سوتین خریدی گفتم سائزش خوب نیست یا به کارم نمیاد ببرم پس بدم ؟

عصبی چشمامو بستم و گفتم :

- اگه دست من نیست پس دست کیه بردیا ؟

دوباره با کف دست محکم رو میز کوبید که با پریدن شونه هام چشمامو باز کردم، بردیا با اخم
شدیدی تند و پرخاشگرانه بهم توپید :

- تو که نمیخواستیش گوه خوردی رفتی یواشکی باهاش صیغه کردی ، مگه زن مطلقه یا بیوه بودی که هوس خوردن به سرت زده گفتی یه هفته برم باهاش تا..

- حد خودتو نگه دار بردیا.

با عصبانیت یه جوری داد زد که رگاش سیخ شدن :

- توعه جِغله‌ی هیچی ندون میخوای به من حدو حدود یاد بدی ؟

موهامو دوباره عصبی پشت گوشم زدم و گفتم :

- خب چته ؟ مثل آدم حرف بزن که منم حرف بزنم ، مگه نمیخوای بشنوی ؟

بردیا : بگو زود باش.

نگاهی به نازنین کردم تا نگاهمو دید قاشقش رو الکی پر از غذا کرد و به سمت دهانش برد ، بردیا دوباره با جدیت تکرار کرد :

- نازنین خواهرشوهرته غریبه نیست ، بگو میگم ... زودباش.

با کمی مکث و من من کنان شروع کردم به تعریف کردن اتفاقات روز سه شنبه و شیوه دعوامون ، حتی اون سیلی‌ای که حامی تو گوشم زد البته با سانسور کردن اون بخش از حرفای کثیفی که به خودمو بردیا نسبت داده بود.

بردیا هی رنگ به رنگ میشد ؛ هر چقدر سعی میکرد خشمشو جلوی من فروکش کنه تا من نفهمم
عصبی شده چندان موفق نبود.

نازنین حین حرفام افتاد به سرفه کردن، سریع یه لیوان آب پر کردم و به دستش دادم و گفتم :
- بزنم پشت کمرت ؟

دستشو بالاگرفت و گفت :

- نه عزیزم ... مرسی ... تو بشین.

بردیا که انگار چیز جدیدی کشف نکرده باشه بعد از چند ثانیه سکوت و نگاه خیرهش گفت :

- خودش چی بهت گفت ؟

دستام رو از هم باز کردم و گفتم :

- حاشا کرد ... دیوار حاشا هم که بلنده ... تازه بهم گفت توهمی.

بردیا پشت ظاهر عصیانگرش بی تفاوت گفت :

- خب راست میگه شاید توهم زدی ، کدوم آدم عاقلی مسخره بازیشو میاره تو خونس تا زنش یهو
سرزده بیاد ببینتش ؟

عاصی و بی‌حوصله گفتم :

- بردیا من کلاس داشتم کلاً ، اما کلاس آخرمو نمودم اومدم خونه تا غذا درست کنم واسه هردومون بعد یهویی این چیزارو دیدم.

نگاه حسرت بارش با پوزخند تلخ و ریزی همراه شد؛ دستی به صورتش کشید و سریع گفت :
- من نمیدونم منظورت از اینکارات چیه اما تو برمیگردی خونت تا روز عقدتم اینجا نمیای.

با تعجب گفتم :

- برگردم ؟ مگه اینکه یه کودن و احمق باشم که مغز خر خورده بخواد برگرده.

بردیا محکم تر گفت :

- من میگم برمیگردی تو هم میگی چشم.

با مکث به چشماش خیره شدم ،انقدر ازم کینه داره که کمر به کشتن آرزو هام بسته ،میخواد تا ته این راهو برم تا بدبخت شدنم رو به چشم ببینه و تو پایان ذلتم بیاد شبیه این صحنه‌های پر هیجان فیلم که بیننده با جون و دل مشتاقه تا این قسمت از فیلم رو ببینه با یه لبخند ژکوند بگه :

" چیشد حالا از زندگیت راضی هستی ؟ این همونیه که بخاطرش منو کنار زدی، پس بهش قانع باش شاید ارزششو داشته ... البته شاید"

بعد هم از کنارت رد بشه و تو بمونی با یه دنیا از حسرت و افسوس.

به چشماش زل زدم:

- برنمیگردم، عمراً برنمیگردم بردیا.

بدون اینکه در نظر داشته نازنین اینجاست یا حتی براش مهم باشه، از جا بلند شد و با شدت خشم بیشتری روی میز کوبید و چشماشو درشت کرد و گفت :

- اگه نری خودم پرتت میکنم بیرون تا برگردی پیشش، وقتی رفتی خودسر باهاش صیغه خوندی، باید یه نگاه به پلای پشت سرتم مینداختی، دیگه اینجا جات نیست ؛ جای زن تو خونه شوهرشه، کجا؟ تو خونه شوهرش بدو وسایلتو جمع کن برو.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- اون داره به من خیانت میکنه من برگردم دست و پاهاشو ببوسم بگم دمت گرم بیشتر بکن ؟

بردیا : تو از کجا مطمئنی که انقدر راحت تهمت میزنی ؟ یه شک مسخره کردی خودت که با چشمت چیزی ندیدی ؟

با عصبانیت خاموشی گفتم :

- بردیا این بازیه مسخرتو تموم کن، لطفاً، تو الان بیشتر از هر کسی داری میری رو اعصابم، هر چقدر حلقتو پاره کنی یا خودتو بکشی من برنمیگردم اونجا.

نازنین پا در میونی کرد و گفت :

- باور کن داداشم اینجوری نیست که توفکر میکنی غزل جان.

بردیا چشماشو تنگ کرد و گفت :

- نه وایسا ببینم اصلاً این دختره چی میخواد ؟ فکر کرده زندگی پازل مزخرف ذهنشه که هر طور دلش بخواد کنار هم بچینشون، یا فکر کرده با دوست پسرش رفته پیکنیک و دَدَر دودور حالا دورهش تموم شده ؟

از روی صندلیم بلند شدم ، ازش ترسی نداشتم اما دلم نمیخواست جلوی نازنین بیشتر از این خردم کنه ... با یه ببخشید کوتاه میزشام رو ترک کردم و به طرف راه پله اتاقم رفتم ...

بردیا سریع به طرفم هجوم آورد و گفت :

- کجا داری می ی ؟ وایسا ببینم کی بهت گفت میتونی بری ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

- باهات حرفی ندارم .. با آدمی حرف میزنم که منطق حالیش بشه نه تو که داری عقدههاتو سرم خالی میکنی.

از پشت شونهام رو گرفت ، اشک پر چشمام جمع شده بود ، دستشو سریع پس زدم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم ، بردیا هم با همون سرعت به دنبالام اومد و در اتاقم خفتم کرد، هر دومون هم از شدت خشم و هم از سرعت راه رفتنمون نفس نفس میزدیم و به چشمای هم خیره نگاه میکردیم.

سرش رو جلو آورد انقدر که نفسای داغش پوستمو نوازش کردن.

نگاهش گمراه شده بود بین چشمامو لبام و آهسته گفت :

- چه مرگته غزل ؟ برگشتی که چی بشه ؟ تو میفهمی چیکار کردی ؟ میفهمی چه خنگ بزرگی زدی که باید بمونی اونجا و پاچه خواریه اون دیوٲ عوضی رو بکنی تا تو مشنت بگیریش که یه وقت دلشو نزنۍ پشیمون بشه از گرفتنت ؟

هلش دادم به عقب اما کوچکترین تکونی نخورد ، با بغض پنهونی گفتم :

- گوه خورده ، برم پاچه خواریه اون هوسباز کثیف بکنم تا بیاد بگیرتم ؟ بخاطر سندم میگی ؟ مرده شور هر چی سندو ببرن اگه عزت دخترا به اینه همون بهتر که دست هیچ مردی بهشون نخوره تا ارزششونو واسه اون پرده نازک ندونن.

نگاهش جنس دیگه ای گرفت و محکم تر گفتم :

- میخوام ازش جدا بشم.

نگاهشو از صورتم گرفت و سرشو کنار گوشم جلو آورد و گفت :

- من اجازه نمیدم ... راهیه که خودت انتخابش کردی.

با دستام به عقب هلش دادم و گفتم :

- تو حق نداری واسه من تصمیم بگیرۍ من اونجا برنمیگردم.

- در ازای پس کشیدن کل ثروتتو میخواد، من که ندارم یه همچین صدقه ای به اون مفت خورِ لاشی بدم اگه خودت مالی پس اندازی چیزی داری روکن بنداز وسط.

دوباره به صورتم نگاهم کرد ، با بغض گفتم :

- قرار بود بعد حاج بابا تو پناهم باشی.

چشماشو درشت کردو لباسو به پایین کش داد و گفت :

- من ؟ من غلط بکنم واسه یه نمک به حروم یه همچین قول و قرار ی بذارم.

آهسته عقب عقب رفتم و بردیا هم به همون آرومی دنبالم قدم برمیداشت.

- میخوای زجر کشیدنمو ببینی ؟

بردیا : چیزی فراتر از اون.

لبه ی تخت رو گرفتم و گفتم :

- تو آزارم میدادی ، کتکم میزدی ، مال و اموالمو بالا کشیدی من بخاطر تو رفتم با اون نامرد ،بازم خوبه باهاش عقد نکردم ، یه صیغه‌ست که راحت بهمش میزنیم میره پی کارش.

انقدر خشن و بی‌هوا هلم داد که کنار تخت پرت شدم و با باسن محکم رو زمین افتادم ... با پوزخند و فشردن دندوناش روی هم غرید :

- من بد بودم ، کثیف بودم ، بهت تعارض کردم میرفتی پیش قانون ، میرفتی ازم شکایت میکردی تا بیان گت بسته ببرنم تو هلفدونى نه اینکه بری پیش یه لاشخور حیوون صفت، گوشتت لای دندونای خودم تیکه تیکه میشد بهتر بود تا خوراک اون سگ هار و بی‌غیرت بشی ... من میدونستم اون چه مارمولکیه که همش به خودتو حاج بابا میگفتم نه ... ردش کنین بره ... بهت خیانت کرده ؟

"پوزخند مسخره ای زد و گفت " کجاهاشو دیدی عزیزم ؟ فعلاً زوده واسه شناختش باید بیشتر ببینی .

از بالا تا پایین تنمو نگاه کرد و گفت :

- خوب داره میتازونه مگه نه ؟

فهمیدم اشاره‌ش به چیه و با بغض گفتم :

- خیلی اذیتم میکنه ... خیلی .

دستاش مشت شدن و فکش منقبض شد و با لبخند زهر آگینی گفت :

- بیشتر از اینا باید بکشی ، خیانت ، کتک ، آزار جسمی ، روحی ، حرفای کثیف و نارواش ... از همه مهمتر رابطه های کثیفشَم باید تحمل کنی ... مبارکت باشه لیاقتت همین بود .

اشکم چکید و با بغض و کینه گفتم :

- انتخاب خودم نبود ، حاج بابا تاییدش کرد؟

بی قید شونه‌ای بالا داد و گفت :

- حاج بابا که تو دل آدم‌ها بزرگ نشده ، پسر رفیقشه فکر کرده حتماً شبیه باباش آدمه.

- این بود دوست داشتنت عشقت ؟ اینجوری منو میخواستی ؟

مکث کرد و خیره به صورتم و چونه لرزونم موند و بعد از چندی آروم گفت :

- ارزششو نداشتی.

زدم زیر گریه و گفتم :

- من برنمیگردم .

پیچید به سمت در و از اتاق بیرون رفت حتی نمودن تا واکنشی در مقابل حرفم داشته باشه.

* *

سه روز دیگه هم گذشت ، حامی به ناچار خودش خونه‌مون اومد و سیر تا پیاز ماجرارو با یه آب تابی به نفع خودش برای بردیا توضیح داد که گفتم الان بردیا حرفاشو باور میکنه و فکر میکنه من دروغگوام یا من بودم که خیانت کردم.

اون وسط میون حرفاشون انقدر جیغ جیغ کردم و هر چی دم دستم میومد به سمتش پرت میکردم که بردیا با خشونت بهم توپید :

- بسه دیگه ... برو بالا تو اتاقت انقدر وحشی بازی در نیار ... لوسِ نر.

کتابشو از رو میز برداشتم و به طرفش پرت کردم و جیغ زدم :

- خودت لوس و نری ، به من گفت هزاره‌ی کثافت بعد تو میگی شوهرته ؟ خاک تو سر بی غیرت کنن که طرف این مارموز زن باره رو نگیری ... خوب تنِ حاج بابامونو تو گور بلرزون ، جلوی این پست فطرت اینجوری ازم دفاع میکنی ؟

کتاب رو روی میز گذاشت و عصبی چشم بست و گفت :

- پاشو برو تو اتاقت . زود باش.

بلند شدم و گفتم :

- تف به غیرت بردیا ... تف به غیرت که ازم نخوای برگردم با یه خائن زندگی کنم.

حامی عصبی گفت :

- هوی سلیطه اول حرف دهن تو مزه مزه کن و گر نه پاپیشم میام براتا.

برگشتم به دورو برم نگاه کردم ، چیزی نبود که بزمن تو سرش تا به امید خدا بمیره بره ، جز یه گلدون بزرگ که کنار راه پله طبقه بالا بود دستم به چیزی بند نبود تا بهش متوسل بشم ... با عصبانیت بدتری جیغ زدم :

- حرف زن عوضی صداتو بُر ... تو غلط میکنی بیای منو بزنی، میرم پزشک قانونی نامه میگیرم میرم ازت شکایت میکنم، اگه دست روم بلند کنی پوستتو میکنم.

حامی بلند شد تا بیاد بزنتم و یه جوری این سرتقیام رو تلافی کنه چون بدجوری جلوی بردیا پوزه‌ش رو به خاک مالوندم ... تا به سمتم جست زد بردیا از پشت بازوی چپش رو گرفت و گفت :
- اوه اوه ... زن و شوهرین درست اما دست روش بلند کنی اول با من طرفی دارم جدی می‌گم.

وای دلم ... دلم ... خفه خون بگیر ... ازم دفاع کرد خره ... مشتاشو نگاه کن که از گستاخیه حامی چقدر فشرده شدن ... ازم دفاع کرد ... لامصب چقدر خوبه ... به موقعش یه جوری خودی نشون میده که دلت ضعف میره ... برم اون گردن بلند و قطورشو گاز بگیرم ... آخ ... میخوام ... میخوام.

نگاهم کرد و گفت :

- برو بالا غزل من با شوهرت کار دارم.

هوف نگو شوهرت ... نگو بیشعور لااقل همین یه دقیقه دل خوشیه افکارمو ازم نگیر ... آه ... گند زد به حس و حال.

آروم شده بودم ... مثل یه دیوونه زنجیری که بعد از کلی سر و صدا و وحشی گری بهش داروی آرامبخش تزریق میکنن تا برای مدتی تو آرامش به سر بیره ... به همون اندازه آروم شدم اما هنوز بغض توی گلوم بود ، هر بار که بردیا با تلخی میگفت "شوهرت " بغض سریع گلوم رو احاطه میکرد و ناخودآگاه به گریه میفتادم .. دلم برای حاج بابام تنگ شده بود ... زندگی بقدری بهم سخت گرفت که حتی تاریخ فوتشو از یاد بردم و مدتهاست سر مزارش نرفتم.

سر آخرین پله بودم که حامی داد زد :

- گوش کن ببین چی دارم میگم غزل ، مسخره بازیاتو جمع میکنی برمیکردی خونه، هر چی چُسان فُسان داشتی تو این خونه و نازو اداهاشو فرش میکردی همینجا چالشون میکنی میای خونه ، فهمیدی چی گفتم ؟

بردیا : تو الان باید با من حرف بزنی نه اون ...اون اگه عقل داشت خودشو دستی دستی بدبخت نمیکرد با تو.

حامی :ولم کن برو کنار ببینم تو چی میگی این وسط ؟ تو اصلاً چیکارشی ؟

بردیا : من چی میگم ؟ من همه کس و کارشم ،درسته دلم نمیخواه حتی ریختشو ببینم اما بهت اجازه نمیدم از گل نازکتر بهش بگی ؟

حامی با پوزخند گفت :

- چرا چون خیلی خاطرشو میخوای ؟ بزرگش کردین که خودتون فیضشو ببرین ؟

فالگوش ایستادم بخاطر صدای جرو بحثاشون نبود، بیشتر مکالمه های بردیا برام مهم بودن و چیزایی که به زبون میورد، قلبم از اون جمله‌ش که گفت: "درسته نمیتونم ریختشو ببینم" ترکید ... بخدا قسم هیچکس نمیدونه اون لحظه با این حرف چقدر شکستم و دلم به غم نشست.

رفتم تو اتاقم، انقدر از جفتشون عصبی بودم که روی تخت افتادم و با بغض و اشک گفتم :

- خدا جفتتون لعنت کنه که منو به این روز انداختین ... حاج بابا، حاج بابا کجایی قربونت برم، بیا ببین این همونیه که خودت برام انتخابش کردی، اما من ازش راضی نیستم، چون اصلاً دوشش ندارم، حاج بابا مگه نگفتی تا با اعماق وجودت عشق یه مردو احساس نکردی هیچوقت دلتو به اون مرد نده ... حاج بابا فکر کنم دارم میبازم، اونم نه به هر کسی، نه به شوهرم ... بلکه به پسرت ... به بردیا.

با حس نوازش دستی روی موهام چشمام رو باز کردم ... اوه خوابم برده بود، جنگ بردیا و حامی به کجا رسید ؟ کامل چشمامو باز کردم و بردیارو کنارم دیدم که روی تخت نشسته بود، رو شکم دراز کشیده بودم دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم نشستم.

- رفت ؟

نگاه بی فروغش به صورتم بود:

- اوهوم.

- ردش کردی یا ...

نگاهش دقیق و انحصاری تو چشمام قفل شد و بعد از چند ثانیه مکث گفت :

- تو باهاش ازدواج میکنی غزل ... مگه خودت انتخابش نکردی ؟ مگه خودت نخواستی این راه و
بری ؟ مگه خودت...

باز هم بغض، بغض، بغض، سریع گفتم:

- تو میخوای تلافی کنی ؟ چون من رفتم با اون و تو رو بهش فروختم !

بردیا لبشو به پایین کج کرد و گفت :

- تلافیه چی ؟

با زبون تند و نیش دارم گفتم:

- تلافی عقده هاتو ... از اینکه محلت نداشتم ... از اینکه تحویل نگرفتم از اینکه رفتم یواشکی باهاش
صیغه کردم ... تلافیه اینارو.

بردیا نفس آرومی کشید و گفت :

- نه خودت خواستی اینجوری بشه، دیگه مهم نیست در مورد چه فکرو نظری داری مهم اینه که
انتخابش کردی و الان زن اون مردی، منم تنها کاری که میتونم برات بکنم اینه که تو این راه پشت
بمونم.

- یا خدا ، تو انگار واقعاً دیوونه شدی ! اون سرمن کلاه گذاشت، اون با کس دیگه ای رابطه داره به خدا من خودم مطمئنم.

بردیا : باهاش حرف زدم میگه چیزی نیست غزل داره اشتباه میکنه.

زدم تخته سینه اش و با بغض گفتم :

- لعنتی ،لعنتی ،چه مرگت شده ؟ نه به اون غُذ بازیاتو هوار هوار کردند ،نه به الان که میخوای منو دو دستی بدی دست یه خائن .

از جا بلند شد و بدون اینکه فکر ترک خوردن قلبم باشه با پوزخند تلخی گفت :

- خودت انتخابش کردی ،خودت پاشو به رابطه باهات باز کردی، حتماً من خیلی برات ناچیز بودم که اونو به من ترجیح دادی، حتماً من خائن بودم ، من بد بودم، من عوضی بودم، من پست و نامرد بودم که حالا سزاوار این شدم !

"با مشت رو سینه اش زد و گفت :

- میکشمش ... اسمتو از اینجا بیرون میکنم ... این لعنتی رو میکنم میندازم دور ... قلبی که واسه تو بتپه ارزش تپیدن نداره ... مثل موریانه افتادم به جون خودم ، دارم خودمو از درون میخورم ... دارم تو وجودم قیامت به پا میکنم که چرا غزل منو به اون نامرد فروخت ؟ چرا ؟

اشکام یکی یکی رو گونه هام افتادن محکم و با خشم گفت :

- باهاش ازدواج میکنی حتی اگه پشیمون شده باشی، حتی اگه صدای کوبش قلبت چیز دیگه ای رو میخواد، یا به هوای کسی دیگه ای میتپه.

لعنتی ... فهمیده دوشش دارم، فهمیده لغزیدم و قلبم داره اسم خودشو فریاد میزنه و برای اون میکوبه، داره دیوونه ام میکنه ،فهمیده خودش این آخر آخر شد صاحب قلبی که منو با وابستگی و علاقه‌اش رو به سراشیبیه عشقش برد .

رفت بیرون و منو با حال خرابی درون اتاق جا گذاشت، با ناامیدی روی تخت دراز کشیدم و صدای گریه ام چه وحشیانه به اوج خودش رسید ... قلبم تیر کشید ... بکش لعنتی، بکش که هرچی میکشم از توعه.

" برو برو ،نمیبخشه دلم تورو

یه غریبه شدی تو هم بزن زیر حرفات

برو برو ،بزار دور بشم از هوات

بار آخره گریه میکنم واسه چشمت

جاده ،پای پیاده ، منم و آخر خط و یه دوستیه ساده

اشکام همیشه پنهون ،دوباره بغضمو میشکنه نم نم بارون

قلبم ،میگه نه اینبار بزار بره

بارون نمیشن ابرا ،دوباره من تک و تنها میرم لب دریا

این عشق همه چی سرده ،نمیمونه اونی که منو دیوونه کرده

قلبم میگه نه اینبار بزار بره

بخاطر تو و این همه خاطره، دل من ته قصه مون رسید ،ته دنیا

برو برو ،کسی دردمو حس نکرد،

دیگه هیچ موقع برنگرد به این دل تنها"

جاده "پازل بند"

*

روبه روی آینه میز توالتم ایستادم و شال مشکی و مانتوی حریرم رو روی لباس زیبام پوشیدم.

لباسم مدل ماکسیه بلند و نقره‌ای رنگ بود، رنگ مورد علاقه خودم و جدیداً بردیا که خودشم این لباسو برام تهیه کرده بود.

به قول خودش کلی مغازه زیر رو کرده بود تا رنگ لباس و مدل خاصشو برام پیدا کنه، طرح خاصی نداشت، بلند بود و یه چاک از قسمت بغل تا روی رونم میخورد و آستینای لباس هم از جنس پارچه‌ش براق بودن.

صورت‌مو کمی آرایش کردم تا از حالت رنگ پریدگی و دل مُردگیم بیرون بیاد، به اصرار بردیا و پردیس قرار بود به یه مهمونی عجب و جق و زورکی برم، منی که اصلاً دلخوشیه رفتن به مهمونی نداشتم.

بعد از اون دعوای مفصلی که بین منو بردیا و حامی و مثلث عشقیمون پیش اومد، انقدر به حرفای بردیا لج کردم و سماجت به خرج دادم که دیگه بردیا بیشتر از این اصرارم نکرد تا برگردم پیش حامی و حامی هم سعی کرد بهم زمان بده تا دوباره خودمو جمع و جور کنم ... در واقع زمان داده تا در نهایت خیانتشو هضم کنم و بتونم مثل زنای احمق ازش چشم پوشی کنم و برگردم پیشش ... هه !!

تو این مدت فقط دانشگاه میرفتم و مستقیم به خونه برمیگشتم و تا موقع ناهار یا شام حتی از اتاقم بیرون نمیومدم ، البته اگه اونموقع هم بیرون میومدم.

انقدر تو زندگیه فلاکت بارم غرق شده بودم و خودمو آزار روحی میدادم که حتی بردیای سنگدل هم یه گوشه گوشه‌هایی از دلِ سنگش بهم رحم اومد و از پری خواسته بود تا بیشتر هوامو داشته باشه و یا از پردیس میخواست به هر بهونه‌ای که شده فقط بیاد و منو از اتاقم بیرون بکشه تا لااقل یه ذره گشت و گذار بتونه روح مردهم رو زنده کنه ... اما من با همه ،حتی باخودمم لج کرده بودم که حبس موندن تو اتاقمو به هیچی ترجیح میداوم ... به هیچی.

اما امروز دیگه راه فراری نداشتم و مجبور شدم همراه پردیس به این مهمونیه کذایی برم.

پامو رو پله اول گذاشتم که دوباره گوشیه موبایلم زنگ خورد، ریجکت کردم، باز زنگ خورد و من باز هم ریجکت کردم، امروز کِرمش گرفته و هوس کرده منو داشته باشه، از صبح داره یه ریز زنگ میزنه تا با چاپلوسی کردناش خامم کنه برم پیشش که دوباره تنشو ازم سیراب کنه ... مسخره.

پردیس از پایین پله ها به حالت لب خونی گفت :

- کیه؟

با حالت لب خونی مشابه خودش لب زدم :

- حامی!

پردیس :اییش بره گم شه.

بردیا روی مبل نشسته بود و داشت کتاب میخوند، یه جوری تظاهر میکرد که اصلاً به ما توجهی نداره، از پله ها که پایین اومدم پردیس گفت :

- اگه خدا بخواد آماده ای دیگه ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- مهمونیشون زیاد شلوغ نباشه پردیس، حوصله ندارما، اگه دیدم الکی جو گرفتن یا شلوغ پلوغ شد من ول میکنم میام.

به بردیا نگاه نمی کردم اما حواسم بود که داره غیرمستقیم به ما نگاه میکنه، پردیس آروم به شونه‌م زد و گفت :

- بابا مهمونیشون خودمونیه ، مثل اینکه آدم حسابین ها!

پوزخندی زدم و با کنایه و طعنه گفتم :

- مگه آدم حسابیا نمیتونن ناپرهیزی کنن ؟ چه فرقی داره طرف دکتر باشه یا مهندس ، وقتی یه چیزی بره تو خصلت نفوذ کنه کم کم باهاش خو میگیری، ترکش هم میشه موجب مرض.

بردیا نفس عمیقی کشید و پردیس آروم خندید.

- زهرمار نخند اصلاً حوصله ندارم ، زورم کردی باهات بیام، دست خالیم که نمیشه برم، عجب گیری کردم با تو که انقدر سمجی.

بردیا : من کادو خریدم.

نگاهش کردم، یه جعبه تزیینی و کادو پیچ شده مقابلش روی میز بود که گفت :

- ادکلن گرفتم، البته به سلیقه خودم نمیدونم خوشت میاد یا نه !

- چرا گرفتی ؟ تو به پردیس گفتی بیاد دنبالم ؟

آروم سرشو به طرفین تګون داد و ګفت :

- نه ... فقط پرسید حال و هوات طوری هست که بیاد دنبالت یا نه منم ګفتم بیاد.

پوزخندی زدم و ګفتم :

- اوهوم ... اوهوم ... میدونم چی میگی ... من شاید شب تا دیر وقت اونجا باشم سوئیچ ماشین حاج بابارو برداشتم با ماشین حاج بابا میرم ،البته اګه مشکلی نداره !

بردیا با تګون دست و سرش ګفت :

- نه مشکلی نداره، خودمم ممکنه امشب دیر بیام.

دیشب سر شام مطرح کرده بود که میخواد به یه مهمونیه خیلی مهم بره ... فکر کنم همون مهمونی رو میگفت که قرار بود من پارتنر اصلیش باشم اما یهو همه چیز تغییر کرد.

"تو چرا؟" داشتم میترکیدم که این سوال رو ازش بیرسم اما در واقع نپرسیدم و فقط تو ذهنم جولان میخورد، هزار بار به نوک زبونم اومد تا اداش کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم تا غرورم بیشتر از این له نشه .

سرمو تګون دادم و ګفتم :

- خوش بگذره ... ما بریم دیګه.

بردیا : کم و کسری نداری ؟ کارتو بردی ؟

چقدر دلسوزم شده ، چقدر به ظاهر بهم اهمیت میدی ، مگه نه اینکه قلبش منفجر شده از این که من بهش پشت کردم ؟ مگه نگفته بود حالش ازم بهم میخوره و حتی دلش نمیخواه ریختمو ببینه یا سر به تنم باشه ؟ پس از این تظاهر بازیا برای چیه ؟

به سمت در حال رفتم و بدون اینکه برگردم گفتم :

- آره بردم ... ممنون.

بردیا : آ غزل ، وایسا، اینو نبردی که!

برگشتم دیدم ادکلن کادو پیچ شده رو میگه ، پردیس آروم گفت :

- عین گاو سرشو میندازه پایین میره و همش غر میزنه ، خب یکم آرومتر خواهر من، تر زدی به سوپرایزش .

آروم زیر لب غر زدم :

- حرف نزن پردیس جرم جر ... الان از وسط به دو نیمه مساوی تقسیمت میکنم.

پردیس : برو عامو چرت نگو فقط یکی میتونه از وسط منو تقسیم کنه که...

بردیا بهمون نزدیک شد، چشم غره ای بهش رفتم که پردیس سریع از پری خانم و بردیا خداحافظی کرد و از در حال بیرون رفت، پری هم به دنبالش رفت تا بدرقه‌ش کنه.

بردیا کادو رو مقابلم گرفت و گفت :

- کار خوبی کردی که میخوای بری مهمونی، برو تا یکم آرام بگیری، این چند روز خیلی تو خودتی و ذهنت درگیره.

پوزخندی زدم که معنیه پوزخندم رو به خوبی درک کرد، نگاهش براق شد تو چشمام و برنده و تیز مثل یه پیکان نوک تیز مستقیم تو قلبم فرو رفت و گفت :

- امشب شام با نازنین قرار دارم، میخوام باهاش حرف بزنم تا موضوع بینمونو جدی کنیم.

قلبم منفجر شد اما تنها با بالا دادن ابرو هام و تعجب گفتم :

- موضوع بینتونو؟ مگه چیزی هم بینتون هست؟

چشناشو روی هم فشرد و گفت :

- اوهوم هست.

من اراده‌ش رو نداشتم تا چنگالای تیزمو توسینه‌ش فرو کنم و قلبشو بیرون بکشم تا بفهمم برای کی تپش میکنه؟

کمی به دوروبرم نگاه کردم تا برانگیختگیم خاموش بشه و بتونم تسلط خودمو به دست بیارم ، دوباره به چشماش نگاه کردم و گفتم :

- به من ربطی نداره ها اما چرا میخوای بدبختش کنی وقتی خودت میدونی اینا یه بازی مسخره‌ست واسه انتقامت از حامی ؟

لبخندی کنج لبش نشوند و گفت :

-چه انتقامی ؟ مگه من سادیسم دارم یا روانیم که کرم مردم آزاری افتاده تو جونم و وول میخوره ؟ میخوام ازدواج کنم همونطور که تو ازدواج کردی ، مشکلی داره ؟

بغضِ وحشی گلوم و سینه‌م رو احاطه کرد ، تند تند آب دهنمو قورت میدادم تا فروکش کنم و به سختی لب زدم :

- نه مشکلی نداره ،چه مشکلی ؟ ازدواج کن، مبارکت باشه، ولی خودتم میدونی که اینا همش یه بازیه.

دستشو بالا آورد تا به شونه یا کمرم بزنه اما بین راه پشیمون شد و با لبخند حسرت باری گفت :

- برو بچه برو به مهمونیت برس، برو خوش بگذرون فکرای بیخودی هم نکن.

نیشخندی زدم و با انگشتم شمرده شمرده و بغض دار روی بازوش زدم و گفتم :

- خوش نمیگذره ، واسه من ، دعایِ مزخرف نکن .

با سکوت عمیقی خیره نگاهم کرد، کادورو از دستش گرفتم و از تو کمد کفشا کفشای پاشنه بلندم بیرون کشیدم و از در حال بیرون رفتم.

- اوخ این مغز منو ترکوند ، چرا انقدر زنگ میزنه ؟ از صبح تا حالا دهنمو سرویس کرده عوضی.

پردیس : چشه ؟ چی میگه حالا ؟

- من چه بدونم ، مگه جواب دادم که بفهمم چه مرگشه ؟ درد بابامه که بزنه رو دلش مثل بابام قشنگ از زندگی ساقط بشه.

پردیس با تعجب گفت :

- وا ... غزل چرا به بچه مردم نفرین میکنی خره ؟ شوهرته ها!!

نگاهی بهش کردم و گفتم :

- نفرین میکنم چون میدونم یه مارمولکیه که لنگه نداره ، معلوم نیست داره چه غلطایی پشت سرم میکنه که به موقعش گندشون در میاد.

پردیس : یعنی فکر میکنی با اون دختره دوست بوده یا بجز تو هم با یکی دیگه ست ؟

سری تکون دادم و گفتم :

- شک نکن پردیس.

پردیس شونه‌شو بالا داد و گفت :

- خب گیریم که باشه، بزارشون به حالِ خودشون، بالاخره یه روزی دلشو میزنه مجبور میشه ولش کنه، دختره هم ببینه تو اومدی تو زندگیش خودش میره پی کارش .

با تعجب نگاهی به پردیس کردم و گفتم :

- خاک ... خاک ... یعنی خاک با این فلسفه ذهنیت تنبلِ درختی.

غش غش خندید و گفت :

- خب چی بگم ؟ باید یه جوری تو رو آروم کنم یا نه ؟ دلم برات میسوزه احمق ، داری شور میری از بس تو اینمدت حرص خوردی بوقلمون.

- میخوام صد سال سیاه آرومم نکنی اینکه بگی بذار شوهرت هر غلطی دلش خواست بکنه بعد بیاد با تو ازدواج کنه ، اونم اگه از سرکار خانومِ معشوقش دل کنده شد، بنظرت دلگرمیه جالبیه ؟

پردیس خنده‌ش رو جمع کرد و جدی‌تر گفت :

- خب میشه یه سوال بپرسم خانم فیلسوفدان ؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم :

- الان فرق تو با شوهر جانت چیه ؟

با عصبانیت خندیدم و گفتم :

- خیلی خری به خدا پردیس ... هیچی، چه فرقی داریم ؟ فقط اون داره چهارراه پایینی دختر بلند میکنه منم دارم چهارراه بالایی پسر بلند میکنم.

پردیس هوفی کشید و گفت :

- خره منظورم از لحاظ قلبت بود.

بی حرف و حتی بدون پلک زدن به روبرو خیره شدم ،این روزا حال و هوام یه جوریه ،یه جوری که میتونم بفهمم اسم بردیا توqlبم چه غوغایی بپا میکنه و شمارش معکوس تپشهام برای کیه ... انقدر این حالم ادامه دار شد که پیش پردیس هم رسوا شدم و اونم فهمیده کسی به اسم بردیا چه شورش دل‌انگیزی تو دلم آغاز کرده.

از تو آینه بغل به پشت سرم نگاه کردم و با حسرت گفتم :

- من خودمم نمیدونم چطور شد که لغزیدم پردیس ،این همونی بود که من ازش متنفر بودما حالا ببین چه جوری جنتلمن و مرد شده و زیرازیر هوامو داره ؟ والا اینجوری نبود که، اگه از همون اول مثل الانش بود یه دل نه صد دل عاشقش میشدم، هر روز مثل حیوون یه فصل کتکم میزد طوری که میخواستم اسمشو صدا بزنم به جا بردیا می‌گفتم برد !

پردیس آروم گفت :

- همین یعنی خیانت عزیزم، خیانت که شاخ و دُم نداره غزل، تو داری با قلب و ذهنت به شوهرت خیانت میکنی اون عملی، تازه مال تو که خیلی بدتره چون تموم هوش و حواست پیش بردیاست.

پوزخندی به خودم زدم، چقدر این واقعیات تلخن اما حقیقی و غیرقابل سرکوب.

چی میشه همه عاشقا از راه درست وارد رابطه‌ها بشن و یه رابطه‌ی سالم و به دور از هرگونه اجبار یا زیاده خواهی داشته باشن؟

یه روز یه مستند دیدم، یه دختر مشهور بود که وقتی قصد کرد از دوست پسرش جدا بشه، دوست پسرش اول با نامردی تمام وحشیانه بهش تجاوز میکنه بعد هم با اسید صورتشو میسوزونه، چقدر برای اون دختر گریه کردم، خودمو که به جاش تصور میکردم اصلاً حسی فراتر از جنون بهم دست میداد، این حس بقدری تخریب پذیر بود که سعی کردم با دروغ گفتن به حاج‌بابا بردیارو از خودم دور کنم، خب این چه عقل و منطق زشتیه که به خاطر خواستار خودمون طرف مقابلمون رو زجر و عذاب بدیم و بگیم باید حتماً حتماً با من باشی وگرنه شکنجه ت میکنم؟؟

مگه نمیگن "از محبت خارها گل میشوند" پس رفتار و نامردیه آدم‌ها چه فرقی با اون خارِ گزنده داره؟

بردیا زمانی به دلم نشست که آزار و شکنجه‌م میداد یا زمانی که مثل یه عاشق واقعی باهام رفتار کرد و منو به خصلتای خوبش آشنا کرد تا بتونم بهتر بشناسمش و به عقل و قلبم فرصت فکر کردن بدم؟ ارزششو داره به خاطر دوست داشتن و نگه داشتن عشقمون بهش تجاوز کنیم و قلب و روحش رو بکشیم؟

ارزششو داره به خاطر خواستن خودمون همه چیز طرف مقابلمون رو ازش بگیریم و بهش ترس و وحشت و بی انگیزگی نسبت به زندگی هدیه بدیم ؟

مصیبت‌های من به خاطر رفتار تندخو و نابه جای بردیاست که من بارها و بارها سعی کردم از دستش فرار کنم ... از دست کسی که به شدت عاشقم بود و میتونست با محبت و دوست داشتن و علاقه‌ش ثبات این اعتماد و عشق محکمش رو بهم نشون بده، اما درعوض خیال و کابوس ترسناکی از خودشو انتظاراتش بهم بخشید که دست به این تصمیم احمقانه زدم.

دلم ازش چرکین شده ، چون مسبب بدبختیای من اونه ،من حامی رو دوست ندارم ، در اصل بخاطر فرار از بردیا خودمو از چاه به چاله انداختم.

واقعاً ارزششو داشت ؟؟؟

دلم میخواد زخمی بندازم رو دلش که همه عمرش از داغ و سوزش زخمش از اعماق وجودش آه بکشه ... آه پشتِ آه.

به مهمونی رسیدیم ،تولدخواهر سعیدی بود ، من که دل و دماغ اومدن نداشتم ، مخصوصاً با این آشفته بازار ذهنیم ، اما پردیس با اصراراش انقدر خونمو تو شیشه کرد تا بالاخره رضایت دادم که همراهش به این مهمونی بیام ، زنگ بود دیگه ، یه جوری باید خودشو به این خانواده با اصل و نصب و مقتدر میچسبوند یا نه ؟

آقای سعیدی رو قبل از ورود به ساختمون دیدیم، چقدر جذاب‌تر و بی حیا شده بود که حتی از وجود منم خجالت نمیکشید، تا پردیس رودید با بهت و ذوق‌زدگی گفت :

- اوه ، جل الخالق تو چقدر خوشگل شدی دختر ، هر وقت تونستی بیچون بیا پایین واحد من همین طبقه پایین خونه مامانم ایناست.

پردیس هم غش غش میخندید، با تمسخر دستام رو تگون دادم و زیر لب آهسته گفتم : "اینا هم دلشون خوشه مغز فندقی"

وارد ساختمون شدیم ، صدای موزیک تقریباً با صدای بلندی تو ساختمون پیچیده بود.

از درِ خونشون که وارد شدیم یه خانم مسن تر که حدس میزدم مامان آقای سعیدی باشه با کت و دامن شیری رنگی به پیشوازمون اومد و با لبخند و مهربونی گفت :

- سلام خوش اومدین .

- سلام ممنون تولدشون مبارک.

پردیس : سلام خانم سعیدی ، تولدشون مبارک باشه ، من پردیس هستم ایشون هم غزل جان از همکلاسیای آقای سعیدی هستیم.

مامانش به خوبی از اومدنمون خبر داشت ، مخصوصاً از پردیس که ظاهراً سعیدی همین الان مو به مو مشخصات کاملش رو به گوش مامانش رسونده بود، بهر حال قرار بود پردیس عروس این خانواده بشه و امشب حسابی زیر ذره بینشونه.

مامانش با مهربونی دستش رو میون دستامون گذاشت و گفت :

- الهه هستم مامان فریبا و فرامرز، خوش اومدین دخترای خوشگلم بفرمایین.

از نظر چهره کمی سبزه بود، نمیتونستم خیلی در مورد قیافه‌ش نظر بدم چون آرایش ملایمی داشت و موهای های لایتش و متوسطش رو بطور مرتبی سشوار کشیده بود.

به طرف مبل دو نفره وسط پذیرایی راهنمایی‌مون کرد، تا از خانم سعیدی دور شدیم پردیس نفسش رو بیرون داد و گفت :

- وای من چجوری تا آخر شب جلوی اینا خودمو سفت بگیرم ؟

نشستم روی مبل و گفتم :

- چرا خودتو سفت بگیری ؟ خونه به این بزرگی مگه میشه دستشویی نداشته باشه ؟ هر وقت بهت فشار اومد پاشو برو خودتو خالی کن.

پردیس چشم غره ای رفت و گفت :

- زهر مار ... خوب عقده‌هاتو بریز بیرون سر من خالیشون کن.

- عقده ها که بزرگ میشن دیگه عقده نیستن خواهری میشن غده از نوع بدخیم که صاف میشینن رو قلب آدم.

پردیس دستشو دلجویانه روی پام گذاشت و گفت :

- خدا نکنه عزیزم انقدر غصه نخور بالاخره یه جایی هم بردیا کم میاره خودش میاد طرفت.

پا روی پا انداختم و دستامو جلوی زانوم میون هم حلقه کردم و گفتم :

- کم آوردنش دیگه مهم نیست پردیس ، کاری که نباید میشده شده، وقتی یه آدم بیش از چند بار به حماقتاش چنگ بزنه و دنباله رو تصمیمات اشتباهشو بگیره کلاً بد عادت میشه ،دیگه همیشه کج میره ،خطا میکنه ،هر تصمیمی بگیره اشتباه از آب در میاد، بردیا هم دقیقاً همون آدمه که تو جهالت خودش مونده و نمیخواه از این راه بیرون بباد.

- خودت چی غزل ؟ تو هم کم از بردیا نداری به خدا ... بهت میگم بیا با حامی بهم بزن ، ردش کن بره میگی نه اینکارو نمیکنم، به چه قیمتی داری با زندگیت بازی میکنی ؟

عصبی و تخس گفتم:

- ردش نمیکنم چون بردیا ازم خواسته تا ته این راهو برم ، میخواد عیناً بدبختیامو ببینه ،دلش هنوز ارضا نشده باید قشنگ ببینه که من به خاک سیاه نشستم تا آروم بگیره.

پردیس دستشو برداشت و عاصی به مبل تکیه زد و گفت :

- خودتم خیلی خری ، به جای لجبازی کردنات زندگیتو محکم بگیر تو چنگت، چند صباح دیگه همین نازی جونت میشینه جفت بردیا، تو و بردیا هم هی نگاه هم بکنین هی دلتون جز بزنه واسه هم که با لجبازی زندگیتونو خراب کردین ... از همون اول نه تو عقل درست حسابی داشتی نه اون پروفیسور دوزاریتون که معلوم نیست با چه مُخی دکتر شده.

آه عمیقی کشیدم ، انقدر فکرم مشغول بود و افسردگیه روحی داشتم که انگار هم کر بودم و هم کور
و نه چیزی به چشمم میومد و نه چیزی تو گوشم میرفت ، با بغض گفتم :

- دارم میترکم پردیس ... امشب خیلی حسودم ... عشقبازیاتو جلو من بازی نکن ... قلبم داره خون بپا
میکنه ... به من گفت با نازنین شام میرم بیرون ، میخوایم موضوعمونو جدی کنیم !! دلم میخواست
جیغ بزنم و بهش بگم چه موضوعی لامصب ، چطوری دلت میاد بایستی تو صورتم بگی میخوای با
اون ازدواج کنی؟

پردیس سریع گفت :

- چرا فقط ایرادای اونو میبینی ؟ مگه خودت یواشکی با حامی صیغه نکردی ؟ چرا گیر دادی به اون
بدبخت ؟ بمونه پیرپسر بشه که چی ؟ زندگی نکنه بخاطر عشق تو و دوست داشتنت؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- مثل اینکه من بخاطر همین آقایی که تو داری ازش دفاع میکنی به این روز افتادما.

پردیس : خب که چی ؟ همین که الان خودت موندی توش نمیدونی باید چیکار کنی ؟ به چه
فیلمتی غزل ؟

- به قیمت نابود کردن هممون ...

تک خنده پوزخند نمایی زد و گفت :

- خیلی مسخره ای بخدا ... انقدر خری که نمیدونی بیشتر از همه خودتی که آسیب میبینی نه همتون !!

- تو فکر میکنی اون حالش خیلی بهتر از منه ؟ حاضرم قسم بخورم الان یه جایی کِز کرده ،قلبشم داره تیر میکشه از بس با افکارش سرجنگ راه انداخته.

پردیس سری تگون داد و به روبرو نگاه کرد و با حرص گفت :

- خوبش میشه ... اصلاً به درک انقدر بکشه تا دِق کنه، خودش خراب کرده که جفتون به این روز افتادین .

یه دختر لاغر اندام و قد بلند با لباس مشکی بلندی که به تن پوشیده بود به سمتون اومد ، اون لحظه تو نگاه اول تنها چیزی که به ذهنم اومد این بود، "شیلنگ" همونطور دراز و باریک ، خب لامصّب تو که میبینی خودت قدت بلنده عین نردبون میمونی، ماشالا به لنگ و پاچه ت ، لاغرم که هستی رفتی یه لباس بلند و مشکی هم پوشیدی که بدتر درازت کنه ؟!

آه آه انقدر بدم میاد از سلیقه بعضی که بلد نیستن متناسب با اندام و قدشون لباس درست انتخاب کنن و بپوشن .

این از اندام و لباسس که آنالیزش کردم، قیافهش تقریباً خوب بود، پوست روشنی داشت ،روی چونهش مثل سعیدی کمی فررفته بود و لباس باریک بودن، اما گونه های برجسته و چشم و ابروی مشکی داشت که میشه گفت بر عکس اندامش صورتی زیبا و جذاب روی تنش قرار داشت.

موهای مشکیش صاف و تا روی شونه هاش بودن و فقط ساده سشوارشون کشیده بود.

نزدیکمون شد و با لبخند پر محبتی گفت :

- سلام خیلی خوش اومدید خانوما.

من و پردیس به احترامش بلند شدیم، هر دو باهاش دست دادیم و یکی یکی خودمون رو معرفی کردیم، فریبا چند دقیقه کنارمون نشست و در مورد دانشگاه و وضعیت درسامون پرسید، رشته خودش گرافیک بود و خیلی خیلی به هنر و رشته‌ش علاقه زیادی داشت .

کم کم مهمونا بیشترشدن و جشنشون شلوغ‌تر شد ، فریبای مهربون با عذرخواهی خالصی مارو تنها گذاشت و برای استقبال به پیشواز مهموناش رفت.

نگاهم در پیش بود و با دل غنچم نگاهی به پردیس کردم و گفتم :

- خودمونیمایمانست خیلی گردن کلفتی که گیریه این خانواده افتادی.

پردیس تصنعی چشم غره‌ای رفت و گفت :

- خیلی هم دلشون بخواد ، مگه خودم بدم؟

- نه ولی من اگه جای تو بودم دنبال این نمیگشتم که به امتیازات خودم پُز بدم ، تو یک کلام دو دستی سفت می‌گرفتمشون تا از دستم دَر نرن یه وقت سرم بی کلاه بمونه.

زد به پاهام و گفت :

- مرض، پاشو خودتو مسخره کن آینه‌ی دِق ، پاشو بریم یکم برقصیم ناسلامتی اومدیم مهمونی .

- نمیتونم سرم درد میکنه منتظرم فقط شام بدن تا هرچه سریع‌تر بزخم به چاک.

پردیس دستمو گرفت و آرام کشید و گفت :

- غلط میکنی من میخوام بمونم تا آخر شب تو هم باهام میمونی .

- سعیدی کارت داشت چرا نمیری پیشش ؟ پاشو برو دیگه.

بلند شد و گفت :

- پاشو بریم برقصیم غزل، پاشو جان من، یکم حی و حالتو عوض میکنه.

دستمو کشیدم و گفتم :

- نمیتونم پردیس، هیچی حالِ منو عوض نمیکنه ، قلبم داره میترکه، باور کن نمیتونم.

عاصی شده گفت :

- خب واسه چی داره میترکه ؟ داری با خودت چیکار میکنی غزل ؟

چشم رو هم گذاشتم و بغض دار و تلخ گفتم :

- بردیا الان با نازنین رفته بیرون میفهمی حالمو ؟ گفت میخوایم رابطمونو جدی کنیم اگه راست بگه چی ؟

شونه شو تگون داد و گفت :

- تو هم قراره با برادرش ازدواج کنی ، یادت که نرفته همین الانم زن حامی اشراقی ای.

با عصبانیت و لحنی شبیه پرخاشگری بهش توپیدم :

- قلبم داره میترکه پردیس میفهمی منظورم چیه ؟ انقدر نگو حامی ، انقدر اون ازدواج مسخره رو تو پیشونیم نکوب.

پردیس عصبی و کلافه گفت :

- من الاغم، من هیچی نمیفهمم ، والا من موندم بین شما اوسکولا که خودتونم نمیدونین تکلیفتون چیه ! یه روز میای میگی بردیارو نمیخوام، ازش متنفرم میخوام برم با شوهرم تا داغش کنم، یه روز با شوهرتی دلت واسه همون پسر تالاپ تولوپ و بیقراری میکنه ... اول بفهم چی میخوای بعد عزم تو جزم کن که دنبالش بری.

پردیس همینطور که غر میزد تنهام گذاشت و رفت تا کمی برقصد ، شایدم رفت پیش دلدارش که تو طبقه پایین همین خونه بود.

خودم تنهایی روی مبل نشسته بودم و انقدر به صفحه گوشیم و اسم بردیا زل زدم و پیام های قدیمیش رو زیرو رو کردم که بی اختیار اشک از چشمم سرازیر شد .

یه جوری سرازیر شد که دلم میخواست با صدای بلندی عَر بزنم، تحمل فضای این ههلهله و شادی و مهمونی رو نداشتم، از جا بلند شدم، چراغا خاموش بود و رقص نور کار گذاشته بودن تا حال و هوای گرم‌تری به مهمونیشون بدن.

همه در حال رقصیدن و جیغ و شادی بودن، هیچکس حواسش به منو اشکام و اون بغض بی‌رحم نبود.

از روی چوب لباسی سریع لباسامو برداشتم و از خونه بیرون اومدم، سر راه‌پله عجله‌ای مانته و شالمو پوشیدم و با اشک و بغض فقط برای پردیس یه پیام سِند کردم :

" داشتم میترکیدم نتونستم بمونم من رفتم."

تا نیمه شب تو خیابونا با ماشین چرخ زدم، گریه کردم، هق زدم، کنار یه بلال فروشی ایستادم و یه بلال گرفتم اما یکم که ازش خوردم یاد یه ماه پیش افتادم که یه شب با بردیا اومدیم بازار و با هم بلال گرفتیم خوردیم، چه خاطرات شیرین و دوست داشتنی تو ذهنم مرور میشدن که غبطه و حسرتشون روی دلم نیش میزد.

بلال رو تو سطل آشغال انداختم و با بغض شدیدی دوباره برگشتم سوار ماشین نشستم و با صدای بلندی زدم زیر گریه و یه جوری سرمو تو فرمون ماشین میکوبیدم که هر کس رد میشد و این حال رقت بار منو میدید فکر میکرد همین الان یه عزیز خیلی مهم و دوست داشتنی رو از دست دادم، یه عزیزِ خیلی باارزش !

مگه بردیا برام عزیز و مهم نبود؟ دیگه از این مهمتر غزل، که مثل روانیا افتادی به جونِ خودت و داری خودتو میگشی براش؟

خاک توسرت با این قلب و عقل دوقطبیت که خودت هم نمیدونی چی میخوای! بردیا یا حامی مارمولک رو؟

بردیا هر چی باشه صادق، دور نیست، همون اول ذات واقعیه خودشو رو کرد،

درسته ذات واقعیش نبود اما هر چی داشت و نداشت انداخت رو داریه ... اما حامی آهسته آهسته خودشو نشون داد، اونم نه اخلاقای بدش رو، فقط بخشی از اخلاق خوبشو تا من فقط خام رفتاری خوبش بشم و بگم «به به قربون خدا برم چی انداخته تو آستینم مگه بهتر از این مردم وجود داره» بردیا، بردیا، اینقدر از دست عصبیم که دلم میخواد یه چماقِ بزرگ بردارم، یکی بزnm تو سرتو و یکی بزnm تو سر خودم که با حماقتماون زندگیمونو سیاه کردیم.

نگاهی به ساعت کردم نزدیکای ۲ بامداد بود، کی انقدر زمان از دست دادم؟

ماشینو روشن کردم و به سمت خونه رفتم، اولین باری بود که با ماشین حاجبابا بیرون می‌اومدم البته بردیا مشکلی نداشت دلِ خودم چندان رغبتی نداشت که دست به ماشینش بزnm.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و آروم آروم به سمت قسمت داخلیه ساختمون راه افتادم؛ تا در هالُ باز کردم بردیا رو دیدم که سرو ته خونه رو با قدمهایش بالا پایین میکرد؛ به محض اینکه منو دید سریع به سمتم اومد و عصبی گفت:

- کجا بودی لعنتی؟ تا الان کجا بودی ساعت دو نصفه شبه.

چشمم به پری افتاد که پشت ستون راهرو جلوی اتاقش ایستاده بود، منو که دید انگار خیالش راحت شد چون راهش رو دوباره به سمت اتاقش کج کرد و رفت، به سمت بردیا برگشتم و آهسته گفتم :
- بیرون بودم .

عصبی و بدون مکث توپید :

- بیرون کجاست ؟ چه غلطی میکردی تا الان که نصف شب اومدی خونه ؟

خیلی خونسردی گفتم :

- با ماشین دور میزدم نفهمیدم کی زمان گذشته.

با عصبانیت جلو اومد و خشن و تبار غرید :

- چرا گوشیتو جواب نمیدادی ؟

- نشنیدم.

خواستم رد بشم که بازومو گرفت و عصبی تکونم داد و گفت :

- میگم چرا گوشیتو جواب ندادی ؟ با توام درست جواب بده ببینم.

هلش دادم به عقب و مثل خودش بی ملاحظه گفتم :

- گفتمت نشنیدم بفهم، الکی سوال نپرس.

هاج و واج نگاهم کرد تا از کنارش گذشتم و به سمت راه پله رفتم سریع پشت سرم با قدمای محکمش اومد و گفت :

- این رفتاراتو جمع میکنی غزل فهمیدی یا نه ؟ اینجا طویله بابات نیست ، اینجا خونه عمت نیست، اینجا خونه‌ی...

نذاشتم ادامه حرفاش رو بزنه سریع به سمتش پیچیدم و رنجور و دلخور گفتم :

- آره میدونم اینجا حکمِ یه باغ وحشِ داره که واسه خودش قانون خاصی داره، قانون اولش میگه اونی که زورش بیشتر میچربه بهتر ریاست میکنه ...

قانون دومش میگه ،انقدر تو قفس میشینین و مثل دلکا فقط خودتونو نشون میدین تا همه بفهمن که زنده‌این و دارین نفس میکشین...

من میدونم کجام ،اینجا خونه بردیا خانِ ، بردیا خانِ مریدی ،همون که اسمو آوازه باباش توکلِ تهرون و اطراف پیچیده، منم یه روزی خدمتکار شخصیش بودم ،نمیدونم نخاله شدم براش یا زیادی بزرگ بودم که ته حلقش گیر کردم که نه میتونه بالا بیاره نه میتونه قورتم بده.

با تعجب نگاهم کرد که گفتم :

- اصلاً تو چی کارمی که داری واسم قانون تعیین میکنی ؟ من شوهر دارم جناب بردیا خان "شوهر" لطف کن تو مسائلی که بهت مربوط نمیشه دخالت نکن یا ادای شوهرارو واسم در نیار .

هنگ شده و با همون تعجب نگاهم میکرد که خواستم برگردم آهسته گفت :

- شوهرت تلفن اینجا رو از جاش کنده از بس زنگ زده چرا جوابشو نمیدی ؟ مثلاً داری با کی لج میکنی ؟

سری کج کردم و با لبخند مصنوعی گفتم :

- وای راست میگی ؟ باور کن تماس اونم نشنیدم، لجبازی ندارم که!

بردیا با حرص خفته‌ای گفت :

- چرا اومدی وسط راه عین خر گیر کردی تو تصمیمت ؟ مگه خودت با چشم باز انتخابش نکردی ؟

با لبخند پله بالا رفته رو دوباره پایین اومدم و گفتم :

- اوهوم ،خودم انتخابش کردم و حاج بابام ،مشکلی نداریم با هم ، اتفاقاً داشتم اون بیرون فکر میکردم چطوره یه برنامه بذاریم یکی دو روز باهم بریم مسافرت شمال ،تو که اجازه میدی مگه نه ؟ خودتم کارات زیاده باید بمونی مطب نمیتونی همراه ما بیای !

حسرت بار نگاهم کرد ، معلوم بود از درون فرو ریخته، سرشو تکون داد و آهسته و خفیف گفت :

- نه نمیام، من خیلی کار دارم.

- آها ... میدونستم نمیای ،خودم و شوهر جانم میریم ،من برم بخوابم بردیا خیلی خستم ،باید به حامیَم پیام بدم چون پیامی آخر شبمون خیلی واجبه ، شبت بخیر .

بدون اینکه صدایی ازش بشنوم برگشتم و رفتم تو اتاقم.

چه مرگته غزل این رفتارا چیه از خودت در میاری ؟

خفه ، خفه ، نمیبینی چه مرگمه ؟

آره من دوستش دارم ... دارم میترکم ... دارم دیوونه میشم ... بزار همه دنیا بگن خائن، کثیف ، پست ، ولی وقتی دلم میگه شوهرم اونی نیست که تا الان فکر میکردم ،وقتی میدونم یه فریب مسخره و گول ظاهرش رو خوردم و همه چیزمو باختم ،چرا نباید قلبم برای کس دیگه ای بتپه ؟ کسی که با تمام وجودش منو دوست داره و از نبودم بیمار شده .

مگه عاشقی برای همه یکسان نیست ؟ مگه همه حق عاشقی ندارن هر کسی راهش رو اشتباه رفت و خواست از اون راه خودشو بیرون بکشه، امکانش نیست و فقط مستحق عذاب کشیدنه !!!

حامی رو نمیخوام اما کینه‌م از بردیا هم خاموشی نداره ، با تمام وجودم میخوامش اما میخوام یه کاری کنم تا خودش در مقابلم زانو بزنه و بگه :

"بسه غزل دیگه نمیکشم."

فردا صبح زود از خواب بیدار شدم، باید میرفتم به دانشگاه و از همه مهمتر میخوام آمار بردیارو بگیرم و اول صبحی هم کمی سر به سرش بذارم ،به پایین رفتم، طبق معمول پری خانم تو آشپزخونه بود و داشت چای دم میکرد .

- سلام، صبح بخیر.

پری از جا پرید و به سمتم برگشت و گفت :

- سلام صبح بخیر .

یه صندلی کنار کشیدم و پشت میز نشستم و گفتم :

- جناب بخت النصر هنوز بیدار نشده ؟

پری خانم با خنده سری تکون داد و گفت :

- چرا بیدار شده به من گفت تا دوش میگیرم صبحانه رو حاضر کن.

با حرص گفتم :

- کوفت بخوره .

پری باز هم خندید و گفت :

- چی برات بذارم مادر ؟

نگاهی به مخلفات کامل میز انداختم و گفتم:

- مگه اینارو واسه بردیا نداشتی، خب از همینا میخورم دیگه.

پری خانم : تخم مرغ هم خواسته میخوای برای تو هم درست کنم ؟

- نیکی و پرسش پری ؟ تو که میدونی تو این هوای سرد هیچی به اندازه یه نیمروی مستی حال آدمو جا نمیاره.

سریع چند تا تخم مرغ از یخچال درآورد که گفتم :

- پری جونم ؟

نیم نگاهی به طرفم کرد تا قیافه‌م رو دید آروم خندید و گفت :

- حتماً آمار میخوای ؟

غش غش خندیدم و گفتم :

- به خدا خیلی ماهی ،بگو حالا قربون اون مخ پروفیسوریت برم من.

خدا نکنه‌ای گفت و ادامه داد :

- دیشب خودش تنهایی رفت مهمونی، یه وقت لو ندی من بهت گفتم چون ازم خواسته حرفی نزنم ،اون دختره هم اومده بود ولی بردیاخان ردش کردن اونم دست و از پا درازتر رفت.

با این حرفا لبخند عمیقی روی لبم جا گرفت ولی با جمله بعدی پری خانم اخم گنگی ناخودآگاه میون ابرو هام نشست.

- البته من اینجوری برداشت کردم که عمداً نخواستہ دعوت شامشو قبول کنه چون حتی نمیخواست نازنین بفهمه که میخواد بره به مهمونی ، تا دختره رفت سریع آماده شد رفت به اون مهمونی که نمیدونم مال کی و کجا بوده، آخرشب ساعت ۱۲ هم برگشت.

- ازش نپرسیدی مهمونی کی بوده ؟

پری خانم لبشو گزید و گفت :

- انقدر غرغر کرد و صداشو رو سرش گذاشت که من جرات نکردم حتی نزدیکش بشم.

- بی ادب و وحشیہ،حقشه هر بلایی سرش میاد ،از بس خودخواهه پری، اون همه بلا سر من آورده حقش نیست یه گوشه از اون عذابارو تحمل کنه ؟

پری سرش رو تکیون داد و یه ماهیتابه از تو کابینتِ پایین درآورد و گفت :

- چی بگم مادر ،از قدیم گفتن هرکاری عاقبتی داره ، کار خیر کردی جوابشو هم تو این دنیا میگیری هم اون دنیا تو خریدی ، کار بدَم انجام بدی عاقبتش همین میشه، مخصوصاً اگه یه بچه یتیمُ آزار بدی ،خدا اگه از تموم گناہات بگذره از این یکی هیچوقت نمیگذره.

به سمت اتاقش نگاه کردم و آروم گفتم :

- من نفرینش کردم پری، اما خیلی پشیمونم ،میدونی بردیا آدم بدی نیستا ولی با رفتارش یه کاری کرد که من فکر کنم دارم پیش بدترین آدم دنیا زندگی میکنم و هیچ امنیتی ندارم.

پری خانم لبخندی زد و گفت :

- خودش کرده ،خودشم داره چوب کاراشو میبینه، منم خیلی دلم براش میسوزه ولی وقتی به روزای گذشته نگاه میکنم میگم تقصیر خودش بوده ،عشق خیلی مقدسه غزل جان؛ آدم هیچوقت نباید اونو تو هوشش قاطی کنه ، چون قاطی بشه بینشون یه احساس کثیفی پیش میاد که تهش میشه رابطه تو و بردیا ،به جای اینکه با هم خوب بشین از هم متنفر شدین، محبت به این قشنگی، به جای کتک و وحشی گری چرا آدم نباید با محبت دل عزیزشو به دست بیاره ؟

در اتاق بردبا باز شد سریع رو کردم به پری و گفتم :

- هیش ، چیزی نگو داره میاد.

یه حوله کوچیک روی موهایش گذاشته بود و سعی میکرد نم موهایشو بگیره ،وارد آشپزخونه شد، اوف ، اوف بوی شامپوش ریه مو به وجد آورد که بپریم روش و یه دل سیر ببوسمش.

وقتی منو دید که صبح به این زودی بیدار بودم ابروهایش رو با تعجب بالا داد ولی با مثل همیشه یه سلام و خشک و خالی گفت و پشت میز نشست.

مثل خودش جوابشو خیلی خشک و سرد بهش پس دادم ، اما از خدا که پنهون نبود از شما چه پنهون، قلبم یه جوری داشت نفسمو قطع میکرد که دلم میخواست داد بزخم و بگم "بیشعور وقتی باهام قهری جلوی من اینجوری ظاهر نشو ؛ قلب من بی جنبه ست ،بی جنبه یا با زبون خوش ساکتش کن یا محکم بکوب روش تا خفه بشه"

نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- سحرخیز شدی ؟

دستم زیر چونه‌م گذاشته بودم و بدون وقفه نگاهش میکردم ، سرمو تگون دادم :

- اوهوم ... اثرات تحول جدیدمه میخوام از این به بعد تبدیل بشم به یه آدم جدید.

مغرورانه لبشو کج کرد و گفت :

- خوبه ... پس قراره از درجه خربودن بری به سمت درجه گاوی و نفهمی بیشتر آره ؟

با دلخوری اخم کردم نگاه ازم گرفت و رو به پری گفت :

- پنج تا بزار پری مهمون ناخونده دارم .

- من مهمون نیستم ،من دختر این خانواده ام.

لبخندی زد ،انگار که از درون داره با صدای بلندی به سادگیم قهقهه میزنه :

- با تو نبودم عزیزم ،اینقدر تو خودتو تحویل نگیر، یه مهمون خیلی خاص و ویژه دارم.

همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد و بردیا با لبخند شیطونی و تحرص آمیزی گفت :

- کی این روزا خیلی به من توجه داره و بهم اهمیت میده ؟

خواستم داد بزنم و بگم "من" که با حرفش لبهام چفت شدن .

- خب معلومه عشقم ،نازنین خانمم اومده.

با حرص و عصبی گفتم :

- خیلی بی مزه‌ای.

بردیا : جدی بکیر حرفامو غزل خانم به زودی باید واسه داداشت بری خواستگاری.

قلبم با صدای بلندی در هم شکست، شکستا، به جهنم ، الهی بشکنه که دل به این میمون چشم دریده و بیشعور نبنده، چقدر خوب میشد اگه قدرتشو داشتم، همین الان سر بردیا داد میزدم و میگفتم "خفه شو تو حق نداری اینجوری با من حرف بزنی چون قلبت فقط مال منه" و اون جلوم زانو بزنه و بگه "ببخشید همه حرفام دروغه،خیالت جمع مال خودته ،فقط خودت"

نگاهی به پری کردم اونم مثل من هنگ کرده بود ... اول صبح خبر مرگش واسه چی اینجا اومده ؟

- مار از مونه بدش میاد هر روز درِ سوراخش سبز میشه.

با پرویی و دریدگی گفت :

- مارارو با هم اشتباه نگیر ... این مارِ بی خطرهِ کاری به سوراخای توهم نداره.

عصبانیت‌مو تنها با نفس بلندی فروکش کردم، صندلی رو کنار زدم و از جا بلند شدم و گفتم :

- مرده شور جفتتونو ببرن که صبحونم زهرمارم کردین، بالاخره یه روزی پشیمونت میکنم بردیا خان، این گوی و این میدان، تا هر چقدر دلت میخواد فعلاً بتازون.

پوزخندی زد و گفت :

- تو بقور خودت باش که دست از پا درازتر برگشتی اینجا نمیدونم چه خاکی تو سرت بریزی ، داری نوس موس میکنی تا من تحویل بگیرم ، نه عزیزم از این خبرا نیست چون من پس خورده مالِ دیگران نیستم ، من بردیاییم که حتی نمیذارم سگی مثل حامی حتی لب به پس خورده‌هام بزنه چه برسه به مهمترین داشته‌هام، پس بدون تو حتی در حد پس خورده هم نبودى برام که راحت ارزونیت کردم.

تو جارچوب درآشپزخونه بودم ، برگشتم و با تمام عصبانیت‌م یه مشت زدم رو کمرش ،فقط همین ، برگشت و خیلی خونسرد لبخندی زد و گفت :

- چته غزل کمیلی، چته ؟ واسه کی داری انقدر جوش میزنی ؟ واسه داداشیت ؟ ننگ به تو ، ننگ به تو که یه زن شوهرداری اما حیاتو دولوپی خوردی و دنبال داداشِ خودت کرم میریزی.

انگار آب جوش ریخته رو تنم ،به حدی داغ شدم و مغزم متلاشی شد که بدون اراده و خواست خودم اشک از چشم‌ام فرو ریخت ، نگاهش از اولم حس منفوری نداشت ، حتی باوجود حرفای ناجوانمردانه‌ای که به زبونش آورد، اما الان میشد رئوفت بیشتری رو درونشون حس کرد ، لب باز کردم و خیلی ضعیف و غمگین گفتم :

- خدا لعنتت کنه که اینجوری بهم نگی ... من هرزه نیستم اونی که هرزه‌ست تو بودی که ...

برگشتم و به سمت راه‌پله دویدم ، اونقدر بردیا با حرفاش آتیشم زد که حتی نفهمیدم پری خانوم کی از آشپزخونه بیرون زد که با نگاه تلخش بیرون از آشپزخونه رفتنمو تماشا کرد.

پنچر شده و با اشک به سمت اتاقم برگشتم ،چه انتظاری از صبحم داشتم و چی نصیبم شد ،میخواستم یکم کنارش باشم ،خدا خفه کنه این نازنین رو که اول صبحی نیاد برنامه‌هامو خراب کنه، جون کردم تا هوا روشن بشه، به انتظار دیدنِ بردیا اصلاً از دیشب تا الان خوابیده بودم اون وقت این چشم ورقلمبیده بالنگای دراز و بدقواره‌ش اومد لگد زد به تموم نقشه هام.

انگار در خونه رو به روش باز کردن، صدای کرکره خنده هاشون از همون پایین به گوشم میرسید، انقدر عصبی بودم که دلم میخواست برم دست بزارم تو گلوی نازنین تا لوزه هاش باد کنن و دیگه صدایی ازش نشنوم.

چند دقیقه رو تخت نشستم تا زمان دانشگاه رفتنم یک ساعت دیگه زمان داشتم ، بلند شدم و آروم آروم کارامو انجام میدادم که پیامی روی گوشیم اومد ، اول فکر کردم حامی ولی با دیدن اسم فرستنده تعجب بزرگی جایگزین اخمم شد ،با اون حرفای بیشرمانه‌ش حتماً پیام داده ازم عذر خواهی کنه ، به همین خیال باش احمق خانم.

" زنگ بزن به پدرشوهر عزیزت بگو امشب شام بیان اینجا یا ما بریم پیششون ... براشون یه سوپرایز فوق العاده دارم ... دیشب تو مهمونی چیزای خیلی جالبی دیدم که مطمئنم واسه اونا هم دیدنیه "

معلوم نیست باز چه مرگش شده !! جن میگیرتش ها ... یه روز خوبه ، یه روزم بد، یه روزم که مثل الان کلاً برج زهرمار .

دوباره مشغول کارام شدم ولی فکرم درگیر جمله بردیا و سوپرایز امشبش بود، دلم میخواست هر چه زودتر بفهمم موضوع چیه و چه ربطی به رفتنش به مهمونیه دیشب داره !!

تا شب وقتم رو با دانشگاه و پردیس و بازار رفتن پر کردم ،صبح وقتی به عمو فریبرز رنگ زدم و ازش خواستم شام تشریف بیارن خونمون، عمو مخالفت کرد و گفت "ما بریم اونجا"

امشب بعد از یک هفته قرار بود شوهرجانم رو ببینم.

آخ که چقدر دیدن این روباه مکار برام زننده و منزجر کننده ست ولی اجباراً باید نقشمو به خوبی و ماهرانه اجرا میکردم تا خاری بشم روی دل بردیا و حرفای زننده امروزش.

- پردیس تو نمیای همراهمون به مهمونی ؟

پردیس با اخم نگاهم کرد و گفت :

- من همون یه بارم که با تو رفتم به مهمونی بسه هفت پشت و آبادمه.

خمدم گرفت و گفتم :

- برو گمشو ، بده رفتی واسه خودت عشق و حالتو کردی منم آدم حساب نیاوردی، انگار نه انگار با تو رفته بودم مهمونی ، مثل یه مترسک منو نشوندی تو خونه خودتم پریدی تو بغل عشق جانت ، انگار بُرده بودمت جاکشی.

پردیس : هیییی ، خاک تو سرت با این حرف زدنت ،عین پسرای چاله میدونی درواز تو باز میکنی همه چرتی میگی.

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم :

- گیر نده بهم ، خودت میدونی امروز حالم خوب نیست منتظرم فقط یکی یه چیزی بگه تا خیلی شیک و مجلسی از خجالتش در بیام.

پردیس با حرص گفت :

- از بس خری که دلتو دادی به اون گرازِ وحشی ،هر روزم میای تلافیه رفتارای اونو سر بقیه در میاری.

- تو از مهمونی بگو چطور بود ؟

شاکی نگاهم کرد و عصبی گفت :

- حرف مفت زن غزل بخدا دلم میخواد بزنم تو دهنِت ، منم عوضی رو بگو که با یه اوسکول رفتم مهمونی ، قشنگ ابروم رفت، نمیرفتم سنگین تر بودم.

زدم زیر خنده ، دندون قروچه‌ای کرد و از حرص نیشگونی از بازوم گرفت که صدای جیغم در اومد و گفتم :

- اوییی نکن وحشی، پشت فرمونم ، الان سروکله جناب عزرائیل پیدا میشه ها ... آخ پردیس ، الان تصادف میکنیم الاغ برو اونور.

دستشو برداشت و تند تند زیر لب ذکر گفت و به اطراف فوت کرد :

- خدا نکنه ... خدا نکنه .. تقصیر خودته بیشعور، یهو وسط مهمونی پاشدی عین گاو سرتو انداختی پایین رفتی، انقدر خیت شوم نمیدونستم چی به الهه خانوم و فریلا بگم، شانس آوردم فرامرز منو رسوند تا خونه وگرنه ساعت ۱۲ نصف شب باید چیکار میکردم !!

- منم جای فری جونت بودم انقدر بوس لیسِت میکردم و تا ۱۲ شب تو بغلم نگهت میداشتم خرسواری هم بهت میدادم، تا خودِ خونتون دولا میشدمُ میگفتم بیا بشین سوالم.

پردیس غش غش خندید و گفت :

- ای جان باید ببینی چه جوری می بوستم غزل! انقدر خوشگل که انگار نه انگار این همون پسر سر به زیر دانشگاست .

- عزیزم سربه زیر باشه ، یعنی عناصر مردونه نداره ؟ توقع داری جکش بره بالا بعد وایسته فقط بروبر تماشات کنه ؟ همین که دم در خونه موقع اومدنمون جلوی من خفتت نکرد نوبره والا .

پردیس باز هم سرخوشانه خندید و گفت :

- جان چه شوهر هیزی نصیبم بشه من ... از همون اول عاشق شوهرای هیز بودم.

- از بس خودت هیز و حبیث بودی .

با خنده تایید کرد و گفت :

- خوب ماشین حاج باباتو هاپولی کردیا ؟

آهی کشیدم و گفتم :

- همه چیزمو ازم گرفت موندم چطور میزاره سوار این ماشین بشم ، کاری به کارم نداری صبح قبل از اینکه بره به پری گفت بهش بگو از ماشینه حاج بابا استفاده کنه .

پردیس : خب بمونه الکی تو حیاط خاک بخوره ، راست میگه دیگه ، تو هم که گواهینامه داری استفاده کن.

- منم موافقم ، اما با حرفای بردیا سردرگم میشم پردیس ... یه روز یه جوری باهام حرف میزنه که فکر میکنم همه چی تموم شده ، اما یه روز انقدر بهم بها میدن و امید واهی بهم منتقل میکنه که هر شب منتظرم بیاد و بگه :

"غزل اگه دنیا هم جلوم وایسته و بخواد تو رو ازم بگیره ، هیچوقت اجازه نمیدم، تو فقط و فقط جات تو بغل خودمه"

من همینو میخوام پردیس.

پردیسُ رسوندم به خونشون و رفتم به سمت خونه ، هنوز به خیابونمون نرسیده بودم که موبایلم زنگ خورد ، به صورت افقی روی جاموبایلی حاج بابا کنار فرمون نصبش کرده بودم .

با دیدن اسم بردیا خون با سرعت و هیجان زیادی تو رگام گردش کرد و قلبم محکم و سخت واکنش نشون داد، نمیدونم از احمقیم بود که بیخود و بیجهت لبخند روی لبم نمایان شد ، آخه بعد از اینکه گوشیم رو بهم پس داد این اولین باری بود که به گوشیم زنگ میزد و اسمشو روی صفحه گوشیم میدیدم.

به آنی تموم حرفای امروز صبح و نامردیاش از یادم رفت و تموم جونم شد گوش تا هر چه سریعتر آهنگ صداس به تارو پود وجودم تزریق بشه و جون دوباره ای بهم بده.

سریع زدم کنار و جواب دادم :

- بله بردیا ؟

نرم و لطیف و ملایم ، شبیه آفتاب دل انگیز یک روز زمستونی و سرد باهاش حرف زدم که به همون ملایمت و آرومی گفت :

- کجایی ؟ رفتی خونه ؟

- نه داشتم میرفتم نزدیک خیابانمونم .

- خیلی خب کی آماده که پیام دنبالت ؟

- نمیدونم یکم زود نیست من هنوز آماده نیستم ، لباسای دانشگاه تنمه باید برم خونه اول دوش بگیرم.

بردیا : باشه سریع آماده شو منم یه خورده کار دارم گل و شیرینی میخرم زود میام .

- اوکی ... میبینمت.

کمی مکث کرد و گفت :

- تو چیزی لازم نداری ؟

آی مرده شور قلبِ بی‌جنبه‌م رو ببرن.

چرا چرا به خدا یه چیزی لازم دارم که هر هرروز هرروز قلبم براش شورش بپا میکنه ، یک عدد بردیا و بس.

اما نه ، باید بیشتر به زانو درش بیارم، این هنوز کافی نیست.

به آرومی گفتم :

- نه ممنون چیزی نمیخوام .

گوشی رو قطع کردم و با لبخند به صفحه‌ش خیره شدم، داره کم میاره غزل ، اوهوم، فعلاً اولشه ، کجاشو دیدی آقا بردیا ! اگه تو امشب سوپرایز داری من بدترشو دارم عزیزم .

شومیز جیگری پوشیدم با یه شلوار جین تنگ و تیره. پالتومو روی شومیز پوشیدم و شالم رو هم سرم انداختم و رفتم به سمت پایین، بردیا هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود ، خوبه پسره و انقدر لفتش میده ، اگه دختر بود چقدر زمان میخواست ؟

پری امشب یه خورده کسالت داشت و زودتر از همیشه به اتاقش رفت ، روی مبل پذیرایی نشستم تا بردیا هم از اتاقش بیرون بیاد .

مجله روی میز رو برداشتم و سرگرمی خوندنش شدم که بعد از چند دقیقه کوتاه بردیا هم بیرون آمد و با صدای آرومش گفت :

- آماده‌ای ؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم، چشمام چه با قدرت برق زدن که حتی این برق تو دلم ولوله ای به پا کرد که دلم تمنای لمس یک لحظه‌ایه آغوشش رو داشت ، خیلی شیک و موقر و با این لباس اعیونیش جلوم فخرنمایی کرد.

لبخندی کج روی لبش نشوند و گفت :

- چیه چرا اینجوری نگام میکنی ؟

تپش های قلبم رو نادیده گرفتم و برق چشمام رو گمراه کردم و آروم گفتم :
- هیچی.

لبخندش رنگی از تمسخر گرفت و گفت :
- بریم ؟

- اوهوم بریم ، من خیلی وقته آماده ام

با هم به سمت در حال قدم برمیداشتیم که یهو رو پیشونیش زد و گفت :
- آخ داشت اصل کاری یادم میرفت تو برو ماشین روشن کن منم الان میام.

باشه ای گفتم و نگاه سرکشم رو ازش گرفتم و رفتم بیرون؛ ماشین رو روشن کردم و منتظر شدم تا
بردیا بیاد.

با پاکت سفید رنگی که توی دستش داشت برگشت و در سمت راستم رو باز کرد و با غرور کنارم جا
گرفت .

با نشستنش بوی عطر دل انگیزش تا عمق مشام نفوذ کرد و تموم خاطرات گذشته تو یک لحظه
برام مرور شدن ، از خونه بیرون زدیم و کمی از مسیر رو رفتیم .

داشتم از حسِ بودن کنارش و بوی ادکلنش گیج و مست میشدم، تپش های دلم آروم نمیشدن، یه حسی شبیه بیقراری و دلتنگی قلبم رو پر کرد ، دلتنگ شبی افتادم که بعد از مطب منو به خونه ی ویلایش برد و همه چیز بینمون واژگون شد ،نمیشه الان همین مسیرو امتداد بدیم و به جایی ختمش کنیم که هردومون کنار هم توی اون خونه باشیم و تنگ تو آغوش هم کنار شومینه نشسته‌ایم و داریم چای مینوشیم یا ته حرفامون بگیم :

"گور بابای دنیا یا هر کی که بخواد بین ما سنگ بندازه؟"

نگاهی بهش کردم ،یه نوری خشک و قلمی نشسته که انگار عصا قورت داده و جهت نگاهش به جز اون پاکت فقط به روبه رو انحراف داشت.

توکل مسیر همین کارم بود ،از روی بی عقلی و دلتنگی مرتب بهش نگاه میکردم و دلم هری فرو می ریخت یا برای یه لمس کوچک یا یه بوسه از روی عشق و علاقه دلم ضعف میرفت.

انقدر حواسم به بردیا بود و گیج و منگ شده بودم که وقتی موتور سواری بدون چراغ از تقاطع راهمو سد کرد درست ندیدمش و اگه بردیا دست روی دستم نمیداشت و فرمون رو کنترل نمیکرد و با صدای بلندش اخطار نمیداد تا ترمز کنم شاید یه اتفاق کوچک و شاید هم بزرگ برای اون موتور سوار یا هردومون پیش میومد .

هنوز دستم میون دست بردیا بود ، انقدر حالم عجیب و غریب بود که صحنه ی موتورسوار و اتفاق پیش اومده رو در نظر نگرفتم و فقط به حلقه دستامون نگاه کردم که دست ظریف من زیر دست بزرگ و قطورش قرار داشت.

نگاهی به صورتش کردم، با اخم داشت نگاهم میکرد و گفت :

- کجایی ؟ چرا حواستو جمع نمیکنی ؟ کوری نمیبینی اون موتوری پیچیده جلوی ماشینمون ؟

بوق ماشینای اطراف بیشتر عصبیم میکرد و ذهنمو آشفته تر میکردن، کاش راحتمون میذاشتن ، بخدا من به همین داد و بیدادای بردیا هم راضیم اما اگه تا آخرش دستم زیر دستش ثابت بمونه.

بردیا شیشه رو پایین کشید و دستش رو به علامت معذرت خواهی برای ماشینای اطراف بالا برد و بعد گفت :

- مثل بز نگام نکن ،راه بیفت.

دستشو از روی دستم برداشت ، قلبم سوزش گرفت ،سرمو تگون دادم ،هنوز گیج بودم و هنوز آثار چند دقیقه پیش روی ذهن و اعصابم چیره بود و خدا میدونه همه این اتفاقات و حالِ نادرستم به خاطر مسافر خشن و زورگوی سمت راستیم بودن.

دوباره ماشین رو به حرکت در آوردم، نگاهش رو حس کردم تا سرمو به سمتش پیچیدم ،تمسخر بار پوزخندی زد و گفت :

- به چی فکر میکردی ؟

خیلی واقعی و بدون اغراق گفتم :

- به تو .

چقدر بی پرده گفتم و چقدر خودمو جلوش حقیر کردم ... چه اهمیتی داره وقتی دلم داره با صدای
بلندی التماس میکنه حرف بزنم !!

سکوت کرد و جوابم پوزخند صدادارش بود ، بغض دوباره رختاشو تو گلوم پهن کرد .

آرومتر گفتم :

- میخوام باهات حرف بزنم ، بیا واسه یه بارم که شده درست باهم حرف بزنیم.

به ساعت مچیش نگاهی انداخت و خیلی بی تفاوت و طوری که انگار اصلاً صدام رو نشنیده باشه
گفت :

- یکم سریعتر برو داریم دیر میرسیم .

حرصم گرفت و بدون توجه به حرفش ماشین رو گوشه ای پارک کردم و تا لب باز کردم که بگم :
- من...

سریع گفت :

- هیش ... نمیخوام چیزی ازت بشنوم فقط راه بیفت .

- بردیا ...

نگاهم کرد و گفت :

- چیه ؟ پشیمونی ؟ انقدر رفتی رفتی تا خوردی به بن بست حالا بردیا ؟

- اول بگو چرا خواستی بریم خونه عمو فربرز اینا ؟ سوپرایز امشب چیه ؟

پوزخندی زد و گفت :

- فضولیش به تو نیومده ، زود باش برو الان دیر میرسیم.

دست به سینه شدم و خونسرد به خیابون نم گرفته و خیس زل زدم و گفتم :

- نمیرم بهم بگو موضوع چیه تا لااقل یه ذره دلم آروم بگیره .

با سنگدلیه تمام گفت :

- تو فکر کن سوپرایزم در مورد نازنینه ...

نگاهش کردم که سوزان و برنده تر گفت :

- خب که چی ؟ تو خودت شوهر کردی، چشم دنیا کور، اونم از نوع صیغه ای ،اسم و رسم خودمو

خاندانمو به باد دادی ،کم مونده یه شکم بیاری رو هوا توله اون حیوونم پس بندازی بعد من بمونم

خنگ بازیای سرکارخانومو تماشا کنم و بگم عیب نداره عزیزم ،خودم پشتمم ،تو هم برو جلو هر

غلطی دلت خواست بکن فقط تهش بیا مظلوم نمایی کن واسم و بگو "بردیا"!!

- با نازنین ازم تلافی نگیر ... با هر کی میخوای باش غیر از نازنین.

پوزخندی یه وری زد و کامل به سمتم پیچید و گفت :

- تو کی هستی که میخوای واسه من تعیین تکلیف کنی که با کی باشم یا نباشم ؟ هان ؟ زود باش
یا راه بیفت یا پیادت میکنم همینجا سر جدولا بشینی تا خوراک شغال و سگای هار امثال شوهرت
باشی ،زود راه بیفت.

- با نازنین نه !

طوری با بغض و شکسته حال اینو گفتم که توقع داشتم دلِ سنگشو به رحم بیاره، چه رحمی ؟ مگه
بردیای زورگو هم رحم و مروت داره ؟

نگاهم کرد و تخس و یه دنده تو چشمام خیره شد و گفت :

- دوش دارم.

- بخدا نداری ...تو منو دوست داری.

با حالت تمسخر و عصبی گفت :

- داشتم ، ولی دیگه تموم شد ، نازنینُ بهت ترجیح دادم چون سگش به تو و امثالت ارزش داره ، نمک حرومی نمیکنه ،قدر شناسی نمیکنه ، گزارش منو به سگ و نا سگ نمیرسونه ،زیرآب زن نیست ،دورو نیست ،تو بغلم نازو ادا در نمیاره بعد بره تنشو تو یه ظهر پاییزی زیر کس دیگه ای پاره کنه و بزاره ازش لذت ببرن ،وقتی باهام اُنس گرفت ، وقتی به بوی تنم وابسته شد این بغل اون بغل نمیکنه ؛ اصلاً تنش دووم نمیاره که مشامش بوی مرد دیگه ای لمس کنه ، بهت ترجیحش میدم چون ذات یه حیوون ارزشش بیشتر از توعه ، نازنین که دیگه جنسِ واقعیه یه آدمه ... اصلاً ذات تو چیه که انقدر عوضی و آبزیرکاه بودی ؟

دست جلوی دهنم گذاشتم و با شدت زدم زیر گریه ، انقدر داد زده بود و عصبی حرفای دلش رو بهم شلیک کرد که دهنش کف کرده بود و چونه‌ش روی طرح صورتش ویراژ میرفت.

با گریه و هق هق لب زدم :

- تو ذهنمو گمراه کردی بیشعور اگه از اول مثل آدم...

- غزل ماشینُ روشن کن راه بیفت.

با اشک و سوز نگاهش کردم و نالیدم :

- بردیا بذار حرف بزنم.

صداش رو بالا برد :

- گفتم راه بیفت ... نمیخوام چیزی بشنوم.

به همون حالت خفقان و رنج و عذاب فقط اشک ریختم ، قلبمو شکوند ، دیگه از این واضح تر که التماسش کردم تا منو بیخیال نشه و نازنین رو بهم ترجیح نده ؟ ولی اون گفت داد ، گفت بهای هر سگی بیشتر از بهای توعه ! هر سگیا غزل ، یعنی تا این حد ازت بیزاره و شایدم دلخور !!

میخواستم بهش فرصت بدم تا همه چی رو به راحتی حل و فصل کنیم اما خودش نخواست ، نخواست بهم اجازه بده حتی حرف بزنم و بگم دردم چیه ؟

نگاه ازم گرفت و مثل هوای سرد و یخ زده بیرون به بیرون از ماشین خیره شد، با دستای لرزونم و با قلبی شکسته دوباره ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم .

تو مسیر انقدر فین فین کردم و آهسته و بی صدا اشک ریختم که بردیا کفری شد و با حرص و عصبی گفت :

- زهرمار ... زهرمار ... بئر اون صداتو عاصیم کردی!

با مشت تو بازوش زدم و گفتم :

- زهرمار بزنه رو دلت ایشالا که هر چه زودتر بمیری نامردِ پست.

به خونه عمو فریبرز رسیدیم به جز یکی دو بار که باحامی برای شام اینجا اومده بودم این اولین باری بود که منو بردیا با هم به اینجا می اومدیم .

بعد از تشریفات و احوالپرسی و گفت و لُفت طرفین همه روی میز شام دور هم جمع شدیم.

بردیا باشکوه و پر قدرت سمت راست عمو فریبرز پشت میز نشسته بود، انقدر از حامی بدم می‌اومد که دلم نمیخواست حتی نگاهی به ریخت نحسش بندازم، ولی به خاطر حرص درآوردن از بردیا کنارش و سمت مخالف عمو فریبرز نشستم .

نازنین با قر و غمزه مزخرفی کنار بردیا نشسته بود و هر از گاهی نیششو به نشونه خوشحالی و ذوق از هم باز میکرد.

عمو فریبرز : حامی برای غزل جان غذا بکش بابا.

حامی سرخوشانه و مسرور لبخندی زد و گفت :

- چشم واسه خانومم هرچی بخواد میکشم چی بکشم بانوی عزیزم ؟

نگاهم بی اختیار به سمت بردیا کشیده شد ، تیز نگاهم میکرد ، تو نگاهش پر از حسهای سرکوب‌گر و خواهشی خاموش نهفته بود، تا نگاهم رو دید پوزخند محوی گوشه لبش نشوند و مشغول غذا خوردن شد.

حامی با آرنجش آروم به پهلوم زد و گفت :

- اونو ول کن جواب منو بده، نگفتی چی بکشم برات ؟

بهش نگاه کردم ،این مرد با خواهرش سوهان روحم بودن و بار اعظمی روی تموم غصه هام ... کاش میشد از این خانواده و این دو نفر هر چه زودتر دور بشم ، اصلاً برم یه جایی که چشمم هیچوقت به هردوشون نیفته ، با قیافه کریه و خفقان آورش چشمکی بهم زد و گفتم :

- یکم پلو میگو می خوام.

آروم و مستانه زیر لب زمزمه کرد :

- چشم خانم خوشکلم ... بخور ، بخور تقویت بشی امشب زیاد باهات کار دارم.

بشقابم رو پر کرد و کاسه ترشی رو کنارم گذاشت و گفت :

- اینم ترشی لپته مخصوص غزل خانوم ... تو خیلی ترشی دوست داری.

خیلی آروم تشکر کردم و مشغول خوردن بی اشتهای شامی بودم که کنار حامی و بردیای مغرور نشسته بودم.

عمو فریبرز با لبخند نگاه سرسری به هممون کرد و گفت :

- اول اینکه خیلی خوشحالم که جمع خونوادگیمون دوباره دور هم جمع شده ، ولی اینم میدونم که پشت این جمع شدن یه خبری هست که امشب قراره مطرح بشه.

نگاهی به بردیا کردم، به من نیم نگاهی انداخت و گفت :

- بله عمو فریبرز راستش باید در مورد موضوع مهم باهاتون حرف میزد.

همه گوش به زنگ به بردیا نگاه کردیم که قراره چی بشنویم، همون لحظه حامی کنار گوشم گفت :

- بعد از شام بریم خونه خودمون؟

با غیظ بهش نگاه کردم و گفتم :

- نه

پوفی کشید و گفت :

- چرا نامرد؟ تا کی میخوای منو از خودت محروم کنی؟ دلم برات تنگ شده.

به حالت پچ زدن شبیه خودش لب زدم :

- نمیام ،چون هنوزم نتونستم دروغاتو باور کنم برو یکی از همونارو بیار پیشت که باهاشون...

آروم گفتم :

- هیش به جون خودم، به جون غزل همچین چیزی نیست این تصورات کثیف از ذهنت دور بریز.

پوزخندی زدم و گفتم :

- دور بریزم که باز سرم کلاه بذاری ؟ تو الان دلت واسه خودم تنگ شده یا بدنم ؟

خیره و با اخم نگاهم کرد و آهسته و خشن گفت :

- زنمی، مگه دوست دخترمی که اینجوری حرف میزنی ؟

نیشخندی زدم و گفتم :

- در حد دوست دخترت نیستم که لااقل یه ذره حرمت رابطمون نگه میداشتی و بهم خیانت نمیکردی ،تو یه زن احمق و گاگول میخوای که...

بردیا : غزل میشه لطف کنی به حرفام گوش بدی ؟ وقت واسه پیچ پیچ کردناتون زیاد هست.

نگاهش کردم ،همون پاکت سفیدی که بخاطرش این مهمونی غیرقابل تحمل رو به جون خریده بود توی دستش بود ،انگار میخواست سوپرایزش رو برامون رو کنه ،انقدر از دست جفتشون کفری بودم که دوست داشتم به هر دوشون زخم بزنم و اصلاً برام مهم نبود توی اون پاکت چه چیزی پنهون شده.

هنوز یادم نرفته که تو ماشین چه جوری سکه یه پولم کرد و اجازه نداد حتی باهاش حرف بزنم، قسم خوردم امشب تلافی کنم و الان شروع اولین ضربه‌ام بود.

برای تلافی باید هر چی دارم و ندارم بریزم رو داریه ،حتی اگه از چیزی بدم بیاد یا باعث ویرون کردن زندگیم بشه.

اون لحظه یه فکر خبیث توجونم نفوذ کرد و با لبخند خونسردی به صندلی تکیه دادم و گفتم :

- داشتم با حامی درمورد قرار مسافرتمون حرف میزدم تو خونه که بهت گفتم اگه حامی مشکلی نداشت یکی دو روز با هم میریم شمال!

توقع این حرکت‌م رو نداشت، چشماش رو گشاد کرد و با همون حالت بهم خیره موند، حتم داشتم از عصبانیت از تو سرش دود بلند شده، رو کردم به حامی و با همون خونسردیه ظاهری و لبخند گفتم :

- راستی حامی تو قرار بود بری مسافرت خارج چیشد؟ مگه نگفتی این ماه میری ؟

حامی که از برخورد رئوفانه من جاخورده بود گل از گلش شکفت و با لبخند گفت :

- واسه مسافرت خارج منصرف شدم عزیزم دارم کارای عقدمون انجام میدم امشب هم قراره در مورد تاریخش با هم حرف بزنیم.

قلبم بی محابا شروع به کوبش کرد، از استرس، از خشم، از عصیان ، انتظار سوپرایز حامی رو نداشتم ، من چطوری برم با کسی ازدواج کنم که هیچ احساسی جز نفرت بهش ندارم ؟ چه جوری باهاش کنار بیام ؟ به خودم نهیب زدم چه فرقی داره وقتی قراره با بردیا نباشی اصلاً با هرکی میخوای باش، مگه ادامه زندگی برای تو بعد از بردیا مهمه ؟

ولی اگه با حامی ازدواج کنم این زندگی دائمیم میشه ، رسماً بدبخت میشم !

به جهنم ، به درک ، ببین چه جوری بهم زل زده ؟ راست میگی تو واقعاً ناراحتی ؟

راست میگی تو الان به خاطر این شوک یکه خوردی ؟ دلامذهب خودمو تو ماشین خفه کردم انقدر اشک ریختم، انقدر زار زدم تا نیم نگاهی بهم بندازی، به دستو پات افتادم تا بهم توجه کنی، ولی تو حتی نگامم نکردی ،خودم به جهنم، با این بی‌رحمیایی که در حقم کردی چه جوری دلم به حالت رحم بیاد و کوتاه بیام؟

بردیا هنگ شده و با شک و تردید پرسید :

- عقد کنین ؟ مگه قرار نبود بزارین واسه بعد ؟

ببین چه جووری فکش روی هم فشار میدی، بره بمیره احمق بی فکر که اگه فکر داشت اون همه بلا ملا سرم نمی آورد که زخمای عفونیش هر روز از یه جای دیگه سرباز کنن یا منو بسپاره دست این خوک کثیفی که جز رابطه و تخت و شهوتش چشمش چیز دیگه ای رو نمیبینن !!

حامی به صندلی تکیه داد و با غرور و فخر خاصی گفت :

- بله عقد کنیم تو مشکلی داری بردیا ؟ اصلاً چرا تا من حرف غزل پیش میکشم تو سریع مثل نخود آش خودتو میندازی وسط ؟

وای این اوسکوله رو نگاه چه جووری داره آبرومو پیش عمو فریبرز و مامانش میبره، نامرد پست از قصد اینجووری گفت تا توجه همه رو به سمتمون جلب کنه، مامان حامی پوزخند منظور داری زد و به دخترش نگاه کرد، نازنینم چشمک ریزی متقابلاً به مامانش زد که یعنی "بههله"

عمو فریبرز تک سرفه ای کرد و گفت :

- حالا کی قراره به سلامتی کاراتونو انجام بدین ؟ روزشو تعیین کردین ؟

بردیا سریع و هولزده گفت :

- صبر کنین من کلاً گیج شدم یعنی چی ؟ چیکار کنین ؟

از تلخیای بردیا و این بی محلیای اخیرش نسبت به خودم به حدی ناراحت و دلگیر بودم که داشتم نهایت لذت رو از این مخمصه و آشفتگیه ذهنیش میبردم، ولی هنوز دل و روحم ارضا نشده باید به طور کلی زمینش میزدم تا روزی هزار بار مثل مار تو خودش لف بخوره و عذاب بکشه، حتی به بهای بدبختیه خودم.

حامی: چی یعنی چی بردیا؟ مگه خودت یکماه پیش همه رو جمع نکردی تا در مورد عقدمون حرف بزنینم؟

بردیا کوتاه و تمسخرآمیز لبخندی زد و به من نگاه کرد و گفت:

- تو واقعاً میخوای باهاش ازدواج کنی؟

هنوز دنبال ردی از امید بود، هنوز تو پستوی دلش منو محفوظ نگه داشته و امید داشته که دوباره بهش برمیگردم، در جوابش قلبم ترکید اما تصنعی لبخند زدم و گفتم:

- خب معلومه، چی بهتر از امشب که در موردش حرف بزنینم قرار بود تو سوپرایزمون کنی ما اول شروع کردیم به گفتن، امشب با یه تیر دو نشون زدیم، دوتا سوپرایز همزمان باهم.

انگشتم رو به ادای عدد دو بهش نشون دادم، کارد میزدی خونس در نمی‌اومد، هنوز گیج و هنگ بود، کمی لبخند میزد یا دستی لابه لای موهاشو صورتش میکشید یا مشتاش رو بقدری سفت میکرد که رگاش از تو پوستش خودنمایی میکردن، حامی پیروزمندانه به بردیا خیره شد و بردیا به من، چند ثانیه زمان برد تا نگاه نفوذ پذیرش را از من بگیره، حامی با کج خند مضحکه‌ای گفت:

- سوپرایز تو چیه بردیا؟ بگو همه منتظریم بشنویم چی هست.

بردیا نگاهی به عمو فریبرز کرد که با لبخند و منتظر به بردیا نگاه میکرد ، خودم بیشتر از همه مشتاق بودم بفهمم سوپرایز امشبش چیه و توی اون پاکت چی قایم کرده !؟

اما ... اما ... اما پاکت سفید توی دستش رو دوباره تو جیب شلوار خوش پوشش گذاشت و با لبخند پریشونی گفت :

- سوپرایز من ... راستش سوپرایزم...

با دستمال کاغذی عرق پیشونیش رو پاک کرد و مستقیم به من خیره شد ، چی میخوای بگی که انقدر دل به دل میکنی بردیا ؟ هر چی میخوای بگی بگو فقط چیزی نباشه که نفسمو بند بیاره !

همون لحظه به سختی از بین لبهاش لب زد :

- راستش سوپرایز منم در مورد خودمو نازنین خانمه .

نگاهش هنوز خیره به سمت من بود، پس تصمیمتو گرفتی لعنتی، تصمیمتو گرفتی میخوای بگی سوپرایزت همین بوده ؟ دروغگوی عوضی سوپرایزت این نبود ... نبود.

حسِ قلبم میگه لج کرده و هدف اصلی رو تو جیبش گذاشته و از این شاخه به شاخه‌ی دیگر پریده تا منو حرص بده، تا رفتار چند دقیقه پیشم رو جبران کنه، من بهش گفته بودم با نازنین نه ، چرا نازنین ؟ این غیر ممکنه، اگه بخواد با نازنین باشه منو آتیش بزنه.

عمو فریبرز با لبخند گفت:

- منظور تو نمیفهمم بردیا جان میشه واضح تر توضیح بدی ؟

نگاه از منه بدبخت، از منه احمق، از منه ساده و بیچاره گرفت و به عمو فریبرز نگاه کرد.
دستپاچگیش رو پای چی بزارم ؟ آه لعنت به خودشو نازنین، لعنت به این مهمونی چرت و ایکبیریش
که باید پام میشکست اما همراهش به اینجا نمی اومدم.

بردیا ثانیه ای چشم بست ؛انگار قصد داشت با اینکارش تسلط خودشو بدست بیاره و آروم گفت :
- منظورم اینه که به طور جدی تری با هم آشنا بشیم که انشالله اگه رفتار و اخلاقمون به تفاهم هم
رسید بتونیم باهم...

نگو ، نگو ، نگو نامرد ، چطور دلت میاد رو به روم بشینی و درمورد اون بزغاله جفتیت حرف بزنی
وقتی قلبت داره به عشق من پابکوبی میکنه؟

خانم اشراقی نه گذاشت و نه برداشت، سریع میون حرفش پرید و گفت :

- چه کسی بهتر از تو بردیا جان این چه حرفیه، خودتون صاحب اختیارین ... نازنین جان مادر تو
بشقاب آقا بردیا بیشتر مرغ بذار.

یه جوری با چشم و ابرو به دخترش اشاره کرد که معلوم بود برای این لحظه تو دلشون عروسی
گرفتن ، از اون دسته سیاستای تابلو و مادرونه که میخواد هر طور شده دخترشو به کیس ایده آل
مقابل غالب کنه ... چیییییش ... از خدا خواسته های بدبخت و ذلیل.

نازنین با چه عشوه ای خودش رو تگون و کون میداد، آخ دلم ... آخ خدا بگم چیکارت کنه بردیا که هیچوقت نمیزاری مزه ی واقعیه زندگی رو با وجود خودتو این هیولاهای درنده لمس کنم .

از سنگینیه نگاه حامی به طرفش پیچیدم که داشت تیزبین و دقیق بهم نگاه میکرد، پوزخندی زد و آرام گفت :

- چیه پُکری ؟ بد باختی مگه نه ؟

آه عمیق و مشهودی کشیدم و به واقعیت گفتم :

- آره خیلی بد ... فقط به خاطر لجبازیامه که دارم خودمو بدبخت میکنم .

سریع اخم کرد و با جدیت و خشن گفت:

- دفعه آخرت باشه جلوی خودم از معشوقَت حرف میزنی و گرنه یه جوری سلاخیت میکنم که حتی نتونی اسم بردیاری سر زبونت زمزمه کنی، خجالتم نمیکشه جلوی من مثل وزغ زل زده به اون ...

- دست از سرم بردار یه امشب لطفاً خفه خون بگیر.

سکوت کرد و با اخم خیره به صورتم موند ، دستام رو دو طرف شقیقه هام گذاشتم و ماساژشون میدادم ، بعد از کمی مکث با حس نوازشای چندش آورش حالت تهوع بهم دست داد، نفس پرحرارتش رو کنار گوشم بیرون داد و آهسته گفت :

- امشب با من بیا بریم اون خونه، هر طور شده باید بیای ،امشب میخوامت.

دستشو از زیر میز پس زدم که با وقاحت تمام روی رون پاهامو بدنم داشت هرز میرفت ،با نفرت
نگاش کردم که سریع گفت :

- حرف اضافی نمیزنی غزل ... شوهرتم حقمو میخوام.

بدون اینکه در مقابلش کم بیارم سریع گفتم :

- شوهرم باشی ،نمیخوام بیام پیشت ،تا روز عقد باهات هیچ قبرستونی نمیام.

سرمو پیچیدم و نگاه مغموم و شکست خورده بردیا جهنمی شد که روح و تنم رو درهم بلعید.

تا آخر شب خونه عمو فریبرز اینا بودیم دیگه سرم داشت منفجر میشد و تحمل و کشش بیشتری
برای شنیدن حرفای بی سروته و خزعبلاتشون نداشتم.

از یه طرف نازنین و از یه طرف حامی طوری به هم ریختم کرده بودن که دوست داشتم یه پتک
بردارم و انقدر تو سرم بکوبم تا جونم در بیاد.

خداروشکر نزده این سردرد شدید رو داشتم و اگه میزدم بی بروبرگرد الان باید یه راست میرفتم
بیش حاج بابا می خوابیدم.

نگاهی به بردیا کردم که خیلی تصنعی و برای نقش بازی کردن داشت با نازنین هروگر میخندید.

سرش رو بالا آورد و چشمش که به من افتاد نگران چشماش رو تنگ کرد و به حالت "چیه" سرشو
تکون داد.

با لب خونی زمزمه کردم :

- بریم.

دوباره نگران سرشو تگون داد، باید حتماً بفهمه چه مرگم شده که رضایت بده بریم ؟

با دست آرام به پیشونیم زدم و چشم بستم که یعنی "سرم داره متلاشی میشه زود پاشو جمع و جور کن بریم"

رو کرد به عمو فریبرز که مشغول نوشتن چیزی توی دفترش بود و مودبانه گفت :

- عمو فریبرز با اجازتون ما کم باید رفع زحمت کنیم.

عمو فریبرز عینکش رو از روی چشماش در آورد و روی دفتر زیر دستش گذاشت و گفت :

- میرین بابا جان ؟

بردیا : بله ... با اجازتون .

حامی : غزل میاد با من بردیا تو اگه میخوای بری برو.

پیچیدم به سمتش و خیلی سریع گفتم:

- از وقتی اومدم داری میگی منم بهت نمیتونم، حالمم خوب نیست سرم داره میترکه میخام برم خونه فقط بخوابم.

میتونستم بدون نگاه به بردیا سرخ شدنش رو از روی خشم و عصبانیت تجسم کنم، از اینکه فهمیده حامی برای فتح دوباره‌م چقدر بیقراری میکنه.

خانم اشراقی خیلی ماهرانه تو قالب یک فرشته دوست داشتنی و مهربون فرو رفت و گفت :

- چرا مادر ؟ میخوای برات قرص بیارم ؟

- نه ممنون میرم خونه قرص میخورم که سریع بخوابم .

خانم اشراقی : باشه عزیزم هرجور خودت میدونی.

به بردیا نگاه کردم ، شدت خشم چهره‌ش حتی بیشتر از تصوراتم بود :

- بریم بردیا ؟

از جا بلند شد و گفت :

- بریم.

حامی که هنوز روی مبل نشسته بود و طلبکارانه به منو بردیا نگاه میکرد دوباره رو اعصاب نداشته‌م
لنگر انداخت و گفت :

- غزل تو با من بیا بذار بردیا خودش تنها بره خونه ... پیش خودم قرص میخوری میخوابی حالت هم
زود خوب میشه .

تا خواستم حرفی بزنم نازنین با صدای نازک و تو دماغیش سریع گفت :

- خب راست میگه غزل جان ، شما که با هم محرمین ، چرا به هم سخت میگیرین ، شاید بخاطر
دوری از همه که ناخوش شدی ، بیچاره داداشم دلش برات تنگ شده امشب برید پیش هم مطمئن
باش سردردنم زود خوب میشه.

میمون خانم رو نگاه چه چرت پرتایی جلوی خونواده‌ش برام بلغور میکنه، میترسه بردیا جونشو همین
امشب از تصمیمش منصرف کنم !!
هه ... به همین خیال باش ...

اون بردیای بیشعور و زبون نفهم انقدر مغرور هست که وقتی یه حرفی بزنه تا آخر پاش وایمیسته
حتی اگه من خودم رو جلوش دار بزنم و بگم "تو رو خدا بیخیال شو، من غلط کردم"

کیفم رو برداشتم و سریع پالتوم رو پوشیدم و گفتم :

- شرمنده عزیزم حالم خوب نیست، از یه طرفم ترجیح میدم تا زمان عقد کمتر هم ببینیم.

یکی اون وسط پوزخند زد، بردیا نبود، شک ندارم یا خانم اشراقی بوده یا نازنین، تا اینو گفتم بردیا تیز و برآن نگاهم کرد و دوباره نگاهش رو گرفت، با لبخند به عمو فریبرز دست داد و با هم از همه خداحافظی گرفتیم و بیروم رفتیم.

دم در سوئیچ رو به بردیا دادم و گفتم :

- حالم خوب نیست خودت بشین .

قفل ماشین رو زد و گفت :

- باشه تو بشین منم الان میام.

وقتی سوار شدم بردیا دوباره برگشت و اشاره ای به حامی کرد که نزدیکش بشه و هردوشون از عمو فریبرز و نازنین و خانم اشراقی که برای بدرقه‌مون تا بیرون از ساختمون اومده بودن فاصله گرفتن.

سریع شیشه ماشین رو پایین آوردم تا اگه راهی برای شنیدن حرفاشون هست برام میسر بشه، ولی هیچ صدایی نشنیدم، فقط هجی کلمات از لبای بردیا و تگون دادن سر حامی رو متوجه می‌شدم.

چند دقیقه با هم حرف زدن که بالاخره از هم جدا شدن و بردیا سریع اومد پشت رُل نشست، سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم، در ماشین رو به هم کوبید و گفت :

- چته ؟ سرت درد میکنه ؟ اونموقع که اومدیم خوب بودی ! چیشد یهو ؟

با چشمای بسته لب زدم :

- نمیدونم چه مرگمه فقط میدونم سرم داره میترکه.

- قرص همراه هست میخوری ؟

محکم و بی حوصله گفتم :

- نه.

بردیا : نخور ... میخوام صد سال سیاه خوب نشی.

ماشین رو روشن کرد و با یه تک بوق از کنار ساختمون خونه ی اشراقیا گذشت، انگار راه نفسم باز شد و خیلی واضح جلوی بردیا نفسم رو آسوده و هوف بیرون دادم .

تک خنده ای زد و گفت :

- سردردت مال چیه ؟

عاصی شده گفتم :

- یه بار پرسیدی گفتم نمیدونم ، فقط بریم خونه .

زیر لب آروم چیزی گفت که نشنیدم ، با چشمای بسته پرسیدم :

- با حامی چیکار داشتی ؟ چی بهش گفتی ؟

جوابم "به تو چه" گستاخانه‌ش بود ...

تا نگاهش کردم گفت :

- از اینکه من گفتم میخوام با نازنین باشم سرت داره میترکه؟

همونطور خیره و با نفس نفسی از خشم بهش نگاه کردم، شاید چندثانیه نگاهم مکث داشت تا با چشمام بهش بفهمونم چقدر بی‌انصاف بوده و با منو زندگیم چیکار کرده ... تصویر حک شده تو مردمک چشمم فقط چهره‌ی خودش بود اما اون نامرد داره برای من جایگزین تعیین میکنه ... جایگزین !!

بی شرم نامرد چطور میتونی انقدر راحت در مورد تصمیم مزخرفت حرف بزنی ؟ به قدر عصبی و ناراحت بودم که بی اختیار یه مشت محکم به روم پاش زدم.

چشماش از درد گرد شدن و لبش رو گزید و گفت :

- وحشی ... زده به سرت که مثل حیوونِ هار میپری به آدم ؟

با صدای بلندی از عصبانیت و خودخوریه درونم داد زدم :

- آره آره زده به سرم معلوم هست داری چه غلطی میکنی خنگه خدا؟

اخمی کرد و گفت :

- خودت اصلاً معلومه چه گوهی میخوای بخوری ؟

دوباره با مشت محکم زدم به جای قبل و گفتم :

- گوه رو تو خوردی که خودتو چسبوندی به چسب آهن و عمراً بتونی دیگه ازش رد بشی.

اخمش پررنگتر شد بهم نگاه کرد و با عصبانیت گفت :

- این چه فیلمی بود که جلوی من بازی کردی ؟ هوم ؟

بشکنی زدم و با سوت ملودی واری گفتم :

- آهان پس تو بخاطر فیلم بازی کردنم رفتی با نازنین قرار مدار ازدواج گذاشتی ؟ بدبخت پیش همه خونوادش گفتی دیگه حتی نمیتونی حرفتو پس بگیری ، خاک تو سرت کنن.

باتشر و جدیت محکمی گفت :

- خاک تو سر خودت که عامل بدبختی هممون شدی، مثل اینکه من دارم جور بچه بازیای تورو به جون میکشما.

با این حرفش کفری شدم، انقدر که مشت بعدی رو محکمتر زدم روی رون پاش که آخش دراومد و گفتم :

- چیه ؟ تا چند ساعت پیش بهم میگفتی خفه شو صدات در نیاد نمیخوام چیزی بشنوم یا باهات حرف بزنم، حالا چی شد، شدی طوطی سخنگو !؟

نگاهم کرد و با اخم و خشم شدیدی گفت :

- یه بار دیگه بزنی به پام سرتو میکوبم به داشبرد که خیلی قشنگ مرگ مغزی بشی بمیری ،هر چند تو اگه بمیری هم مومیایی و فُسلیت دست از سر منو زندگیم برنمیداره.

- میشه انقدر حرف نزنی ؟خوبه بهت گفتم سرم داره میترکه.

با پرویی گفت :

- نمیشه ،چون میخوایم با هم حرف بزنینم، خوب گوشتاتو باز کن ببین چی میگم، چون تک تک حرفایی که به زبون میارم بار دوم تکرار نمیکنم، تموم شد هی نگي چی گفتی و فلان ؟

پوزخندی زدم و بهش گفتم :

- من دیگه باهات حرفی ندارم هرچی بود و نبود تموم شد ، امشب که دیدی.

عصبی رو فرمون زد و گفت :

- من دارم ،من میخوام حرف بزنام ، اعصابمو خراب نکن غزل این راهی که تو داری میری به ترکستان ختم میشه.

با عصبانیت گفتم :

- بعدِ مرگ سهراب حرفات الان چه به دردم میخوره ؟ من دیگه از تصمیمم بر نمیگردم بردیا ... تموم شد ... حامی هر چی میخواد باشه من زنش میشم.

با آوردن اسم حامی انگار جنون بهش دست داده که با صدای ترسناکی داد زد : - داری با لجبازی با من زندگیه خودت سیاه میکنی الاغ خر ، چرا واسه یه بارم که شده نمیخوای مثل آدم فکر کنی و تصمیم بگیری ؟

شبیهِ خودش داد زدم و روی داشبورد کوبیدم :

- به جهنم، به تو چه ربطی داره، من دوست دارم سیاه بخت بشم ، کی گفت اصلاً تو دخالت کنی تو زندگیم ؟

به بازوم چنگ زد و محکم فشارم داد و همزمان دندوناش را روی هم محکم فشرد و گفت :

- نمیزارم به خاطر لجبازی با من خودتو بدبخت کنی .

بازومو از چنگش بیرون کشیدم، جای پنجه قویش روی بازوم تیر میکشید، اون قسمت رو نوازش دادم و گفتم :

- مهم نیست تو بذاری یا نذاری، امشب قرار گذاشتیم تا سه هفته دیگه من زن رسمیه حامی میشم .

نگاهم کرد و با خشم غرید :

- تو گوه میخوری ،نمیذارمت غزل به خدا نمیذارمت .

- مثلاً میخوای چه جووری جلومو بگیری ؟

نگاهم کرد و با استیصال گفت :

- احمق بیچاره میشی اون مرتیکه بی شرف بدبخت میکنه .

شونه‌م رو بالا دادم و گفتم :

- به درک هرچه بادا بادا برام مهم نیست.

با تعجب گفت :

- مهم نیست ؟ زندگیت مهم نیست ؟

محکم گفتم :

- نه... یه زمانی برام مهم بود اما حالا دیگه نه .

مشخص بود که براش سخته این حرفارو به زبون بیاره اما به مرحله‌ای رسیده که غرورش دیگه

اهمیتی براش نداره ، دستشو بالا گرفت و آرومتر گفت :

- باشه من کم آوردم ... همون چیزی که خودت خواستی شد ... دیگه تمومش کن بیا از این مردکِ

دوزاری بکش بیرون غزل .

با لبخند مسخره‌ای گفتم :

- دقیقاً چی بکشم بیرون ؟

عاصی و کلافه رو فرمون زد و خشن و عصبی گفت :

- نمیخوام زنش بشی ، این ازدواج اشتباهه.

پوزخند زدم :

- من همین الانم زنشم دیوونه.

دوباره روی فرمون کوبید و گفت :

- نیستی ... نیستی ... چند روز پیش تاریخ صیغه تون تموم شده.

ناباور بهش نگاه کردم ، انگار بردیا بیشتر از خودم به این مسئله توجه داشته راست میگه زمانش تموم شده و من با وجود این همه سردرگمی حتی به این موضوع دقت نکرده بودم، صیغه پنج ماهه مون که قرار بود بعد از این تاریخ زمان عقد رسمیمون رو مشخص کنیم.

یاد حامی عوضی افتادم که امشب به چه هول و ولایی افتاده بود تا منو به خونه اش ببره ... اون نامرد میدونه صیغه مون تموم شده ولی باز میخواست از این آب گل آلود ماهی بگیره.

بردیا : اون صیغه باطل شده دیگه زنش نیستی ، الان راه بازگشت داری بیا تا همینجا تمومش کن ، رفتیم خونه زنگ بزن بگو منصرف شدی.

با اینکه تعجبم به اوج خودش رسید اما خونسرد گفتم :

- خیلی برام مهم نیست که اون صیغه تموم شده یا نه به هر حال من زن حامی می‌شم .

نگاهم کرد و با التماسی که تو جنس صداش نشسته بود لب زد :

- ازش جدا شو غزل تو عاشقی منی، به دل خودت رحم کن.

دلم با جنبش سختی ترکید اما نیشخندی زدم :

- شتر در خواب بیند پنبه دانه ... دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم .

بردیا چنگ زد به رون پام و محکم فشارش داد و غرید :

- ازش جدا شو .

مچ دستشو گرفتم و شمرده شمرده و عصبی گفتم :

- نمی ... خوام ... چی ... زی ... بش ... نَوم.

سری تکنون داد و عصبی گفتم :

- که این طور.

تا خواستم جمله اش رو حلاجی کنم دستشو از رو پام برداشت و سریع تو تاریکیه شب ماشین رو

گوشه ای پارک کرد، نمیدونم حتی کدوم خیابون بودیم .

با خاموش شدن ماشین و هجوم آوردنش به سمتم فهمیدم که میخواد ببوسم، برعکس خواسته‌ی دلم سریع عقب نشینی کردم و در ماشین رو باز کردم و دویدم .

صدای جیغ لاستیکاش دل زمین رو از هم شکافتن ... بهم نزدیک شد و با غرش بلندی گفت :
- بیا سوار شو تا خونمو کثیف نکردی زبون نفهم خنگ.

بدون اینکه نگاش کنم گفتم :

- نمیام برو گورتو گم کن پس فطرت هیز ... پس تا الان الکی میو میو نمیکردی.

- بیا سوار شو بهت میگم ،خاک تو اون مخ خرکیت کنن که انقدر خام و نیخته ای .

ایستادم و با عصبانیت داد زدم :

- برو گمشو بردیا ... برو بمیر ...ازت متنفرم ... حالم ازت بهم میخوره .

اشکام رو گونه هام لغزیدن ، دلم گرفته بود، با اینکه میدونستم دارم حماقت میکنم اما مصرانه پای این تصمیم پابرجا بودم ... واقعیت رو بگم "کلاً بریده بودم ،از همه چیز ، حتی از بردیا، مگه آدم چند بار غرورش میشکند و دوباره سر پا میشه و نفس میکشه ؟"

هزار بار این آدم غرورمو شکوند ، تحقیرم کرد ،بهم ظلم کرد، ناسزا گفت ، منو به چیزای کثیفی اجبار کرد که با بغض و رنج و نفرت مجبور به انجامشون شدم ، بعد با یه ببخشید خیلی کوتاه و

غیرمستقیم رام بشم و بگم "چشم عزیزم هرچی تو بگی من فقط منتظر یه اشاره کوچیک از تو بودم ؟"

نه ... در واقع نه ... من زخم خوردم، بردیا هم باید جواب همون زخممارو پس بده ... عذابی بیشتر از این ... شده با حامی زیر یک سقف برم و خودمو بدبخت کنم یا شده سرم شبیه دندونام از غم و غصه زندگی با حامی سفید بشه باز هم از این تصمیم بر نمیگردم.

میخوام بردیا تک تک این عذابارو لمس کنه و بفهمه پشت پا زدن و حفظ غرور لعنتی چه چیزی رو در برداره.

دوباره با غرش تکرار کرد :

- بیا سوار شو غزل به خدا پیاده میشم انقدر میزنمت تا خون بیاری بالا ... بدو بیا بشین.

برگشتم و طوری داد زدم که حتی خودمم از صدام تعجبم گرفت ... صدایی آمیخته با گریه که از ته حنجره‌م با درد بالا می‌اومد:

- نمیام ... نمیام ... نمیام نامرد ... برو گورتو گم کن ... برو بمیر لعنتی ... این بدبختیا صدقه سریه توآن که به این روز انداختیم یه جوری ادا در نیار که انگار پشیمونی !!

با سازشی متمایز از اون همه خشم و نفرت خیلی دلگرم کننده و ملایم گفت :

- من غلط کردم خوبه ؟ جون بردیا بیا بشین باهات حرف بزنم .

با بغض و گریه ایستادم و با دودلی و شک به هر دو طرف خیابون نگاه کردم، در ماشین رو از سمت خودم از داخل باز کرد و گفت :

- بیا بشین عزیزم بیا .

ناچار رفتم نشستم ،دست دراز کرد تا دستمو بگیره سریع دستمو به عقب کشیدم و گفتم :

- به من دست نزن نمیخوام حتی یه کلمه ازت بشنوم فقط منو برسون خونه .

چند ثانیه خیره و صامت نگاهم کرد نگاهی مکث دار و عصبی .

نفسش رو با شدت بیرون داد و استارت زد و دوباره ماشین رو به حرکت درآورد، به سمت خونه راه افتادیم خیلی از مسیرمون باقی نمونده بود، چون کمی بعد به خونه رسیدیم .

ماشین رو که تو حیاط پارک کرد خواستم پیاده بشم که با صدای آرومش گفت :

- صبر کن باید یه چیزی بهت نشونت بدم.

نگاهش کردم ،دست برد و از تو جیب کتش همون پاکت سفید رنگی که قرار بود سوپرایز امشبش باشه از تو جیبش درآورد و به سمتم گرفت و گفت :

- ببینش ... قرار بود امشب جلوی همه مطرحش کنم ،اما انقدر با اون پسره نجسب جیک تو جیک شدی و براش قر و غمزه اومدی که از گفتن پشیمونم کردی .

پاکت رو گرفتم و بازش کردم، به محض باز شدن چند تا عکس از شوهرم و یه دختر مو بلوند و چشم سبز جلوی چشمم نمایان شد.

اگه بگم مُردم دروغ نگفتم، نه بخاطر اینکه حامی رو کنار اون دختره دیدم نه، چون توقعش رو داشتم که حامی علاوه بر اون خیانت قبلیش خیلی بیشتر از اینا بهم خیانت میکنه.

مُردم چون حس کردم خیلی ضعیفم ... انقدر ضعیف که به یه آدم دورو و خائن اعتماد کامل بستم و برویا این مجهولات رو برام روشن کرد ... یه جوری که خودم شرمم میگیده حتی تو صورتش نگاه کنم ... چون حس بازندگی دارم ... حس اون بچه ای که بخاطر استقلال و آزادیش تو روی باباش می ایسته و با غُدی از خونه باباش بیرون میزنه ،اما تهش به جایی کشیده میشه که با سرافکندگی به آغوش همون پدر و خونوادهش برمیگرده.

حماقت پشت حماقت ... دوباره نگاهی به بردیا کردم و گفتم :

- این کیه ؟

بردیا پوزخندی زد و گفت :

- داره لباسو میبوسه بعد از من میپرسی کیه ؟ توقع داری بگم خواهر روحانیه که رفته پیشش تا ازش طلب آمرزش گناهاشو بخواد ؟

درمونده تر و مایوس پرسیدم :

- این عکسارو از کجا گرفتی ؟

لبخند تلخی زد و گفت :

- دیشب که رفتم مهمونی گرفتمشون همون مهمونی که واسش لحظه شماری میکردم تا تورو با خودم ببرم که شوهر عزیزتو رو سیاه کنی ولی خب ورق طور دیگری برگشت خورد که مجبور شدم خودم تنهایی برم .

پس بگو اون موقع که میخواست منو با خودش به مهمونی ببره موضوع این بود و یه همچین نمایشی پشت پرده داشته .

از اون موقع تا الان یک ماه بیشتر گذشته؛ چرا الان ؟ مگه چه فرقی داره غزل ؟ حالا یعنی با این مدرکا میخوای حامی رو کنار بزنی و به بردیا برگردی ؟

عکسارو تو پاکت گذاشتم و اونو به سمتش گرفتم و گفتم :

- نمیدونم منظورت از اینکارا چیه ؟ مثلاً اینارو آوردی بهم تحویل بدی که بگی شوهرم خیانت میکنه تا ولش کنم ؟

صورتش تو تعجب بزرگی فرو رفت که دوباره ادامه دادم :

- مگه یک ماه پیش که اومدم بهت گفتم شوهرم بهم خیانت کرده واسه تو ارزشی داشت که الان واسه من مهم باشه ؟ تو حتی حرفم باور نکردی گفتمی الا و بلا باید باهش ازدواج کنم ، منم که دارم همینکارو میکنم.

اخمی از تعجب کرد و گفت :

-چی داری میگی خره ؟ من میگم داره بهت خیانت میکنه ولش کن اون به درد زندگی با تو نمیخوره .

چشم‌ام رو کلافه روی هم گذاشتم :

- بردیا ؟

آروم و با احساس گفت :

- جانم ؟

چشم‌امو باز کردم و نیش‌خندی زدم و گفتم :

-برام مهم نیست ... یک ماه پیشم خیانت کرد ولی طبق چیزی که ازم خواستی سر قرار عقدمون پا
بر جا موندم ،با این عکسایی که الان آوردی هم تصمیم عوض نمیشه ... ممنون که اطلاع دادی
همین که فهمیدی من دروغ نگفتم خودش نورِ علی نوره.

از ماشین پیاده شدم سریع پشت سرم پیاده شد و گفت :

- وایسا ببینم چی داری میگی احمق ؟!سکول وایسا ... بی فکر می‌گم اون به درد ازدواج با تو نمیخوره
... دارم خودمو جر میدم که ازش جدا بشی، اینا رو آوردم بهت نشون بدم که تو آدم بشی ،مرض که
نداشتم دیشب سه ساعت برم اونجا میخ بشم واسه این عکسا !؟

بی توجه بهش تند تند راه میرفتم و بردیا هم با همین سرعت پشت سرم می‌اومد، درو باز کردم و
رفتم داخل، سریع به سمت راه پله رفتم که برم به اتاقم ، بردیا از پشت شونه‌م رو گرفت و گفت:
- باهات حرف دارم نرو بالا .

انقدر عصبی و داغون بودم و انقدر موضوعات امشب ، خنده های نازنین و اون عکسا و شکستم جلوی بردیا زمینم زده بودن که بغض خیلی سنگینی تو گلوم جمع شد ، بردیارو به عقب پس زدم و با بغض گفتم :

- ولم کن ... دستمو ول کن .

- بریم تو اتاق من با هم حرف میزنیم.

- برو گمشو ... بهم دست نزن.

دستشو پس زدم و به سمت پله ها دویدم بردیا با تندی و شتاب پشت سرم پله هارو بالا اومد و گفت :

- غزل مرگ خودم نمیذارمت زن حامی بشی، خواستی منو بشکنی ،خواستی عذابم بدی تا جلوت به زانو در بیام در اومدم دیگه ،اصلاً من غلط کردم ،گوه خوردم ،بیخیال شو دیگه غزل، بیا بریم تو اتاق خودم باهات حرف بزنم ،بیا قربونت برم.

به گریه افتادم ولی بی صدا و بردیا هم پشت سرم می اومد، رفتم تو اتاق و خواستم درو به روش ببندم که در رو هل داد و وارد اتاقم شد و گفت :

- گریه نکن قربونت برم ... تموم شد خوشگلم .. بیا.

دستاشو از هم باز کرد و گفت :

- بیا تو بغلم غزل بیا.

جیغ زدم :

- برو بیرون.

- نمیرم، نمیرم، به جون غزل نمیرم بیا تو بغلم.

عقب عقب رفتم و دوباره جیغ زدم :

- برو بیرون لعنتی، برو بیرون.

از رو میز کنسول هر چی دم دستم اومد به سمتش پرت کردم و گفتم :

- برو بیرون.

- باشه ... باشه میرم، فقط بگو باهاش بهم میزنی که خیالم راحت بشه.

انگشتمو بالا گرفتم و گفتم :

- عمراً بردیا، به خدا عمراً باهاش بهم نمیزنم .

- مرگِ بردیا غزل دورت بگردم !!

- اینا هیچی نیست بردیا، تا تموم اون زجرائی که کشیدمو نکشی دلم آروم نمیشه.

با هول و دستپاچه گفت :

- باید چیکار کنم ؟ هر جور تو میخوای بیا تقاص بگیر، بیا تُف کن تو صورتم.

نوچی کردم و با تُخسی گفتم :

- فقط اینجوری آروم میشم که زنش بشم تا بسوزی.

عصبی شده داد زد :

- میگم باهاش بهم بزن.

- نمیزنم برو بیرون.

جعبه رژلبامو از روی میز برداشت و همه رو پخش زمین کرد و با عصیان شدیدی که تو چهره‌ش نشسته بود غرید :

- تمومش کن ،تمومش کن لعنتی داری کفریم میکنی، احمق خودت بدبخت میشی !

با پشت دست اشکامو پاک کردم و با حق هق گفتم:

- به درک برو بیرون نامردِ پست تموم اینمدت آزارم دادی ،زجرم دادی، تو حتی یه ساعت پیشم نداشتی من یه کلمه باهات حرف بزنم،جلوی خودم با نازنین ریختی رو هم خجالت نکشیدی ازم، به چیه تو دل خوش کنم آخه؟

رفتم هلش دادم به عقب و گفتم:

- گورتو گم کن از تو اتاقم، هر کاری میخوای بکنی، هر چقدرم سنگ بندازی من از حامی جدا نمیشم.

سرشو تکنون داد و با عصبانیتی که داشت به زور کنترلش می کرد گفت :

- تو این کارو نمیکنی، هر چقدر از من بدت بیاد یا ازم دلخور باشی با اون بیشرف زیر یه سقف نمیری من مطمئنم.

پوزخندی زدم:

- به همین خیال باش.

سرشو تکنون میداد و همزمان قدماش رو به عقب برمیداشت، عقب، عقب، و بیچاره حال زیر لب گفت:

- تو بهمش میزنی ، آره به همش میزنی، من مطمئنم ،چون تو عاشق منی.

- نیستم ،باور کن نیستم اینارو از ذهنت بکن بیرون.

- هستی، هستی ،من تورو میشناسم ،من خودم بزرگت کردم ،مطمئنم که عاشقمی اما نمیخوای اعتراف کنی.

از اتاق بیرون رفت و درو با صدای بلندی به هم کوبید، دوباره روی تخت نشستم و مثل تموم دفعات قبل و روزای گذشته شروع کردم به گریه کردن، از ته دل و یه جور شیون کردن که خودمم باورم نمیشد دیگه همه چیز بین منو بردیا تموم شده باشه، شاید این زندگی و این جهالتها روزی برای هردومون خاطراتی تلخ و به یاد موندنی محسوب میشدن اما تموم شد و من به این واقعیت ذهنمو پیوند زدم که برای همیشه از عشقش رها میشم.

"این قرارمون نبود که عشقُ تو دلم بیاری جا بزنی واسه قلبم جای خالیشو بذاری

عشق تو یه ماه زیباست عشق تو عزیز جونه

قربون دلت برم که با دلم نامهربونه.

آخه چرا احساس منو توبه بازی گرفتی ندیدی که من عاشقمو

هرچی بود بینمون نابود شد این دلم واست آسون نشد

چه سخته سر کنم با این اتاقو این شب ها بگو بهم نیاد کنم آخه برم کجا

این حق من نبود ولم کنی تو بی هوا

آخه چرا احساس منو توبه بازی گرفتی ندیدی که من عاشقمو

"هورش بند"

روزها پی در پی و پشت سر هم سپری میشدن، با این تفاوت که احساس بردیا خیلی بیشتر از قبل عیان شده بود، اما

تنها این نبود که، خودم انقدر مریض شده بودم که هر روز رفته رفته علائم مریضیم خودشونو بیشتر نشون میدادن، طوری که هر وقت یه قطره اشک از چشمم چکیده می شد مخصوصاً این روزا که بیخود و بی جهت کاسه‌ی چشمم یهویی لبریز می شدن و یه جوری گریه میکردم که کنترلش از دست خودمم خارج بود. این اشکا عاقبت مریضم کردن که اکثر مواقع رو تخت درازکش بودم و بردیا و پری خانومم ازم پرستاری میکردن.

این روزا بردیا در مورد خودشو احساسش خیلی بیشتر باهام حرف میزد، هر روز دلیل و منطق برام رو میکرد تا قانع بشم و از این تصمیم و ازدواج مزخرفی که با لجبازی بهش تن داده بودم فاصله بگیرم، اما میدونین دیگه هیچی دست خودم نبود، انگار با همه چیز و حتی با خودمو زندگیم سر لجبازی محکمی افتاده بودم که هیچکس، حتی بردیا نمیتونست ذهنمو رو به مسیر دیگه ای انحراف بده.

دلم با وجود عشق عمیقی که از بردیا به چارستونش نصب کرده بود اما همچنان مستحکم و پا برجا به دنبال تقاص گرفتن بود. تموم حقارتام بخاطر زورگویای همین بردیا خان بود که قلبم نه یکبار بلکه هزار بار صدای بدی در هم شکست و ترکید.

ازش کینه داشتم و حرارت این کینه‌ها انقدر شعله ور بودن که با هیچ آبی این آتیش خاموش نمیشد ... هر چقدر پری و بردیا باهام حرف میزدن من استوارتر روی اون قله لجبازی ایستاده بودم و قصد پایین اومدن نداشتم.

امروز قرار بود با حامی خرید برم، همون خریدای چرت و پرت پیش از عقد.

داشتم جلوی آینه شالمو روی سرم مرتب میکردم که بردیا که تازه از مطب اومده بود و طبق هر روز و هر شب اینموقع بهم سر میزد ،لای در رو باز کرد و داخل اتاق اومد ... از تو آینه نگاهش کردم ، بدون اینکه مستقیم بهم نگاه کنه گفت :

- سلام، کجا میخوای بری ؟

به سمتش برنگشتم ، شالمو مرتب کردم و گفتم :

- سلام ،دارم با حامی میرم بازار یه مقدار از خریدای عقدمونو انجام بدیم.

پوزخندش رو ندیدم اما صداش رو شنیدم ، کنار تختم ایستاد و به عروسک بزرگ خرسیم خیره شد که هر شب قبل از خواب تو بغلم میچلوندمش تا بخوابم.

آه عمیق و حسرت باری کشید و گفت :

- پس تصمیم آخرتو گرفتی ؟ هر چی منو پری هم گفتیم بی فایده بوده !

- اوهوم ... من که بهت گفتم از تصمیمم بر نمیگردم.

با بدبختی و شکست تو آینه بهم خیره شد و با بغض مردونه ای گفت :

- تو عاشق منی ... ما هر دو عاشق همیم ... چرا انقدر به جفتمون سخت میگیری ؟

برگشتم به سمتش و گفتم :

- من ؟ من عاشق کسی نیستم ،اما بدک نیست برگردی به گذشته یه نگاهی بنداز بعد میفهمی.

سرشو با حسرت و اندوه بیشتری تکنون داد و گفت :

- عاشقم نیستی ... آره نیستی ... "دوباره نگاهم کرد و گفت : " همه عاشقا با هم دعواشون میشه ، قهر میکنن ، از همدیگه دلگیر میشن اما باز به هم برمیگردن ،نمیتونن کسی جایگزین عشقشون بیارن ،چرا تو دست از سر این لجبازیات بر نمیداری ؟

- تو منو سوزوندی منم دارم تلافیه کاراتو بهت پس میدم !

بغضش شدت گرفت ، دو قدم جلو اومد و گفت :

- بیا همین الان بنزین بریز روم آتیشم بزن اما با قلبم بد نکن بی رحم ، قلبمو از تپش ننداز.

به همون اندازه که جلو اومد جلوتر رفتم و تو فاصله ی کمی مقابلش ایستادم و گفتم :

- دلم ازت برگشته دیگه هیچوقت باهات صاف نمیشه.

مشت دستاشو سفت کرد و با فک فشرده شده وعصبی به اطراف و بعد به صورتم نگاه کرد، بریده و شکست خورده گفت :

- قلبمو نشکن غزل این داره به عشق تو

میتپه.

اشک از چشمام فرو ریخت و گفتم :

- بهت گفتم با نازنین نه ... تو هم جلوی اون منو شکستی حالا نوبت خودته.

برق اشک تو نی نی چشماش نشست، نگاهشو ازم گرفت و سرشو ریز تگون داد و زیر لب گفت :

- من تورو به دنیا هم...

مکث کرد ، صورت و مشتاشو با عصبانیت فشار داد و لبهاشو از بغض محکم روی هم فشرد ، یک آن بعد قدم مونده بینمون رو سریع پر کرد و دو طرف صورتم رو گرفت و با حرارت و تند و لغزنده بوسیدم.

بوسیدما ... بوسیدم ... شیرین ترین شهد ... شیرین ترین گناه ... از حسم بگم؟؟

لذتش برای اولین بار منو تو گناهی غرق کرد که حتی نفهمم دارم تا چه حدی جلوی قلبم زانو میزنم و بردیا رو با چه شور عشقی پر عطش و تپنده لمس میکنم و میبوسم ... حسم رو که به بردیا منتقل کردم بی طاقت دست زیر زانو و کمرم گذاشت و از جا بلندم کرد و لحظه ای بعد رو تخته فرود اومدم.

تنها راه ارتباطیمون چشمامون بودن که قطره های اشکشونو به هم هدیه میکردن و لبهامون که با بغضی تلخ غرق گناهی شیرین و لذت بخش بودن و با هر دوران و پیچ و تاب روی هم قلبای بیقرارمون رو آروم میکردن.

نمیتونستم دل از بوسیدنش بکنم ... اصلاً گناه یعنی چی ؟ تو این لحظه چه تعریفی از گناه دارم ؟
اینکه من تموم جونم رو ، تموم هستیم رو نبوسم و جلوی تپش و خواهش قلبم رو بگیرم تا مرتکب
گناه نشم ؟؟ چون بهای شرعی شدن فقط یک آیه‌ست ؟ بخاطر یه آیه توی این لحظه از لمسِ عشقم
محروم بشم ؟ اما اگه تو شرع شخصی باشم که با تمام وجود ازش بیزارم گناه نیست و در عوض ثوابه
؟

نه ... نه امکان نداره من از این لبها و این حرارت تنِ دل‌انگیزش دل بکنم ... حتی به قیمت خریدن
جهنم.

تا خواست سرشو کمی فاصله بده دستامو دور گردنش حلقه کردم و محکم فشردمش و زمزمه کردم :
- نه.

دوباره بهم چسبید و با وجود سیلاب چشمامون محو بوسیدنم شد ... محتاج شنیدن همین صدای
تپشای قلبمون بودم ... محتاج این حرارت و داغیه بینمون ... اصلاً محتاج همین گناه لذت بخش
بودم ... این مرد عزیزِ منه ... این مرد دنیایِ منه ... این مرد هم دردمه هم درمون ... هم مرهممه هم
قاتلم ... هم بهشته هم جهنم ... این مرد روزو شبمه ... ذهن و خیالمه ... قلب و روحمه ... همه
چیزمه ... بخدا همه چیزم و من چقدر دیر فهمیدم که تا چه حد این مرد مغرور و عوضی رو دوست
دارم.

با رخوت خودشو روم ولو کرد که سنگینیه تنش و لبهای به اسارت رفته‌م نفسم رو تنگ کردن ولی
دَم نزدَم ... من این لحظه رو هنوز پرشورتر میخوام ... چشمامو بستم و خمار و خاص دستامو لابه

لای موهاشو کمرش به حرکت درآورد ... لبهاشو به سمت گردنم ولاله‌ی گوشم انحراف داد و آخ
کشدار و نفس زنانش رو تو گوشم بیرون داد .

سرم رو به سمت مخالف کج کردم ... شالم از دور گردنم کنار رفته بود و جا برای لبهاش و بوسه‌هاش
فراتر شد ... با هر بوسه‌ش دلم به اغوا میرفت و پر نیاز به کمرش چنگ می‌زدم ... بردیا با شور و
احساس قربون صدقه‌م میرفت و تموم عشقشو بصورت زمزمه تو گوشم به حراج گذاشته بود ...
پوزخند ریزی زدم ... چقدر خوش خیالی بردیا !؟

لاله‌ی گوشمو که میون لبهاش گرفت و با زبونش و نرمیه لبهاش دلم رو زیر و رو کرد تیر خلاصم رو
زدم و با نفس نفس گفتم :

- طوری منو ببوس که تا ابد وقتی نازنین میبوسی یاد این روز و این لحظه بیفتی.

تو کسری از ثانیه سریع عقب کشید و غضبناک و خشمگین بهم نگاه کرد و گفت :

- یعنی چی ؟

گوشیه موبایلم همون لحظه زنگ خورد ، با چشم و ابروم بهش اشاره کردم و گفتم :

- یعنی اینکه حامی اومده منم باید برم دنبال خریدام.

پریشون و یکه خورده و نفس زنان گفت :

- غزل ؟

آهی کشیدم :

- دیگه تموم شد بردیا.

عقب عقب رفت و از روم کنار کشید.

هنگ و درمونده خیره به صورتم بود، از خشم و رو دست خوردن صورتش قرمز شده بود و پره‌های بینیش با فشار و سنگینه نفساش بازو بسته میشدن ...

با نگاهش داشت بهم التماس میکرد تا این هیولای درونم رو از تو تنم بیرون کنم و برگردم به خمون غزلی که با خنده بردیا میخندید و با غم و غصه‌ش گریه میکرد ... اما افسوس که هیچکدوممون اون آدم سابق گذشته‌ها نبودیم .

بدیا خودش از من هیولایی ساخت تا انتقام غرور شکسته‌م رو به بدترین شکل ازش پس بگیرم.

موقع خرید وسایل عقدمون از جمله طلا و جواهرات و سفارشات لازم هر قدمی برمیداشتم و هر کاری انجام میدادم صورت غمگین بردیا جلوی روم نقش میبست ... گاهی اوقات با پلک زدن و تگون دادن سرم میخواستم این خیال رو از خودم دور کنم اما شاید خیال نبود شاید یه واقعیت گزنده بود که مثل خوره تو اون ساعتاً بهم حمله‌ور شد.

تو طلا فروشی لحظه ای که داشتم از بین حلقه‌های رینگیه ساده یکیشو انتخاب میکردم یه ثانیه نگاهم به سمت بیرون کشیده شد که از پشت ویتترین و لابه لای طلاهای آویزون شده حس کردم صورت بردیا رو دیدم ... تا چشمامو بازو بسته کردم اون خیال محو شد و به خودم گفتم " ازبس تو فکرشم صورت غمگین و شکسته‌ش از جلو چشمام نمیره "

قلبم سخت و ناجور تیر کشید ... بردیا کاش یه ذره آدم بودی و مثل یه مرد واقعی و درخورِ سواد و رشته‌ت آقا منش و متین منو به خودت وابسته میکردی اونوقت قلب زنونه‌م رو طوری زیرپاهات فرش میکردم که تا ابد دلت از این عشق و وابستگی قرص و محکم بمونه.

بعداز خریدامون، آخر شب حامی منو به خونه رسوند ... یه تعارف خشک و خالی بهش کردم تا بیاد داخل ولی قبول نکرد.

با اخمای در همش گفت :

- ممنون تو برو ... من خیلی کار دارم، خسته هم هستم باید برم خونه استراحت کنم.

این پوز چروکیده و پُرش بخاطر بی‌مחلیامه که از سر شب تا الان داره اصرارم میکنه باهاش به خونه پنهونیمون برم، منم تو یه جمله دُمشو قیچی کردم و گفتم :

- مدت زمان صیغمون تموم شده، حتی اگه اینم نبود بهت گفتم که تا زمان عقدمون پیشت نمیام.

اونم با اخم و غیظ و بی‌حوصلگی و پرخاشگری سعی میکرد جواب دندون شکنی برای این جمله‌ی بجا و محکم داشته باشه.

یه جا هم بهم اخطار داد :

- من که میدونم ازم بدت میاد و فقط بخاطر لج و لجبازیت با بردیا قبول کردی زنم بشی اما خب بهتره تو زندگی با من محتاط‌تر باشی و گرنه خودت راه جهنمو واسه خودت آباد میکنی.

تهدیدش برام اهمیتی نداشت ولی خوب یا بد، این آدم قرار بود شوهرم بشه و باید از همین امشب خودمو طوری آماده میکردم و میساختم که از خاطرات و هر فکری که مربوط به بردیاست فاصله بگیرم.

آه ... من چرا اصلاً دارم صفحه بالارزش زندگیمو در مورد حالِ مزخرف و تهدید تو خالیه حامی سیاه میکنم؟!

زمانی که داخل خونه رفتم و از در حال وارد شدم همون چهره‌ی تجسم شده تو زمان خرید کردنم، با دُز بالایی از غم و اندوه زیاد جلوی چشمم نمایان شد.

چقدر آشفته بود و چقدر هم غمگین و فرو ریخته ... روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعد دستش روی چشمش بود.

با صدای خفه‌ای گفتم :

- سلام.

دستشو برداشت و بهم نگاه کرد ... هیچ جوابی به جز نگاه تلخش بهم نداد ... قلبم سِر شد و چشمم پر از اشک شدن ، دلم میخواست سریع به اتاقم پناه ببرم تا این دلگیری و بغض رو با اشک و گریه‌هام التیام ببخشم.

تازه به پری خانوم دقت کردم که مشغول چیدن میز شام بود ... ساعت ۱۲ شبه الان چه وقت شام خوردنه؟

با اخم ظریف و لبخند ساختگی نگاهم کرد و گفت :

- سلام مادر ... اگه شام نخوردی سریع لباساتو عوض کن تا میز و میچینم زود بیا شامتو بخور.

از بغضِ گلوم داشتم خفه میشدم ، کاش پری رو نمیدیدم که مجبور بشم همین چند کلمه رو به زبون بیارم.

سرمو به زیر انداختم و به سمت راه پله رفتم و گفتم :

- ممنون پری خانوم من بیرون یه چیزی خوردم ... دیگه میل ندارم .. شبتون بخیر.

بهش نگاه نکردم ، حتی برنگشتم تا اشکی که تو کاسه چشمام براق شده بی هوا فرو بریزه و تو معرض دید بردیا یا پری خانوم قرار بگیره.

بردیا خیلی آروم و غمگین لب زد :

- پری خانوم اگه میشه برو وسایلمو جمع کن من برمیگردم خونه خودم.

انگار سیخ داغ فرو کرده تو قلبم ... قدمم رو به سختی کامل کردم و پای سست و سنگینم رو روی زمین گذاشتم ... خشک و متعجب سرجام موندم ... مگه اینجا خونه ی خودش نیست ؟ غلط میکنه اصلاً بره جایی که تو چشم من نباشه ، برگرد یه چیزی بهش بگو غزل ... برگرد بگو حق نداری تا روز

عقدم جایی بری میمونی فقط تماشا میکنی ، میمونی حرص میخوری ، میمونی عصبی میشی ، میمونی سزای رفتارای زشتتو پس میگیری ، همون بلاهایی که سرم آوردی ، برگرد بهش بگو غزل ، نمیخوام ... مگه من بخاطر اینا ناراحتم یا اینجوری لَش شدم ؟ من اگه هر روز نبینمش خودم میمیرم ... خودم.

اشکمو از رو گونه‌م پاک کردم و به سمتش برگشتم، هرچند صدای بغض دار و لرزونم حالِ دلمو برملا میکرد .

- کجا میخوای بری ؟

از حالت دراز کشیده بلند شد و نشست، پوزخند تلخی زد و گفت :

- میرم خونه‌ی خودم عزیزم.

دستامو از هم باز کردم و به دور تا دور خونه اشاره کردم و با عصبانیتی کنترل شده گفتم :

- مگه اینجا خونت نیست ؟ مگه همیشه نمیگفتی منم که اینجا اضافیم ؟ منم که اینجا جایی ندارم و الکی الکی خودمو به مُریدیا چسبوندم ، تو بمون تو خونت نهایت چند روز صبر کنی اونی که باید از اینجا بره منم نه تو.

از جا بلند شد و بدون اینکه به پری نگاه کنه و همونطور که به من خیره بود گفت :

- پری منم شام نمیخورم ... ممنون میزو جمع کن لطفاً بیا تو اتاقم.

چرا چشمام به جای خودم از قلبم دستور میگیرین و به همین سادگی ریزش میکنن ؟ لعنتیا بیشتر از این تو این عشق و جلوی این آدمِ خودخواه خار و حقیرم نکنین ... همین آدمِ خودخواهی که تو ازش دم میزنی غزل خانوم تا الان شام نخورده و منتظرت بوده تا بیای که مثل هر شب و با وجود هر قهری و غیظی که بینتون هست کنارت شام بخوره !!

اشکامو دید اما رو به پری با سر اشاره کرد که دنبالش بره و خودش هم راهشو به سمت اتاقش کج کرد.

نگاهم دنبال پری رفت ، کسیکه میتونست توی این آشفتگی و خفقان تنها شانسم باشه و بتونه یه جوری بردیارو از تصمیمش منصرف کنه.

خدا لعنتم کنه چرا خودم اینکارو نمیکنم ؟

نمیتونم ... نمیدونم چرا مَهر سکوت به لبهام چفت شده و حتی به سردرِ دلم و احساساتش یه قفل کله‌گنده نصب کردم ... غیر از این ازش کینه دارم و همینطور حرفای حاج بابا و وصیتش همیشه تو سرم تیتِرِ اعلانات میشن تا هر روز بهم تلنگر بزنن که "مراقب کارات باش."

خدا بردیارو هم لعنت کنه که شده قاتلِ قلب و روحم حالا مثلاً میخوای بری که داغم کنی ؟ فکر میکنی تو این عشق فقط خودت داری میسوزی ؟ خدا این زندگی رو هم لعنت کنه ... خدا هممونو لعنت کنه با این قلبای زبون نفهم و عاشقی که تو سینه‌ی ما دو تا عوضیه خودخواه گیر افتادن ... دارم کُفر میگم میدونم ولی دیگه بُریدم ، انقدر بریدم که میخوام دلمو هم از این عشق نفس بُر و کَنده کنم.

" روزها ، هفته می شوند

هفته ها ؛ ماه ،

و این سالها بی تو بودن میگذرد

چه دشوار عظیمی ست ، زندگی

وقتی که هر « نَفَس »

به یاد تو " آه " می شود! "

تو اتاقش رفت و پری هم پشت سرش وارد اتاقش شد ... انگار تصمیمش جدیه ... میدونستم اگه بره قطعاً میمیرم ، قدمام رو سخت به سمت اتاقش برداشتم ، بغض وزنم رو سنگین کرده بود ، انگار پاهامم بغض داشتن که توان راه رفتن نداشتن.

کنار در اتاقش به چارچوب تکیه زدم و تماشاش کردم ، جدی جدی مشغول جمع کردن وسایلیش بود ، داشت و مدارک اسناد مهم و پزشکیشو از تو گاو صندوقش در می آورد.

قلبم تنگ و فشرده شد و سینه‌م پر از آه‌های سهمگین و گُشنده.

متوجه حضورم بود که تو درگاه اتاقش با بغض و اشک به تماشای رفتنش نشستم ، اما بی توجه به منو احساسم مصرانه مشغول جمع کردن وسایلیش بود.

غزل لجبازی رو تموم کن لعنتی ، تموم کنم که انگار هیچی عوض نشده ؟
احمق بردیا به اندازه کافی کشیده اصلاً اون هیچ خودت داری میمیری، به خودتو دلت رحم کن که
داره از تو سینه‌ت شیون سر میده.

نوج ... با احساساتم بازی شده ، اون اول اولاً بدون اینکه قلبمو در نظر بگیره تا دلمو به دست بیاره
فقط میخواست با دریدن و هرزه‌گیاش منو به زور مال خودش کنه !
این رسم مردونگی نبود ... آدمه عاقل از درِ درست و دوستی وارد میشه نه از درِ کثافت‌کاری.

همه رو کشیده غزل ... بخدا کمرش شکسته هیچی ازش نمونه کوتاه بیا دختر !

لب باز کردم که سرش داد بزنم و بگم:

"من عشقت بودم، آدم هیچ وقت با عشقش بد تا نمیکنه ،آدم هیچ وقت عشقشو آزار نمیده، کاری
نمیکنه که خودشو تو دل عشقش سیاه کنه، در عوض هواشو داره ، بفکر خوشبختیشه، بیشتر از
اینکه به فکر قلب خودش باشه به فکرِ قلب طرف مقابلشه که کاری نکنه تا قلبش بشکنه، یا له بشه یا
غرورشو نادیده بگیره ، عشقی که دوست داری طرفت همیشه تو اوج باشه ،این عشق واقعیه ، بدون
هیچگونه هوس یا خطا و گزندى ، بدون اینکه عزیزتو تحقیر کنی!

لب باز کردم که اینا رو بهش بگم ولی با حرفی که به زبون آورد یه قفل خیلی بزرگ روی لبهام زد :

- میرم تا راحت تر بتونی کارای عقدتو انجام بدی شاید گاهی اوقات نامزدت بخواد بیاد خونه و در مورد کاراتون حرف بزنه ممکنه بخاطر من نتونه بیاد، من میرم تا اینجا مثل همیشه براتون یه محفل گرم بمونه.

بهم نگاه کرد ، با اشکی که از چشمام بارید غمگین حال لب گزید و با بغض عیانی گفت :

- بعد از عقدتون دیگه نسبت بین منو تو هم از بین میره ،بنا به چیزی که تو شناسنامت نوشته من نه برادر قانونیتم و نه در قبالت مسئولیتی دارم ،حتی اگه خدایی نکرده مشکلی برات پیش اومد نمیتونم پا درمیونی کنم چون ... چون قراره منم داماد خانواده‌ای بشم که تو عروsshونی.

انگار قلبم منفجر شد و از انفجارش تموم سینه‌م آتیش گرفت ،تند تند اشکام ریزش میکردن و بدون هیچ حرفی فقط به بردیا خیره بودم ... فقط به بردیایی که میدونم با رفتنش نفسم قطع میشن.

نفس عمیقی کشید و با تلخی ادامه داد :

- فکر کنم تا همین جاش که منو حاج بابا هواتو داشتیم تا به این جا برسی برات کافی بوده باشه!!
درسته خوبِ مطلق نبودم اما بدِ مطلق هم نبودم، یه روزایی بهت سخت گرفتم و یه سری چیزا ازت توقع داشتم که شاید تو تصور خودم میخواستم یه جور وابستگی بینمون پیش بیارم اما در عوض دلتو رنجوندم و همونا باعث شدن که این فاصله و تلخیا برامون بوجود بیان.

نگاهی به زمین کرد، بغض داشت میدونم ، داشت به زور ظاهرشو جلوی منو پری نگه میداشت تا مثل بدبخت بیچاره‌های شکست خورده دو دستی تو سر خودش نکوبه و زار بزنه !

با نفس خسته و بغض دارش لب زد :

-من خیلی دوست داشتم غزل ،خواهر نداشتم ولی زمانی که تو و مامانت تو زندگیمون اومدی یه پسر نوجوون و هیچی ندون بودم که همیشه تو رو مثل خواهرم میدیدم، البته بیشتر این ذهنیتم بخاطر تکرار زیاد حاج بابا و مامانت بود که بهم میگفتن خواهرت یا آبجی کوچولوت.

لبخند پر از غصه ای زد و آب دهنش رو طوری با بغض قورت داد که تگون خوردن سیبک گلوش رو با وضوح دیدم و گفت :

- من بعد از اون حسم بهت عوض شد با این که سن سال زیادی نداشتم اما میدونستم یه جور خاص دوست دارم یه جوری که ...

حرفش رو قطع کرد و خندید، یه خنده کاملاً عصبی و به هم ریخته، دستش رو تگون داد و نگاهی به خودمو پری کرد و گفت :

- نمیدونم چی دارم میگم ، خنده داره که آدم بعد اینکه به بن بست میخوره و میدونه دیگه راه برگشتی نداره یهویی از این رو به این رو میشه ،میفته به غلط کردم و رونماییه ذات دیگش.

من آدم بدی نبودم غزل ،اگه در حقت بدی کردم منو ببخش، ولی یه چیزی مطمئن باش که بعدها خیلی پشیمون میشی، میدونم تو هم به من دل بستى و با وجود هر قهرو نفرتی که بینمون بود عاشقم شدى تو وقت واسه ابرازش زیاد داشتى ... خیلی زیاد ... اما حالا که نتونستى ابرازش کنی و تصمیمت پابرجاست امیدوارم بعد از ازدواجت پشیمون نشی و یه زندگیه خوش خرم نصیبت بشه .

اشکش چکید قلبم با چه زجرى تو سینه ام سوگواری میکرد.

انگار روزه سکوتی همراه با غصه گرفته بودم که فقط ساکت و خیره نگاهش کنم و اشک بریزم، در حالی که قلبم برای این عشق با صدای بلندی جیغ و ناله سر می‌داد و خودش رو به دیوارهای سینه ام میکوبید .

بردیا که سکوتم رو دید و وقتی فهمید حرفی برای گفتن ندارم در حالیکه داشتم از درون خودخوری میکردم و با آتشفشان خیلی سوزانی درون تنم دست پنجه نرم میکنم به سمتم جلو اومد و با اشک و دلگیر چند ثانیه دقیق و نافذ خیره صورتم شد .

چند ثانیه طولانی، انگار که بخواد تموم این اجزارو مثل یه خیال خوش و ماندگار توی ذهنش حک کنه .

قدش کمی ازم بلند تر بود ، با همون فاصله قدی که داشتیم رنجور و گرفته حال نگاهش میکردم که سرشو خم کرد و روی چشم چپم رو بوسید ،چشمام رو بستم آروم و با بغض گفت :
- منو ببخش عشقِ بچگیم.

هق زدم و با همون چشمای بسته اشکی روی گونه‌م روون شد.

اینبار چشم راستم رو بوسید و آروم لب زد :

- منو ببخش شیرینترین گناهم .

باز هم هق زدم و لحظه‌ای بعد بوسه داغ و گرمش روی پیشونیم نشست، هر دو طرف صورتم تو پهنای دستاش اسیر شدن و آهسته و پر بغض گفت :

- منو ببخش آجی کوچولوم .

انفجار بغض و گریه ام دیگه خارج از تعادل بود ،چشم باز کردم و بهش نگاه کردم که اونم مثل خودم
تو سیلابی از اشکاش دست و پا میزد، دست انداخت دور کمرم و سرمو رو سینه اش فرستاد.
به راستی که میگن گریه‌ی وداع از عشق سخت ترین گریه هر انسانه ، خدا نصیب هیچ عاشقی نکنه
که با این سوز و اشک مجبور بشه عشقش رو وداع بگه .

سکوتتو بشکن غزل ! به خدا نمیتونم ، نه اینکه نخوام، دارم تلاش میکنم اما انگار خفقان گرفتم، دارم
میتراکم اما زبونم باز نمیشه که کمکم کنه فقط یک کلمه بگم "نرو بردیا ،نرو و بمون مال من شو"
اصلاً اینا دلیل نمیشه ، اگه دوسم داره چطور میتونه با نازنین ازدواج کنه ؟ خودت چطور میتونی با
حامی باشی ؟

آروم و با بغض مردونه‌ش تو گوشم نجوا کرد :

- همیشه یادت بمونه خیلی دوست داشتم تو عشق اول و آخرم میمونی.

بلنر زدم زیر گریه و مثل بچه های کوچیک خودمو بهش آویزون کردم ، زار زدم ، هق هق کردم ولی
باز هم نتونستم بگم :

"میخوامت ، لعنتی نانرد منم میخواست"

بردیا تو همون حالت نگهم داشته بود و با دستای توانگرش پشت کمرمو نرم و آروم نوازش میکرد ،
خیلی آهسته گفت :

- برو بالا دیگه نمیخوام ببینمت .

جمله‌ش نوع بیان بدی نداشتا چون دلش نمیخواست دم رفتن من مقابل چشمش باشم ازم خواست برم.

خدایا همیشه تو همین لحظه منو خشک کنی تو این آغوش و این حصار دل انگیز تا برای همیشه وبال گردنِ این مرد باشم ؟ حتی شده شبیه یک مجسمه یا تندیس .

بردیا رفت ... رفت به همین آسونی و به همین سردی، طوریکه انگار هیچ وقت به این خونه نیومده بود، همونطور که ازم خواست به اتاقم رفتم و تا زمان رفتنش و حتی سه روز بعد هم از اتاق بیرون نیومدم ،انگار زمین گیر شده بودم و عشق بردیا زمین گیرم کرد.

سکوت و نگفتم برای ابراز عشق و خواستنش که تو وجودم ولوله بپا میکرد باعث شد از دستش بدم و بردیا برای همیشه در خاطراتم محو میشد .

تو سه روزی که به دانشگاه نرفته بودم به خونه می‌اومد و هر چقدر که تونست سر بردیا باهام بحث و دعوا راه انداخت .

حتی یکی دو بار گوشی تلفن رو به سمتم گرفت و گفت :

- همین الان جلو خودم زنگ میزنی به بردیا بهش میگی پاشه بیاد اینجا، این مسخره بازیا چیه در میارین ؟ زندگیه خودتونو دستی دستی خراب کردین ، بخاطر چی ؟

منم مثل تموم روزهای قبل فقط گریه می کردم و می گفتم :

- نمیتونم ... اون موقع که باید میگفتم نگفتم پردیس دیگه خیلی دیر شده.

به جز پردیس پری خانم که تموم این چند ماه سکوت اختیار کرده بود و تو کارای منو بردیا دخالتی نمیکرد بعد از رفتن بردیا هر روز چند دقیقه به اتاقم می اومد و راجع به دوست داشتنمون باهام حرف زد، بارها اصرارم کرد برم دیدنش و باهاش حرف بزنم و بهش بگم

" رابطمو با حامی به هم میزنم بیا دوباره از اول شروع کنیم "

ولی میدونین همه این حرفارو که برای خودم کالبد شکافی میکردم و به واقعیتشون یقین میبستم حتی اگه پام به رفتن بود با وصیتنامه حاج بابا یهو دنیام بهم میریخت ... من اینو هیچوقت به بردیا نگفتم تا شدت مخالفتم بخاطر اون وصیتنامه ست تا روزی حاج بابا رو لعنت و نفرین نکنه اما این تابلو مثل یه تابلوی اخطار و خطر بعد از هربار فکر کردن به بردیا جلوی روم قدعلم میکرد و منو مجبور میکرد سکوت اختیار کنم.

با شنیدن حرفای اطرافیانم دلم بیشتر جز جز میکرد اما فقط به رو به رو خیره میشدم و جواب تموم حرفاشون سکوت ناشکودنیم بود.

سه هفته ای که برای زمان عقدم تعیین شده بود مثل برق و باد گذشت، سه هفته ای که من نفهمیدم چجوری سپری شده.

چون وسط زمستون بود و امتحانات میان ترمی نزدیک بودن حامی بدون هیچ مشکلی خیلی زود کارای عقد و عروسی رو تدارک دید ، از رزرو وسایل و آرایشگاه و فلان گرفته تا تالار گرفتن.

تو این سه هفته من مثل مرده‌ای متحرک هر جا که لازم بود پیشنهادی بدم یا حرکتی کنم تا کمک‌حال حامی باشم فقط شبیه یه روح سرگردون به دنبالش قدم برمیداشتم ... تو عالمی برزخی غرق شده بودم که حال شبیه هیچ عروسی نبود که تو حال و هوای دوران عقد و عروسیشه و تو استرس اون روزا به سر میبره.

من مریضِ بردیا شده بودم و انگار همه میدونستن علت نبودِ بردیا به منو تصمیمم مربوط میشه ، چون هیچ کس در نبودش کوچکترین حرفی به زبون نمی‌آورد، مخصوصاً نازنین و مادر گرامشون .

تو این مدت بردیا رو اصلاً ندیدم ، تنها چیزی که میتونست کمی بهم آرامش برسونه خوابیدن روی تخت و بالشتش بود تا حداقل با حس بوی لذت بخش تنش، بتونم شبم رو با سخته کمتری روز کنم و از فراغش کمتر اشک بریزم ... این شد که هر شب جای خوابم رو تغییر دادم و شبا فقط تو اتاق بردیا میخوابیدم..

درسته بردیا خودشو ازم دریغ کرده بود ولی مطمئنم برای رفع دلتنگیش یه جاهایی هم به دنبالم قدم بر میداشت ... یه جاهایی مثل اومدن یا رفتن از دانشگاه ... مثل خریدای اجباری ... مثل پیاده رویم با پردیس و گریه‌های همیشگیم تو خیابونا و یا جایی شبیه تنها قدم زدنم توی بارون و به یاد آوردن تموم خاطرات تلخ و شیرینمون.

آه ، آه ، آه همه اینا گذشت ... هیچوقت فکرشو نمیکردم من تبدیل به غزل سنگدلی بشم که زندگیم رو با دستای خودم کن فیکون کردم ... فقط بخاطر انتقام و کینه‌ی شتری‌ای که از بردیا به دل گرفته بودم.

زندگیم دچار تحول عجیب و خطرناکی شده ،مثل طوفان سهمگینی که همه چیزو در خودش غرق میکنه، زندگیم به همون صورت و توسط همون طوفان و هیولای درونم نابود شد و باز هم دست از این نابودی بر نمیدارم تا بیشتر از این ویرونگرِ خودمو بردیا نباشه .

هرچند اینجا دیگه به خاطر سنگدلی و لجبازی نیست که قدمی به سمت خوشبختی برنمیدارم ، هم بخاطر عهدم به حاج باباست و هم بخاطر شرم و خجالتی که از بردیا دارم نمیتونم به طرفش برم و بگم "پشیمونم" ...!

» باز امشب

پرسه میزنم در این حوالی!!!

بوی عطـرت پیچیده

کاش شبی بیایی بی بهانه

عاشق تر بدون مرز

تا دیوان ، دیوان بسـرایمت...»

پردیس : ای بابا ... حالا حتماً امروز باید میومدی سر مزار حاج بابات ؟ اینهمه روز مثل خرس چپیدی تو اون اتاق ، کاری هم که به کسی نداری ، حرف هم که نمیزنی ، لااقل یه روز میرفتی سر مزار حاج بابات هم دلتو خالی میکردی هم ، هم ، هم ..

نگاهم کرد و گفت :

- خلاصه یه خاکی تو سرت میزدی دیگه.

بی حوصله به بیرون از ماشین نگاه کردم و گفتم :

- امروز روز مرگمه دلم نیومد اینجا نیام ، لااقل قبل از اینکه بله بدم پیام با حاج بابا یکم حرف بزنم ، باهاش درد دل کنم ، بهش بگم که از پسرش رو سیاهم .

پردیس چشم غره ای رفت و گفت :

- واسه چی روسیاهی خره ؟ حاضرم قسم بخورم که بردیا تا همین الان منتظرت بوده که تو یه روز بری در خونس و بگی "عزیزم من اشتباه کردم، تازه میفهمم عین خر افتادم تو عشقت و بجز تو نمیتونم به هیچ خر دیگه ای فکر کنم"

نگاهی به پردیس کردم انقدر عصبی بود که از صبح منه بدبخت به هزار تا جَک و جونور تشبیه کرده ... آهی کشیدم و گفتم :

- هزار بار گفتم منم گفتم تا الان نتونستم ابرازش کنم از این به بعدم نمیتونم ... یعنی روشو ندارم .

کلافه نفسی کشید و به بیرون نگاهی کرد و گفت :

- آه ... اصلاً به من چه که دارم انقدر حرص میخورم ... برو بمیر اوسکول.

- مُردی ... تو که خیرِ سرت دوست منی چرا همش طرف اونو میگیری ؟ اون منو ول کرد رفت ! اون بهم بدی کردو باعث شد من اینجوری ازش نفرت پیدا کنم ! من هر چقدرم که خطا کرده باشم یا بهش نگفتم که دوسش دارم بردیا باید میموند و دلمو به دست می آورد نه اینکه به همین راحتی بذاره بره به هیچ جاشم حساب نکنه!!

بغضم رو که احساس کرد نگاهی بهم کرد و گفت :

- غزل جونم ، احمق جونم، چون دارم میبینم مثل مرغ سرکنده سر جات داری وول میخوری و به قلبت اهمیتی نمیدی زورم میاد ، چون میدونم چقدر دوستش داری و بدون اون داری میمیری اما دست از لجبازیاتو بچگیاات برنمیداری اینجوری عصبی میشم و طرف اونو میگیرم؛ بردیا هر غلطی کرده باشه اما هزار دفعه به گوه خوردن انداختیش ، خوبه خودت صد بار گفتی به دست و پا افتاده تا ببخشیش اما بهش چُس محلی کردی، جای این حرفا برو ...

زدم رو فرمون و عصبی گفتم:

- بفهم میگم نمیتونم ... نمیتونم ... نمیتونم پردیس ... باور کن حامی مثل یه خار افتاده رو قلبم که نمیتونم درش بیارم یا بیرونش کنم ، مثل سایه دنبالمه ، باید ببینی چه جوری گیر داده به این ازدواج که باهاش ازدواج کنم، هر روزم میاد میگه یه کاری کن تا نازنین و بردیام وصله هم بشن ، میخوام صد سال سیاه نشن ... تو فکر کن من بردیا و نازنین کنار هم بینم میمیرم پردیس، به خدا میمیرم، اصلاً خودمو میگویم.

پردیس نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت :

- زر زن بابا تو هم .. مردم دوست و رفیق دارن منم گیر یه مَشَنگه بی فکر افتادم که مثل ته تگار هی باید بزنی پس سرش تا بیشتر بره ته ... خودکشی کنی که چی بشی ؟ دو تا شغال برداشتین آوردن چسبوندین به خودتون که دندون تیز کردن واسه مال و امواتون ؟ همینو میخواستی دیگه ؟ خراب کاریای خودتون باعث شد که یکی دیگه لونه عشقتونو خالی ببینه و بیاد توش جا بگیره.

با بغض و اشکی که از چشمم چکید نگاهش کردم و گفتم :

- نگو اینجوری ... اگه بردیا و نازنین با هم نسبت دیگه‌ای پیدا کنم من اون روز میمیرم .

پردیس دوباره به بیرون خیره شد و عاصی گفت :

- به جهنم ... من که دیگه دلم واستون نمیسوزه ... دوتا اسکول بودین که با اسکول بازیاتون زندگیتونو خراب کردین ... اصلاً بدرک تو بشین واسه خودت هی عر بزن اونم بشینه مراسم ختم بگیره واسه دلش.

تا بهشت زهرا پردیس یه ریز غر زد و منم مثل مادر مرده‌ها فقط اشک میریختم ، انگار همین دیروز بود که حاج بابای عزیزمو از دست دادم و داشتم سر مزارش می‌رفتم که با این سوز و دل غم‌ناک سیلاب سیلاب اشک میریختم.

کنار جدول ماشین رو پارک کردم و هر دومون از ماشین پیاده شدیم، کمی جلوتر که رفتم چشمم به ماشین شاسی و بلند و مشکی بردیا افتاد ، با تعجب رو به پردیس گفتم :

- ماشین بردیاست انگار اونم اومده مزار خونه!

پردیس که به خوبی ماشین بردیا رو میشناخت سریع گفت :

- آره انگار اونم اینجاست !

- ای وای ... بیا برگردیم من نمیرم .

پردیس : وا !! یعنی چی نمیری بیا بریم ببینم.

دستمو گرفت و آروم به سمت جلو هلم داد، انگار به پاهام وزنه چند کیلویی وصل کردن که هر قدم به اندازه بار سنگین و طاقت فرسایی بود .

نزدیکای مزار که رسیدیم از دل آشوبه دلم داشت از جا کنده میشد و حالت تهوع شدیدی گرفتم که تندتند آب دهنم رو قورت میدادم و توان هیچ حرکت یا حرفی رو نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و سریع به پردیس گفتم :

- پردیس من نمیتونم باهاش روبرو بشم به جون خودت به همین مزار قسم نمیتونم.

پردیس با اخم و عاصی نگاهم کرد و گفت :

- یعنی میخوای برگردی ؟

سرمو به علامت نه بالابردم ولی نگاهم به هیکل خمیده بردیا بود که مچاله شده روی مزار نشسته بود .

پردیس : پس چی ؟ یا باید بریم یا باید برگردیم که تو میگی نمیتونم بری باهاش رو در رو بشی ...

یه درخت تو نزدیکه مزار حاج بابا بود همونو نشونه گرفتم و گفتم :

- من ... من میمونم پشت اون درخت تا بردیا بره .

پردیس سری تکون داد و با لبخند مسخره‌ای گفت :

- عزیزم اون درخت فقط میتونه یه نفره مون ساپورت کنه یا تو یا من ... اونوقت من بمونم سر این مزارا با ارواح یه قل دو قل بازی کنم ؟

اصلاً به پردیس توجهی نداشتم و با قدمای سنگینی به سمتش رفتم تا بتونم پشتش سنگر بگیرم ...بدون توجه به پردیس و غرغر کردنش تز کنارش رفتم و بالاخره پشت اون درخت کمین کردم و به مزار و بردیا خیره شدم.

صدای گریه بردیا دل منو که هیچ، دل دنیا رو هم تنگ و غمگین می کرد.

دست روی مزار حاج بابا کشید و با بغض و گریه گفت :

- دلمو شکستی حاج بابا ... بد بختم کردی، نمیدونم اون همه خود خواهی از کجا نشأت می گرفت ولی میدونم خواستی تلافیه اونشبی رو ازم در بیاری که به عزیز دردونه ت نگاه چپ انداختم، بارها بهت گفتم به خدا اون شب مست بودم واسه اولین بار بود که لب به مشروب زدم، یعنی چون پسر حاجی بودم و مشروب خوردم تو بهت برخورد و خواستی تلافیه خیلی قلمبه سلمبه در بیاری؟ دِ آخه مرد حسابی تو خودت مومن و حاجی بودی، خودت بارها گفتی گناه هر کسی رو پای خودش مینویسن نه پای کس دیگه ای، چرا باهام لج کردی بی مروت؟ چرا زندگیمو خراب کردی؟

بلند زیر گریه زد و گفت :

- تو که میدونستی دوشش دارم چرا اجازه دادی از دستش بدم؟ چرا به جای حامی بهش نگفتی با من ازدواج کنه؟ با پسرت، با کسی که میدونستی تا آخر عمرش نازدونهش میمونه و تا پای جونش خوشبختش میکنه!؟

با بغض و رنج بیشتری گفت:

- حاج بابا، حاج بابا، غزل دلمو نشکوند، خودت دلمو شکوندی که تو گوشش هزار بار تکرار کردی من داداشم، تکرار کردی تا ازم بیزار بشه، تکرار کردی تا نسبت بهم سرد بشه، به هدفت رسیدی حالا خودت راضی ای؟ داری حرفامو گوش میدی، داری با چشمای خودت میبینی، خوشحالی که جفت عزیزاتو سیاه بخت کردی؟ همه چی تموم شده حاجی، اون امروز برای همیشه زن کسی میشه که تو انتخابش کردی اما غزلُ بدبخت میکنه، مثل یه گل پژمردهش میکنه، منم که حال و روزم شده این، داری خودت میبینی، اینارو مدیون تواییم حاج بابا، بهش گفتم بعد از ازدواجت دیگه همدیگه رو نمیشناسیم، میدونی چرا اینو بهش گفتم؟ چون شوهرش میشه همه کارش، چون من دیگه عددی نیستم که بخوام تو امورات زندگیش دخالت کنم، اسمم رومه تا بخوام یه حرف بزنم همه میگن مگه تو همخونشی، تو که پدر و مادرت یکی دیگه ست؛ یه برادر ناتنی بودی که حالا تموم شد و

رفت و این زن صاحب داره ... میفهمی حاجی صاحب !! یعنی همون شوهر دورویی که تو مُهر تائید زدی بهش و گفתי باید حتماً با حامی ازدواج کنه.

هق زد و روی قبر خمیده‌تر شد و با هق زدنش دلم به هزار تیکه تقسیم شد و قلبم به گوشه ای پرت شد که در نزدیک ترین نقطه به قلب بردیا بود و داشت خودشو به زمین و زمان میکوبید تا بیشتر و بیشتر بهش نزدیک بشه .

- حاج بابا هیچ وقت حلال نمیکنم .

این جمله از بردیا مو به تنم سیخ کرد که بی صدا و خفه گریه ام به اوج خودش رسید، تیره پشتم از این جمله به رعشه افتاد و دهنم خشک و زهرمار شد.

پردیس سریع گفت :

- وای خاک بر سرم بردیا چی داره میگه ؟ دیوونه شده !! بیچاره حاج باباش.

دوباره با صدای بردیا بلندی داد زد :

- هیچوقت حلال نمیکنم، بدبختمون کردی ،حاجی بدبختمون کردی .

پردیس دستپاچه و با شتاب به سمت مزار رفت، خواستم بگم نرو اما خیلی سریع خودشو به مزار رسوند ، در حینی که بردیا داشت با دستش روی مزار میزد و این جمله وحشتناک رو با صلابت تکرار می کرد دست زیر هر دو بغل بردیا گذاشت و گفت :

- بردیا پاشو، تو حالت خوب نیست پاشو داداشم، پاشو بریم خونه.

به‌سختی بردیارو از سر قبر برداشت و با قدمای نامتعادل و تلو تلو به سمت ماشینش حرکت کردن.

بردیارو از قسمتی برد که به من دید کاملی نداشته باشه ولی من بتونم بادیدنش برای قلب درمونده و شکسته‌ام تسکینی چند ثانیه ای داشته باشم.

بعد از رفتن بردیا و پردیس روی مزار نشستم و برای حال و روز خودمو بردیا مثل صاعقه ای بلند و ویرانگر زیر گریه زدم، انقدر اشک ریختم و هق زدم که حتی نفهمیدم چند دقیقه روی مزار نشستم و یا چقدر زمان گذشته !

میدونستم بیشتر از یک ساعته روی مزار نشستم و دارم اشک میریزم و با حاج بابام دردودل میکنم ،از اینکه بردیا حالش بده و به خاطر از دست دادن من انقدر داغون و پریشونه که اینجوری بهش گله و شکایت کرده!

انقدر درد و دل کردم که زمان از دستم در رفت ؛ گوشیمو از تو جیبم در آوردم تا بفهمم ساعت چنده و چرا پردیس هنوز برنگشته ، اما همون لحظه چشمم به پیام یک ساعت پیش پردیس افتاد که نوشته بود "

"بردیا حالش بهم خورد خودش نتونست رانندگی کنه من دارم میبرمش خونه‌ش تو برو آرایشگاه از اونجا میام پیشت "

همین کافی بود برای اشکای بعد و سوگواریه دیگه‌ای برای این عشق نافرمامون.

تا زمانی که پردیس بیاد من زیر دست آرایشگر انقدر گریه کردم که سه بار مجبورم کرد برم صورتم رو کامل بشورم و برای تجدید دوباره آرایش زیر دستش بشینم.

تا پردیس اومد و میکاپ کامل شده ام رو دید با لبخند عمیقی گفت :

- وای عروسکِ خنگولِ من چقدر خوشگل شده ! ماشالله ، هزار ماشالله مثل قرص ماه شدی، جای یه نفر خیلی خالیه که اینجوری ببینت تا درسته قورت بده.

با این حرفش دوباره بغضم گرفت و کاسه چشمام پر شد، آرایشگر یه نگاه به پردیس کرد و یه نگاه به مرد و با توپ پر و جدیت توپید :

- به خدا اگه گریه کنی که دوباره آرایش خراب بشه دیگه دست بهت نمیزنم همینجوری پا میشی میری تو جشن.

میخواستم بهش بگم برام اهمیتی نداره من خوشگل بشم یا زشت ؛ عیناً بشم شبیه جن و پری ، مگه برام چه ارزشی داره !؟ امشب همه شاهد مزخرف ترین جشن ازدواج و بی احساس ترین زن و شوهرای دنیا میشن.

کسی که امروز باید کنارم باشه نیست، دارم خرد و خاکشیر میشم، دارم بی طاقت میشم، خودم میدونم راهی که رفتم هیچ بازگشتی نداره اما با دستای خودم هی دارم بدو بدتر خودمو ته این چاه فرو می‌برم و تمایلی به بیرون کشیدن و رها شدنم ندارم.

آرایشگر رو بهم گفت :

- خیلی خب تموم شد پاشو برو روی صندلی بشین تا مسئول کار بیاد شینیون موهاتو انجام بده.

بلند شدم و به سمت صندلی که گفت رفتم و روی صندلی نشستم و آروم از پردیس پرسیدم :

- حالش چطور بود ؟

پردیس پوزخندی زد و گفت:

- میخواستی چطوری باشه ؟ خودت ندیدی چه حالی داشت یا میخوای با آب و تاب بیشتری برات تعریف کنم ؟

- چی گفت پردیس ؟ تو سه ساعت پیشش بودی یعنی چیزی واسه گفتن نداشته ؟

پردیس پوف کلافه ای کشید و گفت :

- حالش اصلاً خوب نبود، دوتا قرص انداخت بالا رفت تخت خوابید.

با تعلل و شک پرسیدم :

- یعنی قرار نیست بیاد تو جشنم ؟

پردیس ابروهاشو بالا داد و نوچ کرد.

- صاف حرف بزن، یعنی چی ؟

پردیس : اینطور که بوش میاد قرار نیست بیاد ،گفت حالم خوب نیست نمیام.

انگار سرم جرقه زد و عصبانیتم در حدی بود که بدون اینکه بفهمم کجام یا برای چه کاری اومدم از رو صندلی بلند شدم و گفتم :

- غلط کرده نمیاد، گوشی رو بده من بهش زنگ بزنم ببینم باز چه مرگش شده ،یعنی انقدر کودن که نمیفهمه تنها کس و کار من خودشه و باید تو جشنم حضور داشته باشه حتی اگه حالش خوب نیست ،حتی اگه رو به فوته؟

پردیس : دور از جونش، نفرینای این زبون نحست تمومی ندارن ؟ عین پیرزنا فقط غر بزن.

بخ کرده نگاهش کردم و گفتم :

- تو میدونی الان تو دل من چی میگذره ؟ میدونی چه جوری گر گرفتم؟ اون تنها کس منه پردیس ... میفهمی یعنی چی ؟ اگه بردیا نیاد من حکم بچه ای رو دارم که همه خونوادش طردش کردن و خودش تنهایی رو سفره عقد بدبختیش میشینه و بله میگه ... باید بیاد که بفهمم هنوزم یکی دارم که از خونوادم باشه .

آرایشگر : خانم بیا بشین الان کارت طول میکشه دامادت میاد میبینه هنوز آماده نیستی پدر مارو در میاره.

با عصبانیت غُر زدم :

- آه اینم انگار مغز هد هد خورده یه ریز صدام میزنه.

"رو کردم به آرایشگر و گفتم :

- خانم مشکل شخصی دارم تا مشکلم حل نشه نمیخوام موهامو درست کنین.

پردیس سریع گفت :

- احمق بیا بشین موهاتو درست کن با گوشیتم حرف بزن ،چرا یهویی قاطی پاطی میکنی ،خانم کجا میری نرو، این دیوونه الان میاد موهاشو درست کنی، دادمادش خیلی شره‌ها دیر آماده بشه در اینجارو تخته میکنه.

پوزخندی به حال غمبارم زدم و ازشون کمی دور شدم و شماره بردیارو گرفتم "داماد میاد در اینجارو تخته میکنه" داماد هیچ غلطی نمیکنه.

چند بوق خورد منتظر بودم تا بردیا با ذوق و شوق و دیوونه وارو چهار نعل روی گوشیش بپره و با جواب دادنش از ته دل بگه "جانم ، جانِ دلم" اما هشت بوق خورد تماسم بی جواب موند ،دوباره زنگ زدم باز بی جواب موند، باز زنگ زدم ، ببین چه جووری داره باهام لج میکنه، همینه که میگن زنا نباید

هیچوقت عشقشونو به مردا بروز بدن یا برای بروز دادنش باید غیر مستقیم و با سیاست رفتار کنن ،
چون وقتی مستقیم به طرف مقابلت علاقه تو نشون بدی، میشه الانِ بردیا که از افق بهت نگاه میکنه
و حتی پُزش در نمیاد که جواب تماستو بده.

آخه تو کی مستقیم بهش ابراز کردی غزل چه حرفا میزنی !! کم غصه دنیارو نریختی تو دلش ...

پردیس نزدیکم اومد و گفت :

- چیشد ؟ جواب نمیده ؟

- نه هر چی زنگ میزنم جواب نمیده ... میگم تو ندیدی قرص چی خورده ؟ یه وقت یه بلایی سر
خودش نیاره.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

- همچین تحفه ای هم نیستی که بخاطرت خودکشی کنن ... دوتا کدئین خورد خوابید.

دوباره شماره شو گرفتم :

- پس چرا جواب نمیده ؟ وای دلم داره شور میزنه پردیس.

- بده من اون گوشی بیا برو موهای اجنه تو درست کن ... من زنگ میزنم هر وقت گوشی برداشت
میام گوشی رو بهت میدم.

- نه نه دلم یه جور بدی داره شور میزنه میترسم واسش اتفاقی افتاده باشه.

پردیس چشماشو عاصی تو حدقه چرخوند و دست دراز کرد و گفت :

- بده من گوشو بیا برو بشین بهت گفتم .. دیرت میشه ها.

- به جهنم پردیس من دارم میلرزم نگاه دستامو " لرزش دستامو بهش نشون دادم " میترسم اون دیوونه بلایی سر خودش بیاره.

هر چی پردیس میگفت من یه چیز میگفتم، انقدر دلشوره گرفتم که حواسم کامل پیش بردیا و حالش رفت و انگار نه انگار امروز قراره با مرد دیگه ای عقد کنم و اینجام تا برای جشن عقد و عروسیم آماده بشم.

علت این بیقراریمو پای کس و کار بودنش میذاشتم اما در واقع دلم دنبال یه روزنه از امید بود ، فقط یه روزنه که بردیا بیاد و با تموم شهامت جلوی همه فریاد بزنه و بگه "نه من نمیدارم این دختر زن حامی بشه چون اون مالِ منه "

زهی خیال باطل ... اصلاً چه تصورات خنده دار و بچه گونه ای ... بردیایی که حتی حاضر نیست جواب تماسمو بده بیاد فریاد بزنه منو میخواد ؟

با پایان بوق آخر دوباره شمارشو می‌گرفتم و مجدداً از اول بوق می‌خورد و باز هم بی‌جوابی و باز هم سردیه رفتار بردیا ... دیگه داشتم عصبی می‌شدم ... حالا اگه من توی همچین شرایطی قرار می‌گرفتم که جامون برعکس میشدو من به نقش بردیارو داشتم، خدا میدونه چند ساعت به گوشیه واموندهم خیره می‌موندم و تو انتظار زنگش به سر می‌بردم که با دیدن اسمش روی صفحه‌ی گوشی ...

هوف هوف چرا جواب نمیده ؟

- من میرم درِ خونش پردیس باید هر طور شده راضیش کنم بیاد مراسم.

پردیس شو که گفت :

- می‌خوای با این سر و قیافه بری درِ خونش ؟

- آره مگه چه اشکال داره ، یه دقیقه آژانس می‌گیرم میرم زود برمی‌گردم ، من باید راضیش کنم اگه نیاد خیلی بد میشه.

پردیس با کف دستش آروم تو سرم زد و لب و لوچه‌شو از حرص جمع کرد و گفت :

- خیلی خنگی بخدا ... بیا برو بشین با این ادا اصولکات ... آه چقدر نجسبی تو ... من موندم اون عاشق دلسوخت چطوری دلبسته توعه مُنْگل شده!!

- مُنْگل تویی که منظور حرفامو نمی‌فهمی ؟ می‌گم من کس و کاری ندارم بردیا باید بیاد اگه نیاد امشب شرفم جلوی همه میره، عین یتیم صغیرا بشینم سر سفره حامی که هم دُم در بیاره من بی‌کسم ؟

پردیس شونه‌هاشو بالا داد و پیچی به ابروهاش داد و گفت :

- خود کرده را تدبیر نیست ، مگه خودت نخواستیش ؟

چشم غره ای بهش رفتم و با عصبانیت گفتم :

-زهرمار ،مرگ بره تو این دوستیت.

پردیس : رو دلت ، بیا برو بشین موهاتو درست کن تا یه ساعت دیگه شوهرت میاد تو هنوز آماده نشدی.

وقتی میگفتن شوهرت همچین اراده‌ای بهم دست میداد که مشتامو بالا ببرم و محکم روی قلب بکوبم ، با بغض لرزون وچشمایی که آماده باریدن بودن گفتم :

- اصلاً نمیخوام ... نمیخوام خودمو درست کنم، میخوام همینطوری بودم عین جنِ بشینم رو سفره.

پردیس بازومو گرفت و بی حوصله گفت :

- شانس آوردی زشتم نیستی که بگی عین جن میرم ... همینطوریشم از کل دخترای اونجا خوشکل تری.

بازومو از تو دستش کشیدم و بُغرنج گفتم :

- نمیخوام بهم اعتماد به نفس بدی ... دلداریاتم نمیخوام ... داری میبینی خودمو دارم از درون تیکه تیکه میکنم اما ایستادی مسخرم میکنی که چرا...

سریع تو حرفم پرید و گفت :

- آرایش خراب میشه غزل ... چرا همچین میکنی عزیزمن ... بیا برو بشین من خودم به بردیا زنگ میزنم هر طور شده راضیش میکنم بیاد.

سرمو بالا دادم و گفتم :

- خودم.

به ساعت مچیش نگاهی انداخت و گفت :

- خودم و کوفت ، دیر میشه ، بیا برو بشین عزیزم ، همه رو عاصی کردی با این رفتارات.

با بغض بیشتری گفتم :

- بردیا هم ازم عاصی شده آره ؟ واسه همینم جوابمو نمیده مگه نه ؟

دستم گرفت و گوشی رو از تو دستم قاپید و گفت :

- پس اونیکی رو مزار داشت گلوشو پاره میکرد و سیلاب سیلاب اشک میریخت کی بود ؟ مگه نه همون بردیا جونت بوده که بخاطر تو و رفتنت داشت قبر حاج باباشک زیرو رو میکرد ؟

به دست خالیم نگاه کردم که گوشی دیگه تو دستم نبود تا بهونه برای زنگ زدن داشته باشم ... با بغض و خیلی خفیف و دماغ شده لب زدم :

- دوسم داره اما دیگه قیدمو زده مطمئنم ... حقم داره ... پای چیه من بمونه آخه ، یا بهم دل ببنده که برمیدرم ؟

شکسته و پریشون دوباره روی صندلیم نشستم تا آخرین لحظه ای که دست آرایشگر توی موهام بود یه چشمم خون بود، یه چشمم اشک ، ولی مگه جرات داشتم اجازه بدم اشکم فرو بریزه اونوقت کی جلوی دهن پاره‌ی این آرایشگرو میگرفت که سه ساعت با وسواس روی صورت من مانور داده !!

بعد از اینکه کارش تموم شد و تورمو به موهام نصب کرد با لبخند گفت :

- خب تموم شد عزیزم پاشو برو با کمک دوستت لباسو بپوش که الان آقا دامادتم دیگه پیداش میشه.

بلند شدم و بدون اینکه تو آینه به خودم نگاهی بندازم چشم چرخوندم و دنبال پردیس میگشتم ، تو اون آرایشگاه شلوغ انگار پردیس آب شده رفته زیر زمین ، با چشمم دنبالش میگشتم که یهو از تو اتاق میکاپیست بیرون اومد و تا منو دید کف زد و با جیغ گفت :

- وای چقدر خوشکل شدی ، ای جان ، امشب کوفتش بشی، بذار چندتا عکس خوشکل ازت بگیرم .

همه شوکه نگاهمون کردن ، این جز فانتزیای پردیس، وقتی زیادی ذوق زده میشه جا و مکان از یاد میبره و با تموم هیجانش ذوقش و به نمایش میذاره ... البته من اینجور شخصیتارو خیلی دوست دارم ... چیزی برعکس از شخصیت خودمه و مثل من درون‌گرا نیست.

یه آرایش لات انجام داده بود که صورتشو نازو ملوس نشون میداد ، ازش پرسیدم :

- سعیدی امشب میاد ؟

پردیس با لبخند مکش مرگ مایی گفت :

- سعیدی کیه قربونت برم بگو فَرّا جونت !

گیج گفتم:

- فَرّا ؟

پردیس : فرامرز دیگه ... قربونش برم مگه میشه نیاد ... این همه بزرگ دوزک کردم تنم داره میخاره
واسه دستاشو بوسه هاش.

با تعجب و چشمای درشت شده سرمو عقب کشیدم و گفتم :

- تو خیلی وضعت خرابه پردیس، یه چیزی بخور این هورمونات یه ذره آروم بگیرن ، شانس آوردیم
تو پسر نشدی وگرنه یه دختر سالم رو زمین نمیداشتی.

بلند خندید و شونه‌شو به شونه‌م زد و خیلی آروم گفت :

- اگه پسر بودم حریف سر سخت بردیا میشدم از صبح تا شبم زیر خودم بودی.

خندیدم و به عقب هلش دادم :

- عی گمشو اونور ، بهم میخوری یه جوری میشم ... بی حیا.

پردیس هم خندید و با هم چند تا عکس سلفی گرفتیم البته با اصرار و اجبارِ پردیس، من که اصلاً دل و دماغی نداشتم از یه طرف هم دل تو دلم نبود که بفهمم بردیا حالش خوب شده یا مشکلی نداره !؟

-پردیس نتونستی با بردیا حرف بزنی ؟

پردیس که داشت وسایل هردومون جمع میکرد و تو ساک میذاشت گفت :

- نه هر چی زنگ زدم جواب نداد.

این پا و اون پا کردم و با خجالت خاصی گفتم :

- میگم بیا با شماره خودت زنگ بزنی ببین جواب میده ...شاید شماره منو که میبینی بر نمیداره .

انگار راضی نبود اینکارو بکنه؛ چون سعی کرد یه جوری منو از سرش وا کنه.

- چه فرقی داره عزیزم ... وقتی جواب نمیده یعنی اصلاً توجهی به گوشیش نداره ، بعدشم مگه میشه بردیا شماره تورو ببینه بی محلی کنه ! شاید هنوز خوابه.

- تو از وقتی اومدی دو ساعت زمان گذشته یعنی هنوز خوابه ؟

پردیس : خب تو هم اگه توی تختخواب گرم و نرم بودی، چهار تا قرصم میزدی بالا مسلممه تا فردا صبح عین خرس که هیچ عین مُرده تخت میخوابیدی.

چشمام گشاد شد و با تعجب گفتم :

- چهار تا ؟ تو به من گفتی دوتا قرص خورده ؟

پردیس کلافه گفت :

- خب حالا دوتا یا چهارتا چه فرقی داره میذارى کارمو بکنم یا نه ؟ نه به اون دیوونه بازیش که گوه زد به زندگيه خودشو دیگرون نه به حالا که تو روز عقدشه گیر داده به اون بدبخت بیچاره ای که خودش بدبختش کرده.

- دارم میشنوم چی میگیا ... خوبه خودت از اول تا آخر تو جریانمون بودی از همه چی هم خبر داری ؟

پردیس با اخم کمرنگی نگاهم کرد و گفت :

- از چی مثلاً ؟

من هیچوقت به پردیس نگفتم که با بردیا تا کجاها پیش رفتم ،یا اون یکماهی که تو اتاقش بودم ،یا حتی شرح پنج سال پیش و تجاوزش ،فقط گفته بودم که بردیا اذیتم میکنه ، کتک و آزارم میده

چون نمیخوامش ، چون مرتب بهش میگم ازش بدم میاد و در مقابل احساسش نفرتمو به رُخ میکشم.

جوابی که ازم نشنید به آرومی گفت :

- من نمیگم به سادگی میبخشیدیش اما بهش فرصت میدادی و تو اون مدت زمان هر طوری که دلت میخواست آزارش میدادی تا کینهت ازش تموم بشه ... وقتی فهمیدی دوشش داری چرا انقدر واسه هر دوتون سخت و پیچیدش کردی؟

- چون آتیش کینه‌م ازش خاموش نمیشد.

پردیس مانتوشو روی لباسِ شب مشکی و بلندش پوشید و گفت :

- خب دیگه پس اینجوری هم رفتار نکن چون باید واسه خودت توضیح بدی که بردیا هر چی بود تموم شد از امروز قراره یه صفحه دیگه از زندگیت باز کنی که شاید هیچوقت اسمی از بردیا توش نباشه.

چینی بلورین قلبم شکست ، آهی کشیدم که همون لحظه کسی گفت :

- غزل مُریدی دامادت اومده .

دامادت اومده ، دامادت اومده ، این دو کلمه مثل حکم صدور قصاصم از زبون قاضیم با صدای اکووار و بلندی تو گوشم پردازش شد "دامادت اومده"

انگار پردیس داشت منو به جایگاهی میبرد تا هر چه زودتر حکم اعدامم رو انجام بدن..

پاهام تو غل و زنجیری اسیر بودن که توان برداشتن قدمی کوتاه نداشتن ، قلبمم ترسیده خودشو به قفسه سینه‌م میکوبید.

سنگین و بی‌جون و دل بریده به دنبال پردیس از پله‌های ساختمون پایین اومدم ... جلوی در اصلی حامی با دسته گل ایستاده بود و با لبخند بهم نگاه میکرد ... قلبم سوزش گرفت ؛ انگار با اون لبخندش یه سیخ داغ دستش دادن که مرتب تو قلبم فرو میبره و بیرونش میکشه.
در اون حد قلبم داشت میسوخت.

قدمامو سخت و سنگین برداشتم و پله‌های باقیمونده رو هم طی کردم ... حامی لبخند داشت ولی قلب و روح من میلی به باریدنِ رگباری داشتم ، دست و پاهام میلرزیدن، به طور واقعی داشتم از درون به خودم تلقین میکردم که دارن منو میبرن تا اعدام کنن ... این فکر مسموم حتی ذهنمو ترسوند ، این مراسم ازدواج کم از اعدام نداشت ، خودم خودمو بدبخت کردم که البته گناهش بدون شک گردن کسیه که با تمام وجود قلبمو زیرو رو کرده ... اما حالا دیگه نمیتپه ، چون هیچ امید و انگیزه ای برای تپیدن نداره.

" قلبمو از تپش ننداز غزل ، به قلبم رحم کن "

دیگه قلب خودمم نمیتپه بردیا ... دیگه نمیتپه.

اون لحظه یاد این آهنگ افتادم ...

" فقط واسه یه لحظه عاشقم باش
میخوام با این ثانیه دل خوش باشم
یه لحظه با تو و دیگه مهم نیست
تا آخر دنیا اگه تنها شم
هوام تویی، صدام تویی غمِ تو نگام
تویی اون کسیکه میخوام، تویی تو
هوام تویی، برام تویی همه ماجرام
غمی که نمیکنه رهام ، تویی تو
اونیکه اسمش داره قلبمو میلرزونه تویی
حالِ بدِ دلِ بدِ حالمو میدونه تویی
اونیکه باید بره اما نمیتونه منم
اونیکه باید بمونه اما نمیمونه تویی
هوام تویی ، صدام تویی، غمِ تو نگام تویی اون کسی که میخوام ،تویی تو
هوام تویی، برام تویی همه ماجرام
غمی که نمیکنه رهام تویی تو ..."

آهنگ "هوام"

"امین رستمی"

دستمو تو دست حامی گذاشتم ، با لبخند ظریفی گفت :

- خیلی ناز شدی.

تارو پود بدنم مور مور شدن ،چشمامو بستم و لبخند تلخی زدم ، پشت چشمام سدی نهفته بود که اگه میترکید تموم این جشن و مهمونی رو با خودش به سیلاب میبرد.

پردیس : فیلمبردار نیور دی آقا حامی ؟

حامی دسته گلُ به دستم داد و گفت :

- نه بیشرف معلوم نیست کدوم قبرستونی رفته هر چی زنگ میزنم جواب نمیده ... تقصیر خودمه که رفتم این مرتیکه پول پرستُ گرفتم ، فقط دارن نون اسمو شهرت بیخودیشونو میخورن ،حالا جشن من لنگ در هوا مونده.

پردیس اِهمی کرد ... بهش نگاه کردم که به حالت ایش گفتن لب و صورتشو کج کرد و گفت :

- اگه کسی نیست بیاد فیلم بگیره من ...

حامی سریع گفت :

- زنگ زدم به پسر عموم الان میاد خودش فیلمبرداره .

- خب چه کاریه تو فامیلت فیلمبرداره برداشتی پولتو بردی گذاشتی تو دهن غریبه‌ها ؟

حامی اخمی کردو به حالت پرخاشگری گفت :

- خب چیکار کنم ؟ منه خر گفتم بهترین مراسمُ برات بگیرم یه چیزی که در خورت باشه ، فردا هی غرنزنی رو سرم بگی فلان بود و بهمان ؛ یا اینجاش عیب داشت!

با تعجب نگاهی به پردیس کردم و گفتم :

- وا .. من کی انقدر مادیاتی بودم که خودم خبر نداشتم.

حامی : خيله خب حالا.

نگاهی به ساعتش کرد و نوچ گفت و به انتهای خیابون خیره شد.

- حالا من تا کی باید بمونم وسط خیابون همه ماشینا هم رد بشن منو خوب دید بزنن تا پسر عموی جنابعالی بیاد ؟

به سمتم برگشت و با عصبانیت گفت:

- چته غزل هان ؟ چته افتادی به بهونه گرفتن ؟ خب ده دقیقه دندون رو جیگر بذار میاد دیگه ...
الکی پته تو با این بهونه ها نریز رو آب.

با تعجب گفتم :

- پته‌مو؟ چه پته‌ای مرد ناحسابی؟ حرف بزن تا بنشومت سرجات که دفعه دیگه بلد باشی وقتی مثل آدم باهات حرف میزنم مثل حیوون جوابمو ندی.

با غضب نگاهم کرد و گفت :

- من خستم ، همه برنامه هام بهم ریخته ... از اون‌ور آتلیه فلان فلان شده زنگ زده گفته بابام مُرد درو بستم رفتم یه چهار تا شرمنده‌گی هم تحویلم داده، بنظرت من تو روز عروسیم شرمندگیشو بزنم تو سرم یا رو دلِ تو که حتی تو این موقعیتم باید رو مُخ و اعصاب پوکیده‌ی من راه بری ؟

خون خونمو میخورد ، صورتم از عصبانیت انقدر داغ شده بود که گفتم هر آن الان میترکه، دلم میخواست با تموم قدرت بزنم تو دهنش تا صداش قطع بشه و چیزی ازش نشنوم ... بیشعورِ الدنگِ پفیوزِ زن‌باره‌ی هوسباز.

پردیس از پشت آروم دستمو گرفت و کمی به سمت خودش پیچیدم ، سرشو نزدیک کرد و خیلی آهسته گفت :

- ولش کن باهاش یکی به دو نکن ... جری شده که برنامه هاش ریخته بهم ... من دوربین با کیفیت هم‌رام هست میخوای خودم کاراتونو انجام بدم ؟

با حرص و خشم سرباز زده‌ی تو وجودم لب زدم :

- من الان ناراحته فیلمبردارم که چرا نیست؟ خب بهتر که نیست ، فیلم خودمو این حیوون بگیرم که فردا هربار ببینمش دق کنم ؟

پردیس چینی به لبه‌اش داد و با تاسف گفت :

- خدا نکنه عزیزم.

صدای صحبت حامی اومد که ظاهراً داشت از پشت گوشی با پسرعموش مکالمه میکرد.

- کجایی مرد حسابی؟ منو عروس سرخیابون ایستادیم ... یعنی چی؟ تو هم منو مسخره کردی؟
دستت درد نکنه آدم رو به یه غریبه بندازه رو به فامیلش نندازه ... من دیرم شده آدم حسابی! تا تو
بخوای بیای درخت زیر پامون قد کشیده عاقد هم رفته ده تای دیگه رو به عقد هم درآورده ما هنوز
اینجاییم.

پردیس: آقا حامی ... آقا حامی.

حامی برگشت و به پردیس نگاه کرد که پردیس گفت :

- من دوربین همراه کار فیلمبرداریتون با من .

حامی پوفی کشید و تو گوشی گفت :

- خيله خب ، ديگه نميخواه بيای يکی از دوستان اينجاست خودش فيلم ميگيره ... نه داداش دستت
درد نکنه ديگه به کمکت احتياجي نيست ... تا همينجاش که مردی کردی دمت گرم.

انگار از مردم طلب داره بچه پرو ... خب نمياد که نمياد زور که نداريم باهاش ؛ شايد بنده خدا کاری
براش پيش اومده.

ماشین سعیدی همون لحظه رسید و مقابلمون پارک کرد ... پردیس مثل یه فیلمبردار حرفه‌ای دوربین رو دور تا دورمون و تو فضاهاى مختلف چرخ میداد و از ما فیلم میگرفت و در کنارش فیگورای عجیب غریب هم توصیه میکرد تا درست و محشر انجامشون بدیم ... هرچند که منو حامی هیچکدوم تمایل زیادی به انجام این فیگور گرفتنا و جنگولک بازیا نداشتیم ولی خب فیلمی اجباری بود که باید هر طور شده ضبط میشد.

لحظه ای که داشتیم یکی از فیگورایی که پردیس گفته بود رو انجام میدادیم و من باید از این قسمت خیابون به سمت حامی میرفتم که دسته گل به دست و با شتاب و هیجان به سمتم می‌اومد و محکم منو تو بغلش میگرفت و یه دور تو بغلش چرخم میداد توی اون چرخیدن چشمم به ماشین بریا افتاد که چند متر پایین‌تر زیر درختی پارک کرده بود... بخدا خودش بود ... من ماشینشو از کیلومترا بین هزاران ماشین تشخیص میدادم ... خودش بود و داشت غزلش رو تماشا میکرد که با چه هیجانی این مراسم مزخرف و کذایی رو اجرا میکرد.

قلبم سنگین شد ... از حرکت ایستادم و عین جسد منجمد شده ای ثابت موندم ... پردیس اومد و داشت با حامی حرف میزد، شایدم داشت حواسپرتش میکرد تا متوجه حال و روزم و اون نگاه دریده و طغیانگرم نشه.

اشکم چکید ، آرایشم خراب میشه، مهم نیست ، مهم نیست ، دوباره اشکم چکید سریع گرفتمش، شیشه ماشینشو پایین آورد، دستشو روی لبه‌ی در گذاشت و سرشو کمی از داخل ماشین بیرون کشید، فقط کمی، تا متوجهم کنه که اونم همزمان به من خیره شده ... قلبم از نو تپید ... بهونه‌ی تپیدنم ... پر سینه‌م آه شد که دوست داشتم همه رو با گریه و هق هق بیرون بریزم ... ولی حضور

حامی خطر بزرگی بود که نمیتونستم برای هیچ حرکتی ریسک کنم ... اگه جسارتشو داشتم همین الان کفشامو از پام درمیاوردم و به سمت ماشینش پرواز میکردم و میگفتم "تا ته دنیا باهاتم، فقط گاز بده" ولی من بی عرضه بودم که خودمو خیلی راحت و ناچیز به دست حامی سپردم و باز هم احمقانه به دنبالش قدم برداشتم تا به سمت ماشین تزئین شده‌ش برم و کنارش بشینم.

صدای جیغ لاستیکای ماشین بردیا به گوشم رسید، سرمو خیلی نامحسوس کج کردم دیدم با سرعت به انتهای خیابون رسیده ... رفت .. باز رفت ... رفت ... نه اون پایِ موندنه نه من پایِ رفتن ...

سوار ماشین حامی نشستم، دوباره اون ذهنیت برام تداعی شد ... ذهنیت از روز قصاص و لحظه اعدامم .. برای من همون "بله" گفتن یعنی اعدام ... کاش بردیا بیاد ... ازم دلخوره برای همینم جواب تماسمو نداد ... ازت متنفر شده که بهش پشت پا زدم و حامی رو بهش ترجیح دادم ... دیگه حامی رو نمیخوام اما راهی هم برای بازگشت ندارم ... پایِ آبروم وسطه .. پایِ اعتبار حاج بابام وسطه ... نمیتونم برگردم.

حامی هر چی حرف میزد بدون اینکه متوجهشون بشم فقط الکی سرمو بالا پایین میکردم و اوهوم میگفتم .

ماشین سعیدی پشت سرمون بود و گهگاهی هم جلومون می‌اومد تا پردیس بتونه با حس شاخ بودنی که تو فیلمبرداری بهش دست داده بود نقششو تمیز و مرتب ایفا کنه.

حامی : اومده بود دیدنت ؟

سرمو به ضرب به سمتش پیچیدم، میدونستم کی می‌گه :

- کی ؟

پوزخندی زد و گفت:

- همون که یکم پیش ماشینشو دیدی .

اوه پس این موزمار که مثل موش صحرایی میره تو لاک سکوت و موذی‌گریاش اومدن بردیارو متوجه شده ، حالِ خرابِ منم دیده ،چشمای اشک‌ریزونمم دیده؛ ولی چیزی دم نزده.

سوالشو واضح‌تر پرسید :

- اومده بود دمِ آرایشگاه ؟

- نه ...من اصلاً از نزدیک ندیدمش ،هر چی بهش زنگ زدم که راضیش کنم امشب بیاد، جوابمو نداد.

اخمی کرد و گفت :

-چرا بهش زنگ زدی ؟

- چون باید هرطور شده بیاد مراسم عقدم و تا بردیا نیاد منم نمیتونم بله بدم ... مثل اینکه تنها کسمه.

تو دهنی محکمی بهم زد، از شوک حرکتش که شبیه مار افعی بهم نیش زده هنگ شده نگاهش کردم و دستمو روی لبم گذاشتم، انگشت اشاره‌شو بالا گرفت و گفت :

- بردیا چه خریه هان ؟ بردیا چه "پدرس..ه" که تا اون نیاد بله نمیدی؟ گوه میخوری ندی ، همون دفعه اول زبونت باز نشه انقدر میکوبم تو دهنه که میکروفن دست بگیر و بله بدی، دیگه بردیایی واسه تو وجود نداره تا الان هر چی بهش حال دادی و باهاش لاسیدی بسه.

تا اینارو گفت به یکباره جنونی بهم دست داد که به سمتش یورش بردم و انقدر تو سرو صورتش زدم و با ناخنم پوست دستاشو خراش دادم که سعی داشت مهارم کنه و با جیغ گفتم :

- تو پدرس.. نامردِ عوضی، چرا به حاج بابای بیچاره که چند ماهه رفته زیر خاک فحش میدی ؟ اون که خودش توعه نامردِ پست فطرتو به دامادیش قبول کرد و تورو به خونمون راه داد.

تو اون درگیر شدنمون که حامی به زور سعی میکرد هم ماشین کنترل کنه و هم منو از خودش دور کنه سیلیه محکمی به صورتم زد و گفت :

- بتمرگ سرجات تا نزدم لهت کنم ، یه هرزه بیشتر بودی که اومدی به تور من افتادی ؟ خدا میدنه چندبار با داداش خوابیدی ، فکر کردی اگه از لج بردیا نبود ...

زدمش، موهاشو کشیدم ، تموم پنجه هامو تو بدنش فرو میکردم ، جیغ کشیدم:

- میخوام پیاده بشم ... عوضی ماشین نگه دار میخوام پیاده بشم ... پیادم کن لعنتی ... پیادم کن.

روی فرمون و داشبورد ضربه میزدم، انقدر جیغ کشیدم و حامی هم ضربات بی‌جونمو کنترل کرد که بی‌حال شدم و روی صندلی افتادم، نیمه جون نالیدم :

- خدا لعنتت کنه، منو پیاده کن کثافت.

حامی : بله ندی جلوی همه میگم که با برادرت رابطه داری، تو که نمیخواهی کسی اینارو بفهمه هان ؟

حال نداشتم بهش چیزی بگم، بی جون بودم و نفس بریده، فقط از لای پلکام ماشین سعیدی رو دیدم که پردیس از داخل ماشین دستشو برامون تکون داد و با عصبانیت گازشو گرفتن رفتن.

حتماً دعوا مونو دیده، نره به بردیا گزارش بده بیاد اونجا خون بپا کنه، بیاد، اصلاً بیاد، خودمم خون بپا میکنم امشب ذات کثیفشو برام رو کرد، با پاهام کوبیدم تو درِ ماشین و گفتم :

- پیادم کن، زود باش پیادم کن، من زنت نمیشم کثافت.

گردنشو کج کرد و پلیدانه گفت :

- زنم نمیشی ؟

محکم گفتم :

- نه نمیشم ... زنِ توعه عوضی نمیشم.

خیلی خونسرد گفت :

- باشه مشکلی نداره فقط زنگ بزنی به بردیا بگو همین الان تموم اون دارایی که ازت برده رو به من پس بده من تو همین لحظه میکشم کنار.

هنگ و بیچاره وار بهش نگاه کردم ... حرفای بردیا، اخطارایی که در مورد این جنس دو رو و عوضی بهم میداد ... بارها و بارها میگفت "من میشناسمش، من میدونم چه آدم عوضیه‌ایه، بیا از این بکش بیرون غزل، این به درد تو نمیخوره، بدبخت میکنه"

بدبختم کرد؟ عالم و آدم باید برای این انتخاب به ریشم بخندن ... خراب کردی غزل ... کج رو رفتی ... خیلی هم کج رو، طوری که به ته دره سقوط کردی.

حامی: البته خودمم قبل از اینکه پیام بهش زنگ زدم گفتم غزل میخوای این شرطش، نمیخوای هم پاشو بیا بله گفتنِ نازشو بشنو.

- عمراً بهت بله نمیدم حریصِ کثافت.

کجخندی زد و گفت:

-اگه بردیا با شرطم موافقت نکنه مجبوری بله بگی چون اگه نگی یه آبروریزی برات میسازم اون سرش ناپیدا.

- پست فطرت.

خندید و گفت :

- اومده بود به ریشت بخنده و تاسف بار سرشو تگون بده که قراره زن من بشی ؟ نمیاد دستمم ببوسه که اومدم توله حرومزاده مردمو از تو دست و بالشون برداشتم تا ...

از داغ حرفاش و رفتارش با نفرت گفتم :

- حرومزاده تویی و ...

تا خواست تو دهنم بزنه سریع با مشت محکمی کوبیدم رو دستش که گفت :

- ببین بخدا ماشینو نگه میدارم پیاده میشم با گرز و چماق میزنم تا ، اینجوری واسه من سلیطه نشو ، من به اندازه کافی خونم جوشه تو اعصابمو بدتر بهم نریز.

جرو بحثمون تا خودِ تالار پایدار بود، میخواستم خودمو از ماشین به بیرون پرت کنم تا از این ازدواج مرگبار خلاص بشم اما حامی همه طوره مهارم میکرد.

رسیدیم به تالار همون جلوی در ورودی با پارک کردن ماشین انقدر شلوغ کاری و بزن و بکوب کردن که به خودی خود دهنمو بستن تا صدام در نیاد و جیغ نزنم :

" من این حیوون نمیخوام ، نمیخوام عروس این مجلس باشم "

شلوغ کاریه افراد حاضر کاری کردن که هر دومونو مثل تموم عروس دامادای خوشحال دیگه به سمت جایگاهمون راهی کردن.

با این تفاوت که اخم عمیقی تموم چهره‌م رو پوشیده بود ، وقتی روی جایگاهم نشستم حامی کنار گوشم آروم زمزمه کرد :

- اخمانو باز کن ،زشته همه دارن نگامون میکنن الان فکر میکنن سرِ راه من عروسُ یه فصل کتک زدم.

با همون اخم و انزجار نگاهش کردم که چشمک شیطونی زد و گفت :

- الاناست که عاقد بیاد ، باید کم کم سرو کله بردیا پیدابشه که اگه نشه تو به من بله رو میدی و قال قضیه رو میکنی.

- هر دو آرزوتو به گور میبری.

با لبخند مسخره ای گفت :

- اگه بردیا دوستِ داره پس برای داشتنت تلاش میکنه ... البته اگه بخواد یه بار دیگه مزه‌ت کنه ... آخه میدونی تو برعکس این زبونِ درازت یه هیکل و بدن توپ داری که مثل آهنربا آدمو به سمت خودت جذب میکنی.

اینبار من لبخند مسخره ای به روش زدم و گفتم :

- تو بفکر آرزوهات باش ، به دلت صابون بزن خداروچه دیدی شاید امشب دعای گرفت ... اصلاً بیا یه کار کن روز عقدته دستاتو ببر بالا، رو به آسمون و از ته دلت دعا کن شاید امشب یه چیزی نصیب بشه.

خندید و گفت :

- همین کارو میکنم ... آرزو بر جوانان عیب نیست.

پوزخندی زدم که به طور جدی دستاشو به سمت بالا گرفت و چشماشو بست و آروم زیر لب شروع به زمزمه کرد.

با افسوس سرمو تکوم دادم و نگاه ازش گرفتم که پردیس به طرفم اومد و با گزیدن لبش و ادا اطواری از بیزاری نسبت به حامی نزدیکم شد و کنار گوشم گفت :

- زدنت ؟

سرمو تصنعی بالا دادم که دوباره گفت :

- چرت نگو ...لبت باد کرده انگار پروتز کردی معلومه که زدنت حیوونِ پست ، اینجا نمیتونم باهات حرف بزنم ، پاشو بیا بریم برقصیم که بتونم درست فحشش بدم.

با اخم رو گرفتم و گفتم :

- حوصله ندارم پردیس نمایم، ولم کن بذار به حال خودم بمیرم.

حامی سریع سرشو به سمت پردیس کج کرد و گفت :

- جان چیشده ؟ خوب شما هم مارو پیچوندی رفتی پردیس خانم ؟ اینجوری میخواستی تا ته مراسم
ازمون فیلم بگیری ؟

پردیس بدون اینکه بهش جوابی بده فقط با احم بهش نگاه کرد و به شونه‌ی من زد و منظور دار
گفت :

- پاشو غزل ... یکم برقصیم حداقل حال و هوات عوض بشه.

حامی لبخند پلیدی به روم زد و گفت :

- آره عزیزم پاشو برو با دوستت برقص یکم روحیت بهتر بشه ... چیزی به زمان تاهلت نمونده ، تو
این مدت زمان کم با دوستای مجردیت خوش بگذرون.

خیلی واضح گفت که با دوران تجردت و هر چیزی که به اون موقعا مربوطه خداحافظی کن ...
پردیس تا لب باز کرد که چیزی بگه سریع و نامحسوس نیشگونش گرفتم و از جا بلند شدم و گفتم :
- بریم برقصیم پردیس جونم.

با هم به جایگاه رقصنده‌ها رفتیم ، پردیس شروع کرد به غر زدن و بد و بیراه گفتن هم به منو
تصمیمم و هم به اون بیشرفی که تموم این مدت برای مال و اموال حاجی و ارثیه من دندون تیز
کرده بود.

پردیس : تو چطوری با این یالغوزِ دُم دراز میخوای زندگی کنی احمقِ خنگ ؟ دیدی چه جوری تو
ماشین زدنت ؟

- به بردیا زنگ نزدی بیاد ؟

با عصبانیت گفت :

- بردیا بیاد چیکار کنه ؟ بیاد بله دادانتو ببینه یا دمِ اتاقِ حجله‌ت بایسته صدا خوش گذرونیتو گوش بده ؟

- اونم نامرد ...از شانسِ بدِ خودمه که هر چی نامرد و ناتوئن به پست من میخورن.

پردیس : انقدر بردیا ،بردیا نکن ، بفکر خودت باش یه خاکی تو سرت بریز.

ایستادم و عصبی گفتم :

- الان دقیقاً چه خاکی تو سرم بریزم ، این عوضی به بردیا گفته یا میای سند ملک و میراث بنامم میزنی یا باید به زورم که شده من بهش بله بدم وگرنه جلوی همه آبروریزی میکنه.

پردیس دستمو ول کرد و خسته و عاصی گفت :

- آه ولم کن بابا توهم ... از همون اولش یه الاغ به تموم معنا بودی.

خواست راهش رو کج کنه که بره ، با تعجب گفتم :

- پس چرا نمیای برقصی ؟

با تمسخر گفت :

- آخه من بیام با تو برقصم که چی بشه ؟ نامزد خودم داره اونور کپک میزنه بیام با تو برقصم ؟

با تعجب گفتم :

- وا ... دیوونه ای تو هم ... منو کشوندی برقصیم برقصیم که بری سر وقت نامزدت ؟

اومدم برگردم که چراغا خاموش شد و صدای سوت و جیغ و هیاهوی رقصنده‌ها تموم تالارو به لرزش درآورد.

دستی دور کمر حلقه شد، از ترس سه متر بالا پریدم که سرشو کنار گوشم خم کرد و آروم و آهسته
پچ زد :

- منم قربونت برم.

تنم از حالت انقباض ریلکس شد ... انگار پرنده ای بودم که از تو دست کسی که تا الان منو تو قفس
نگه داشته و آزارم میداده آزاد شدم و به سمت آسمون پرواز کردم ... انگار زمین خشکی بودم که بعد
از سالها خشکسالی بارون رحمت روش باریده شده و به سبزه‌زار و گلستان تبدیل میشه .. انگار یه
زندانی بودم که به حبس ابد یا قصاص محکوم بوده اما با یه گواهی غیر منتظره و غافلگیر کننده،
حکمش تبرئه و آزاد میشه ...

بردیا آزادم کرد، به سمتش پیچیدم و با بغضی که از ذوق و شوق دیدنش بهم دست داد لب برچیده
گفتم :

- بردیا ... بردیا به جون خودت به خدا قسم اگه ولم کنی بری منو بدی دست این هیولا...

شورانگیز بهم نگاه کرد گوشه‌ی چشماش از لبخند ذوق دارش چین گرفت ،سرشو خم کرد و لبمو کوتاه بوسید و گفت :

- چقدر خوشگل شدی امشب ،تو فقط عروسِ منی.

سرمو سریع و بی‌تاب رو سینه‌ش فرستاد و تند تند روی سرمو بوسه زد و گفت :

- تموم شد عزیزدلم ..دیگه تموم شد نفسِ بردیا... دیگه کسی نمیتونه ازم بگیرت.

تا اینو گفت دی‌جی قطع شد و کسی با صدای بلند فحش رکیکی داد و گفت :

- (...فحش...) بی همه چیز خواهر منو حامله انداختی رو دستمون خودت اومدی عروسی بگیری ؟
بیشرف .

با صدای شکستنی و جیغ تنم تو بغل بردیا لرزید :

- یا خدا چیشده ؟

بوسیدم و گفت :

- نترس عزیزم ... از این نمایش لذت ببر که کم کم باید رفع زحمت کنیم.

بغض سریع تو گلوم دوید و بدون اینکه بفهمم چی گفته سریع گفتم :

- ی... یعنی میخوای منو بذاری اینجا خودت بری ؟

دستاشو دور شونه هام حصار کرد و دوباره مجبورم کرد سرمو رو سینه پهن و ستبرش بذارم ،چونه‌شو روی سرم گذاشت و خندون گفت :

- من غلط بکنم دارو ندارم بذارم اینجا برم ... با هم میریم عزیزدلم.

چراغا روشن شدن ، بردیا منو کمی از بغلش فاصله داد ، نگاهم به پردیس افتاد که تو فاصله کمی از ما داشت با سعیدی میرقصید اما با روشن شدن چراغا اونا هم دست از رقصیدن کشیدن، بردیا بهش اشاره کرد سریع به سمتمون اومد و گفت :

- وقت رفته ؟

بردیا : آره پردیس بجنب وسایلتو جمع و جور کن بیا بریم.

دست بردیا رو محکم فشردم و متعجب تو چشماش خیره شدم و گفتم :

- تو و پردیس چیکار کردین ؟ یه ذره برام توضیح بده من الان گیج و مَنگم خَنگ شدم نمیفهمم این کاراتون یعنی چی؟

بردیا به پردیس نگاه کرد و خندید و گفت :

- غزل عزیزم این مراسم بهم خورد ما هم باید بریم .

- چطوری بهم خورد ؟ منظورت این سروصداهاست ؟

سرشو با تائید تکون داد :

- اون بیشرفی که سرتو کلاه گذاشت قبلاً با کسی تو رابطه بوده حامله‌ش کرده به خونوادش گفته که پاش هستم اما اینجوری زده زیرش چون

بوی پول و ثروت به مشامش خورده، خیال برش داشته که میتونه با بهونه تو به مال و اموال حاجی دسترسی پیدا کنه.

سرو صداها بیشتر شد و تقریباً تموم مهمونا داشتن پراکنده میشدن ، با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم :

- یعنی اینا کار توئه ؟

پردیس با عشوه گفت :

- همش که نه، دستیارش منم.

بردیا به پردیس لبخندی زد و ادامه داد :

- آره کار منو پردیسه ... من ازش آتو داشتم منتظر بودم تو بخاطر لجبازیت تا اینجا بیای که برگ برنده‌مو رو کنم.

پردیس به شونه بردیا زد و گفت :

- هی عامو منم تو این راه کم کمکت نکردما انقدر منم منم نکن ... صبح کی بهت گفت ما داریم میایم مزار خونه ؟ آدرس این دختره رو کی برات جور کرد ؟ مشتلوق خیلی گنده ای میخواما، خیلی گنده.

بردیا غش غش خندید ؛ اصلاً توجهی به جیغ و همهمه و دعوای چند متر اونورترمون نداشتیم .

- یعنی تموم این مدت شما دوتا با هم هماهنگ بودین ؟

پردیس تا نیششو باز کرد گفتم :

- خیلی نامردی ... آمار منو دو دستی گذاشتی کف دستش ؟ هرچی بهت گفتم ؟

با نیش باز گفت :

- نه همشو یه جاهاییشو سانسور کردم ،البته اون عَرزذنات که خیلی رو مخ میرفتی.

- زهرمار نیشو ببند.

پردیس : رو دلت عزیزم، بده برات خوبی کردم ؟ باید میذاشتم بیفتی دست این کروکودیلِ پدرسوخته که هر روز یه فصل کتکاریت میکرد ؟

یاد کتکای حامی که افتادم ناخودآگاه بغضم گرفت و نگاه بردیا به لبم کشیده شد... سعیدی از پشت سر پردیس رو صدا زد و گفت :

- چیشد پردیس؟ نمیای ما هنوز عملیات بعدیمون مونده ها ؟

پردیس غش غش خندید و سرخوشانه به سمت سعیدی رفت و گفت :

- بریم بریم که واسه این دو تا نسناس هنوز خیلی کار داریم.

خدا میدونه از چه عملیاتی حرف میزدن !! هر چی هست دمشون گرم ... اصلاً الهی دورت بگردم دوستِ جون جونیم ... بخدا به تو میگن دوست و رفیق که اگه تو نبودی خدا میدونه سرنوشت من تو چه برزخی اسیر میشد، تو باعث شدی که دوباره منو بردیا به هم برگردیم و برگشتیم.

بردیا دستمو گرفت و گفت :

- وقت رفتنه بیا بریم خیلی کار داریم عزیزم.

تازه نگاهم به سرو وضعش افتاد که یه کت و شلوار و کروات خیلی شیک و مشکی به تنش پوشیده بود ، فیتِ تنش ، با اون قدو بلند و چهارشونه‌ش و اون چهره‌ی جذاب و گیراش یه جوری کنارم قدم برمیداشت که حس مالکیت بهم دست میداد . این دامادمه ... داماد مغرور و جذابِ من.

از جلوی جایگاه عروس و داماد که خواستیم رد بشیم انقدر شلوغ بود و دعوا و بزن بزن راه انداخته بودن که بردیا سریع و با هول منو از اونجا گذروند، یه لحظه نگاهم به حامی افتاد که داشت مشت دست یکی از اون پسرارو نوش جان میکرد، آخ دلم خنک شد ، تورو خدا محکم تر بزنیتش این جون

سگ داره ، یه هوسبازه کثیفه که بعد از دریدن میخواد شیره طرف هم تا آخر ازش بگیره ... مثل مال و اموال من.

تا چشمش به منو بردیا افتاد که داشتیم رد میشدیم، خودشو از تو چنگال اون دو تا پسر کمی بیرون کشید، لب و دهنش پاره شده بود، لباساش همه پاره پوره ، میون اون شلوغی داد زد :

- کثافت اینا همه کارِ توئه من که میدونم تموم این نقشه ها از گور تو بلند میشه، بیخیالت نمیشم بردیا ، نابودت میکنم ، اون هرزه هم پیشکش خودت به اندازه کافی ازش لذت بردم.

خدا لعنت کنه ، خدا شناسِ عوضی ، من اونموقع زنت بودم ، محرمتم بودم آدم اسرار زناشویشو جلوی دیگرون جار نمیزنه ، چند تا فحش رکیک داد، بردیا خواست به سمتش حمله ور بشه اما مانعش شدم و قسمش دادم جلوتر نره، که اون دوتا پسر امون بهش ندادن و تا جایی که میخورد کتکش زدن و بردیا هم مغرورانه به تماشای این فیلم جذابش نشسته بود.

این معرکه و آشفتگی سزاوارِ حامی ... خدا به موقعش جواب ناحقیاشو بهش پس داد ... دیگه اینجا کاری نداشتیم ... با هم حرکت کردیم تا از تالار بیرون بیرون بریم.

- بردیا ... بردیا خان ؟

منو بردیا نگاهمون به پشت سر پیچیده شد، عمو فریبرز بیچاره و از دنیا بی خبر شرمنده حال و سربه زیر به سمتمون اومد ، دستشو روی قلبش گذاشت و نفس زنان گفت :

- نمیدونم با چه رویی ازتون عذر خواهی کنم ، نمیدونم چی بگم که بتونی مرد و مردونه حلالمون کنی، هم تو هم غزل ، اصلاً نمیدونم چی باید بگم ، اما ... اما ...

بردیا سریع دست روی شونه‌ی عمو فریبرز گذاشت و آقامنش و متین گفت :

- حاجی بخاطر شما چشم بسته به پسرتون دختر داد ، اونم عزیزدونه‌شو ، ای کاش فقط یه ذره از خون شما تو رگای پسرتون جریان داشت اونوقت ذات پاکشو ستایش میکردم ، اما حیف ، انگار که همه چی برعکس شده ، از پدر و مادرِ نکو یه بچه ناخلف به بار میاد از پدر و مادر بد هم یه بچه پاک و زلال ... بیخیال عمو فریبرز ... خداروشکر که واسه فهمیدنش چندانم دیر نشد تا پسرتون پاره‌ی تنمونو بدبخت کنه.

با بغض گفتم :

- تو راه منو زد عمو فریبرز ، به من گفت یا بردیا باید کلِ دارایی‌تو بهم ببخشی یا انقدر میزمنت تا جلوی چشاش به زور بله بگی، ببین لَبمو عمو.

عمو فریبرز با تعجب لب گزید و با شرمندگی فرو ریخت ... بردیا دستمو کشید و گفت :

- فیلمشو دارم عمو فریبرز بگو هیچوقت پاپیچمون نشه و دورو بر غزل نبینمش که اگه دیدم بخدا قسم بی هیچ رحمی فقط تیکه پارش میکنم ... این اخطارو ازم جدی بگیرین.

دستمو کشید و از کنار عمو فریبرز که سر به زیر و کمر شکسته به زمین نگاه میکرد گذشتیم ، لحظه ای چشمم به نازنین افتاد که دکلمه سفید رنگی پوشیده رنگ بود و به دیوار تکیه زده و مارو نگاه

میکرد ، برق اشکاشو از همین فاصله میدیدم ،دست بردیارو محکم تر گرفتم ،صاحبِ قلبِ این مرد منم ، مالکِ عشقش منم ، نمیذارم هیچ رقیبی اونو ازم بدزده.

تازه یادم افتاد که بردیا اسم فیلمِ وسط کشید ، اون فیلم و نقشه فیلمبرداریه پردیس هم بدون شک کار بردیا بود ... اصلاً بهم خوردن تموم برنامه‌های حامی کار خودش بوده ، چقدر خوب که با هم هماهنگ کرده بودن ... جواب ندادنش به گوشیمم عمدی بوده ... لعنتی چقدر کار بلد و حرفه‌ایه، انگار این بازیگرای معروف هالیوودیه که با پنبه سر دشمن از تنش جدا میکنن، "هوم جنلتمنِ من."

با هم رفتیم سوار ماشینی شدیم که گلگاری شده و تزئین شده بود، با تعجب خندیدمو گفتم :
- حتماً اینم جز نقشه‌ست ؟

به خودش اشاره کرد و گفت :

- خیرِ سرم دامادم اومدم عروسمو ببرما.

- دامادی ؟!!

خندید و درِ ماشین رو برام باز کرد و گفت :

- الان وقت رد دادن نیست عشقم بشین کم به جزئیات نقشه دقت کن.

لبخندم پهن و پهن تر شد و سوار ماشین نشستم و گفتم :

- خیالت تخت ، این عروس الان ذوق مرگ میشه.

با صدای بلند و هیجان انگیزی خندید ، داشت از مسیری میرفت که به سمت خونه ویلایمون ختم میشد ، همون خونه‌ای که روزی آرزوشو داشتم دوباره به اونجا بریم و کنار شومینه‌ش بنشینیم و حرف بزنیم ، چایی بخوریم و کمی هم شیطنت و شادی کنیم.

دستم تو دست بردیا بود و گرمای دستش جون دوباره بهم میبخشید که خون با سرعت و شتاب بردیا رو تو رگام جریان میکرد.

عمیق نگاهش میکردم ، با لبخند گفت :

- اینجوری نگام نکن ، مظلوم نمایی تموم ، بالین چشات نمیتونی منو خام کنی ، امشب کارت تمومه جوجه چموشم.

با صدای بلندی از ذوق ، هیجان و از هر احساسی که از درونم نشات میگرفت خندیدم و گفتم :
- مثلاً میخوای چیکارم کنی؟

با شور و شغف خاصی گفت :

- اوف ، اوف ، نگو حالا حالمو خراب نکن تا برسیم خونه بعد میفهمی میخوام چیکارت کنم.

دل تو دلم نبود و هیجان بزرگی تو تنم جای گرفت ، لحظات چند ساعت پیش و حتی قرار ازدوایم با حامی رو به کل از یاد بردم ، تمامم بردیا بود که الان کنارش آسوده خاطر و با آرامش نشسته بودم.

بین مرگ تا معجزه فقط یک دم کوتاه فاصله هست ، فقط یک دم و خدا دقیقاً توی اون بحران طوفانی این معجزه رو برای منو بردیا رقم زد ... خدایا خیلی چاکرتم ... خودمونیماتو هم دقیقه نودی هستی.

تا به خونه ویلایمون رسیدیم بردیا سریع پیاده شد و سعیدی که کنار در حیاط منتظرمون بود به طرف بردیا جلو اومدو یه دسته گل خیلی بزرگ و زیبا به دستش داد ... اون دسته گل مال منه ... این دسته گل کجا و دسته گل چند ساعت پیش کجا !!

هنوز درست نمیدونستم قضیه قراره به کجا ختم بشه ولی بوهای خوبی هم به مشام میرسید که مطمئن بودم امشب سرنوشت منو بردیا به هم پیوند میخوره ، یه پیوند ابدی و محکم ، دلم باتموم وجود بی قرار و کوبنده منتظر اون لحظه به سر میبرد ، فشفه و چراغونی و کارای مختص به ورودمون به عهده سعیدی و خواهرش فریبا بود.

سوپرایز جالبی بود نه ؟ آخه بردیا قصد داشت همینجا و همین الان که من با لباس عروس کنارشم و خودش مثل یه داماد همه چی تموم کنارمه ،خطبه عقد بینمون رو جاری کنه.

سوپرایز از این شیرین تر و جذاب تر که تموم آدمای خوب زندگیمون کنارمون و مارو تو این روز پرشور همراهی میکنن؟!

پری خانوم با اسپند بالای سر منو بردیا اومد ،خونواده پردیس و خونواده سعیدی هم حضور داشتن و چند تا از دوست و آشناهای دیگه.

لحظه ای که عاقد خطبه عقدمون رو خوند اشکم از شوق چکید و با صدای بلندی گفتم :

- من کسی رو ندارم که بگم با اجازه اون ، همه کس و کارمه یه نفره که اونم بردیاست ،اول با اجازه خدا و بعد هم با اجازه خودش و همه بزرگترای جمع میگم "بله".

صدای جیغ پردیس از ذوق و خوشحالی بین صداها ی دیگه بیشتر به گوشم رسید ... دوستِ شیطان من ... الهی چند روز دیگه این خطبه عقد تورو اسیر فرامرز جونت کنه.

تا سنگینه نگاهمو حس کرد نگاه خندونش به سمتم پیچیده شد و چشمک ریزی زد ، با دستش با خودشو سعیدی اشاره کرد و هردو دستاشو به سمت بالا به نشونه دعا کردن گرفت یعنی:

"برامون دعا کن ماهم جای شما بشینیم"

انگشت شست و اشاره رو به هم گره زدم و بهش نشون دادم که یعنی :

"تو بگی یا نگی من دعامو گفتم رفت."

با صدای بله گفتن بردیا لبخندم عریض شد و به سمتش نگاه کردم ، لبخند عمیق روی لبش دلمو سُروند ،دستمو گرفت و دو تا جعبه کوچیک مقابلمون رو برداشت و اول حلقه منو تو انگشتم انداخت و بعد هم حلقه خودش رو به دستم داد تا تو انگشتش بندازم.

این ازدواج ساده برای من یعنی دنیا، یعنی زندگی، یعنی نفس، امید، آرزو، عشق، محبت، پشتمانه، دلگرمی، برای من یعنی همه چیز، چیزایی که هیچوقت نمیتونستم در کنار حامی یا هر مرد دیگه‌ای بهشون امیدوار بشم و حتی نقض این احساسات میشد.

در کنار بردیا دنیام سرسبز و دل‌انگیز بود، چالش قشنگ زندگی منو به فراز و نشیبی پرشور و عاشقانه دعوت میکرد، این همون عشقی بود که من روزی تو تصوراتم به خودم خندیدم که هیچوقت عاشق بردیا نمیشم، هیچوقت، اما شدم و این عشق برام قشنگترین حکمت خدا بود.

با هم رقصیدیم، با هم شامی که پری خانوم پخته بود رو خوردیم، با هم زمزمه‌های عشق و علاقه گفتیم و با هم تو این شب مقدس و زیبا خندیدیم.

وجودم از بردیا پرشد و وجود اون غرق لذت و شادی و خنده‌هایی شد که حتی حسادتِ دنیا هم نمیتونست اونارو از رو لبش دور کنه.

بعد از اینکه مراسم کوچیکمون به پایان رسید مهمونای عزیز و دوست داشتنیمون کلبه عاشقونه‌مون رو ترک کردن و مارو تو خلسه شیرینمون تنها گذاشتن.

خسته و خوشحال روی مبل دراز کشیده بودم و داشتم به حلقه‌م نگاه میکردم، بردیا تا در رو بست نفسشو هوف بیرون داد و گفت :

- پردیس منو نمود، آدم هیچوقت کارش لنگِ این نمونه که فقط می‌گه مشتولوق بده، لامصب کاسشم پر نمیشه که.

بلند زدم زیر خنده که شیطان به سمتم اومد و در حالیکه داشت گره کرواتش رو باز میکرد گفت :
- بخند ، بخند تا چند دقیقه دیگه صدای جیغات هفت آسمون میره عشقم.

با شیطنت بیشتری گفتم :

- اونا که جیغ درد نیستن ، جیغ عشق و حالن که آدمو میبرن تو فضا هر چند من اصلاً تجربش نکردم منتظرم ببینم شوهرم امشب چیکار میکنه.

نیششو باز کرد و مغرورانه خندید و گفت :

- وقت اعترافه ... اعتراف کن زیاد تو گفم بودی یه شب کامل فتحت کنم ؟

خیلی واقعی و با لبخند و شیطان در حالیکه به عمق چشماش خیره بودم گفتم :
- وحشتناک بردیا ، یعنی وحشتناکا.

به سمتم اومد و حریص و بی طاقت اوفی از شور و اشتیاق گفت :

- اوف ، دختره هیز ... انگار از جونِ خودت سیر شدی ؟ اینجوری به من میگی نمیترسی امشب تا صبح بزnm همه چیزتو با هم یکی کنم بره!

دستشو گرفتم ، کت و پیرهنشو روی دسته مبل پرت کرد و بی قرار و پرشور روم خم شد ، چشماش نمیتونستن روی یک نقطه از صورتم ثابت بمونن ، به حدی تو هیجان غرق بود که مردمکاش بی قرار

و با اشتیاق روی تموم اجزای صورتم چرخ میخوردن ، با چشمای خمار و ظاهری آماده باش مرد و مردونه گفت :

- بخدا دیوونتم غزل ، تو عشق بچگیامی ، اما خیلی در حقم بد کردی، انقدری که به من میگفتی هوسباز به جون خودت که تموم دنیامی، تا زمانیکه تو شرع اون پسره کشیف بودی هیچوقت نداشتم ذهنم در موردت خطا بره یا ...

بدون اغراق و خجول لب زدم :

- ولی من بهت فکر کردم ، یعنی ناخودآگاه میومدی تودهنم، تو هر رابطه‌م یهو چهره‌ت و کاراتو و حرکات تو ذهنم تجسم میشد ، دست خودم نبودا، نه اینکه خودم از قصد بهت فکر کنم ، نه ؛ کلاً به اون هیچ حسی نداشتم به تو هم هیچوقت نداشتم ولی تو اون لحظه یهو تو ذهنم پر رنگ میشدی.

اخم غلیظی توی پیشونیش نشست و سریع برای پرت کردن حواس هر دومون بوسه دلنشینش روی لبم نشست ، اون اخم لعنتی اون وسط چی میگفت ؟ فکر کنم بخاطر حرفای نابودگری باشه که جلوی شوهرم از رابطه‌م با مرد پلید و نامرد گذشته‌هام حرف میزد.

شوهرم ... شوهرم ... الهی قربونت برم ... تموم شد ... منو تو مال همیم .. مال هم.

صدیقی نامه هارو به دست هر دومون داد و گفت :

- حاج باباتون اصرار داشت من این نامه‌هارو حتماً تو این زمان به دستتون برسونم در ضمن اون وصیتی که قبلاً به آقا بردیا دادم جعلی بود.

منو بردیا همزمان با هم و با شوک گفتیم :

- جعلی بود ؟

صدیقی : باور کنین تقصیر من نبوده، اینارو حاج باباتون ازم خواسته بود که منم مو به مو انجامشون دادم ... یه کپی از وصیتنامه اصلیش آوردم که البته چیز خاصی بجز ثبت اموال و اسناد توش نیست ... این نامه‌ها خیلی براش مهم بودن که زمان ازدواج هر دوتون به دستتون برسونم.

به بردیا نگاه کردم اونم هنگ شده به من نگاه کرد ، صدیقی کپی وصیتنامه رو هم روی میز مقابلمون گذاشت و از جا بلند شد و به قصد رفتن خداحافظی کرد.

بعد از رفتن صدیقی سریع نامه رو باز کردم تا بفهمم توی این نامه چی نوشته شده که حاج بابا مطمئن بوده منو بردیا یه روزی به هم میرسیم و با هم ازدواج میکنیم در حالیکه قبل از مرگش تدارک نامزدیه منو حامی رو کرده بود.

شروع کردم به خوندن نامه‌ی بارزش حاج بابام ... البته اینم بگم که فردای ازدواجمون منو بردیا سر مزار حاج بابا رفتیم و ازش طلب بخشش کردیم که نتونستیم به وصیتنامه‌ش عمل کنیم هر چند بردیا خیالمو راحت کرد که حاج بابا توی اون نامه‌ای که همراه وصیتنامه بهش داده بود ازش خواسته دل منو به دست بیاره تا برای همیشه کنار خودش باشم ... میدونستم برای آروم کردن خیالم داره

بهم دروغ میگه ولی اینم میدونستم که حتی اگه غیر از این باشه من نمیتونستم بردیارو نادیده بگیرم وقتی نفسم به بودنش بنده ... بردیا دست روی مزار حاج بابا میکشید و بخاطر حرفایی که تو اوج درد و رنجش بهش گفته بود ازش عذرخواهی کرد.

" غزل عزیزم ... میدونم وقتی این نامه به دستت میرسه خیلی متعجب و سردرگم میشی ، میدونم حتی گیجی ای که بعد از خوندنش بهت دست میده اون هم چندان برات خوشایند نیست و حتی شاید بخاطرش منو لعنت کنی اما تموم این پلکان زندگیت رو باید طی میکردی تا به موفقیت الانت برسی ...

برداشتت از حرفام درسته بابا ...

من هم تورو خوب میشناختم و هم بردیارو ... ترست از بردیا و بهونه دور کردنش از تو و دوباره آشتی کردنمون توی یک زمان کم و همینطور نامزد کردنش بخاطر این بود تا هر دوتونو به خودتون بیارم تا قبل از هر اقدامی اول به قلبتون رجوع کنین ... اول صدای قلبتون رو بشنوین.

غزل عزیزم میدونم ازم دلخور میشی وقتی بفهمی من زمانیکه تورو با حامی نامزد کردم عمرم بیشتر از سه هفته کفایت نداشت و موضوع تایلند رفتنم بخاطر فرارم از مرگی بود که نمیخواستم تو با چشمت منو تو اون لحظه ببینی ، نامزدت کردم تا ترست فرو بریزه ، تا چیزی بشه که خودت میخوای ولی امید داشتم که تو یه روزی عاشق بردیا میشی و امیدوار بودم این عاشقی طی مدت زمانی باشه که خودم زندهم و تکیون خوردن احساسات رو میبینم اما حیف که فرصتم بیش از این قد نداد .

امشب حالم بد شده و تو خونه ی بردیایی، میدونم لحظه مرگم فرا رسیده و نمیتونم جفت عزیزامو به چشم ببینم ، ولی اینو نوشتم چون فقط همین لحظه کوتاه فرصت دارم ، من تو یکصدم ثانیه از ازدواجت پشیمون شدم ، برای بردیا نامه ای نوشتم که صدیقی بعد از فوتم اونو به دست بردیا میرسونه که به استثنای یه سری حرفای پدر و پسری ازش خواستم اگه واقعاً عاشقته دلتو به دست بیاره ، با

محبت و رفتارش تورو به سمت خودش بکشه و دلتو عاشق کنه اونجوری که بجز بردیا و عشقت چشمت برای تمام دنیا کور و گوشت برای تموم زمزمه‌های دیگه کر باشه.

غزل عزیزم امیدوارم وقتی داری این نامه رو میخونی سرتو با احساس به سینه‌ی شوهرت، به سینه‌ی تک پسر تکیه بزنی و از ته دل خوشحال باشی از اینکه هر دوتون کنار همین، از اینکه من به موقع جُنُبیدم و هر دوتون با جود هر سختی بالاخره مال هم شدین.

امیدارم درخت خوشبختیتون هر روز پر بارتر و سرسبز تر باشه و چراغ امیدتون هر روز پر فروغ‌تر. هر دوتون امیدای منین ... هر دوتون جیگر پاره‌ی منین و هر دوتونو از صمیم قلب دوست دارم " امیدوارم منو ببخشی دخترِ نازم ...

"حاج بابات "

اشکام یکی یکی رو گونه‌هام افتادن ... حاج بابای من ... بهترین مردِ دنیا ... شبی که حاج بابا فوت کرد قبلش که به من زنگ زد بهش گفتم خونه بردیام، حاج بابا ناراحت نشد در عوض گفت " خوبه بابا خوش بگذره "

اینا همه نقشه بود ؟

رو کردم به بردیا که اونم بدتر از من هنگ بود، لباسو به سمت پایین به نشونه گیجی و تعجب پایین داد و گفت :

- حاجی چقد مرموز بوده ها.

- در مورد همون نامه گفت نامه‌ای که اول به تو داده تا ...

سرش رو با تایید تکنون داد و گفت:

- آره بهت گفتم که ،برام نوشته بود اگه واقعاً دوست دارم و عشقم بهت پاکه کاری کنم تا اول دلتو به دست بیارم که خودت به خواست خودت نامزدیتو بهم بزنی و برگردی به من ... ولی میدونی "سرشو خاروند و گفت " من وحشی‌م بلند نبودم با سازش و مدارا پیام تورو حالی کنم البته تو هم که کلاً مارپیچ میرفتی.

زدم به بازوشو گفتم :

- آره چقدرم خوب دلمو به دست آوردی ، به جای محبت کردن کتکم میزدی ، عذابم میدادی،دو سه بارم که مجبورم کردی...

سریع سرشو جلو آورد و گونه‌م رو بوسید و گفت :

- غلط کردم ... قربونت برم الهی ... همه رو کشیدم که هنوز کمه ؟

- آره پس چی ، باید با سیخ داغ همه جاتو بسوزونم که دلم خنک بشه.

خندید و دستاشو بالا گرفت و گفت :

- قبوله ... همه جامِ اِلا اصل کاریم.

- اتفاقاً باید همونجا رو سوزوند اون مهمه.

شیطون خندید و گفت :

- اونوقت چه جوری میخوای حامله بشی ؟ تازه اول ازدواجمونه بذار یه خورده حال کنیم بعد بفکر سوزوندنش باش.

- تو که حاج بابا اینارو بهت گفته بود چرا سر مزارش نفرینش کردی؟

چنگشو لابه لای موهاش فرو برد و گفت :

- من به حاج بابا چیزی نگفتم یعنی ... یعنی تو مجبورم کردی چون ... چون تو خیلی زبون نفهم و سرکش بودی فهمیدم نمیتونم هیچ جوهره رامت کنم ... تصمیمت واسه ازدواج با اون نامردم قطعی بود ... دلم یهویی ازت شکست.

- نوچ دروغ نگو ... تو میدونستی من اونجام داشتی پیاز داغشو زیاد میکردی که من بیام جلو و بگم " من اصلاً غلط کردم انقدر به حاج بابا لعنت نگو " چون میدونستی نقطه ضعفم حاج باباست.

سرشو تکون داد و گفت :

- یه جورایی.

با چشم غره و اخم زدم به شونه‌ش که سریع دستمو گرفت و شیطون کشیدم تو بغلش و گفت :

- حاجی برام نوشته وقتی این نامه رو خوندی غزلُ درسته قورت بده بعد میبریش تو اتاق و تا جایی که نفس داره شخمش میزنی.

با تعجب نگاهش کردم که بلند خندید و گفت :

- پاشو بریم تو اتاق که طاقتم الان طاق میشه همینجا کارتو یه سره میکنم.

پشش زدم :

- برو بابا .

خواستم از تو بغلش کنار برم که سریع میون تنش قفلم کرد و پاشو روی پاهام گذاشت .

خندیدمو گفتم:

- دیوونه ولم کن ، پاشو هزار تا کار دارم.

چونه‌مو گرفت و سرمو به سمت خودش کشید و مغلوب گرانه بوسیدم ، با شور و عطش ، عطشی که هیچوقت تمومی نداشت، با بوسه‌ش دلم رفت و تو بغلش سست شدم ، خلا سلاح خودمو به دستش سپردم و بدتر از خودش به سر و یقه و کمرو بدنش چنگ زدم و دیوونه‌وار میبوسیدمش، بعد از چند دقیقه نفسگیر سرشو عقب کشید و بی‌طاقت و نفس نفس زنان گفت :

- پاشو بریم تو اتاقمون عزیزم، بعداز ظهرم میریم خرید که واسه حاج بابا خیرات درست کنیم.

بردیا بلند شد رفت ، قبل از اینکه به اتاق برم اول یه نگاهی به اصل قرارداد کردم، تموم اون سهمی که قبلاً توی یک قرار جعلی نوشته بود اینجا همه ثبت شده و بنام خودم بودن ... لبخندی زدم و به سمت اتاق رفتم و گفتم :

- هوی بردیا ، بردیا خانِ مریدی، دیگه نمیتونی حق و حقوق منو بالا بکشی، نگاه کن حاج بابا همه رو بنامم زده تو...

تا درو باز کردم با یه نقاب خیلی ترسناک جلوی روم ظاهر شد ،جیغ بلندی کشیدم و برگه از دستم افتاد و خودمم با باسن پخش زمین شدم، دستمو روی قلبم گذاشتم و با ترس و نفس نفس گفتم :

- بترکی بردیا لرزم گرفت ... فکر کردم کسی اومده تو خونمون بیشعور.

نقابشو برداشت و با خنده و شیطننت به سمتم اومد و گفت :

- کی جرات داره به گلِ من نزدیک بشه، اونوقته که استخوناشم براش خاکستر میکنم .

- زهرمار برو کنار نمیخوام بهم دست بزنی.

دست زیر پاهامو گذاشت و از زمین بلندم کرد و گفت :

- که حاج بابا همه رو بنامت زده و ثبت شدن ، کاری هم که از دست من بر نیامد ؟

ابروهامو بالا دادم:

- نوچ ... هیچی.

- الان کارمو نشونت میدم خوشگلم .

با چشم غره و لبخند نگاهش کردم ،داخل اتاق رفت و درو با پاهاش بست و برای شروع صحنه‌ای پر هیجان و خاص روی تخت رهام کرد.

»"آغوش تو تنها متعلق به من است..

تاابد..

من تمام آشفستگی هایم را..

تمام نگرانی هایم را..

باتو فراموش میکنم..

و آرامش را درمیان بازوهای تو

جستجو میکنم..

آغوش تو مأمن رویاهای من است..

شایدحواست نیست ..

ولی..

"تو" باوجودت ..حضورت..نگاهت..وآغوست..

مرا هر لحظه در آتش عشقت میسوزانی..

آری ..

اعتراف میکنم که من در کنار تو

خوشبخت ترین زن دنیا هستم..

تاابد..

لب هایت را

بیاور نزدیک

مقصودِ آفرینش

همین است و بس ...!!!

"پایان"

تاریخ: ۱۳۹۷/۹/۲۲